

مجموعه

نوشته‌های پراکنده صادق هدایت

www.tabarestan.info
تبرستان

چاپ دوم - با تجدید نظر کامل



www.tabarestan.info
تبرستان

چاپ دوم ۱۳۴۴

چاپ دوم این مجموعه در ۱۲۴۴ صفحه: (۶۵۲ صفحه متن و
هفتاد و دو صفحه توضیح، تدوین چاپخانه شرکت سهامی افست
در فروردین ماه ۱۳۴۴ پایان رسیده است.



صادق هدایت
(تهران ۱۲۸۱ - پاریس ۱۳۳۰)

علاوه بر نوشته های کونا گونی که از صادق هدایت به صورت کتاب مستقل و جداگانه منتشر شده ، نوشته های پر ارزش دیگری نیز از وی بطور پراکنده به یادگار مانده است که لازم بود جمع آوری شود و مانند سایر نوشته های او دوباره به چاپ برسد . جناب آقای هدایتقلی هدایت (اعتضاد الملك) پدر ارجمند صادق هدایت ، انجام این امر را بعهده اینجانب محول فرموده اند و اینجانب نیز کلیه نوشته های پراکنده صادق هدایت را که برخی از آنها بوسیله صادق مورد تجدیدنظر قرار گرفته ، پس از جمع آوری و طبقه بندی در اختیار ناشر قرار داده ام .

صادق هدایت که بیشتر وقت خود را به مطالعه نوشته های نویسندگان بزرگ خارجی و داخلی میگذراند ، با اطلاعات وسیع و تشخیص دقیقی که داشت ، گاه ضمن مطالعه ، به اثری از یکی از نویسندگان خارجی و یا به يك موضوع درخور تحقیق و تتبع برخورد میکرد که توجه او بجنب آن معطوف میشد و لذا در صدد بر می آمد که آن اثر را به فارسی برگرداند و یا درباره موضوع مورد توجه خود به تحقیق و تتبع پرداخته نظریات خویش را به صورت مقاله ای بچاپ برساند . غالب این نوشته ها از حیث حجم طوری نبود که بتوان آن را بصورت کتابی جداگانه منتشر کرد ، ناگزیر میبایستی آنرا در یکی از مجله ها یا نشریه های

مناسب درج نمود، همین نوشته هاست که اینک قسمت اعظم متن مجموعه حاضر را تشکیل میدهد .

قسمتی دیگر از نوشته های این مجموعه عبارت از آثار است که در زمان حیات هدایت به صورت جزوه های کوچک بچاپ رسیده و عنوان بیشتر آنها در فهرست آثار وی ذکر شده است . این جزوه ها عبارتست از :

رباعیات حکیم عمر خیام .

انسان و حیوان .

سایه مقول .

اوسانه .

گجسته ابالیش .

آب زندگی .

فردا .

افسانه آفرینش .

که متن دقیق آنها نیز عیناً در اختیار ناشر قرار داده شده است . *
البته با قطعی که برای آثار هدایت در چاپ جدید در نظر گرفته شده ، هیچ يك از این جزوه هارا نمیتوان بصورت کتاب جداگانه منتشر کرد چه با قطع مزبور عده صفحات هر يك از آنها معدود خواهد بود .

مجموعه و تاریخ انتشار و نام ناشر جزوه های مزبور به ترتیب عبارت

است از :

تهران ۱۳۴۳ کتابخانه بروخیم - تهران ۱۳۴۲ کتابخانه بروخیم -

تهران ۱۳۱۰ مجموعه انیران - تهران ۱۳۱۰ آریان کوده - تهران ۱۳۱۸

کتابفروشی ابن سینا - تهران روزنامه مردم ۱۳۲۳ - تهران تیرماه ۱۳۲۵

مجله پیام نو - پاریس ۱۹۴۶ ادرین مزون نو .

گذشته از این، ضرورت خاصی در میان نیست که هر نوشته هدایت به صورت کتاب جدا گانه بچاپ برسد، چه منظور اساسی این است که آثار وی بطرز و شکل مناسبی در دسترس علاقه مندان قرار گیرد.



نوشته‌های پراکنده صادق هدایت را به سه دسته متمایز زیر میتوان تقسیم کرد:

اول - داستانها .

دوم - مقاله ها ، قطعات و جزوه های گوناگون .

سوم - آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است .

در مجموعه حاضر نیز نوشته های مزبور به ترتیب فوق طبقه بندی شده است .

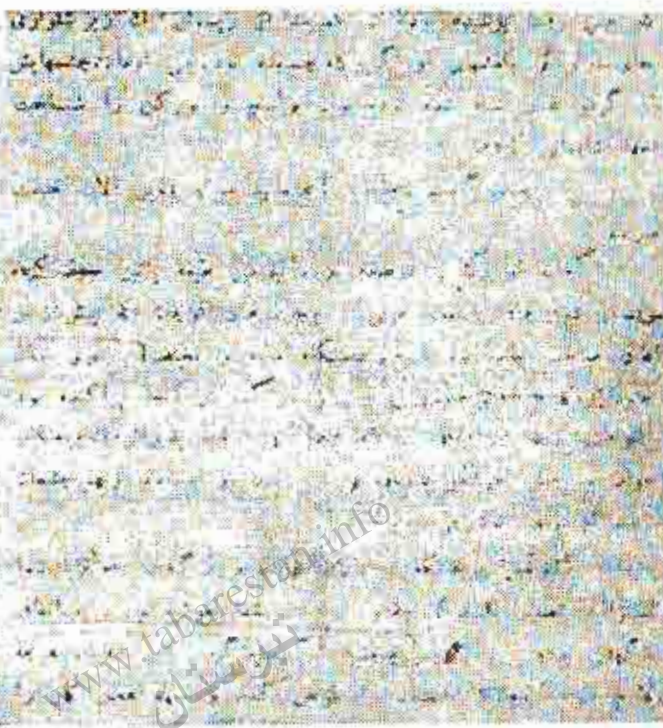
بنابه نظر جناب آقای اعتضاد الملک ، عنوان آثار صادق هدایت در چاپ جدید طبق فهرستی خواهد بود که در صفحه ۷ و ۸ مجموعه حاضر ذکر شده است و نوزده عنوان را شامل میشود . در نتیجه از آثار هدایت ، آنچه در زمان حیات او به صورت کتاب جدا گانه منتشر شده است در آینده نیز بهمان وضع و صورت اولیه خود انتشار خواهد یافت ، مگر « علویه خانم » و « و لنگاری » ، « پروین دختر ساسان » و « اصفهان نصف جهان » ، « زند و هومن یسن » و « کارنامه اردشیر پایکان » که به ترتیب دو بدو با هم منتشر خواهد شد . البته جمع دو اثر به علت مناسبت یا مشابهت موضوع و یا همزمانی آنها از نظر تاریخ نوشتن یا تاریخ انتشار نیست بلکه فقط به علت کمی حجم آنهاست که ناگزیر باید هر دو اثر را یکجا منتشر ساخت

البته ممکن است طرح دیگری را برای عنوان بندی نوشته - های صادق هدایت در نظر گرفت ، مثلا مقاله « فلکلور یا فرهنگ توده » (مندرج در صفحه ۴۴۸ تا ۴۸۳ مجمع حاضر) را با کتاب « نیرنگستان » که اخیراً بجا برسیده است و مقاله « ترانه های عامیانه » (مندرج در صفحه ۳۴۴ تا ۳۶۴ مجمع حاضر) را با جزوه « اوسانه » (مندرج در صفحه ۲۹۶ تا ۳۲۷ مجمع حاضر) یکجا منتشر کرد و همچنین ترجمه متن های پهلوی یعنی : « زند و هومن یسن » ، « اردشیر بابکان » ، « گزارش کمان شکن » ، « کجسته ابالیس » ، « شهرستانهای ایران شهر » را یکجا چاپ و منتشر نمود و قس علیهذا ، ولی اکنون نظر این است که وضع و صورت اولیه کتابهای صادق هدایت حتی الامکان محفوظ بماند .

متن برخی از نوشته هائی که در مجموعه حاضر چاپ شده مطابق متنی است که صادق هدایت در زمان حیات خود در آن تجدید نظر کرده است (قسمتی از یک ترجمه تجدید نظر شده که بخط خود اوست در صفحه بعد گراور میشود) ، ولی عمده اینگونه نوشته های تجدید نظر شده معدود است زیرا هدایت آثار تجدید نظر شده خود را با خود به پاریس برده بود و اکنون معلوم نیست که آثار مزبور در تصرف کیست .

البته اصول انسانیت و شرافت چنین حکم میکند حال که آثار صادق هدایت ، برای نخستین بار پس از درگذشت او ، به جهانیان معرفی میشود چنانچه کسی متن تجدید نظر شده یکی از نوشته های او را در اختیار دارد آنرا بی مضایقه در اختیار ناشر بگذارد . .

تا آنجا که اینجانب اطلاع دارم هدایت در همه آثار خود



قسمتی از متن داستان «تمشک‌نقدار» که در جزوه یست و سوم از دوره سوم «اقباله»
 بچاپ رسیده و بعداً بوسیله صادق هدایت مورد تجدید نظر قرار گرفته است.

تجدید نظر کرده بوده است به‌قسمیکه متن برخی از آنها پس از تجدید نظر، به نسبت زیادی افزایش یافته بوده است. مثلاً در مورد کتاب «نیرنگستان» یادداشت‌هایی که هدایت به کتاب مزبور افزوده بوده حتی از متن اصلی کتاب نیز تجاوز می‌کرده است، چه هدایت عموماً بین هر دو صفحه «نیرنگستان» یک یادو برک کاغذ سفید چسبانیده روی آنها یادداشت‌هایی نوشته بوده است ولی متأسفانه نوشته‌های تجدید نظر شده هدایت اکنون مفقودالامر است و کتاب «نیرنگستان» نیز که اخیراً منتشر شده از روی همان متن اولیه چاپ شده است.

بهر جهت، گذشته از چند داستان و چند مقاله که توسط صادق هدایت مورد تجدید نظر واقع شده و در اختیار اینجانب بوده است، بقیه نوشته های مجموعه حاضر طبق متن های دست نخورده ای است که از صادق هدایت بجای مانده و عیناً در اختیار ناشر گذاشته شده است. چون در متن این نوشته ها هیچگونه دخل و تصرفی صورت نگرفته است لذا اگر در چاپ حاضر از طرف مصحح چاپخانه اشتباهات معمولی چاپ و با افتادگی هائی پیش نیاید متن نوشته های این مجموعه عین متنی است که در زمان حیات هدایت یکبار بچاپ رسیده است.

البته درباره متن این نوشته ها نیز در اینجا بحث و با اظهار نظری نخواهیم کرد، این کار را باید به موقعی موکول نمود که قصد تحقیق و تبیین در آثار صادق هدایت و با قصد تجزیه و تحلیل این آثار در میان باشد و اکنون چنین قصدی در کار نیست، فعلاً منظور عمده ما فقط جمع آوری متن نوشته های پراکنده صادق هدایت است و اگر این کار اکنون صورت نگیرد، با توجه به اینکه برخی از نوشته های هدایت نایاب و برخی کمیاب است و از وجود برخی دیگر نیز جز دوستان و نزدیکان هدایت کسی را خبر نیست، جمع آوری نوشته های پراکنده هدایت در آینده دورتر بسی دشوار تر بود.

اینک درباره هر یک از قسمتهای سه گانه این مجموعه توضیحاتی را

که سودمند پنداشته ایم به اختصار خواهیم نوشت:

قسمت اول - داستانها

قسمت اول این مجموعه شامل داستانهای به شرح زیر است :

الف - داستانهای که نوشته صادق هدایت است و در آنشریده.

های مختلف به چاپ رسیده ولی هیچ يك از آنها در «مجموعه داستانهای که بوسیله صادق هدایت منتشر شده نقل نگردیده است ، مانند : داستان « حکایت بانچه » ، « سایه مغول » ، « فردا » ، « آب زندگی » :

حکایت بانچه (صفحه ۵۴ - ۵۵)

داستان « حکایت بانچه » داستان کوتاهی است که نخستین بار در جزوه سی و یکم از دوره سوم « افسانه » به چاپ رسیده است . این داستان در هیچ يك از مجموعه‌هایی که بوسیله صادق هدایت منتشر شده نقل نگردیده است ، زیرا داستان مزبور اهمیت چندانی در بر ندارد ، بسمیکه حتی میتوان آنرا از جزو آثار هدایت حذف کرد ولی چون بهر حال بوسیله صادق هدایت نوشته شده و در مجموعه « افسانه » به چاپ رسیده است در این مجموعه نقل گردیده است .

این داستان از نوشته‌های بسیار قدیم هدایت میباشد و از حیث ارزش ادبی ، به پای هیچ يك از نوشته‌های دیگر صادق نمیرسد .

سایه مغول (صفحه ۱۰۴ - ۱۱۸)

داستان « سایه مغول » نخستین بار در سال ۱۳۱۰ در مجموعه‌ای بنام « ایران » به همراه دو داستان از دو نویسنده دیگر منتشر شده است ، پس از یکی دو هفته از درگذشت صادق هدایت ، یکی از کتابفروشیهای تهران ، با جلب موافقت یکی از دو نویسندگان دیگر ، عجولانه اقدام به چاپ

مجددکلیه داستانهای مجموعه نامبرده نموده بوده که چون قانوناً مجاز بدین عمل نبوده است مورد تعقیب واقع گردید ولی بعداً جناب آقای اعتضاد الملک از تعقیب ناشر مزبور صرف نظر فرموده اند.

برای توضیح لازم است افزوده شود که اصولاً چاپ يك اثر در يك مجله یا يك نشریه عمومی، بهیچ يك از نویسندگان آن مجله یا نشریه حق نمیدهد که بعدها هر وقت بخواهند اثر خود را دوباره چاپ کنند آثار کسان دیگری را که در آن مجله یا نشریه درج شده است نیز بهمراه اثر خود بچاپ برسانند. فقط در صورتی میتوان چنین عملی را کرد که آن اثر یا يك یا چند اثر دیگر به صورت کتاب مستقلی بچاپ رسیده باشد و در نتیجه همه آن آثار، حکم اثر واحدی را پیدا کند و گرنه در يك مجله یا نشریه که هر کس مجاز و مختار است که نوشته خود را در آن درج نماید و غالباً هیچ يك از نویسندگان از موضوع نوشته نویسنده دیگر خبر ندارد و نسبت به درج یا عدم درج آن نیز نمیتواند اظهار نظر کند، نویسندگان آن مجله یا نشریه نمیتوانند نوشته های دیگران را فقط به این دلیل که زحانی در کنار اثر آنها بچاپ رسیده بدون اجازه نویسنده و یا اجازه کسانی که نسبت به آن اثر قانوناً دارای حقوقی میباشد چاپ کنند. بهمین جهت داستان «سایه معول» را باید از مجموعه انیران استخراج و جزو نوشته های پراکنده صادق هدایت منظور نمود.

«فردا» (صفحه ۱۸۸ - ۲۰۶)

داستان «فردا» نخستین بار در شماره های خرداد و تیر ۱۳۲۵ مجله «پیام نو» چاپ شده و هنگام چاپ چند نسخه بطور جدا گانه بصورت جزوه کوچک نسخه برداری شده است.

ترجمه فرانسۀ این داستان در همان سال در «ژورنال دو تهران» (Journal de Tehran) به چاپ رسیده است و بعد آقای ونسان مونتئی (Vincent Monteil) * وابسته سفارت فرانسه در تهران نیز آن را از تو به فرانسه گردانیده در سال ۱۹۵۲ با ترجمه داستان «بن بست» در تهران منتشر کرده است. **

آب زندگی (صفحه ۲۲۰ - ۲۴۸)

«آب زندگی» نخستین بار در یاورقی روزنامه مردم در تهران به چاپ رسیده و ضمناً هنگام چاپ، چند نسخه به صورت جزوه جداگانه استخراج شده است، ولی چون تاریخ چاپ در روی جزوه ها قید نگردیده است و دوره روزنامه مزبور نیز اکنون از دسترس اینجانب خارج میباشد، لذا تاریخ انتشار این داستان مشخص نیست ولی تا آنجا که اینجانب بخاطر دارم داستان مزبور اولین بار در سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ در تهران چاپ و منتشر شده است.

داستان مزبور در چاپ جدید با مجموعه «زنده بگور» یکجا انتشار یافته است ولی چون اکنون، همانطور که قبلاً گفته شد، نظر بر این است که شکل اولیه و وضع اصلی کتابهای صادق هدایت محفوظ بماند در

✽ Vincent Monteil نویسنده معروف کتاب :

«Sadegh Hedayat» است که توسط اینجانب به فارسی ترجمه شده و با یادداشت‌های مفصلی که از چند برابر متن اصلی کتاب تجاوز میکند در سالهای اخیر دوبار در تهران به چاپ رسیده است.

✽ این کتاب با عنوان: Deux Nouvelles بوسیله «انجمن روابط فرهنگی ایران و فرانسه» با همکاری قسمت «ایرانشناسی» انجمن در ۸۰ صفحه چاپ شده و شامل متن اصلی و ترجمه فرانسه میباشد که در برابر هم قرار داده شده است.

آینده این داستان جزو نوشته‌های پراکنده صادق هدایت به چاپ خواهد رسید و مجموعه «زنده بگور» بهمان شکل و وضع اصلی خود منتشر خواهد شد.

البته داستانها و ترجمه‌های دیگری نیز از آثار شخصی صادق هدایت و با از ترجمه‌های او در نشریه‌های مختلف به چاپ رسیده است که چون بعداً بوسیله نویسنده در مجموعه داستانهای او نقل گردیده یا بصورت کتاب جداگانه منتشر شده است لذا از چاپ آنها در مجموعه حاضر خود داری شده است، مانند:

۱- «درد دل میرزا بدالله» که در جزوه بیست و هشتم از دوره سوم ۲۶ تیر ۱۳۱۰ «افسانه» به چاپ رسید مولی بعد از سال ۱۳۱۱ با عنوان «محلل» در مجموعه «سه قطره خون» عیناً و بدون تغییر نقل شده است.

۲- داستان «شبهای و راهمین» که در جزوه سی و دوم دوره سوم، پنجم مرداد ۱۳۱۰ «افسانه» به چاپ رسیده و بعد از سال ۱۱۱۲ با همین عنوان در مجموعه «سایه روشن» نقل شده است. درباره این داستان مانند سایر نوشته‌ها در اینجا مجال بحث نیست معذالک بی مناسبت ندیده نمیشود نظری را که پروفیسور «هانری ماسه» مستشرق معروف و عضو انستیتور رئیس مدرسه زبانهای زنده شرقی پاریس در سخنرانی ای که در مجلس یاد بود چهارمین سال مرگ هدایت که از طرف اتحادیه دانشجویان ایرانی در پاریس منعقد شده بود درباره این داستان اظهار کرده اند در اینجا نقل شود:

«متن «درد دل میرزا بدالله» با متن «محلل» دقیقاً مقابله شده و تفاوتی بین آن دو مشاهده نشده است. البته اگر تغییر قابل ملاحظه‌ای بنظر میرسد شاید بی مناسبت نبود که متن اولیه داستان که با عنوان دیگری به چاپ رسیده بوده در این مجموعه نقل شود.

«صادق هدایت بخوبی موفق به لمس و درک پست و بلندی ها و درخشندگی های دنیای پر از رازی شده است که احساسات ما آن را نمی تواند دریا بد. بعنوان مثال نوول «شبهای ورامین» که مانند «بوف کور» یکی از طولترین نوولهای اوست و بعقیده من در شمار بهترین آنها قرار دارد حس درک مسائل مخفی را می توان ملاحظه کرد.»^{۲۵}

۳ - داستان «مسخ» اثر نویسنده معروف چک «فرانتس کافکا» که نخستین بار در شماره های مختلف سال اول مجله «سخن» به چاپ رسیده و بعداً در سال ۱۳۲۹ بصورت کتاب مستقل با چند داستان دیگر از «کافکا» ترجمه اینجانب، چاپ شده است.

۴ - داستان «گر اگوس شکارچی» اثر «فرانتس کافکا» که اولین بار در شماره اول دوره سوم مجله سخن چاپ شده و بعد در مجموعه «مسخ» که در فوق ذکر گردیده بچاپ رسیده است.

دیگر اینکه در سالهای اخیر عدای از داستانهای هدایت در مجله ها و نشریه های مختلف داخلی و خارجی چاپ شده که همه آنها را از مجموعه هائی که بوسیله صادق هدایت منتشر شده بود، استخراج و نقل کرده بوده اند. ولی بسیاری از خوانندگان، آنها را جزو آثار چاپ نشده یا آثار تدوین نشده صادق هدایت می پنداشته اند. در اینجا لزومی دیده نمی شود که فهرست اینگونه داستانها ذکر گردد زیرا اکنون همه مجموعه های داستان صادق هدایت منتشر شده و در دسترس مردم است.

ب - داستانهای که صادق هدایت از آثار نویسندگان معروف خارجی ترجمه کرده است :

^{۲۵} متن این سخنرانی در شماره خرداد ماه ۱۳۲۴ مجله «اندیشه و

از داستانهای مزبور فقط داستان «مسخ» و «گراکوس شکارچی» نوشته «فرانتس کافکا»، در مجموعه «مسخ»* به همراه چند داستان دیگر از همین نویسنده در سال ۱۳۲۹ در تهران چاپ و منتشر شده است ولی تا کنون داستانهای دیگری از ترجمه‌های هدایت بصورت کتاب مستقل به چاپ نرسیده است، مگر ترجمه چند داستان از نویسندگان مختلف که در اسفند سال ۱۳۲۸ بوسیله کتابفروشی «محسن» بدون اجازه چاپ و منتشر شده بود که پس از اعتراض صادق هدایت و تعقیب قانونی ناشی از قسمت اعظم نسخه‌های کتاب ضبط و از میان برده شده است. علت از میان بردن این نسخه‌ها یکی این بود که وضع کتاب از نظر طرز چاپ و غیره رضایت بخش نبود و دیگر نظر به اینکه داستانهای منتشر شده از ترجمه‌های قدیم هدایت بود و بعد از هدایت در آنها تجدید نظر کرده بوده و ناشر که بدون اجازه به چاپ آنها اقدام کرده بود، جز به همان متن قدیم که به علت وجود غلط‌های بیشمار چاپی و افتادگی‌ها محتاج تجدید نظر بوده، دسترسی نداشتند است لذا هدایت نمیتوانست قبول کند که کتاب بدان صورت ناقص منتشر شود و لذا خواستار از میان بردن نسخه‌های موجود شده بوده است.

اما توجه صادق هدایت به ترجمه، برای تفنن و بسا سرگرمی

در مسابقه ای که روزنامه هفتگی *Figaro Litteraire* برای تعیین دوازده جلد بهترین رومانهای خارجی قرن اخیر (۱۹۵۰ - ۱۸۵۰) در پاریس ترتیب دانه بود هیئت داوران این مسابقه که از شخصیت‌های بزرگ ادبی فرانسه بوده اند در مرداد ماه ۱۳۳۴ «مسخ» کافکا را نیز جزو دوازده جلد بهترین رومانهای خارجی اعلام کرده اند.

هدایت، سالها پیش تر از آن که «فرانتس کافکا» در محافل ادبی خارجی درست شناخته شود به آثار او توجه داشته به ترجمه چند اثر از وی من جمله داستان «مسخ» مبادرت کرده بوده است.

خود و دیگران نبوده است بلکه بیشتر بر اثر علاقه‌ای بود که وی نسبت به يك عده از نویسندگان مهم خارجی داشت. غالباً هدایت وقتی نویسنده - ای را می‌پسندید و فکر وی را با فکر خود کم و بیش هم‌آهنگ می‌دیدید عندالفرصت در صدر بر می‌آمد برای معرفی او اثری از او را بفارسی - بگرداند. گذشته از این، اصولاً هدایت برای ترجمه اهمیت زیادی قائل بود و فعالیت ادبی او نیز در اوائل امر هم‌زمان قابل توجهی متوجه ترجمه بود. در انتقادی که هدایت به ترجمه کتاب «ازرس» اثر «گوگول» نویسنده معروف روسی، نوشته و در صفحه ۵۲ شماره اول مجله پیام نوسال اول، مردادماه ۱۳۲۳، درج شده است چنین می‌گوید:

« ادبیات ایران بیش از هر چیز به ترجمه شاهکارهای ادبی قدیم و جدید خارجی نیازمند است. زیرا یکی از علت‌های بزرگ جمود و عدم تناسب و رشد فکری و ادبی کنونی ما نسبت به کشورهای متقدم، نداشتن تماس با افکار و - بکها و روشهای ادبی دنیای امروزه است. همان‌طور که امروز ناگزیریم از لحاظ علمی و هنری و فنی از دنیای متقدم استفاده بکنیم، از لحاظ ادبی و فکری نیز راه دیگری در دسترس ما نخواهد بود و برای این منظور نیازمند به ترجمه دقیق و صحیح آثار ادبی دنیا هستیم. متأسفانه باید اقرار کرد که از این حیث بسیار فقیر می‌باشیم، بطوریکه از هزار یک آثار ادبی که باید ترجمه و شناخته شده باشد بفارسی ترجمه نشده است و آنچه شده طرف اطمینان نمی‌باشد، چون اغلب در ماهیت این کتابها داخل و تصرف فاحشی شده است و عبارات مسخ گردیده بنحویکه با اصل تطبیق نمی‌کند. »

از چند سطر فوق میتوان نظر صادق هدایت را درباره اهمیت و

تأثیر ترجمه آثار نویسندگان خارجی و نیز درباره وضع آثاری که در ایران ترجمه شده است بخوبی دریافت .

اما اکنون وضع ترجمه آثار خارجی نسبت به سالهای پیش هنوز اسف انگیزتر است. ترجمه‌هایی که در این روزها منتشر میشود غالباً جز از حیث زیبایی جلد و روی جلد و یا از حیث گراور تصویرهای متن یا خارج از متن، که اغلب عیناً از اصل کتاب برداشته میشود، غالباً شباهتی با اصل ندارد.

نه تنها مردم عموماً به اهمیت کار ترجمه واقف نیستند بلکه بیشتر کسانی که به ترجمه آثار نویسندگان خارجی می پردازند و با دریافت حق ترجمه منافع نسبتاً سرشار میبرند نیز به اهمیت کار خود و مسئولیتی که وجداناً بر عهده دارند آشنا نمیشوند. تذکر این نکته شاید بی فایده نباشد که برخلاف آنچه تصور می رود کار ترجمه از برخی جهات حتی از کار نویسندگی مهمتر و دشوارتر است چه اگر مثلاً نویسنده‌ای فکر معینی در سر داشته باشد و بخواهد آن فکر را بیان کند از آزادی کامل برخوردار است و میتواند بهر نحوی که مایل باشد آن فکر را به روی کاغذ بیاورد ولی کار مترجم بدین آسانها نیست. آزادی مترجم سخت محدود است. مترجم موظف است فکر و سبک نویسنده دیگری را عیناً و دقیقاً منعکس سازد بقسمیکه هیچ تفاوتی جز از نظر وسیله بیان، یعنی زبان، بین اصل و ترجمه در میان نباشد و این کار چندان ساده نیست و محتاج دقت و ممارست خاصی است و مقدماتی را لازم دارد که آسان بدست نمی آید. بخصوص ترجمه متن های ادبی که در آنها برخلاف متن های خشک اقتصادی و تجاری و مانند آن غالباً هزار نکته بارزتر از مو گنجاینده شده است. در این مورد مترجم خود باید آن نکته ها را درست درک و احساس کند و به شیوه

نویسنده‌گی و طرز تفکر و حالات روحی نویسنده و زبان نویسنده و زمان نویسنده و محیط نویسنده کاملاً آشنا باشد و خود نیز در کار نویسنده‌گی آنقدر ورزیده باشد که در فاصله مدتی که سرگرم گردانیدن يك اثر است، بتواند خود را بجای نویسنده اصلی بگذارد، و در چارچوب فکری و هنری او محصور و مقید شود. همین چیزهاست که کار ترجمه را از هر کار دیگر نویسنده‌گی دشوار تر و مهمتر میسازد. در اینجا مجال بحث درباره ترجمه نیست فقط در تائید نظر صادق هدایت چند سطری در این خصوص در اینجا افزوده شده است.

نکته دیگری که باید گفته شود این است که برخلاف کشورها در کشورهای دیگر برای ترجمه اهمیت زیادی فائلند زیرا آنرا یگانه وسیله ایجاد ارتباط فکری و فرهنگی بین خود و کشورهای دیگر میدانند. همین آشنائی به اسلوب کونا کون ادبی و هنری و فکری ملت‌های مختلف است که میتواند وسائل تحول فکری و تکامل ادبی يك کشور را فراهم کند. مثلاً روسیه تا قرن هیجدهم از نظر ادبی آثار قابل توجهی نداشت. انتشار ترجمه دقیق نوشته‌های نویسنده‌گان بزرگ فرانسه و انگلستان و آلمان در روسیه سبب شد که زمینه بوجود آمدن ادبیات درخشان و پر ارزشی در کشور اخیر فراهم گردد. متعاقب این امر عده‌ای شاعر و نویسنده و هنرمند در روسیه بوجود آمده‌اند که پایه ادبیات شگرف و کم نظیر کشور مزبور را پی ریزی کرده‌اند. (به شماره ۳ دوره سوم مجله سخن رجوع شود.) در ایران، همانطور که صادق هدایت نوشته است ما به ترجمه ادبیات خارجی بسیار نیازمند هستیم و لازم است در این راه، کوششی عظیم مصروف داریم و هرگز به این کار، جز با احراز صلاحیت و رعایت کمال دقت و امانت دست نزنیم.

مسلماً اگر دلزدگی و دلسردهی صادق هدایت نبود وی از این راه نیز خدمت بزرگی به ادبیات ما میکرد هر چند که سهم او در این زمینه نیز چندان کم نیست و ترجمه‌های او میتواند سرمشق دقت و امانت برای مترجم‌های امروزی ما باشد.

بهر جهت، داستان‌هایی که هدایت از نویسندگان خارجی ترجمه کرده و در مجموعه حاضر نقل شده است عبارتست از:

۱ - «کلاغ پیر» (۱۷ - ۴۳)

از نویسنده معروف نروژی:

(1849 - 1906) Alexandre Lange Kielland

این نویسنده از پیشروان ناتورالیسم و رادیکالیسم در ادبیات نروژ است که داستانها و رومانها و نمایشنامه‌های زیادی از خود بیادگار گذاشته است.

۲ - تمشک تیغدار (صفحه ۲۶ - ۴۴)

از نویسنده معروف روسی:

Anton Pavlovitch Tchekhov، که چند سالی پیش از انقلاب شوروی از این جهان رخت بر بسته است. این نویسنده قدیم روسیه را بسیاری از مردم ایران میشناسند و به آثار وی کم و بیش آشنا هستند. زمانی که هدایت اثر فوق را منتشر میکرد هنوز این نویسنده در ایران شناخته نبود. علت توجه هدایت به آثار چخوف، بر اثر نزدیکی فکری ای بود که بین او و هدایت وجود داشت. نوشته‌های چخوف، گذشته از سادگی و لطافت فوق العاده، شامل هجو و انتقاد ظریفانه و

نا آشکاری است دربارهٔ اجتماع و مسائل اجتماعی .

چخوف در نوشته‌های خویش از روی بیداد گریها و رذالت‌های جامعه بشری پرده برمیگردد . وی برای انسان احترام‌زایدی قائل است بخصوص نسبت به مردم کمنام محبت و دوستی عمیقی ابراز میدارد ، اینها درست خصوصاًی است که هدایت و نوشته‌هایش با آن مشخص است .

۳- «مرداب حبشه» (صفحه ۴۶ - ۵۱)

از نویسندهٔ معروف و معاصر فرانسه :

Gaston Cherau، نوشته‌های Cherau عموماً شامل توصیف و تشریح زندگی مردم استانهای مختلف فرانسه است .

۴- «کور و برادرش» (صفحه ۵۸ - ۱۰۰)

از رومان نویس معروف اطریش :

Arthur Schnitzler (۱۸۶۲ - ۱۹۳۱) نویسندهٔ شوخ‌خویر آلیست . داستان « کور و برادرش » یکی از داستانهای لطیف و گیرای «شنیسلر» است و شامل توصیف و تجزیه و تحلیل استادانه‌ای است از عواطف بی‌شائبه برادری، که تا اعماق روح هر خواننده را شدیداً متأثر میکند و ضمناً حاوی انتقاد ظریفانه ای است از خبثات ذاتی و رذالت جبلی آدمی که نمونهٔ آن طبیعت مسافری است که برای یک تفریح احمقانه ، آرامش فکری و رابطهٔ صمیمانهٔ دو برادر را برهم میزند .

۵- «در جلوقانون» (صفحه ۱۴۰ - ۱۴۱) و «شغال و عرب» (صفحه ۱۴۴ - ۱۵۰)

از نویسنده بزرگ چاک : Franz Kafka . شخصیت و آثار
این نویسنده در «پیام کافکا» که به همراه کتاب «گروه محکومین» ترجمه
اینجانب چاپ شده به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است و علاقه مندان
میتوانند به اثر مزبور مراجعه کنند .

۶- «دیوار» (صفحه ۱۵۴ - ۱۸۵)

اثر نویسنده معاصر و معروف فرانسه :

Jean Paul - Sartre ، پیشوای جنبش کنونی اگزیستانسیالیسم
در فرانسه . این نویسنده بزرگ را عده زیادی از روشنفکران ایرانی می-
شناسند ، در اینجا برای معرفی این نویسنده و تجزیه و تحلیل آثار وی
مجاللی است .

۷- «قصه کدو» (صفحه ۲۰۸ - ۲۱۸)

از نویسنده و محقق معاصر فرانسه : Roger Lescot ، مترجم
زبر دست کتاب «بوف کور» ، کسی که توانسته است «بوف کور» صادق
هدایت را آنطور که باید به محافل مهم ادبی فرانسه معرفی کند. نظریات
نویسندگان بزرگ فرانسه درباره ترجمه و متن کتاب «بوف کور» بوسیله
اینجانب در شماره های مختلف سالهای اخیر مجله سخن درج گردیده
که با مراجعه بدانها میتوان ضمناً به شخصیت ادبی روزه لسکو نیز
پی برد .

اما درباره «قصه کدو» که متن آن در شماره چهارم مهر ماه ۱۳۲۵

مجله‌سختن درج گردیده، در مجله مزبور چنین توضیح داده شده است :

« قصه کدو » از کتاب « متون کردی » Textes Kurdes تألیف آقای روزبه لسکوف فرانسوی اقتباس شده است. مؤلف که محقق زبان و ادبیات و آداب و رسوم کردی است دو جلد کتاب بعنوان فوق انتشار داده که جلد اول شامل قصه‌ها و امثال کردی است و جلد دوم منظومه مفصلی است بنام « مهمه ان ». متن کردی قصه‌ها و امثال و اشعار به الفبای دقیق لاتینی نوشته شده و ترجمه آنها در صفحه مقابل به زبان فرانسه درج گردیده است .

« قصه کدو » را آقای صادق هدایت به فارسی نقل کرده‌اند . عین این قصه با اختلافهای جزئی در نواحی مختلف ایران و میان اقوام دیگر ایرانی رائج و معروف است .

۸- « اوراشیما » (صفحه ۲۵۰ - ۲۵۰ ر ۶)

« اوراشیما » افسانه ژاپونی است که از یکی از مجموعه افسانه‌های ژاپونی ترجمه شده و در شماره دیماه ۱۳۲۳ مجله‌سختن چاپ شده است ولی چون در موقع چاپ این مجموعه اشتباهاً این افسانه از نظر دور مانده بوده است لذا ترجمه متن آن در پایان قسمت دوم این مجموعه نقل گردیده . البته در چاپ بعدی افسانه مزبور در محل خود طبق معمول بر حسب تاریخ ترجمه درج خواهد شد .

ج - داستانها و افسانه هائی که هدایت جمع آوری کرده پس از تصحیح و تنظیم و اظهار نظر به چاپ رسانیده است :

عده داستانها و افسانه هائی که هدایت جمع آوری کرده نسبتاً زیاد

است. هدایت به جمع آوری قصه‌ها و مآلهای فارسی علاقه بسیاری داشت. زمانی که در اداره موسیقی کشور کار میکرد به پیشنهاد او در رادیو اعلام شده بود هر کس قصه‌ای از ولایات بفرستد در رادیو پخش و فرستنده آن نیز معرفی خواهد شد. قصه‌هایی که از گوشه و کنار میرسید، پس از آنکه هدایت آنها را مطالعه، تصحیح و تنظیم میکرد در رادیو پخش میشد. برخی از این قصه‌ها نیز با نام فرستنده آنها در مجله «موسیقی» بچاپ رسیده که گاه هدایت توضیحی نیز درباره آنها می‌افزوده است. البته این گونه قصه‌ها (هرچند که در حقیقت هدایت آنها را تصحیح و تنظیم میکرد و گاه توضیحاتی نیز به آنها می‌افزود) در این مجموعه نقل نشده است. در این مجموعه فقط قصه‌هایی نقل شده است که هدایت رأساً آنها را جمع آوری نموده در مجله موسیقی چاپ کرده است و از قصه‌هایی که هدایت شخصاً جمع آوری کرده نیز متأسفانه بیش از چند قصه در مجله مزبور چاپ نشده و بقیه قصه‌های جمع آوری شده را هدایت به دیگری بخشیده است.

هدایت در جمع آوری قصه‌ها و مآلهای عامیانه و یا کارهائی از این قبیل مطلقاً قصد خود نمائی و نظاهر نداشته است بلکه همیشه بی‌سر و صدا هر گونه خدمتی که از وی بر می‌آمده صمیمانه انجام میداده است.

آقای مجتبی مینوی در خطابه‌ای که در جلسه یادبود صادق هدایت در روز بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۳۱ ایراد کرده‌اند و متن کامل آن در کتاب «صادق هدایت» ترجمه اینجانب نقل شده درباره یکی از اینگونه موارد چنین اظهار داشته‌اند:

«آقای میرزا علی اکبر خان دهخدا کتاب امثال و حکم را مینوشتند و هر یک از دوستان و آشنایان ایشان هر چه می‌یافت و هر قدر میتوانست به

ایشان کمک میکرد. بیش از همه کس صادق هدایت به ایشان کمک کرد: مجموعه‌ای داشت از امثال عامیانه در یک کتاب دوست صفحه‌ای که در حدود دوهزار مثل در آن نوشته بود، این کتاب را بی مضایقه تقدیم آقای دهخدا کرد و نمیدانم که آنرا هرگز از ایشان پس گرفت یا نه.

هدایت همینکه میدید کسی در موضوعاتی که او وارد است قصد مطالعه دارد گذشته از راهنمایی‌های گرافهائی که صمیمانه به او میکرده است یاد داشتهائی که خود داشته نیز همه را بی مضایقه در اختیار او می‌گذاشته است و اینجانب اکنون نمی‌خواهم این گونه موارد را بر شمارم. بهر جهت از قصه‌ها و افسانه‌هائی که هدایت شخصاً جمع آوری

کرده و در مجله موسیقی بچاپ رسیده است عبارتست از:

« آقا موشه » (صفحه ۱۲۲ - ۱۲۴)، « شنگول و منگول » (صفحه ۱۲۴ - ۱۲۶)، « لچک کوچولوی قرمز » (صفحه ۱۲۷ - ۱۳۰)، « سنگ صبور » (صفحه ۱۳۱ - ۱۳۸).

قصه « آقا موشه » و « شنگول منگول » در شماره آبانماه ۱۳۱۸ مجله موسیقی بهمد شرح کوتاهی با عنوان « متلهای فارسی » به چاپ رسیده و این دو قصه در پایان شرح مزبور بعنوان نمونه مثل های فارسی ذکر شده است.

اما قصه های « لچک کوچولوی قرمز » و « سنگ صبور » به ترتیب در شماره دوم سال دوم مجله موسیقی با عنوان « افسانه برای خردسالان » و شماره ششم و هفتم سال سوم مجله موسیقی با عنوان « متلهای عوامانه » بچاپ رسیده است که این دو قصه در حقیقت دو نمونه دیگر از متلهای فارسی است و لذا در مجموعه حاضر به دنبال قصه‌های « آقا موشه » و « شنگول و منگول » ذکر شده است.

قسمت دوم - مقاله ها، قطعات و جزوه های گوناگون

نوشته هایی که از صادق هدایت در قسمت دوم این مجموعه چاپ شده از نظر موضوع عبارتست از :

- ۱ - نوشته های تحقیقی و تبیی
- ۲ - نوشته های فنی و تخصصی
- ۳ - نوشته های انتقادی
- ۴ - ترجمه متن های پهلوی
- ۵ - مقدمه ها

البته در مجموعه حاضر نوشته های فوق برحسب تاریخ انتشار درج شده و بعضی طبقه بندی فوق رعایت نشده است .

اما در باره مقدمه هایی که صادق هدایت نوشته است فقط مقدمه کتاب « رباعیات حکیم عمر خیام » (چاپ تهران - ۱۳۰۳) با عنوان « مقدمه ای بر رباعیات خیام » در این مجموعه نقل شده و مقدمه های دیگر از قبیل « پیام کافکا » که مهمترین و مفصلترین مقدمه ای است که به قلم صادق هدایت نوشته شده و در سال ۱۳۲۷ به همراه کتاب « گروه محکومین » ترجمه اینجانب چاپ شده است و مقدمه کتاب « کارخانه مطلق سازی » ، ترجمه اینجانب ، در مجموعه حاضر نقل نشده است زیرا کتاب « گروه محکومین » بزودی در مجموعه آثار هدایت بچاپ خواهد رسید و کتاب « کارخانه مطلق سازی » نیز بعدها ، همینکه فراغت برای اینجانب حاصل شود ، تجدید چاپ خواهد شد . بنابراین چون مقدمه های مزبور هر يك مربوط به کتاب معینی است لذا چاپ جداگانه آنها در این مجموعه ضرورتی ندارد ولی مقدمه ای که بر رباعیات خیام نوشته شده چون دیگر اصل کتاب جداگانه بچاپ نخواهد رسید و این مقدمه

نیز در شرح حال حکیم عمر خیام است و صورت مستقلی دارد لذا متن آن در اینجا نقل شده است. و اینک چند کلمه دربارهٔ مقدمهٔ مزبور:

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام (صفحه ۲۵۲ - ۲۹۰)

این مقدمه یکی از قدیم‌ترین نوشتهٔ صادق هدایت است که وی در سال ۱۳۰۳ آنرا با رباعیات خیام در تهران منتشر کرده است. از روی این مقدمه میتوان پی برد که هدایت در همان اولین روزهای جوانی خویش به این فیلسوف بزرگ ایرانی توجه داشته است. به علاوه از مطالعهٔ مقدمهٔ مزبور میتوان به آسانی پی برد که هدایت در آن مواقع نیز پیوسته با کتاب‌های خارجی سروکار داشته مرتباً به آنها مراجعه می کرده است.

هدایت بعد ها کتاب‌های ارزش دیگری با عنوان «ترانه‌های خیام» منتشر کرد که چه از نظر شیوهٔ تحقیق و چه از نظر انتخاب و طبقه بندی رباعیات با جزوهٔ «رباعیات حکیم عمر خیام» تفاوت قابل توجهی بشرح زیر داراست:

۱ - در «رباعیات حکیم عمر خیام» رباعی‌های انتخاب شده طبق معمول تذکره نویسی، به ترتیب حروف تهجی است ولی در ترانه‌های خیام، هدایت رباعیات خیام را از نظر فکر فلسفی آنها طبقه بندی کرده است.

۲ - در جزوهٔ «رباعیات حکیم عمر خیام» صادق هدایت شرح حال خیام را بعنوان مقدمهٔ رباعیات شاعر قرار داده است ولی در «ترانه‌های خیام» روش تحقیق او دربارهٔ خیام و رباعیات خیام صورت علمی‌تر و مرتب‌تر بخود میگیرد. صادق هدایت در صفحهٔ ششم ترانه‌های خیام

مینویسد: «در اینجا ما نمیخواهیم بشرح زندگی خیام پردازیم و با حدسیات و گفته های دیگران را راجع باو تکرار کنیم.»

توجه هدایت بخیم صرفاً برای انجام يك کار تحقیقی و تبیی نبود بلکه بیشتر از این جهت بود که بین خود او و خیام هم آهنگی و شباهت فکری وجود داشته است. صادق هدایت خیام و رباعیات او را از آن جهت می پسندید که در حقیقت وجود خویش و افکار خویش را در وجود این فیلسوف بزرگ و آثار وی منعکس میدید، موضوعی که نویسندگان خارجی نیز بدان توجه کرده اند: مثلاً پاستور والری رادو (Pasteur - Radot) عضو آکادمی فرانسه، در مقاله مفصلی که با عنوان «يك نویسنده نوید: صادق هدایت» در مجله معروف «Hommes et Monde» چاپ پاریس نوشته است و متن کامل آن بوسیله اینجانب به فارسی ترجمه شده و در شماره اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ مجله «سخن» درج گردیده است چنین میگوید:

«با قریب هزار سال فاصله، هدایت صدای عمر خیام، سخن سرای نومید دیگر ایرانی را منعکس میکند. خیام به مردم اندرز میدهد که فراموشی و بیخبری را در باده و عشق بجویند. ولی هدایت برای درد بشری چیزی عرضه نمی کند، حتی افیون را. هر دو برای ما از فلاکت و مذلت زندگی سخن میرانند ولی گلستانهای خیام در عالم هدایت، زیباییهای خمارآلود خود را از دست میدهد: بلبل شور انگیز به «بوف کور» و گل سرخ خوشبوی به «نیلوفر بی بو» تبدیل می یابد. در عهد خیام، نومیدی جنبه احساساتی داشت ولی در دوره هدایت این نومیدی ماوراء طبیعی شده است.»

باید گفت که تنها از حیث بدینی (در معنی محدود کلمه) نیست که بین خیام و هدایت مشابهت فکری میتوان یافت بلکه این مشابهت بیشتر از این حیث است که آنها هر دو به عقاید و افکار قالبی زمان خود پشت پا زده بودند، متعصین را استهزاء میکردند، قرار داد های اجتماعی و عقاید یوچ را رسوا میساختند، ظلم و بیدادگری را تخطئه میکردند، بازهد فروشی، رباکاری و عوامفریبی بشدت مخالف بودند. دنیا یا نظر تحقیر و تنفر مینگریستند، خود را به هیچ مقام و هیچ قدرتی نپیوستند، از هیچ مقامی مداحی نکردند. با تعصب های مذهبی، خرافات و محدودیتهای فکری در عمارزه بودند. بابت مطالعه سطحی در آثار خیام و نوشته های هدایت، مشابهت و نزدیکی فکری و احساسات مشترک این دو تابعه بزرگ را به آسانی میتوان دریافت. بحث در این باره را باید به فرصت دیگری گذاشت.

انسان و حیوان (صفحه ۲۶۴ - ۲۹۰)

بعد از «رباعیات حکیم عمر خیام» که در سال ۱۳۰۳ در تهران بچاپ رسیده، جزوه کوچک «انسان و حیوان» از قدیم ترین اثر هدایت است. همانطور که در مورد «رباعیات حکیم عمر خیام» متذکر شدیم علاقه هدایت بخیم سبب شده بود که وی، بعد از انتشار جزوه «رباعیات حکیم عمر خیام» مطالعه خود را در باره خیام دنبال کند و بالاخره کتاب «ترانه های خیام» را، که امروز یکی از پر ارزش ترین مطالعه در باره خیام است از خود بیادگار بگذارد، در این مورد نیز هدایت، که گوشتخواری را طرد کرده بود و آنرا با مقام انسانیت سازگار نمیدید، پس از انتشار جزوه «انسان و حیوان» مطالعه خود را همچنان ادامه داد

و بالاخره کتاب « فواید گیاهخواری » را در سال ۱۳۰۶ در برلین بچاپ رسانید .

عده‌ای تصور می کنند که هدایت پس از مسافرت به هند ، تحت تأثیر عقاید مرتاضان هندی ، گوشتخواری را نرك گفته بوده است ولی حقیقت چنین نیست ، هدایت خیلی پیشتر از سالهایی که « انسان و حیوان » را نوشته است « گیاهخوار » بود . قلب رؤف و مهربان او و علاقه‌ای که وی به حیوانات داشت از همان اوان جوانی او را مانع بود که دهان به گوشت حیوانات بیالاید .

هر چند هدایت در تألیف کتاب « انسان و حیوان » و « فواید گیاهخواری » محرک مشترکی داشته است ، معذالك این دو کتاب در حقیقت هر يك اثری جدا گانه محسوب میشود و نباید اصولاً یکی را در تعقیب یا تکمیل دیگری پنداشت . نظر به اینکه جزوه « انسان و حیوان » و جزوه « رباعیات حکیم عمر خیام » در نخستین سالهای نویسنده‌گی صادق هدایت منتشر گردیده و بعداً کتابهای « ترانه‌های خیام » و « فواید گیاهخواری » که در همین زمینه ها ولی با تفصیل بیشتری نوشته شده ، لذا هدایت دیگر جزوه های مزبور را در فهرست آثار خویش ذکر نمیکرده است .

مرگ (صفحه ۴۹۲ - ۴۹۳)

این قطعه کوچک که در گان (بلژیک) نوشته شده نخستین بار در صفحه (۶۸۱ - ۶۸۰) شماره یازدهم از دوره چهارم مجله ایرانشهر چاپ برلین مورخ اول بهمن ماه ۱۳۰۵ (۲۲ ژانویه ۱۹۲۷) یعنی در روزهایی که هدایت در فرانسه مشغول تحصیل بود ، درج گردیده و در سال گذشته (۱۳۳۳) در مجموعه « پروین دختر ساسان » مجدداً به چاپ

رسیده است. ولی بدلائلی که در صفحات پیش ذکر کرده ایم اکنون قطعه مزبور در مجموعه حاضر نقل شده و در آینده نیز در همین مجموعه بچاپ خواهد رسید.

اوسانه (صفحه ۲۹۶ - ۲۲۷)

« اوسانه » جزوه کوچکی است در ۳۶ صفحه که در سال ۱۳۱۰ بوسیله صادق هدایت در تهران چاپ شده و متن آن عیناً در مجموعه حاضر نقل گردیده است. صادق هدایت در سال ۱۳۱۸ مقاله‌ای با عنوان « ترانه های عامیانه » در شماره ششم و هفتم دوره اول مجله موسیقی بچاپ رسانیده که در حقیقت آنرا باید در تعقیب و تکمیل « اوسانه » محسوب داشت. در مقاله مزبور پس از ملاحظات کلی درباره ترانه های عامیانه نمونه‌هایی از ترانه های عامیانه ذکر شده است که چند تای آن در « اوسانه » قبلاً ذکر شده بوده ولی در مقاله مورد بحث متن آنها کاملتر است و متن برخی نیز با متن قبلی تفاوت‌هایی دارد و برای اینکه خواننده آسانتر بتواند آنها را با هم مقایسه کند چند ترانه را از ماخذ فوق در زیر ذکر میکنیم البته اگر کسی ذی‌علاقه باشد میتواند سایر ترانه ها را خود مطالعه کند :

ترانه معروف « کنید که بود » که متن آن در « اوسانه » چنین

ضبط شده :

یکی بود یکی نبود

بیر ز نیکه نشسته بود .

خره خراطی میکرد .

گر به بقالی میکرد .

سر کنبد که بود ،

اسبه عزاری میکرد ،

سکه قصابی میکرد ،

شتره نمده مالی میگرد ، پشه رقاصی میگرد ،
 عنکبوتنه بمبازی میگرد ، موشه ماسوره میگرد ،
 مادر موش ناله میگرد . فیل اومد بتماشا ،
 پاش سرید بحوض شا ، افتاد و دندونش شکس ،
 گفت : چکنم ، چاره کنم ، روم و بدرواره کنم ،
 صدای بزغاله کنم : اوم اوم اوم به . . . !
 دنبه داری ؟ . . . نه ! پس چرا میکی : به ؟

ولی در « ترانه های عامیانه » متن آن چنین است :

یکی بود ، یکی نبود ،

سر کنبند کبود ، پیر زنیکه نشسته بود ؛
 اسپه عزاری میگرد ، خجیره خراطی میگرد ،
 سکه فصایی میگرد ، گریه بقالی میگرد ،

شتره نمده مالی میگرد .

پشه رقاصی میگرد ، کارتونه بمبازی میگرد ،
 موشه ماسوره میگرد ، مادر موشه ناله میگرد ؛
 فیل اومد به تماشا ، پاش سرید بحوض شا ،

افتاد و دندونش شکس .

گف : « تنه جون دندونکم ، از درد دندون دلکم ،
 اوسای دلاک را بگو ، مرد نظر پاک را بگو ،

تا بشکنه دندونکم . »

دیگر ترانه « دیشب که بارون اومد » (صفحه ۳۲۴ این مجموعه)

که در اوسانه چنین است :

دیشب که بارون اومد ،	یارم لب بون اومد ،
رفتم لبش بیوسم ،	نازک بود و خون اومد ،
خوش چکید تو باغچه	یه دسه گل در اومد ،
رفتم گلش بچینم ،	پرپر شد و ور اومد
رفتم پرپر بگیرم ،	کفتر شد و هوا رفت ،
رفتم کفتر بگیرم ،	آهو شد و صحرا رفت ،
رفتم آهو بگیرم ،	ماهی شد و دریا رفت !

ولی در « ترانه های عامیانه » چنین ضبط شده است :

دیشب که بارون اومد ،	یارم لب بون اومد ،
رفتم لبش بیوسم ،	نازک بود و خون اومد ،
خوش چکید تو باغچه	یه دسه گل در اومد ،
رفتم گلش بچینم ،	پرپر شد و هوا رفت ،
رفتم کفتر بگیرم ،	آهو شد و صحرا رفت ،
رفتم پرپر بگیرم	کفتر شد و هوا رفت ،
رفتم آهو بگیرم ،	ماهی شد و دریا رفت .

و نیز ترانه « تو که ماه بلند در هوایی » (صفحه ۳۱۱ این مجموعه)

در « اوسانه » چنین ضبط است :

تو که ماه بلند در هوایی
منم ستاره میشم دورت و میگیرم ،
تو که ستاره میشی دورم و میگیری؟
منم ابری میشم روت و میگیرم
تو که ابری میشی روم و میگیری

منم بارون میشم تن تن میارم ،

تو که بارون میشی تن تن میاری ؟

منم سبزه میشم سر در میارم ،

تو که سبزه میشی سر در میاری ؟

منم گل میشم و پهلوت می شینم ،

تو که کلی میشی پهلووم می شینی ؟

منم بلبل میشم چه چه میخورم .

ولی در مقاله « ترانه های عامیانه » به استثناء سه چهار بیت اول که در هر دو یکی است بقیده تغییر کرده و شش هفت بیت نیز به آن افزوده شده است :

ای ماه بلند در هوایی !

تو که ماه بلند در هوایی ،

منم ستاره میشم دورت رومیگیرم ،

تو که ستاره میشی دورم رومیگیری ،

منم ابری میشم روتو می گیرم ،

تو که ابری میشی رومومیگیری ،

منم بارون میشم تن تن می بارم ،

تو که بارون میشی تن تن می باری ،

منم سبزه میشم سر در میارم ،

تو که سبزه میشی سر در میاری ،

منم بزی میشم سر تو میخورم ،

تو که بزی میشی سر تو میخوری ،

منم قصاب میشم سر تو میبرم ،

تو که قصاب میشی سر تو میبری ،

منم پشم میشم میرم تو شیشه ،

تو که پشم میشی میری تو شیشه ،

منم پنبه میشم در تو میگیرم ،

تو که پنبه میشی در تو میگیری ،

منم دشاك میشم تو اطاق می افتم ،

تو که دشاك میشی تو اطاق می افتی ،

منم عروس میشم پهلوت می شینم ،

تو که عروس میشی پهلووم می شینی ،

منم دو ماد میشم پهلوت می شینم ،

تو که دو ماد میشی پهلووم می شینی ،

تو که دواماد میشی پهلووم میشینی، منم ینکه میشم دره‌ارو میبندم .
 ترانهٔ « لالا لالا کل یونه » (صفحهٔ ۳۰۹ این مجموعه) که متن
 آن در « اوسانه » چنین است :

گدا آمد در خونه ،	لالا ، لالا کل یونه ،
خودش رفت وسکش آمد .	نوش دادیم بدش آمد ،
تو درمون دلم باشی ،	لالا ، لالا کلم باشی ،
بخوابی از سرم واشی .	همونی مونسم باشی ،
بابات رفته خدا همراش ،	لالا ، لالا کل خشخاش ،
ننه‌ات آمد سر صندوق ،	لالا ، لالا کل فندق ،
بابات رفته کمر بسه ،	لالا ، لالا کل پسه ،
چرا خوابت نمیگیره ؟	لالا ، لالا کل زبره ،

که مادر قربونت میره .

ولی در مقالهٔ « ترانه‌های عامیانه » ترانهٔ مزبور چنین ضبط
 شده است :

گدا اومد در خونه ،	لالا لالا کل یونه ،
خودش رفت وسکش اومد ،	نوش دادیم خوشش اومد ،

چخش کردیم بدش اومد .



بابات رفته خدا همراش ،	لالا لالا کل خشخاش ،
ننه‌ات اومد سر صندوق ،	لالا لالا کل فندق ،
بابات رفته نوی اردو ،	لالا لالا کل کردو ،

لالالا گل پسه ، بابات رفته کمر پسه ،

لالالا گل سوسن ، بابام اومد چشم روشن ،

لالالا گل زیره ، چرا خوابت نمیگیره ،

که مادر قربونت میره ؟

در مقاله « ترانه های عامیانه » ترانه های دیگری ذکر شده که قبلاً در « اوسانه » نیامده است .

پیرامون لغت فرس اسدی (صفحه ۳۸۲ - ۳۹۱)

این مقاله انتقادی که ابتدا در شماره هشتم سال دوم آبانماه ۱۳۱۹ مجله موسیقی بچاپ رسیده در تعقیب و تکمیل مقاله ای است که در شماره ششم و هفتم از سال دوم مجله مزبور با عنوان « لغت فرس اسدی » بچاپ رسیده است . در مجله موسیقی درباره مقاله مزبور چنین توضیح داده شده :

« . . . نیز بعد از يك مراجعه دقیق نکات دیگری بنظر رسیده که از نظر اساس زبان فارسی بی اهمیت نیست . اینک آقای هدایت آنها را یادداشت کرده اند . »

شیوه نوین در تحقیق ادبی (صفحه ۳۸۲ - ۳۹۲)

داستان ناز (صفحه ۳۹۴ - ۴۰۱)

شیوه های نوین در شعر فارسی (صفحه ۴۰۴ - ۴۰۹)

پیش از آنکه توضیحی در باره متن مقاله های بالا بدهیم لازم است متذکر شویم که این مقاله ها سابقاً در مجله موسیقی به اعضای

اشخاص دیگری به چاپ رسیده ولی نویسنده آنها صادق هدایت میباشد.

معلم است که ذکر یا عدم ذکر دو سه مقاله فوق که رو به مرفته متن آنها از بیست صفحه تجاوز نمیکند به همراه آثار صادق هدایت،

تأثیری در نوشته های هدایت ندارد و نیز مسلم است که اینجانب نیز سودی ندارم که این چند صفحه را بی اطمینان کامل و یا بدون تأیید کسانی

که مطلعند جزو نوشته های هدایت معرفی کنم. اینگونه تشبیهات در صورتی ممکنست فرض بشود که احتیاجی بچنین کار در میان باشد و حال آنکه

همه میدانیم گذشته از وسعت و تنوع بی نظیر آثار هدایت اصولاً خود او از بی نیازی، بیشتر نوشته های چاپ نشده خود را پیش از مرگ از میان

برده است.

چند شب پیش از حرکت هدایت به پاریس، با دوستانم آقایان اکبر

هوشیار و دکتر محمد باقر هوشیار استاد دانشگاه تهران، در منزل

هدایت بودیم، هدایت مقدار زیادی از نوشته های خود را در حضور ما پاره

کرده در زنبیل زیر میز تحریر خود ریخت، هنوز که هنوز است هر وقت

من و آقای دکتر هوشیار بهم میرسیم از این موضوع ابراز تأسف و تأثر

میکنیم که چرا آنشب هدایت را از این کار مانع نشدیم.

در مقاله ای که یکی از دانشجویان ایرانی از پاریس فرستاده و در

شماره اول مجله «کبوتر صلح» چاپ تهران مورخ پانزدهم اردیبهشت ۱۳۳۰

درج شده چنین اظهار شده است:

«روز اول آوریل که یکشنبه بود بعد از چند روز بسراغش رفتم.

دیدم تو ز نبیل زباله اطاقش پراز کاغذپاره است . بعد معلوم شد سه تا روحان و چهار تا نوولهایی را که اواخر - یعنی پیش از آمدن به فرنگ نوشته - پاره کرده است . موضوع دو تایی آنها را خودش برایم گفت : من با اصرار حتی به حیلله خواستم کاغذ پاره ها را از چنگش در بیاورم ولی نگذاشت میگفت : «دیگر نمیخواهم يك کلمه فارسی ازم بماند - بنویسند ، دیگران بنویسند ، بدن چه . . . از من نباید بماند » .

« . . . من اتفاقاً جوری سر صحبت را واز کردم که قدری درد دل کرد . میگفت : نوولی را که نوشته بودم یادت هست ! این قصه کوتاهی بود که در پاریس نوشته و بعد پاره کرده بود ، اسمش " عنكبوت لعنت - شده " بود . »

بنابر این نه خود هدایت علاقه داشت که فلان یا فلان اثر به او نسبت داده شود و نه همانطور که گفته‌ام ، اینجانب نفعی دارم که نوشته‌ای را بی جهت جزو آثار هدایت منظور کنم . نوشته های هدایت غالباً دارای مشخصاتی است که کمتر کسی میتواند با سانی از آن تقلید کند ، دیده‌ایم آنهایی که در راه تقلید از نوشته های هدایت کام برداشته‌اند حاصلی جز ناکامی نبرده‌اند و از نوشته هایشان آنچه به نوشته های هدایت شباهت دارد همان است که یا عیناً از اثر هدایت برداشته‌اند و یا بطور مستقیم و یا غیر مستقیم از شوخیها و گفته‌های روزمره او اخذ کرده‌اند و اگر آثار آنها اکنون ارزشی دارد به طفیلی اعتبار و ارزش آثاری است که تقلید کرده‌اند . بنا بر این اگر به نوشته‌هایی برخورد شود که خصائص نوشته - های هدایت را واجد باشد تردید در انتساب آنها بمادق هدایت مطلقاً

جائز نیست تا چه رسد به اینکه اطمینان قطعی نیز در میان باشد که آن نوشته ها از صادق هدایت است .

امروز که اینجانب در صدد بر آمدنم بنا بر وظیفه ای که دارم نوشته های صادق هدایت را جمع آوری کنم بدون توجه به بی نیازی صادق هدایت ، ناگزیر هستم که هر نوشته ای را که بقلم اوست ، ولو بامضاء دیگری منتشر شده باشد ، معرفی کنم . * توپ مرواری * نیز زمانی قرار بود بنام يك روزنامه چی چاپ شود و این موضوع در یکی از نامه های هدایت بمرحوم دکتر شهید نورائی که عین آنها در اختیار مجله سخن میباشد * صریحاً ذکر شده است . اگر اتفاقاً روزنامه آن شخص دوچار توقیف نمیشد و این کار صورت عملی بخود میگرفت ، امروز تکلیف * توپ مرواری * چه بود ؟ آیا این اثر میبایستی از آثار آن روزنامه نویس که حتی سرمقاله های مبتذل روزنامه او را این و آن مینوشتند ، شمرده شود یا اثر مزبور میبایستی بوسیله اشخاص مطلع و دوستان هدایت ، جزو آثار صادق هدایت معرفی گردد ؟



بهر جهت ذیلاً درباره متن هر يك از سه مقاله فوق توضیح مختصری داده میشود :

✽ شادروان دکتر حسن شهید نورائی در وصیت نامه خود نامه هائی را که صادق هدایت از سال ۱۳۲۵ تا دیماه ۱۳۲۹ به او نوشته بوده به آقای دکتر مسعود ملکی واگذار کرده است و آقای دکتر ملکی نیز مجموعه این نامه ها را در اختیار مجله سخن قرار داده اند . از این نامه ها فقط چندتا در شماره سوم از دوره ششم مجله سخن بچاپ رسیده است .

در باره مقاله های « شیوه نوین در تحقیق ادبی » و « داستان ناز »
 جز چند کلمه حرفی نداریم که به صفحات بعد موکول میکنیم ، بدو
 بهتر است در باره مقاله « شیوه های نوین در شعر فارسی » صحبت کنیم :
 این مقاله که نخستین بار در شماره سوم سال سوم مجله موسیقی با اعضاء
 شخص دیگری بچاپ رسیده ، نوشته صادق هدایت است . طبق گفته
 یکی از دوستان ، روزی هدایت در منزل وی اظهار داشته بود :
 « چگونه با این شعرای معاصرمان يك شوخی بکنیم ؟ » و از همان روز
 این فکر در هدایت قوت گرفت و در نتیجه چندی بعد وی مقاله فوق را
 با همکاری همین دوست تنظیم نمود .

طرح این مقاله چنین است که پس از ذکر نام مکتبی ساختگی
 که به « -isme » ختم میشود و از برخی کلمات مناسب فارسی و فرانسه
 گرفته شده (مانند یا باشملیسیم ، Fadisme و غیره) ، شعری به تقلید
 شعر بعضی از شعرای مورد نظر ، بعنوان مثال در مورد هر مکتب آورده
 شده است . با توجه باینکه شعرهایی که در این مقاله بدانها اشاره شده
 غالباً اثر کسانی است که از دوستان و آشنایان هدایت بوده اند میتوان
 دریافت که این مقاله بهیچوجه جنبه جدی ندارد بلکه انتقادی است
 ساده و خودمانی ، دوستی و آشنائی هدایت با این اشخاص تا بدرجه ای بود
 که اگر لحن انتقادی هدایت از این حد هم شدیدتر و تندتر میبود
 (و در این مقاله در برخی از موارد لحن انتقاد و معنی کلمات بکار برده
 شده اند کی تند است) چون همه آنها بیغرضی و بی نظری هدایت را
 میدانستند و برای وی احترام زیادی قائل بودند هرگز کمترین رنجشی
 از او حاصل نمیگردانند .

صادق هدایت هرگز اهل خرده گیری بیجا و انتقاد بشیوه ای که امروز رایج می باشد نبوده است ، یعنی هدایت هرگز تحت تأثیر حس کینه جوئی و حسادت و یا برای نان قرض دادن و نان قرض گرفتن دست به انتقاد نمیزد ، برخلاف شیوه ای که متأسفانه امروز رواج دارد ، شیوه ای که وضع انتقاد را ، از بسیاری جهات ، از وضع کنونی ترجمه نیز اسف انگیز تر و افتضاح آمیز تر کرده است .

در کشور ما امروز انتقاد فقط حربه ای است برای تصفیه حسابهای شخصی و اطفاء آتش حسد و کینه . و حال آنکه در امر انتقاد هدف شایسته تر و شرافتمندانه تری باید تعقیب شود . بعلاوه انتقاد کننده ، باید بدو برای انتقاد صلاحیت لازم را احراز کند ، نه همینکه امکان بچاپ زدن مقاله ای برای کسی که از راه های دیگر فعالیت های ادبی توانسته است شهرتی کسب کند ، فراهم گردید ، بفکر انتقاد بیفتد و آنوقت هم پست ترین و آسان ترین وسیله یعنی فحاشی و ناسزا گوئی را بعنوان ابزار کار انتقاد انتخاب کند ، و کستاخانه به این و آن بتازد . شما به دوره های مجله معروف « Critique » چاپ پاریس که مجله ای است برای انتقاد کتاب و چند ماهی است که در تهران رقیب پیدا کرده است ! مراجعه کنید و به بینید که نویسندگان آن که ها هستند و شیوه انتقاد آنها چگونه است .

اینجانب فعلاً به علمی قصد تصریح بیشتری را ندارم . معذک از یکی از این انتقاد کنندگان که اخیراً مقاله انتقادی او را خوانده ام میپرسم آیا وی که لابد خود را در فن انتقاد متخصص میداند ، میتواند عملی پست تر از این بما نشان بدهد که کسی بعنوان انتقاد در باره

يك اثر ادبی، تمام کوشش خود را برای نوهین به این و آن بکار برد و به پست ترین عمل متشیث شود از قبیل اینکه مثلاً نام ساختگی و موهومی را که در يك اثر ادبی بکار رفته است تغییر دهد و از روی آن نام دیگری جعل نماید و بکوشد که با استنباط های غرض آلود، نوشته ای را که صرفاً جنبه انتقاد عمومی و کلی دارد مزورانه به مورد خاصی منطبق کند. آیا انتقاد ادبی یعنی توسل به جعل، تزویر و تحریف برای نوهین ناروا به این و آن؟ متأسفانه ما امروز، در زمینه انتقاد ادبی، با اینگونه اعمال پست و ناپسند زیاد مواجه میشویم، اعمالی که بهیچوجه شایسته هیچ منقد شرافتمند نیست و هرگز نظیر آنرا در محیط دیگری جز در محیط ما که دوچار انحطاط کامل اخلاقی است، نمیتوان نشان داد. اینجانب هیچیک از افراد این گروه از منقدین نو ظهور را ندیده ام و نمیشناسم. البته دلم میخواهد که از جوانان دانشمند ما یک کادر انتقادی آبرومند و شایسته ای تشکیل بشود، کادری که وجود آن در کشور ما ضروری است. اکنون که بر حسب اتفاق موردی پیش آمده است دوستانه به آنها میگویم که راه غلط دیگران را از نو نپیمایند و کار انتقاد را جدی تر و شرافتمندانه تر تلقی کنند و پیش از آنکه به این کار دقیق دست بزنند بروند و به بینند که شیوه صحیح انتقاد ادبی چگونه است و انتقاد کننده چه شرائطی را باید واجد باشد. و تا روزی که همه اسباب این کار را فراهم نکنند بگراف تکیه بدین جای نزنند. یا لااقل، بروند و مقدماتی ترین اصول فن انتقاد را فرا بگیرند و آنها را کم و بیش رعایت کنند. چه برای این کار، دانش مادر زادی کافی نیست و هر فرد از مدرسه گریخته ای نمیتواند رهبری ادبی جمعی را بعهده

بگیرد. دیگر اینکه بخصوص باید در انتقاد از تشبث به حمل و ترویج و توهین و نظائر اینگونه اعمال که توسل به آنها، در هر رشته‌ای از فعالیت‌های بشری که باشد، ناپسند است احتراز بجوید و توجه داشته باشد که غرض از «انتقاد کتاب» «انتقاد اشخاص» آنها در معنی‌ای که بعضی از منقدین استنباط میکنند، نیست. هیچ انتقاد کننده‌ای حق ندارد به بهانه انتقاد يك اثر ادبی و به انگاء گفته یا نوشته این و آن و یا استنباط نادرست شخصی، بی جهت بد دیگران بتازد و از بی‌مایگی گفته‌های مبتذل دیگران را از نو تکرار کند. آنچه مسلم میباشد این است که مردم، هر چه را هر کس بگوید، نمی‌پذیرند و برای هر گفته جوی ارزش قائل نمیشوند مگر صلاحیت گوینده برای آنها معجز باشد، و لذا اینگونه منقدین، زیاد هم نسبت به تأثیر انتقاد خویش خوش بین نباشند چه انتقاد آنها سرنوشتی بهتر از سرنوشت انگیز برحی از انتقادهای مشابه را نخواهد داشت.

امید است این اشاره مختصر و سر بسته کافی باشد زیرا ما اکنون قصدتصریح و توضیح بیشتری را نداریم، بعلاوه در اینجامجال بحث وسیعتری نیز برای ما موجود نیست.



از مطلب دور افتاده ایم. منظور ما توضیح مختصر در باره مقاله هائی بود که هدایت آنها را با نام اشخاص دیگری بچاپ رسانیده است که از آن جمله مقاله «شیوه‌های نوین در شعر فارسی» است. قبل از شروع به توضیح درباره متن مقاله‌های مزبور لازم است نکته زیر نیز روشن شود:

ممکن است عده‌ای تصور کنند که چون هدایت نام خود را در زیر این مقاله‌ها ذکر نکرده، پس مایل نموده است که این مقاله‌ها باو نسبت داده شود. مسلماً اگر اینجانب نیز چنین تصویری مینمودم هرگز این مقاله‌ها را جزو آثار هدایت معرفی نمی‌کردم ولی در حقیقت چنین نیست. هدایت در مورد کتاب «وغ وغ ساهاب» نیز اسم خود را ذکر نکرده نام مستعار «یا جوج و ماجوج» را بکار برده بوده است، معذک کتاب «وغ وغ ساهاب» را همیشه در فهرست آثار خودش منظور مینموده است و نائیا هدایت در دوره‌های مجله موسیقی که در اختیار اینجانب می‌باشد جلوی مقاله‌هایی که خود نوشته است با مداد سبز علامت گذاشته و جلوی این مقاله نیز همان علامت را گذاشته است که میرساند آنرا نیز جزو آثار خود منظور میداشته است، بعلاوه در پایان این مقاله بعداً یادداشت‌هایی با خط خود افزوده است (که عیناً در زیر کراورده میشود) و اگر صادق

(۱) اینجانب نسخه این کتاب را در دسترس دارم و حاضر است در مقابل دستمزد شارح منتخبی از آن تهیه کرده در معرض استفاده عموم بگذارد.

(*) در این کتاب در صفحه ۱۰۰ در مورد «یا جوج و ماجوج» نوشته شده است.



عین پاورقی صفحه آخر مقاله «شیوه‌های اوین در شعر فارسی» که صادق هدایت پس از چاپ به خط خود توضیحاتی درباره متن بدان افزوده است.

(صفحه ۲۸ شماره سوم سال سوم مجله موسیقی - خرداد ماه ۱۳۲۰)

نمیخواسته است این مقاله به او نسبت داده شود دلیلی برای نشانه -
 کزاری و یا تجدید نظر آن در میان نبود. گذشته از این، ممکن است
 نویسنده‌ای در دوره‌ای معین، بنا به ملاحظات خاصی مایل نباشد نام خود
 را صریحاً زیر برخی از نوشته‌های خود بگذارد ولی بعدها که علل و
 عوامل مزبور از میان می‌رود دیگر موجبی برای پوشیده نگاه داشتن نام نویسنده
 باقی نخواهد ماند. هدایت میدانست گذشته از اینکه برخی از دوستانش
 از جریان اطلاع دارند، بسیاری از مردم نیز نوشته‌های او را می‌شناسند و اگر
 مایل نمی‌بود مقاله‌ای به او نسبت داده شود آن مقاله را اصلاً منتشر
 نمی‌کرد.

موقعی که قرار بود « قضیهٔ توپ مرواری » درباریس چاپ شود ،
 هدایت در یکی از نامه‌های خود به شادروان دکتر شهید نورانی نوشته بود که
 لازم نیست نام او بعنوان نویسندهٔ « توپ مرواری » ذکر شود و مردم خود
 خواهند فهمید که نویسندهٔ آن کیست .

بهر جهت اگر اینجانب حس می‌کردم که هدایت مایل نیست این
 چند مقاله بنام او معرفی گردد هر گز اصراری نداشتم که آنها را از آثار هدایت
 معرفی کنم ، زیرا همانطوریکه قبلاً نوشته‌ام وجود و یا عدم یکی دو مقاله
 چه تأثیری میتواند در آثار هدایت داشته باشد .

اما در بارهٔ متن مقالهٔ « شیوه های نوین در شعر فارسی » :
 متن این مقاله بیشتر شامل اشارهٔ طنز آمیز بشعر هائی است
 از شعراء معاصر که غالباً در آنها وزن شعر اصلی و مناسبت و مضمون
 آن بتریبی که خواننده را متوجه شعر اصلی بکند رعایت شده است .
 ولی مسلم است که همهٔ خوانندگان ، یا شعر اصلی را ندیده‌اند و یا اگر

دیده باشند وزن و مضمون آن را بخاطر نسپرده‌اند و اکنون هم بدان دسترسی ندارند، بهمین جهت بی‌فایده‌نیست که ما بخوانند گان کمک کنیم. نخستین شعر این مقاله با عنوان «در صفت سر که شیر» شعری است اشاره به یکی از شعرهای ملك الشعراء بهار که در مذمت شراب و شرابخواری سروده بوده است:

اگر باده نوشی به پیمانۀ نوش	به آئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می‌زدلها گناه	بروید چو از تند باران گیاه
اگر گفته من پسند آیدت	مخورمی که از می‌گزند آیدت

و در این مقاله بدان چنین اشاره میشود:

ز سر که شیر که گوید ترا زیان خیزد
 ز ترش و شیرین کس را زیان چنان خیزد
 اگر چه مایهٔ نفع است غم مدار از آن
 که نفع نیز بیک لحظه از میان خیزد
 عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است
 بگویمت بیفین کز میان کمان خیزد
 یکی که باشد شیرین و آن دو دیگر را
 تو خود بنوش و بدان کان دو ز امتحان خیزد

شعر دیگری نیز به تقلید از شعر معروف ملك الشعراء با عنوان «دماوند» که دو بیت اول آن چنین است:

ای دیو سپید پای در بند
 ای گنبد کیتی ای دماوند

از سیم به سر یکی کله خود
 ز آهن به میان یکی کمر بند
 الخ .

ساخته شده بوده باین شرح :

ای صاف و سفید کله قند
 افراشته همچو کوه الوند
 از کاغذ آیت کله خود
 وز نغ بمیان یکی کمر بند

ولی هدایت همان شعر بالا را کافی دانسته است.

بعد از شعر فوق بشعر معروف « ایرج میرزا » با مطلع :

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
 الخ .

در این مقاله چنین اشاره میشود :

قصه شنیدم که اشتری بچراگاه

الخ .

سپس اشاره به منظومه مفصل با عنوان « زیر آسمان باختر » از
 آقای دکتر اطفعلی صورتگر است که در شماره نهم و دهم و یازدهم از سال
 دوم مجله ادبی « مهر » بچاپ رسیده و قسمت دوم آن چنین شروع میشود:

چیست زیبایی آنچه فکر بشر

هیچ بر شرح آن نیارد تاب

پیش کیتی شناس دانشور

پرسشی کس پدید نیست جواب

و در این مقاله : با عنوان « روی بام مطبخ » بدان چنین اشاره میشود :

چيست دل درد آن که در روده
اندکی از خوراک گیر کند
وز فشارش چو روده شد سوده
آدمی را ز عمر سیر کند .

بعد اشاره به یک « خماسی » از « افسر » است که در صفحه ۱۵ دیوان وی چاپ سال ۱۳۲۱ درج است :

بهر تو لباس وطن ای دوست نکوست
آن جامه که از عدوست شایسته اوست
انصاف بده که فرقی دارد یا نه
این بافته خودی است آن بیگانه
این رشته دشمن است آن رشته دوست
و در این مقاله بدان چنین اشاره شده :

کاری که نکو بود نمودار بود
و آنرا بهمه جای خریدار بود
هر کس که قلمکار نکو بافته است
بس سود که از بافته اش یافته است
هر کار نکو همچو قلمکار بود .

پس از این اشاره به منظومه نسبتاً بلند با عنوان « پروانه و چراغ برق » از آقای سید حسین شجره است که دوسطر آخر آن که در حقیقت مضمون و مفهوم شعر را تا حدی معرفی میکند چنین است :

الهی عشق را شعله بر افروز
وزان شعله دل پروانه میسوز

ز نور برق شد پروانه بیزار
برایش شمع را یارب نگهدار
و در این مقاله بدان چنین اشاره شده است :

چراغ برق را پروانه‌ای گفت :
که آخر از چه با گرمی نه‌ای جفت ؟

جوابش داد آن معشوق روشن
نمیسوزم ترا ، بد میکنم من ؟

بعد اشاره به شعر « نا گفته ها » اثر آقای دکتر خانناری است ،
شعری در هیجده بیت که نخستین بار در شماره اول سال دوم مجله موسیقی
مورخ فروردین ماه ۱۳۱۹ بچاپ رسیده و چند بیت اول آن چنین است :

چند پرسی که لب از بهر چه بستم ز سرود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود
سخن بیهده سرمایه فخر من و نوست
بس کنم کان کره از کار دل من نکشود
نکته ها دارم ز آنها که نیاید به بیان
نغمه ها دامن زانها که نکنجد به سرود

الخ .

و در این مقاله :

چند پرسی که چرا جان من از غم فرسود
خوردنی چون نبود راستی از عمر چه سود
بوستانیست در آن سوی جهان سخت فراخ
که پرست از هلو و سیب و به و شفتالود

چاشنی هاست در آن میوه کز آنجا آرند

که نه آنرا تو در انجیر بیابی و نه تود . . .

بعد اشاره به آثار دکتر فندر کیاست که در آبانماه سال ۱۳۲۰ با

عنوان «شاهین» در تهران منتشر گردیده و در این مقاله با عنوان «شتر مرغ»

بدان اشاره شده است . دکتر در مقدمه کتاب خود چنین نوشته است :

« معنی جان لفظ است ؛ لفظ نماینده معنی است . لفظ باید هر چه

بیشتر پیرو ، ساخت و آئینه معنی باشد . » که در این مقاله بدان چنین

اشاره شده است :

« معنی مثل است ، لفظ لغت است .

لفظ نباید مثل بشود تا هر چه بیشتر پیرو ساخت و آئینه معنی

باشد . »

در صفحه ۱۴ «شاهین شماره يك» آقای دکتر چنین مینویسد :

اه سوختم ، اوه ای خدا ! . . هستی كعك ! . . کو آب ؟ آب !

.

در شب فرو ماندم ، فغان ! تیره دل و جان و تنم .

بس ، بیکسی تا کی ؟ ! بس است !

ای نور مهر ، ای نور مهر ، کن روشنم ، کن روشنم !

بیمهر سست و بیکس است

دلواپس است !

و درین مقاله بدین قسمت چنین اشاره شده است :

« اه ای دلم ، اه ای خدا ، دکتر كعك ! ای وای ! ای وای !

ای جوش شیرینا ! بیا ! کن راحتتم ! کن راحتتم !

دل درد، دردی مشکل است درد دل است . *

بعد صحبت درباره شعر « اندوهناك شب » از نیما یوشیج است کہ از دوستان قدیم صادق ہدایت میباشد و در آن زمان با صادق ہدایت در ادارہ مجلہ موسیقی ہمکاری نزدیک داشته است .

برای اینکہ خوانندہ بہ ارتباط بین شعر فوق و شعری کہ در این مقالہ بدان اشارہ شدہ آسان پی ببرد در زیر قسمتی مختصر از شعر « اندوهناك شب » کہ در شمارہ دہم سال دوم مجلہ موسیقی دیماہ ۱۳۱۹ بچاپ رسیدہ نوشتہ میشود :

« هنگام شب کہ سایہ ہر چیز زیر و روست ،

دریای منقلب

در موج خود فروست ،

ہر سایہ رمیدہ بہ کنجی خزیدہ است ،

سوی شتابہای گریزند کان موج

بنہفتہ سایہای

سر بر کشیدہ ز راہی

و در مقالہ مورد بحث با عنوان « فرخناك روز » بدان چنین اشارہ شدہ است :

ہنگام روز سایہ ہر چیز مخفی است

و در اطاق

از رنگہای تلخ کہ بوئی دہند تند

بس غولہا

خیلی بلند بالا

از دور میرسند چو موجی ز کوهها

تا

فریاد بر کشند .

دیگر اینکه « خانواده بزاز » در این مقاله اشاره است به « خانواده سرباز » ، جزوه کوچکی در ۴۸ صفحه ، شامل یک مقدمه کوتاه و یک منظومه اثر نیما یوشیج که در اسفند ماه ۱۳۰۵ در تهران منتشر شده است .

در مقدمه « خانواده سرباز » صفحه ۲ چنین نوشته شده :

« گفتند انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است مدتها در تجدید ادبی بحث کردند . شاعر کارد می بست جرأت نداشتند صریحاً به او حمله کنند گنایه میزدند . . . » که در این مقاله بدان چنین اشاره میشود :

« در مقدمه کتاب " خانواده بزاز " ضمن بیان سبک خود و دشواریهایی که برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش میآید میگوید : « شاعر جفتک میانداخت جرأت نداشتند با او حمله کنند . » سپس اشاره ای است بشعر « یادداری » اثر کاظم رجوی که در شماره هشتم سال دوم مجله موسیقی مورخ آبان ماه ۱۳۱۹ بچاپ رسیده و چند سطر اول آن چنین است :

یاد داری که شبی با تو به گردش رفتیم ؟

در خیابان مصفی ، لب جو بنشستیم ؟

اندر آن شب چه سخنها با هم گفتیم ؟

بر لب جوی چه پیمانها با هم بستیم ؟

و در این مقاله :

یاد داری که شبی کشك و لبو میخوردیم
عکس تو نیز ز بالین من آویخته بود
اندکی کشك و لبو بر سر آن ریخته بود
ما با نگشت خود از عکس تو آن بستر داریم؟

البته شعر اخیر از حیث شکل و وزن همانند شعر اصلی است که
چند سطر از آن در فوق ذکر شده ولی از حیث معنی و مضمون اشاره به
شعر دیگری است از همین شاعر که با عنوان «عکس تو» در شماره
دوم سال دوم مجله موسیقی مویخ دیماه ۱۳۱۹ درج شده و چند بیت اول
آن چنین است :

روزی که بمن دادی آن عکس دلاویزت
آوردم و بگرفتم در شیشه و قاب آنرا
آویختم از بالین ، در خانه خواب آنرا
تا هر سحری بینم روی فرح انگیزت

الخ

در پایان این مقاله به مترجمی که نمایشنامه یکی از نویسندگان
معروف فرانسه را با عنوان دیگری بنام خود بچاپ رسانیده اشاره شده است
و فعلاً از تصریح بیشتر صرف نظر میشود .

اما درباره « حکیم رهبر » آنچه در این مقاله نوشته شده عیناً

و بی کمترین تغییر از آثار خود او نقل گردیده است* .

شیوه نوین در تحقیق ادبی - این مقاله ای است انتقادی درباره جلد هفتم از خمسه نظامی که در شماره یازدهم و دوازدهم از سال دوم مجله موسیقی با اعضای شخص دیگری بچاپ رسیده است . کسانی که بشیوه هدایت آشنا هستند با آسانی میتوانند نویسنده مقاله را تشخیص بدهند و چون این طرز انتقاد از ابتکارات صادق هدایت است لذا تشخیص اینکه این مقاله به قلم اوست چندان دشوار نیست .

داستان ناز - مقاله « داستان ناز » انتقادی است درباره « داستان ناز » داستانی که به صورت جزوه کوچکی در آبان ماه ۱۳۱۹ در ۱۰۷ صفحه ، در تهران منتشر شده و داستان نهم از سلسله داستانهای است که بوسیله کتابفروشی « رازی » بچاپ رسیده است . مقاله انتقادی مزبور با اعضای شخص دیگری در مجله موسیقی بچاپ رسیده بود و با توجه به متن آن به آسانی میتوان دریافت که نویسنده آن صادق هدایت است .

فلکلر یا فرهنگ توده (صفحه ۴۴۷ - ۴۸۴)

این مقاله نخستین بار در شماره سوم تا ششم سال دوم مجله سخن بچاپ رسیده و بعد ها هدایت یاد داشتگاهی در حاشیه قسمتهای مختلف آن افزوده است که در چاپهای بعدی برای تکمیل متن از آن استفاده

کند و چون محل این یادداشتها دقیقاً مشخص نیست لذا نمیتوان آنرا در متن منظور نمود و مقاله ای که در مجموعه حاضر بچاپ رسیده عین همان متنی است که در مجله سخن بچاپ رسیده است. یادداشتهایی که هدایت در حاشیه صفحات مختلف این مقاله افزوده بشرح زیر است و شاید در چاپهای بعد بتوانیم آنها را مورد مطالعه دقیق قرار داده و بعضی را با متن اصلی بیامیزیم :

در امتداد طول حاشیه قسمت آخر صفحه ۴۵۱ که با عبارت « این جنبش در ایران .. الخ » شروع میشود چنین افزوده شده است :

Methode muséologique

در حاشیه صفحه ۴۵۳ در قسمتی که نام کتابها و رساله ها درباره فلک ایران ذکر شده :

پارس عشایر قشقایی

امینی اصفهان

و چند سطر یائین تر در حاشیه نوشته شده است :

پیام نو مردم سخن

سطر اخیر در مقابل سطر :

« کوهی کرمانی، هفتصد ترانه - چهارده افسانه ۱۳۱۴ » قرار میگیرد

و با سطر بعدی :

« مجله موسیقی سال اول ۱۳۱۸ شماره ۶ - ۷ - ۸ » نیز نسبتاً نزدیک

است .

در صفحه ۴۵۵ قسمت ۳ - خوراک :

سنگك

لواش تافتون

كته هر سه

دالار

رب غوره غوره

در صفحه ۴۵۶ : قسمت ۵ - منزل :

رف

اشیائی که در طاقچه می‌چینند

عکسها و دعاهائی که به دیوار می‌آویزند .

در ویسگر

صفحه ۴۵۶ : قسمت ۶ - اسباب خانه :

غلك

صفحه ۴۵۷ : قسمت ۱ - کار در دهکده :

دام

صفحه ۴۵۷ : قسمت ۲ (برای مبادله :

اسلحه شمشیر

قفل چاقو

دخل اول چراغ

صفحه ۴۵۸ : در سطر دوم پس از کلمه « زندانیان » :

(ترانه ها - اعتقادات و کارهای دستی آنها)

در صفحه ۴۵۸ : در قسمت ۳ - تفریح و آسایش :

کفتر بازی

مهر که گیری

سرسره بازی

در صفحه ۴۵۸ : در قسمت ب - ورزشها :

شنا چاله حوض بازی

صفحه ۴۵۸ : قسمت پ - درآمد - نمود - ۱ محصول کار :

رشوه گیری

صفحه ۴۵۹ : ب - دانش عوام - ۱ - علم توده راجع به اشیاء و موجودات :

ستاره دنباله دار

ستاره سهیل

صفحه ۴۶۰ : ت - گیاه شناسی :

حنا

صفحه ۴۶۰ : ث - جانور شناسی :

(درمان ناخوشی جانوران اهلی)

تازی شکاری

سک کله

صفحه ۴۶۰ - ۴۶۱ : گاه شماری و هوا شناسی و اوزان و مقادیر :

روزهای بد یمن و خوش یمن

دوازده برج

صفحه ۴۶۱ : قسمت : ۲ - علم پیشینیان و موضوعهای تاریخی :

مقویم

صفحه ۴۶۱ : قسمت ۳ - رساله های فنون توده :

تفسیر قرآن

ابوالفتوح رازی

صفحه ۴۶۱ قسمت حکمت عامیانه - ۱ فلسفه توده :

هر چه در عالمه در آدمه

صفحه ۴۶۲-۲- جامعه شناسی و اخلاق عامیانه :

سید آل کوفته دشمن مال مفتی

نه مشت دارم نه پشت دارم

خدا پاک میکند و خاک میکند

صفحه ۴۶۲ : ۳- کتابهای مربوط به اخلاق و امثال : (زیر

مجمع الامثال) :

جامع التمثیل

نقد سلسله

صفحه ۴۶۲ : ت - هنرشناسی ۱ - هنرهای زیبای توده :

زنک قاشقک

صفحه ۴۶۲ : ۲ - ادبیات توده :

بدیع الملک و بدیع الجمال

خاور نامه

ورقه و کاشاه

معراج نامه

هفت پیکر

داستان امیر حمزه کیتی کشای

قهرمان نامه

رستم نامه

حملة حیدری

سلیم جواهری

سیاحت نامه

حانم طائی

کتاب شاهزاده هرمز

حیدر باک

نوش آفرین
ابن ملجم و سنگتراش

سلطان جمعیه

چهار درویش

داستان فلك ناز

ملك بهمن

سراج القلوب

صفحه ۴۶۵ - جشنها و افسونهای کشاورزی

کوسه

(روی این دو سطر بامداد خط کشیده شده)

{ شب چره
شب نشینی

صفحه ۴۶۵ مذهب عامیانه

خدانشناسی عامیانه :

خواججه خضر و الیاس

صفحه ۴۶۵ - پرستشهای عامیانه :

مرشد قالب

سر سپردن

اولیاء کارهای خارق العاده که به آنها نسبت میدهند

درویشها فرقه ها

یزیدی علی الهی نقش بندی

مولوی خانقاه

مرتاضین

ذکر آداب و رسوم لباس عقاید :

صفحه ۴۶۶ - ث برای آموزش :

شیشه

اشکدان

صفحه ۴۶۶ الف - پیوند

همخوانی : خانواده :

خال کوبیدن

موجین

صفحه ۴۶۸ - ح) مستیها

و بیماریها :

ناخوشیهای درونی

جوع استسقا

غمیاد

ناخوشیهای جلدی -

سالك

زگیل - زرد زخم

ودر پایان مقاله : اصطلاحات

در کرمان پلومر کان به خرج

دادن میگویند .

صفحه ۴۶۹ پیوست (پرونده محرمانه فلکر) :

کلثوم ننه

چند نکته درباره ویس و رامین (صفحه ۴۸۶ تا ۵۲۳)

این مقاله نخستین بار در شماره نهم و دهم مورخ مرداد و شهریور

۱۳۲۴ مجله پیام نو بچاپ رسیده که عین متن آن در مجموعه حاضر



لمتی از مقاله «فلکر یا فرهنگ اوده» که هدایت بخت خود در حاشیه آن یادداشت‌هایی افزوده است

نقل شده است. هدایت
 پس از چاپ این مقاله
 در چند مورد یادداشت-
 های مختصری به متن
 افزوده است (به گراور
 همین صفحه رجوع شود)
 ولی متأسفانه قسمتهای
 مربوط دقیقاً مشخص
 نشده است و برای این
 امر به حدس هم نمیتوان
 متوسل شد و یادداشت -
 هائی را که در حاشیه
 مقاله مزبور نوشته شده
 در متن منظور نمود .
 معذالك برای اطلاع



قسمتی از مقاله « ویس و رامین » که هدایت
 بخط خود در حاشیه آن یادداشت‌هایی
 افزوده است .

خوانندگان ، این یادداشتها را در زیر ذکر میکنیم :

۱ - در حاشیه مطالب قسمت آخر صفحه ۴۹۱ :

الهی نامه عطار *voir* چاپ اسلامبول .

۲ - در زیر قسمت مربوط به « عقاید اسلامی » صفحه ۴۹۲ :

حور عین = خورچشمان : av

۳ - در حاشیه مطالب قسمت آخر صفحه ۵۰۳ :

بمنظور آزمایش بیگناهان و

۴ - در ذیل و حاشیه قسمتی از مطالب صفحات ۵۰۵ و ۵۰۶ :

Voir trad. Empire des Sassanides de Christensen
and comment نامه تنر

« با سه کس سودا مکن مال جدم لانکالم ورنه »

« تهمت . اگر سندی دارند که این عادت عمومیت داشته ارائه

بدهند . »

یادداشت اخیراً ظاهرأ چون در حاشیه نزدیک به عبارت : « .. البته

شك است در این که این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده است

زیرا در این زمینه سند معتبری در دست نیست » (صفحه ۵۰۶)

نوشته شده میتوان گفت که مربوط به همین عبارات می باشد .

۵ - در حاشیه عبارت :

« اشاره به فرشته عجیبی میشود که نیم تنه آن از آتش و نیم دیگر

از برف است » (صفحه ۵۱۳) اضافه شده است : « سراج القلوب voir »

۶ - در حاشیه مقابل شعر :

بگفت این دایه آنکه همچین کرد ،

به تنبل دیو را زیر نگین کرد .

(صفحه ۵۱۴)

کلمه « جنبل » نوشته شده است .

۷ - در حاشیه مطالب قسمت اول صفحه ۵۲۰ :

کلمه « بریکان » افزوده شده .

خط پهلوی و الفباء صوتی
(صفحه ۵۴۶-۵۴۱)

این مقاله، نخستین بار در شماره های هشتم و نهم سال دوم مجله «سخن» به چاپ رسیده، بعدها هدایت فقط در دوم وارد داشت مختصری در حاشیه نوشته که در زیر ذکر میشود.

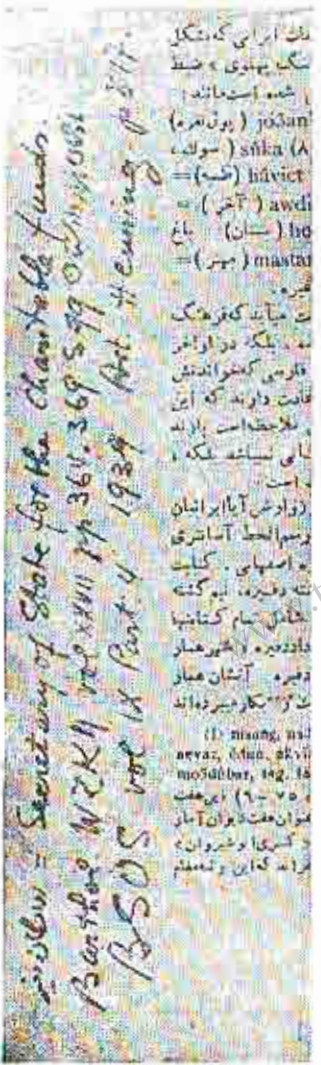
در حاشیه قسمتی که از «لحم» مثال آورده شده (صفحه ۵۲۸) نوشته شده است: گوشت لحم و در حاشیه قسمتی که درباره کتابت فارسی: رم دفییره، کشته دفییره و غیره

صحبت شده یادداشت زیر دیده میشود: Secretary of State = روانگان دفر
for the Charitable funds.
Barthol. WZKY vol. XXVII
pp364' 369S99

BSOS vol. IX Part 4 . 1939
Art . Henningp 847

و با مداد در سطر دوم نوشته فوق چنین خوانده میشود:

« ماد کان هزار دادستان . » (به -
کراوور همین صفحه مراجعه شود)



قسمتی از مقاله « خط پهلوی و الفبای صوتی » که هدایت بخط خود در حاشیه آن یادداشت‌هایی افزوده است .

گردانیده از متن‌های پهلوی

آنچه صادق هدایت از متن‌های پهلوی به فارسی گردانیده است.

است از :

زند و هومن یسن

اردشیر پاپکان

گزارش کمان شکن

کجسته ابالش

شهرستانهای ایران شهر

یادگار جاماسب

آمدن شاه بهرام و رجاوند

«زند و هومن یسن» و «اردشیر پاپکان» در یک جلد بوسیلهٔ بنگاه

مطبوعاتی امیر کبیر چاپ شده و متن شهرستانهای ایران شهر، کجسته

ابالش، و یادگار جاماسب به ترتیب در صفحه‌های (۳۴۲-۳۳۰ و ۴۳۳-۴۱۲ و

۴۴۵-۴۳۶) مجموعه حاضر نقل گردیده است.

میماند «گزارش کمان شکن» و «آمدن شاه بهرام و رجاوند» :

«گزارش کمان شکن» که در سال ۱۹۴۳ در تهران بچاپ رسیده خود

کتاب مستقلی است که باید بعدها جداگانه بچاپ برسد.

«آمدن شاه بهرام و رجاوند» ترجمه کوتاهی است برابر یک

صفحه که در شماره هفتم سال دوم مجله سخن مورخ تیر ماه ۱۳۲۴ بچاپ

رسیده و در موقع چاپ این مجموعه از قلم افتاده است.

حال که از ترجمه متن‌های پهلوی صادق هدایت ذکری به میان

آمده بی‌مناسبت نیست که دربارهٔ این ترجمه‌ها، نظر جناب آقای پورداود

را که صالح ترین فرد برای اظهار نظر در این زمینه هاست در اینجا نقل کنیم :

استاد ارجمند ، در مقاله ای که بمناسبت درگذشت « بهرام گور انگلساریا » دانشمند پهلوی دان ، در شماره ششم خرداد ماه ۱۳۲۴ مجله سخن سال دوم نوشته درباره ترجمه های پهلوی صادق هدایت چنین اظهار نظر کرده است :

« آقای صادق هدایت که از جوانان فاضل ماست در مدت دو سال در بمبئی نزد این استاد بزرگوار پهلوی آموخت و ارمغان خوبی از آن دیار به ایران آورد . چند ترجمه از نوشته های پهلوی ایشان به فارسی شیوا و روان که در تهران انتشار یافت بخوبی میرساند که بهرام گور نماینده برآزندهای به مرز وبوم باستانی خود فرستاد . »

قسمت سوم - آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

قسمت سوم مجموعه حاضر شامل متن آثاری است که هدایت به زبان فرانسه نوشته است و عبارتست از دو داستان با عنوان :

« Sampingué » و « Lunatique » و مقاله ای با عنوان :

« La Magie en Perse »

درباره داستان Sampingué همانطور که در صفحه ۳۲ چاپ دوم کتاب « صادق هدایت » تألیف « وسان موتی » که بوسیله اینجانب به فارسی ترجمه شده توضیح دادهام در سال ۱۳۲۴ در شماره هفتگی ژورنال دو تهران که با عنوان Samedi منتشر میشده بطبع رسیده است ، ولی چون قسمتهائی از آنرا بریده بودند هدایت بعنوان اعتراض به اداره روزنامه مزبور پیغام فرستاده بود که از چاپ Lunatique خودداری نمایند

و اینجانب تصور میکردم که داستان «Lunatique» دیگر در روزنامه مزبور بیچاپ نرسیده است. يك نسخه ماشین شده از متن داستان مزبور در اختیار اینجانب بوده که قسمتی از آن را در کتاب «صادق هدایت» که در فوق ذکر شده نقل کرده‌ام ولی بعداً معلوم شده است که این داستان نیز در روزنامه فوق چاپ شده است. Pasteur Valery - Radot، عضو فرهنگستان فرانسه در مقاله ای که در مجله «وزین مردان و جهان» (Hommes et Monde) چاپ پاریس نوشته است در باره داستانهای Lunatique و Sampingué چنین میگوید:

«در ۱۹۳۶-۳۷ (هدایت) در هند اقامت گزید. در آنجا است که دو داستان به فرانسه نوشت که از هندوئیسم متأثر است. یکی Lunatique دیگر Sampingué. این دو داستان از زیباترین داستانهای اوست.»

سپس نویسنده مزبور در مقاله خود چنین میگوید:

«چه بسیار از شخصیت های خیالی او در فکر خود کشی هستند، مانند این هندو بیجه ملیح، سامپینگه، که در آرزوی این است که به کابوس حیات پایان بخشد و دو باره در دنیای بهتری که در آن موجودات "انیری" هستند و وی بتواند در آن پیوسته از عطر کلها سرمست باشد، یا به عرصه وجود بگذارد.»

«هدایت با وجود نومییدی، مانند قهرمان داستان سامپینگه اش در آرزوی "سرزمین شگفتی بود که ساکنین آن احتیاجات ناهنجار آدمی را نداشته باشند، سرزمین سحر انگیزی که ساکنین آنرا خدایان و قهرمانان تشکیل دهند و از جمال و لطف و زیبایی سرشار باشد» هدایت

مقاله مزبور بوسیله اینجانب ترجمه شده و در شماره پنجم دوره پنجم مجله سخن مورخ اردیبهشت ۱۳۳۳ چاپ شده است.

میل داشت در این سر زمین مردان و زنان زنده دل و شادگامی را ببینند که دسته دسته با چهره خندان و اطوار کرم دلدادگان دست در آغوش... در حالیکه نغمه های ملایم و غم انگیز می سرایند در آن گردش میکنند.» هدایت در یکی از نامه های خود به شهید نورائی گفته است که داستانهای دیگری نیز بفراسه نوشته که هنوز تمام نکرده ولی آنها را نیز از میان خواهد برد. این نامه ها اکنون در اختیار اداره مجله سخن است.

بنا بر این قسمت سوم این مجموعه فقط شامل دو داستان «سامپینگ» و «هوسباز» و مقاله «La Magie en Perse» میباشد که چون سابقاً در شماره هفتاد و نهم مجله Le Voile d' Isis مورخ ژوئیه ۱۹۲۶ چاپ پاریس درج شده اکنون متن آن در دست است. ترجمه فارسی دو داستان فوق توسط یکی از بستگان بسیار نزدیک هدایت صورت گرفته و یکبار هم در مجموعه «پروین دختر ساسان» بچاپ رسیده است که اکنون عیناً در این مجموعه نقل عیشود.

اینجانب نیز داستانهای مزبور را از روی متنی که در اختیار داشته ام ترجمه کرده ام که بعدها منتشر خواهم کرد. اما درباره مقاله «La Magie en Perse»، این مقاله را شخصی قبلاً در مجله جهان نو شماره اول سال دوم بفارسی ترجمه کرده است و اینجانب تصور میکردم که ترجمه مزبور قابل قبول است، اما پس از مقابله آن با متن، متأسفانه معلوم شد که قسمتهای مهمی از متن حذف شده و آنچه نیز ترجمه شده با متن تطبیق نمیکند. موقعی باین موضوع پی برده شد که دیگر فرصت کافی نبود که بتوان به ترجمه مجدد مقاله مزبور اقدام نمود.

ناگزیر باید ترجمه فارسی این مقاله را به بعد موکول کرد و در چاپهای بعد به این مجموعه افزود.

✱

البته این مجموعه شامل همه نوشته های پراکنده صادق هدایت نیست و در چاپ حاضر نوشته های زیر بعلمی درج نشده است:

۱ - جزوه افسانه آفرینش - جزوه کوچکی است درسی و دو صفحه که در سال ۱۹۴۶ در پاریس در یکصد و پنجاه نسخه غیر فروشی به چاپ رسیده است.

۲ - طاس چل کلید - آقای هانری ماسه در نطقی که در جلسه یادبود هدایت که بمناسبت چهارمین سال مرگ وی در پاریس منعقد شده بود ایراد نموده چنین اظهار داشته است:

« پس از مراجعت از هامپورک نزدیک بازده صبح به ملاقات من آمد، برای من هدیه ای آورده بود و گفت: این « طاس چل کلید » را بتوان یادبود برای شما آورده ام، من با او گفتم هنوز خیلی چیزها دارید که بنویسید و نویسنده ای هستید که موجب افتخار کشورتان خواهید شد ولی او جواب داد من از این چیزها صرف نظر کرده ام. » ✱

۳ - چند مقاله انتقادی درباره کتاب و فیلم:

- الف - انتقاد بر ترجمه رساله غفران ابوالعلاء معری مندرج در شماره نهم سال دوم مجله پیام نو مورخ مرداد ۱۳۲۴ -
- ب - انتقاد بر فیلم « ملانصر الدین در بخارا » که در شماره اول سال اول پیام نو مورخ مرداد ۱۳۲۳ چاپ شده.
- ج - انتقاد بر ترجمه کتاب « بازرگ » اثر گوکول که در همان شماره مجله پیام نو درج شده.

✱ به شماره خرداد ماه ۱۳۳۴ مجله « اندیشه و هنر » مراجعه شود.

- ۴- « البعثة الاسلاميه في بلاد الافرنجيه » جزوه کوچکی که بچاپ نرسیده و چاپ آن ببعدمو کول میشود .
- ۵- « آمدن شاه بهرامورجاوند » ترجمه کوتاهی است از متن پهلوی که در صفحه ۵۴۰ سال دوم مجله سخن بچاپ رسیده است .
- ۶- چندین مقاله که در نخستین دوره روزنامه مردم بچاپ رسیده و هدایت در تنظیم آنها دخالت مستقیم و مؤثر داشته است .
- ۷- « نامه های صادق هدایت » که میتوان آنها را بصورت کتاب جداگانه بچاپ رسانید .
- ۸- « قضیه توپ مرواری » که خود میتواند بصورت کتاب مستقلی بچاپ برسد . اینجانب خلاصه قسمت مهمی از آن را در ترجمه کتاب « صادق هدایت » تألیف « ولسان موتنی » نقل کرده ام . ممکن است یکی دو نوشته دیگر نیز از صادق هدایت در گوشه و کنار بچاپ رسیده باشد که فعلا در نظر نیست و اکنون فرصت تفحص بیشتر موجود نمیباشد ، چنانچه بعدها بآنها برخورد شود به این مجموعه افزوده خواهد شد .
- ۹- در شماره یازدهم دوازدهم بهمن و اسفندماه ۱۳۱۸ مجله موسیقی از طرف صادق هدایت شرح مختصری درباره دستچینی از مجموعه ترانه های کردی اظهار نظر شده است که بواسطه اختصار و بعلا اینک یادداشت مزبور اهمیت و تفصیلی در بر ندارد از نقل آن در این مجموعه صرف نظر شده است .
- ۱۰- در شماره چهارم سال دوم مجله موسیقی مورخ تیرماه ۱۳۱۹، ترانه ای در باره « رقص چوبی به زبان لری » و « ترانه کردی » و « آواز شروه دشتستانی » نقل گردیده که پنج شش سطر بعنوان مقدمه از طرف صادق

هدایت نوشته شده و از زحمت فرستندگان از طرف مجله موسیقی
سیاسگراری شده است - البته لزومی دیده نشده است که این چندسطر در این
مجموعه نقل شود .

۱۱- در شماره نهم از سال دوم مجله موسیقی مورخ آذر ماه ۱۳۱۹
تحت عنوان ترانه های فارسی دو ترانه از ترانه های شوشتری درج شده
که هدایت پس از چاپ در یکی دو مورد در آن تصحیحاتی بعمل آورده
است ولی این دو ترانه از طرف یکی از هنر آموزان خوزستان
در سال ۱۳۱۳ جمع آوری و به هنرستان موسیقی فرستاده شده و هدایت در تهیه
و تنظیم آن دخالت مستقیم نداشته لذا در این مجموعه متن آن نقل نشده است .

۱۲- در شماره دهم از سال دوم مورخ دیماه ۱۳۱۹ مجله موسیقی
افسانه های با عنوان « ملا جعفر » که از افسانه هائی است که از طرف اداره
موسیقی کشور از اداره باستانشناسی خواسته شده بود تا در رادیو از آن
استفاده شود، درج گردیده البته این افسانه قبلاً بوسیله هدایت مورد مطالعه و
تجدید نظر قرار گرفته سپس در مجله موسیقی چاپ شده است و چون نام
فرستنده این افسانه معلوم نیست و بعلاوه هدایت فقط به تصحیح و تنظیم
متن افسانه پرداخته بوده که در مورد بسیاری از اینگونه داستانها و افسانه ها انجام
میداده است لذا از نقل افسانه مزبور نیز در مجموعه حاضر خودداری شده است .

۱۳- دیگر قصه « بلبل سر گشته » که در شماره ۶ و ۷ مجله سخن
سال سوم چاپ شده و هدایت توضیحاتی درباره قدمت آن و اینکه شبیه
این قصه در بین سایر ملل نیز سابقه دارد در پایان آن افزوده است .

در پایان لازم است متذکر شوم که هر چند کرد آوری و انتشار
نوشته های پراکنده صادق هدایت، کتباً از طرف پدر صادق به اینجانب

محول گردیده و ناشر نیز طی نامه‌ای دخالت مرا خواستار شده است و در شماره اول نشریه «کتابهای ماه» نیز پیش از انتشار این مجموعه، مرا بعنوان گرد آورنده «نوشته‌های پراکنده صادق هدایت» معرفی کرده‌اند، معذالک اگر عدم ذکر نام اینجانب، بعلت اینک قسمتی از مطالب این «توضیح» جنبه شخصی دارد، موجب بروز ابهاماتی نمیشد از ذکر نام خویش در اینجا صرف نظر مینموم.

آنچه مسلم میباشد این است که ذکر یا عدم ذکر نام اینجانب برای عدمی تفاوتی در بر ندارد زیرا اگر نام اینجانب در اینجا ذکر نمیشده است این عده بدوستان هدایت، فرداً یا جمعاً، میتاخته‌اند که گردآوری «نوشته‌های پراکنده هدایت» از وظایف دوستان هدایت بوده و آنان از زیر بار این کارشانه خالی کرده‌اند و حال نیز که بنا به ضرورت پیش گفته، نام اینجانب ذکر میشود این عده طبق معمول، حرفهای سابق خود را از نو تکرار خواهند کرد.

حسن قائمیان

تهران - ۱۳۳۴

یادنی از « اعتضاد الملک »

موقعی که در حدود نیمی از
مجموعه حاضر بچاپ رسیده بود
با کمال تأسف، هدایت‌تقلی هدایت
(اعتضاد الملک) ، پدر صادق
هدایت ، از این جهان رخت بر-
بست .

پس از در گذشت صادق
هدایت ، من این پیر مرد مهربان
و داغ‌دیده را که همچون پدر
دوست و گرامی می‌داشتیم و وی
نیز نسبت به من محبت پدرانه
داشت ، در روز اول هر هفته
مرتباً زیارت می‌کردم و از محضر
دلپذیر اولادت می‌بردم . مهربانی
وی به دوستانش تا بدرجه‌ای بود
که در دوره‌ای که بعزت عارضه
کسالت نمیتوانسته‌ام مانند معمول
بدیدن او بروم خود او غالباً ،
با وجود ناتوانی و پیری ، بدیدن
من می‌آمد و هر بار که یکی از
آثار صادق هدایت از چاپ خارج
میشد ، با آنکه میدانست که من
نخستین چاپ همه آنها را دارم ،
برای ابراز ملاحظت ، یک نسخه از
آن ها را ، پس از آنکه به خط
خود که همیشه با عبارت : « به
رسم یادگار . . . » شروع میشد
موشح میکرد ، بمن میداد .

اعتضاد الملک از افراد کم نظیری بود که سراسر عمر خویش را در کمال شرافتمندی و بزرگواری زیست. از بلندی مقام وی همین بس که فرزندی چون صادق هدایت پرورده است، طبعاً هنردوستی و فضائل اخلاقی اعتضاد الملک در تربیت هنری و اخلاقی فرزندانش بی تأثیر نمیتوانست باشد.

چاپ مجموعه حاضر، بیشتر نتیجه علاقه و توجه آن مرحوم به جمع آوری و انتشار آثار صادق هدایت است. هرگز فراموش نمیکنم آن روزهایی را که یک نسخه از اوراق چاپ شده این مجموعه را برای ملاحظه او میبردم و او پس از آنکه باشوق و علاقه خاص آن را مدتی مطالعه و زیر و رو میکرد غالباً در حالیکه تبسمی بر لب داشت، میپرسید: «گفتین چند صفحه میشه؟ پس کی چاپش تمام میشه؟...» تا آنجائی که من احساس کرده ام در سائلهای اخیر هرگز چیزی برای اعتضاد - الملک لذت بخش تر از دیدن یک اثر چاپ شده صادق هدایت نبود.

متأسفانه وی پیش از پایان چاپ این مجموعه از این جهان رفت. اما تا لحظه ای که وی در این

جهان بود با علاقه بی نظیر و سلیقه خاص، برای نشر آثار صادق هدایت میکوشید بی آنکه نظری به سود مادی این کار داشته باشد، چنانکه از وجوه حاصل از چاپ آثار صادق هدایت هرگز دیناری برداشت نکرده بود و همه آن را در حسابی جداگانه برای مصارفی از قبیل ساختمان آزمایشگاه صادق تخصیص داده بود .

مانند « اعتضاد الملك » در این کشور زیاد نیستند که درگذشت آنها نادیده گرفته شود .

مرگ این مرد شریف و بزرگوار یکی از داغهای ماندنی است که دست روزگار به دل دوستان وی نهاده است .

فنون نوشته‌های صادق هدایت دو چاپ جدید

بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

محل و تاریخ چاپ نخست:

- ۱- فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان
(و «اصفهان نصف جهان»
تهران ۱۳۰۹
(بهمراه کتاب «افشار» از حسن قائمیان)
- ۴- سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵- سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم
(و «ولسکاری» تهران ۱۳۲۳)
- ۷- نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (۴ م. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹- مرغوغ ساهاب (۴ م. فرزاد)
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰- ترانه‌های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱- بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲- سگ و لگردد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳- گزارش کمان شکن
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴- زند و هومن یسن
(و «کارنامه اردشیر بابکان» تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (با حسن قالمیان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷- مسخ (با حسن قالمیان)
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸- مجموعه نوشته های پراکنده
(شامل داستانها، ترجمه ها، مقاله ها و جروه های گوناگون)
تهران ۱۳۳۴
- ۱۹- نوپ مرواری

فهرست مندرجات این مجموعه

شماره صفحه در داخل () ، تاریخ و محل چاپ نخست هر نوشته
در داخل [] ذکر شده است :

توضیح گرد آورنده (ازصفحه ۱۰)

۱ - داستانها

کلاغ پور (۱۸ - ۲۳)

[شماره یازدهم - ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]

تمشک تیغ دار (۲۶ - ۴۳)

[شماره بیست و سوم - ۸ تیر ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]

مرداب حبشه (۴۶ - ۵۱)

[شماره بیست و هشتم ، ۲۶ تیرماه ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]

حکایت بانسیجه (۵۴ - ۵۵)

[شماره سی و یکم - دوره سوم - ۲ مرداد ۱۳۱۰ افسانه]

کور و برادرش (۵۸ - ۱۰۰)

[شماره چهارم و پنجم - دوره سوم - یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۰ افسانه]

سایه مغول (۱۰۲ - ۱۱۸)

[مجموعه «ایران» - تهران ۱۳۱۰]

آقا موثه (۱۲۲ - ۱۲۴)

[شماره هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]

سنگول و منگول (۱۲۴ - ۱۲۶)

[شماره هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]

لچک کوچولوی قرمز (۱۲۷ - ۱۳۰)

[شماره دوم - سال دوم - اردیبهشت ۱۳۱۹ مجله موسیقی]

سنگ صبور (۱۳۱ - ۱۳۸)

[سال ششم و هفتم مجله موسیقی، سال سوم - مهر ماه ۱۳۲۰]

جلو قانون (۱۴۰ - ۱۴۱)

[شماره یازدهم و دوازدهم مجله سخن - سال اول - مرداد و

شهریور ۱۳۲۲]

شغال و عرب (۱۴۴ - ۱۵۰)

[مجله سخن - سال دوم شماره پنجم - اردیبهشت ۱۳۲۴]

دیوار (۱۵۲ - ۱۸۵)

[شماره یازدهم و دوازدهم دی و بهمن ۱۳۲۴ - مجله سخن]

فردا (۱۸۸ - ۲۰۶)

[شماره هفتم و هشتم - دوره دوم خرداد و تیر ماه ۱۳۲۵ مجله

پیام نو]

قصه کدو (۲۰۸ - ۲۱۸)

[شماره چهارم دوره سوم - مهر ۱۳۲۵ - مجله سخن]

آب زندگی (۲۲۰ - ۲۴۸)

[روزنامه مردم - سال ۱۳۲۳]

اوراشیما (۲۵۰ - ۶ - ۲۵۰)

[شماره اول سال دوم - دیماه ۱۳۲۳ - مجله سخن]

۲- مقاله های قطعات و جزوه های گوناگون:

مقدمه ای بر رباعیات خیام (۲۵۲ - ۲۶۱)

[تهران - ۱۳۴۲ - کتابخانه بروخیم]

انسان و حیوان (۲۶۴ - ۲۹۰)

[تهران - ۱۳۴۳ - کتابخانه بروخیم]

مرگ (۲۹۲ - ۲۹۳)

[شماره یازدهم - دوره چهارم - بهمن ماه ۱۳۰۵ - مجله ایرانشهر]

چاپ برلن]

اوسانه (۲۹۶ - ۳۲۷)

[تهران - «آریان کوره» - ۱۳۱۰]

مجمعه ابالیس (۳۳۰ - ۳۴۲)

[تهران - ۱۳۱۸ - کتابفروشی ابن سینا]

ترانه های عامیانه (۳۴۴ - ۳۶۴)

[شماره ششم و هفتم - دوره اول شهریور ماه ۱۳۱۸ -]

مجله موسیقی]

چایکووسکی (۳۶۶ - ۳۷۲)

[شماره سوم - سال دوم - خرداد ماه ۱۳۱۹ - مجله موسیقی]

در پیرامون لغت فرس اسدی (۳۷۴ - ۳۸۰)

[شماره هشتم - سال دوم - آبان ماه ۱۳۱۹ - مجله موسیقی]

شیوه نوین در تحقیق ادبی (۳۸۲ - ۳۹۱)

[شماره یازدهم و دوازدهم - بهمن و اسفند ۱۳۱۹ - سال دوم]

مجله موسیقی]

[شماره دوم - سال سوم - اردیبهشت ۱۳۲۰ - مجله موسیقی]
 شیوه‌های نوین در شعر فارسی (۴۰۴ - ۴۰۹)

[شماره سوم - سال سوم - خرداد ماه ۱۳۲۰ - مجله موسیقی]
 شهرستانهای ایران شهر (۴۱۲ - ۴۲۳)

[شماره اول و دوم و سوم - سال هفتم - مجله مهر]
 یادگار جاساب (۴۳۶ - ۴۴۵)

[شماره سوم و چهارم و پنجم - سال اول - مجله سخن]
 فلکریا فرهنگ توده (۴۴۸ - ۴۸۲)

[شماره سوم و چهارم و پنجم و ششم اسفند ۱۳۲۳ تا خرداد ۱۳۲۴]

سال دوم مجله سخن

چند نکته درباره ویس و رامین (۴۸۶ - ۵۲۳)

[شماره نهم و دهم - مرداد و شهریور ۱۳۲۴ مجله پیام نو]
 خط پهلوی و الفبای صوتی (۵۲۶ - ۵۴۱)

[شماره هشتم و نهم شهریور و مهر ۱۳۲۴ - سال دوم - مجله سخن]
 هنر ساسانی در غرفه مدالها (۵۴۴ - ۵۴۸)

[شماره پنجم - دوره سوم - آبان ماه ۱۳۲۵ - مجله سخن]

۲ - آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است :

سامپینگه Sampingué (۵۵۲ - ۵۶۴) (متن فرانسه : ۵۶۵ - ۵۷۶)
 [ژورنال دو تهران - ۱۳۲۴]

هوسباز Lunatique (۵۸۰ - ۵۹۸) (متن فرانسه : ۶۰۱ - ۶۲۵)
 [ژورنال دو تهران - سال ۱۳۲۴]

La Magie en Perse (۶۲۵ - ۶۴۰)

[مجله «Le Voile d'Isis» شماره ۷۹ - ژوئیه ۱۹۲۶ سال]

سی و یکم چاپ پاریس .

نوشتہ ای پر پاکستان صحافت پر ایٹ

۱ - داستانها

www.iranadrestan.info

گلرخ پیر

www.tabarestan.info

تبرستان

ار : اکدر لاکبلاند ، نوینده لروزی

(۱۸۴۹-۱۹۰۶)

آن بالا، بر فراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز میکرد .
او فرسنگها بسوی شرق میپیمود تا کنار دریا - گوش خوکی را
که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد .
حالا آخر پائیز بود و چیز خوراکی پیدا نمیشد .

« وقتیکه يك کلاغ میبرد » ، بابا بر هم گفته ، باید دور
خودشان را نگاه بکنند تا دومی آنها به بیفتند . اما این کلاغ
یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناک با بالهای نیرومند
و سیاه مانند زغالش ، سیخکی بسوی شرق میپرید .

ولی کلاغ در همان حالیکه آرام و اندیشناک پرواز میکرد
چشمهای تیزبین او به دور نمائی که پائین او گسترده شده بود
مینگریست و قلب بیرش از خشم لبریز شده بود .

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز ، آن پائین ،
زیادتر و فراختر میشد و جنگل را خرده خرده فرامیگرفت . بعد
هم خانه های کوچک با بامهای سرخ و دودکشهای کوتاهی که دود
زغال از آن بیرون میامد ، پدیدار میشد . همه جا آدمها و هر سو
کار آدمیزاد ! دوره جوانیش را بیاد آورد ، چندین زمستان از آن
میکندشت . آنوقت بنظر میامد که این سرزمین ، بخصوص برای يك

کلاغ دلیر و خانواده اش درست شده. جنگل بی پایان گسترده بود، با خرگوشهای جوان، گروه بی شمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغهای آبی با تخمهای درشت قشنگ و هر چه دلشان میخواست ولی اکنون بجای اینها چیز دیگری دیده نمیشد مگر خانه ها، لکه های زرد کشت زار و سبز چمن زار و آنقدر کم چیز پیدا میشد که يك کلاغ پیر نجیب زاده باید فرسنگها پیماید تا يك گوش پلید خوك را جستجو بکند. آه آدمها - آدمها، کلاغ پیر آنها را میشناخت.

او بین آدمها بزرگ شده بود، آنها بین اشخاص بزرگ. در يك ده اشرافی نزدیک شهر بود که دوره بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه که از آنجا میگذشت در آسمان، خیلی بالا پرواز میکرد تا او را شناسند. هر وقت که در باغ سایه زنی را میدید گمان میکرد همان دختری است که او میشناخت، با سفیداب روی گونه هایش و کره ای که بیخ کیسویش زده بود، در صورتیکه حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچک بیوه زنها بسرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه ای آری، چه در آنجا به اندازه فراوان خوراک داشت و میتوانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره چنانکه آن آقای پیر میگفت، يك زندانی التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و يك روز بهار این اتفاق

افتاد، چون يك زغن سیاه درختانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود، او بقصر برگشت، ولی بچه‌هایی که نمیشناخت سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «لابد آنها رفته اند بشهر». چندی بعد آمدند و همان پذیرائی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز میکرد چون نمیخواست که سر و کارش با آدمها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند میتوانستند چشم بهراه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد اینها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغتهای آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرائی به او یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زنده ای که او پیش خود در آمیزش با نوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.

در خاطره اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نماینده دو قطب دانش کم‌گشته او بشمار میامد و وقتیکه سر دماغ بود گاهی اتفاق میافتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامیکه خشمناک میشد فریاد میزد:
«خاک بگور شیطان».

در هوای نمناک، تند و خدناک می پرید. کله سفید

پشته‌های کنار دریا را که از دور میدرخشید دید. در این هنگام يك لکۀ سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پائین ممتد میشد ، این باطلاق بود . اطراف آن روی بلندبها خاند هائی وجود داشت ، ولی روی هامون که يك فرسنگ درازای آن میشد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود . توده های زغال ، و در انتهای آن تل های کوچک سیاه دیده میشد که بین آنها چاله های آب تلاؤ میزد .

کلاغ پیر فریاد زد : « خانم سلام » ، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره های بزرگ ، آهسته و با احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست .

اینجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود . در گوشه و کنار ، جاهائیکه زمین کمی خشک تر بود ، ریشه های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده بهم پیچیده بودند . کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند ، تنها تنه درختها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید بهمین شکل بماند ، آدمها کاری از دستشان برنمیآید .

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد ، خانه ها از اینجا دور بودند . میان مرداب بقدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت : « خانم سلام » .

ولی ناگهان ، از خاندهای که نزدیکتر از همه بود ، دید چند

نفر آدم با يك ارابه و يك اسب می آیند ، دو بچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را ما بین تپه ها در پیش گرفتند که آنها را بمرداب راهنمایی می کرد ، کلاغ فکر کرد : « آنها بزودی خواهند ایستاد . » ولی آنها نزدیک میشدند . پرندۀ پیر هراسان شد چون خیلی شگفت انگیز بود که آنها جرأت کردند آنقدر دور بروند . بالاخره ایستادند . مرد ها نبر و بیل برداشتند . کلاغ دید که به کندۀ درختی میزنند که میخواستند آنرا از زمین در بیاورند .

با خودش گفت : « بزودی خسته خواهند شد . »

ولی اینها خسته نمیشدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ میشناخت ، پیوسته مینواختند . آنقدر زدند که آخر کندۀ به پهلو خوابید و ریشه های بریده خود را در هوا بلند کرد .

بچه ها از جوی کندن در بین چاله ها خسته شده بودند . یکی از آنها گفت : « این زاغی را ببین ! » سنگ برداشته و پاورچین پشت تپه کوچکی رفتند .

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید ولی آنچه تا کنون دیده بود خیلی بدتر بود : هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم بهمچنین . در این مرداب نیز ریشه های خاکستری درختهایی که کهنسال تر از پیرترین کلاغ ها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرک بهم پیچیده بودند آنها نیز میبایستی جلو تیغۀ تبر تن بقضا بدهند . در اینوقت بچه ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آعاده میکردند که سنگها

را بیندازند . او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد .
ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمهائی را که مشغول
کار بودند و این بچه ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده بار
نگاه میکردند دید . پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده .
پس مانند عقاب روی بچه ها فرود آمد و همانوقتی که بالهای بزرگ
خود را در گوش آنها بهم میزد با آواز ترسناکی فریاد زد :
« خاک بگور شیطان ! » .

بچه ها فریاد زننده ای کشیده روی زمین افتادند . وقتیکه
جرات کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و
خاموش شده بود ، تنها از دور يك پرنده سیاهی پرواز میکرد .
آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت
يك پرنده سیاه با چشمهای آتشین در باطلاق با آنها جلوه کرده
بود .

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که بسوی
شرق پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر
زمین بیرون بیاورد .

تمشك نېغ دار

از: آندون چنوكى، لويستدە روسى

(۱۸۶۰-۱۹۰۴)

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم گرم و کسل کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمیبارد. این هوا روی کشتزار سنگینی میکرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفور بورگین، نفس زنان راه میرفتند و کشتزار بنظرشان بی پایان میآمد. از دور بدشواری آسیا های بادی میرونیستکو را میشد تشخیص داد. دست راست يك دسته تپه های پست ممتد میشد که در افق پشت دهکده نا پدید میگردد. این دو نفر شکارچی میدانستند که آنجا کنار رودخانه چمن زار، بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه ها يك کشتزار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد، با تیرهای تلگراف و يك قطار راه آهن که مانند گرم میخزید و میگذشت. روزهاییکه هوا خوب است، شهر هم دیده میشود؛ اکنون در آرامش بنظر میآید که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس میکردند که عشق این کشتزار برشان زده بود و هر دو آنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست.

بورگین گفت : - دفعهٔ پیش در انبار کدخدا پرو کفی میخواستید
حکایتی برایم نقل بکنید .

آری حکایت برادرم را میخواستم بگویم .

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا
حکایتش را شروع بکند ، ولی درست در همین وقت باران گرفت و
پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد بطوریکه نمیشد پیشینی
کرد که کی بند خواهد آمد .

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند . سگها که
خیس شده بودند دم‌ها را بین پا هایشان گرفته با حالت غمناکی
با آنها نگاه میکردند .

بورگین گفت : « باید به جایی پناهنده بشویم . برویم پیش
آلیوخین ، دور از ما نیست »
- برویم .

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای درو
شده راه جلو خودشان را در پیش گرفتند ، تا اینکه از جاده‌ای سر
در آوردند ؛ ناگهان درختهای تبریزی يك باغ و بعد بامهای سرخ
انبارها پدیدار شد . رودخانه نمایان گردید و چشم انداز تا روی
بند آب پهنی با يك آسیا و يك دستگاہ حمام سفید کرده معتد
میشد . اینجا سوفینو جایگاه آلیوخین بود .

آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود ، بند آب
موج میزد ، پهلوی ارابه‌ها اسبهای تر شده با سرهای خمیده انتظار
میکشیدند ؛ در صورتیکه يك دسته کارگر که کیسه روی کولشان

بود میامدند و میرفتند. منظرهای گل آلود، اندوهناک و غم انگیز بود و بند آب حالت سرد و موزی داشت. ایوان ابوانیچ و بورکین حالا خودشان را نروغلیس، چرک و ناراحت حس کردند. یا های آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا میرفتند، ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود.

در یکی از انبارها يك آسیا نق و تق خرمن باد میداد؛ از در باز آن خاک و خاشاک بیرون میزد. جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر بیک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. يك کمربند از ریسمان، يك زیر شلوار بی بجای شلوار و بکفشهای او گل و گاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ابوانیچ و بورکین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

با لبخند گفت: «آقایان! بفرمائید منزل. همین الان خدمت میرسم.»

خانه او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه پائین در دو اتاق با سقف طاقی و پنجره های کوچک که پیش از این اتاق صاحب ملک بود با دم و دستگاہ ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین بندرت در اطاقهای بالا میرفت آنها

وقت پذیرائی . يك خدمتگار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمك زدند از دو نفر شکارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان با آنها برخورد گفت : « آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم . این يك اتفاق ناگهانی بوده ! ... » پس از آن بخدمتگار گفت : « پلاکییا ، به این آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منهم همین کار را خواهم کرد ، ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میآید که از بهار تا حالا خودم را نشسته ام . آقایان ! آیا میخواهید بجمام برویم ؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد . »

پلاکییای تر و تازه و خوشگل ، با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .
بالبخت با آنها گفت : « آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته ام ، شما می بینید که من حمام خوبی راه انداخته ام . پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم . »
روی يك پله نشست ، موهای بلند و کردن خود را صابون زد ، آب دور او رنگ دارچین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : « آری ... راستی هم که ... » و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد .

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد : « خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم » و دوباره صابون زد ، آب

دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد ، دستها را از هم باز میکرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای روی آب را تسکان میداد . او تا میان بند آب شنا کرد ، زیر آبکی رفت و يك دقیقه بعد از جای دیگر سر در آورد بعد دورتر شنو کرد . دوباره زیر آبکی رفت . میخواست برودخانه برسد در حالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا ... آه خدایا ! » تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موزیکها حرف زد . برگشت میان بند آب طاق واز شنا کرد ، روی صورتش باران میامد .

الیوخین و بورکین زحمت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیر آبکی میرفت . میگفت : « آه خدایا ما را ببخش ، پروردگارا ... ! »

بورکین باو تشر زد : « برویم ، دیگر بس است . »
بنخانه برگشتند ، وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ، ایوان ایوانیچ و بورکین به ریخت خنده آوری بالایوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند . در صورتیکه آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه کرده نیم تنه نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف میکرد . در این هنگام پلاکیای خوشگل که با هستگی روی قالی راه میرفت ، با لبخند افسونگر در سینی چائی و مربا آورد ، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد .

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش بار کوش میکردند بلکه همه خانمهای پیر و جوان، صاحبمنصبها که با حالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه میکردند بار کوش می دادند.

ایوان ایوانیچ شروع کرد: « ما دو برادر هستیم من و نیکلای برادر دو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد. پدرمان چیشا مالایسکی که بچه قدیمی قشون بود، صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که به علت بدهکاریهای او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاهداریم. ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم. مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزارها یا در جنگلها بسر میبردیم، اسبها را نگاه میداشتیم، پوست درختها را میکندیم، ماهی می گرفتیم و غیره... و میدانید کسیکه در دوره زندگانش يك ماهی کوچک گرفت، یا موسم پائیز یکدسته پرند را دید که يك روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کفش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند.

« برادرم در مالیه پکر میشد، سالها میگذشت و او سر يك کار مانده بود، همیشه همان کاغذها را سیاه میکرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات.

« کم کم این دلگیری او بعدل يك میل قطعی شد.

آرزو میکرد که جانی کنار رودخانه یا دریاچه ، ملک کوچکی برای خودش بخرد .

• نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم ، اما بدون اینکه با این آرزوی او همراه باشم که همه عمرش را آدم در يك خانه دهانی در زندان بماند . میگویند که آدم بیشتر از سه آرشین \approx زمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده میخورد ، برای يك نفر آدم زنده کافی نیست . همچنین میگویند که هرگاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است . ولی این ملکیا درست سه آرشین چاله است . شهرها ، کشمکشها ، داد و غوغای آدمها همه اینها را ترك بکنند و خودشانرا در يك ده کوره بخاک بسپارند ! اینکه زندگی نمیشود ، این خود ستایی است ، تنبلی است ! يك جور زندگی رهبانی ، زندگی تارك دنیا ، بدون کار نمایان است . آدمیزاد نه محتاج سه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد ، او محتاج بهمه کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش افکار خودش را آشکار بکند .

• برادرم در اطاق تحریرش نشسته بود ، آرزو میکرد که يك سوپ کلم از سبزدکاری خودش بخورد ، جلو خورشید بخوابد ، و ساعتی دراز روی نیمکت جلوی خانهاش بنشیند ، کشتزار و جنگل را تماشا بکند .

• واحد ساعت با اندازه يك گرو نیم

« کتابهای کشاورزی و دستور سالنامه‌ها موجبات خوشحالی او را فراهم میکرد و بهترین سرگرمی او بود. همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند، ولی در آن اعلانهای فروش فلان قدر مساحت زمین، چمن زار با ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را میخواند و در فکر او خیابانها، باغ، گلها، میوه‌ها، لانه‌های سار، ماهیهای مرداب و هزار گونه از این جور چیزها نقش می‌بست. این پرده‌ها مطابق اعلانهایی که او میدید تغییر میکرد؛ ولی هر کدام از این ملکها بطور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک تیغ دار داشت. او نمیتوانست هیچ ملکی، هیچ گوشه‌ی شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشک تیغ دار نداشته باشد.

« میگفت: زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد؛ جلو ایوان چائی میخورند در صورتیکه روی مرداب اردکها شنا میکنند. بوی آن گواراست و... و همچنین تمشک تیغ دار هم هست.

« نقشه ملک خودش را میکشید و همیشه یکجور بود:

- ۱ - خانه ارباب ۲ - خانه رعیتها ۳ - سبزیکاری ۴ - تمشک تیغ دار.

او بسختی زندگی میکرد، بد میخورد، بد مینوشید و بی‌بی بی‌پس‌انداز میکرد و صرفه جوئی خودش را در بانک میگذاشت. باندازه‌ای پس‌انداز میکرد که من دلم بحال او میسوخت. هر وقت باو پول میدادم یا در موقع عید برایش میفرستادم آنرا کنار میگذاشت. وقتیکه کسی فکری در کلدش جایگیر شد هیچ کاری نمیشود کرد.

« سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند ، او
 چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه ها را میخواند و
 بیوسته پس انداز میکرد . بعدها شنیدم زناشوئی کرده با همین فکر
 که يك ده با تمكك تیغ دار بخرد ، زن بیوه پیرزشتی را گرفت
 بدون اینکه کمتر تمایلی نسبت باو داشته باشد ، فقط برای اینکه
 او قدری پول داشت . با زنش بهمان سختی زندگی میکرد ،
 بدشواری شکمش را سیر میکرد و پول او را در بانك به اسم خودش
 گذاشته بود . آن زن سابقاً زن رئیس پست بود ، آموخته بخوراك
 و مشروب خوب بود ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سپر نمیشد .
 با این طرز زندگی بینه اش از دست رفت و سال سوم روحش را
 بخدا داد . طبیعتاً برادرم بكدقیقه از فکرش نگذشت که سبب
 مرگ او شده باشد - پول و الكل آدم را چیر غریبی میکند ،
 در شهر ما يك تاجر هنگام مرگش گفت برای او يك بشقاب
 عسل آوردند و هرچه اسکناس و برلت داشت با عسل خورد تا
 اینکه کسی دیگری از آن بهره مند نشود . یکروز در ایستگاه
 راه آهن من به چارپایان واری می کردم در همین موقع خریدار
 آنها افتاد زیر قطار راه آهن ، يك پایش بریده شد ما او را روی
 دست میبردیم ، خون فوران میزد ، دیدن آن ترسناك بود و خود او
 پی در پی یای بریده اش را میخواست برایش بیداد بکنند میترسید
 مبادا صد روبل که در چكمه او بود کم بشود . »

بود کین گفت : - اینجا شما از موضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت : « بعد از مرگ زنش ، برادرم فکرش

را جمع کرد و يك ملك را انتخاب نمود، طبیعتاً بیخود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه سر آدم مبرود و چیز دیگری را میخرند تا آنچه را آرزو میکرده اند. برادرم با میانجیگری يك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید. اما بدون سبزیکاری و بدون تمشک خاردار و بدون مرداب و اردک بود.

« از میان ملك او يك رودخانه میگذشت، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان می‌وزایدند. ولی نیکلای اهمیتی نداد. تمشک تیغ دار وارد کرد کاشت و در ملك خودش زندگی می‌کرد»

« سال گذشته رفتم باور صری بزیم، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده، برادرم در کاغذهایش ملك خود را کیمالا بسکوره می‌نامید. يك روز بعد از ظهر وارد کیمالا بسکوره شدم. هوا گرم بود، همه جا قنات‌ها، نهرها، پرچین‌ها، مرز بندی‌ها و کاج‌هایی که ردیف کاشته بودند، معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست. رفتم بطرف خانه، يك سنگ چاق سرخ رنگ شبیه به خوک از من پذیرائی کرد. خواست پارس بکند ولی تنبلی او را منصرف کرد. از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با یا‌های برهنه کیلی، او هم شبیه خوک بود، بمن گفت که اربابش بعد از نهار خوابیده. رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و يك لحاف تا روی زانویش کشیده بود. پیر و فریه شده بود، از ریختن برگشته

بود ، گونه ها ، بینی و لبهایش جلو آمده بود ؛ مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم برآه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند .

« ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم ، بفکر اینکه پیش از این جوان بودیم و حالا هردومان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر مرگ بیفتیم . رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد .

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگذرد ؟
« جوابم داد : ای خوبست ، خدا را شکر ! من خوب زندگی میکنم !

« او يك مستخدم فکسني اداره پیش نبود ، حالا يك مالک حقیقی شده بود ، يك صاحب اختیار . آب و هوای آنجا به او ساخته بود ، عادت کرده بود و بمیل و سلیقه خودش آنجا را درآورده بود . او خیلی میخورد ، حمام بخار میرفت ، چاق میشد . و با اتحادیه رعیتها و باد و کارخانه مرافعه داشت . اگر موزیکها او را حسرت والا خطاب نمیکردند باو برمیخورد و همچنین مثل يك بارین ۵ بترکیه نفس خود جدا میکوشید . او کارهای خیر میکرد ، نه از روی خلوص نیت بلکه برای خود نمائی .

« آنها چه کارهای خیری ؟ به موزیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچک میداد . روزهای

خداوند

جشن فرمان میداد در میان ده سرود مذهبی بخوانند ، بعد هم يك نصف سطل ودکا بخشش میکرد ، گمان میکرد که لازم است - آه ، اینهمه سطلهای ترسناک ودکا . . . امروز يك مالک بزرگ برای خسارت چمن زار ، موژیکها را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید به ایشان يك سطل ودکا میدهد . آنها مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی بخاک پای او میافتند و باو سلام میدهند . بهبود زندگی و فراوانی ، در روسها تنبلی و لاف و کزاف خیلی بی شرمانه تولید میکند . برادرم در مالیه مینرسید کمترین عقیده شخصی ابراز بکند ، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت گو شده بود : تعلیم و تربیت لازم است ، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است . تأدیب جسمانی عموماً زبان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سود مند و بموقع است .

» او میگفت : من دهقان را میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار بکنم . دهقان مرا دوست دارد ، همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند .

» با لبخند بزرگمنش و صورت حق بجانب که بخود گرفته بود گفت :

» بهمه این مطالب خوب دقت بکنید ، و بیست مرتبه تکرار میکرد : " ما نجبا " یا " من با وجود نجابت خانوادگی ، ، بیادش نمیآید که پدر بزرگ ما موژیک بود و پدرمان يك کهنه سرباز و نام خانوادگی سر در گم ما : " نچیمشا

کیمالایسکی، بنظر او معروف، خیلی گوارا و در گوش خوب صدا میکرد.

«اما این مربوط به او نیست، راجع بخودم است. در این چند ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد. برایتان بگویم، شب وقتیکه ما چائی میخوردیم آشپز يك بشقاب پر از تمشك درشت آورد، آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود. اولین چینی بود که از بته های جوان زده بودند. برادرم خندید و يك دقیقه در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشکها را تماشا کرد. اضطراب نمیگذاشت او حرف بزند. بعد یکی از آنها را گذاشت در دهانش، با فیروزی بچه ای که اسباب بازی دلپسند خودش را بچنگ آورده بمن نگاه کرد:

«چه خوبست؟»

«و با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد:

«آه چه خوبست! از آن میل کنید.»

«تمشکها سفت و ترش بودند اما همانطور که پوشکین

گفته: «فریبی که ما را خورسند میکند بیش از صد حقیقت

برایمان ارزش دارد.» من يك آدم خوشبخت را میدیدم که

به آرزوی مقدس خودش رسیده بود، بمقصد زندگانش نایل شده

بود و آنچه را میخواست بار داده بودند! از خود و از سرنوشت

خود راضی بود. فکری که من از خوشبختی میکردم همیشه آغشته

با قدری غم و اندوه میشد، ولی از مشاهده يك آدم خوشبخت

احساس سختی که همپایه ناامیدی بود بمن دست داد، بخصوص

شب خیلی بد گذشت.

« تخت‌خوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من می‌شنیدم که برادرم خوابش تمبیرد؛ بلند میشد نزدیک بشقاب تمشک میرفت و یکی از آن می‌خورد

» من پیش خودم تصور میکردم که روپهمرفته چقدر اشخاص راضی وجود دارند و چه تودهٔ بی‌شماری را تشکیل میدهند. باین زندگی نگاه بکنید، کتاره‌گیری و تن‌پروری زورمندان، نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران، به دور یک زندگی مسکنت آمیز و دور از حقیقت زیست میکنند و با فساد، شرابخواری و دروغ بسر میبرند. با وجود همهٔ اینها در همهٔ خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی؛ میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید. می‌بینم می‌روند بیابازار، روز می‌خورند، شب را می‌خوابند، حرفهای بی‌مزه بهم می‌زنند، زناشوئی میکنند، پیر میشوند، با چهرهٔ کشاده مرده‌های خودشان را بگور می‌سپارند. ولی آنهایی که درد میکشند ما نمی‌بینیم، ما نمیشنویم و آنچه در زندگی ترسناک است میگذرد و کسی نمیداند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و خاموشی است، تنها سرشماری کنگک اعتراض میکند: آنقدر دیوانه، آنقدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آنقدر بیچه‌هایی که از گرسنگی مرده‌اند... و یک چنین نظمی تقریباً لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتی که بدبختها را به بیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش میکشند. بدون این خاموشی خوشبختی غیر ممکن است، این یک منتر عمومی

است که چشمها را خیره کرده ، باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت ! یکنفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن ، او را آگاه بکند که بدبختی و وجود دارند و خوشبختی بیخودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد ، يك بدبختی ناگهان روی میدهد . ناخوشی ، تنگدستی ، ورشکست و هیچکسی نخواهد دید ، نخواهد شنید ، چنانکه اکنون او مال دیگران را نمی بیند و نمیشنود . اما کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست . آدم خوشبخت زندگی میکند و همان گیر و دارهای زندگی او را بتکان میآورد . تقریباً همانطوریکه باد درخت تبریزی را بلرزه میاندازد و همه چیز بخوشی میگذرد !

ایوان ایوانیج برخاست و گفت : « در این شب پی بردم که منم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده ام ، منم میآموختم که چگونه زندگی باید کرد ، بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهانی ها را راهنمایی کرد . همچنین میگفتم که تعلیم و تربیت يك روشنائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند ، میگفتم آزادی يك نعمت است ، نمیشود از آن چشم پوشید ، همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ، ولی باید انتظار کشید . آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم - و بزرگین را با حالت خشم آلود نگاه کرد - آدم بنام کی انتظار بکشد ؟ « آنها بچه دلخوشی انتظار بکشند ؟ از شما میپرسم ... بنام کدام عقیده ؟ بمن میگویند

که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی
خرده خرده عملی میشود و بموقع خودش. ولی این را که میگویند؟
که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان
اساس کارها را روی، نظام طبیعی چیزها قرار میدید. آیا مطابق
قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوی يك چاله بایستم
و چشم براه بمانم که چاله خود بخود انباشته بشود و یا گل و
لای آنرا پر بکند؟ در صورتیکه شاید بتوانم از روی آن بگذرم
و یا رویش يك پل بیندازم - و باز هم به نام که چشم براه بمانم؟...
انتظار بکشند هنگامیکه یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت
باید زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند! ...

« من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این بیعد ماندن در
شهر برایم تحمل ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه میکند.
من میترسم که به پنجره ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظرهای
برایم آنقدر سخت نیست مگر اینکه يك خانواده خوشبخت را که
دورهم نشسته اند و چائی میخورند ببینم من دیگر پیر شدم و
بدرد کشمکش نمیخورم، همچنین توانائی ابراز تنفر را هم ندارم.
فقط در روح خودم شکنجه میشوم، از جا در میروم و خودم را
میخورم. شبها از بسکه فکر میکنم سرم درد میگیرد و نمیتوانم
بخوابم... آه اگر من جوان بودم!»

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار میکرد:

« اگر جوان بودم!»

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ

خراشیده گفت: « یاول کنستانتی بیچ، از بنیه خودتان نگاهید، بخواب غفلت نروید! تا جوان و نیرومند هستید، چالاک هستید، از کار خوب کوتاهی نکنید! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. اگر زندگی يك معنی و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست بلکه چیزی عاقلانه‌تر و بزرگ‌تر است: "خوبی بکنید!"

ایوان ایوانیچ همه اینها را با لبخند خیر خواهانه و تمنا آمیز گفت، مانند اینکه برای خودش میخواست.

بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند. حکایت ایوان ایوانیچ به بوزگین و آلیوخین مزه نکرد، در صورتیکه صاحبمنصبها و خانمها که بنظر میآمد زنده اند و از درون قاب دور طلائی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت يك مستخدم بیچاره‌ای را گوش بدهند که تمشک و ماهی میخورد، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق براین اینجا میزیستند و چلچراغ روپوش دار، صندلیها و قالیهای گرانبها گواهی میداد که آنها بیشتر همینجا راه میرفتند، می‌نشستند و چائی میخوردند. همچنین حضور پلاکیای خوشگل که آهسته می‌خرامید بهمه این سرگذشت میارزید.

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد، چون برای سرکشی بکارهایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود. چشمهایش

بهم چسبیده بود ولی میترسید مبدا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل نکنند، از اینجهت مانده بود.

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود ؟ آیا راست بود ؟ دنبال آن نمیگشت، ولی مهمانهایش نه از کندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرۀ درخت. اما از چیزهاییکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت. او با زندگانی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد.

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است، اجازه بدهید بگویم شبتان بخیر.

آلیوخین خدا نگهداری کرد و پائین رفت. مهمانهایش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت کاری آنجا بود. دست راست کنج دیوار یک صلیب عاج بود. تخت خوابهای پهن و نو که پلاکیای خوشگل درشت کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد.

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید، لحاف را بسرش کشید: « خدایا ما را ببخش، گناهکارهایی که ما هستیم! » چپق خودش را روی میز گذاشت. بوی تند چوب سوخته میداد و بورگین تا مدتی خوابش نبرد، نمیتوانست بفهمد این بوی بد از کجا میآید.

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد.

مرداب حبشه

از: **آغاخان آخوند - روحان نوین معزوی قزاق**
(۱۸۷۴ -)

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش ۵ خلوت بود . در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناک بود و پرندگان زیادی آنجا دیده میشد .

ناگاه ماده آهوی کوچکی بی سر و صدا از میان سبزه ها پدیدار شد و این خود غریب مینمود ، چه در این ساعت هنگام آب خوردن آهوها نبود . پوزه سیاه قشنگش را بالا گرفته هوا - خوری میکرد . گوشهای پهن او تکان میخورد . پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت ، گردش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد .
در اینوقت ما برآمدگی غیرطبیعی شکمش را دیدیم : این حیوان آبستن و زائیدنش نزدیک بود .

او خیلی آهسته مینوشید . گاهی سرش را از آب بیرون می آورد و با حرکت تند و ناگهانی که به او حالت بی صبری میداد ، نفس تازه میکرد .

پشت سرش نی ها تکان خورد و يك آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و موموی آهسته که مانند زمزمه ملایمی بود ،

• بضم «ف» بزبان کیلکی ماسه زار کنار دریا را گویند که فرانۀ آن « بلاژ » است .

کرد . ماده آهو رویش را بر گردانید . آهوی نر نزد ماده خود آمد ، او را بوئید و از روی بی میلی يك جرعه آب با او نوشید .

اول ماده آهو بر گشت و جفت او بدنبالش افتاد ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد ، دستهایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید .

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را میدیدیم . با دوربین ، لبهای سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار میکرد پیدا بود . بنظر می آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود .

آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف پف میکرد و دم کوچکش تکان میخورد .

ماده آهو دوباره بلند شد ، رفت آب نوشید و هر بار بهمان جای اولش بر گشت و بهمان وضع خوابید . آهوی نر از او جدا نمیشد و هر لحظه صدای زمزمه اش بگوش ما میرسید : بجفت خودش که مینگریست زمزمه میکرد ، او را می بوئید بعد کمی دور میشد ، گردش میکرد . سرش پائین بود ، کمی سبز زار باب دندان پیدا نموده مشغول چریدن شد .

ناگهان راهنمای ما که نزدیک من بود به آرنجم زده آهسته گفت :

- دایید

« دایید » یعنی مار .

این يك مار بود با تنه ازدها .

چگونه آنجا آمده بود ؟... آیا از بیشه آمده یا از لای
دو تا سنگ بیرون لغزیده بود و تا کنون زیر سایه پنهان بود که
ما او را ندیده بودیم ؟

آهسته می غلطید . بطور نا محسوس ، مانند بالای نا گهانی
میلغزید و هنگامیکه با ماده آهو يك کز فاصله داشت بجای
خودش خشک شد . سرش را که بالا گرفته بود یکمرتبه بلند
کرد و بشکل يك چوبدستی درآمد که موازی با زمین بود .

تن دراز او بهم کشیده شد ، چمبر زد و بدون حرکت
ماند ، بطوریکه با دورین تنفس آهسته او را نمیتوانستیم تشخیص
بدهیم . ماده آهو سرش را این کردانیده باو نگاه میکرد .

در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او می
نگریست .

شاید ده دقیقه گذشت ، ما طوری واقع شده بودیم که
نمی توانستیم او را با کلوله بزیم . بعد راهنمای بومی در گوشم
گفت :

- میخورد . ما او را زنده میگیریم !
ناگاه کله مار مانند کلوله توپ روی کردن غزال فرود
آمد و به اندازه ای اینکار جلد و چایک انجام گرفت که ما حمله
او را ملتفت نشدیم .

پیش آمدی هولناک روی داد - پرده نمایش شروع شد :
مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده ، که پاهایش

را با حرکت های مرتب مانند تپش قلب بدشواری تنگان
میداد، زد .

آنوقت آهوی نر با دو جست کوتاه در رسید . خودش را
جمع و جور کرد ، سر خود را بسوی جانور خرنده پائین گرفته پس
رفت ، پیش آمد و دو شاخ باو زد .

اژدها دهن خود را از کلوی شکارش برداشت ، سرش را
بسوی جانور گستاخ گرفت و باو نگاه کرد .
آهوی نر سر جایش خشک شد .

ولی حلقه های مار آهو را فشار میداد و یا های شکار که
بهوا بلند شده بود دیگر تنگان نمیخورد .

ما دیدیم که از تن شکنجه شده ماده آهو ، توده تیره فامی
بیرون آمد که از خون می درخشید و به روی شن زار افتاد .
اژدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت ، مثل اینکه او
را نوازش میکرد . تن دراز او بطور نامحسوس تن شکار را فرا
گرفته روی آن سنگینی مینمود و منتظر بود حلقه های تازه ای
دور او بزند .

يك توده تیره رنگ كوچك دوباره از تن ماده آهو بیرون
آمد ولی تولد ناكوار انجام نگرفت .

در اینوقت آهوی نر گردش را با بی صبری تنگان
میداد و پایان این پیش آمد ترسناك و بچه خود را که می جنبید
مینگریست . بعد جلو رفت او را لیسید و زمزمه های كوچك کرد .
در این مدت اژدها برفشار خود افزوده بود و بدون اینکه

ما به بینیم چگونه اینکار را صورت داد، تن او دور شکارش مانند
قنر پیچیده بود. سرش را بسوی مرداب گرفت و با تنه خود
شکار خویش را که می‌فشرده و از ترکیب انداخته بود به‌مراحت
میکشید. دهن باز مانده ماده آهو یا زبان بیرون آمده اش
پیدا بود.

به این ترتیب دو جانور که يك تن بیشتر نداشتند، داخل
آب شدند.

آهوی نر آرایش بیچه اش را تمام میکرد و به آب که
گاهگاهی پیچ و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار
میشد، مینگریست.

ما از تماشای این دو نمایش بجای خودمان بی‌حرکت مانده
بودیم.

دسته های پرندگان می‌آمدند، آب مینوشیدند و شنا
میکردند.

طبیعت منظره خاموش و آرام بخود گرفته بود.

ما دیدیم که بیچه آهو سر پا ایستاد. روی پاهاش پیل پیلی
میخورد. سرش را تکان میداد مانند اینکه خودش را برای حرکت
آماده میکرد. آهوی نر او را با فشار یوزه نرم خود بسوی بیشه
میراند. سپس هردو داخل بیشه شدند.

مدتی بعد دیدیم ازدها از آب بیرون آمد.

چنبرهای او از هم باز شده بود. دم او روی ماسه کشیده
میشد و باقیمانده ننه آهو را بدنبال خودش می‌آورد.

وقتیکه تنه ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکلش را تشخیص بدهیم . سر نداشت و تن زیبای او با استخوان خرد شده بشکل يك کیسه شل و سر خالی درآمده بود .

ازدها بیش از یکساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکنند . آنچه‌های ما که راهنما خیر کرده بود ، با قلاب و ریسمان رسیدند . خزنده بزرگ مانند مرده لمس و باد کرده از حال رفته بود . دهنش از کار افتاد و بی حرکت بود .

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه زار کوچک ، رد پای يك گله آهورا پیدا کردیم . اگر چه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم : پنج ماده آهو با آنها بود که بچه بدبالشان میدوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود .

۲۶ تیرماه ۱۳۱۰

www.tabarestan.info
تبرستان

حکایت باغچه

www.pakistan.info

يك مرد معمولی بود اسمش مشدی ذوالفقار، يك زن معمولی
داشت اسمش ستاره خانم.

همینکه ذوالفقار از در وارد شد گوهر سلطان، مادرش، دوید
جلو برای ستاره خانم مایه میگرفت و میگفت:

«بیغیرت، زنت فاسق جفت و نفاق دارد، پس کلاحت را بالاتر
بگذار! دوره ما اگر مرد غریبه در میزد زن جوان که توی
خانه بود ریگ زیر زیانش میگذاشت تا مثل پیرزنها حرف بزند.
جالاهم بالای منبر میگویند ولی کی گوش میده؟ امروز ستاره
برای صد دینار بیخ تا کمرکش کوچه یکنوا شلیته دوید. صبح
بالای پشت بام رختخواب جمع میکرد من سر رسیدم دیدم با
علی چینی بند زن توی کوچه اذا اصول در میآورد. خدا رحم
کرده که ریختش از دنیا برکشته، مثل مرده از کور گریخته
شده. خاک بسر بی قابلیت خودم که دختر استاد ماشالله را نگرفتم
که مثل يك دسته گل بود، از هرانگشتش هزار تا هنر میریخت.
نمیدانم بمالش مینازد یا به جهازش. من خودم را کشتم تا نان
خمیر کردن را به او یاد بدهم، مگر شد؟ يك من آرد را خراب
کرد، ترش شد دور ریختم دوباره از سر نو آرد خمیر کردم چونه

گرفتم. هر چه بهش میگویم جواب میدهد: «آدم و سمه کنم نیامدم وصله کنم...»

تا اینجا که رسید ذوالفقار دیک خشمش بجوش آمد، دیوانهوار پرید توی اطاق بعات هرروزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد بجان ستاره خانم بیچاره، حالا زن کی بزنی. تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می پیچید. بازوی او را الف داغ الف داغ سیاه کرده بود. ستاره خودش را در چادر نماز پیچیده ناله میکرد ولی فریاد رسی نداشت.

بعد از نیمساعت در باز شد گوهر سلطان با صورت مکار لبش را کاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد دست ذوالفقار را گرفت و گفت:

«خدا را خوش نمیداند، فکر جهود کبر آوردی؟ چرا اینطور میزنی؟ یا شو ستاره خانم، یا شو جاتم، من تنور را آتش کرده ام، لوک خمیر را بردار بیار با هم نان بپزیم...»

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوک خمیر را برداشت وقتیکه دم تنور رسید دید مادر شوهرش دولا شده توی تنور را فوت میکند. دست برقضا پایش رفت توی بادیه آب، با لوک خمیر دمر و افتاد روی گوهر سلطان و مادر شوهرش تا کمر توی تنور فرورفت بعد از نیمساعت که ستاره خانم از غش دروغی بهوش آمد گوهر سلطان تا نصف تنه اش جزغاله شده بود!

نتیجه این حکایت بما تعلیم میدهد که هیچوقت عروس و مادر شوهر را نباید تنها دم تنور گذاشت.

گور و برادرش

از : دکتر آرتور شنبلیله - نویسنده معروف ایرانی

(۱۸۶۲-۱۹۳۱)

ژروئیموی کور از روی نيمکتی که نشسته بود بلند شد رفت
از ديك ميز ، گيتار خودش را که در دسترس او پهلوی يك گيلاس
شراب گذاشته بودند برداشت و شروع کرد به ساز زدن . او
صدای چرخ اولين درشکه ای را که از دور مسافر میآورد شنیده
بود . کور کورانہ بسوی در رفت و آن راهی را که خوب می-
شناخت پیموده از چندین پله چوبین که مشرف به حیاط سر-
پوشیده بود پائین رفت . برادرش نیز به دنبال او افتاد و هر دو آنها
پهلوی پله پشت بدیوار ایستادند تا اینکه در پناه باد بوده باشند . باد
سرد نمناکی زمین خیس خورده را جاروب می کرد و در درهای
باز فرو می رفت .

همه درشکه ها که راه گرفته استلویو را پیش میگرفتند
ناچار از زیر طاق تاریک این کاروانسرای کهنه میگذشتند و
مسافرهائیکه از ایتالیا میآمدند و میخواستند از قلۀ تیروول بالا
بروند اینجا آخرین ایستگاه آنها بود ولی هرگز درشکه ها در
اینجا نمیماندند ، زیرا در این جاده بکنواخت که دورش
په های خشک بود مسافر هرچه جستجو میکرد کرانه آسمان را
نمیدید .

کور و برادرش هر دو ایتالیائی بودند و تابستانهای خودشان

را در این دیار میگذرانیدند بطوریکه مثل خانه خودشان به اینجا آشنا شده بودند .

دلیجان یست با چند درشکه دیگر رسید . بیشتر مسافران بدقت خودشان را در شل ها و پتو ها بشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند . چند نفر که شتاب زده بنظر میآمدند پیاده شدند و صد قدمی زیر طاق راه رفتند . هوا تیره و تاریک میشد . باران یخ زده ای بزمین میریخت . پس از يك رشته روزهای درخشان بنظر می آمد که یائیز بی مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود .

کور آواز میخواند و بهمان آهنگ باز گیتار میزد ، مثل اغلب اوقات که او شراب مینوشید صدایش نامساوی گاهی تیز و زنده میشد ، فاصله بفاصله سر خود را بسوی آسمان بلند میکرد مانند این بود که نپهوده تضرع مینمود ولی چهره او با لبهای آبی رنگ و شیارهای سیاهی که ریش تراشیده رویش داده بود تودار مانده بود .

برادر بزرگترش خاموش پهلوی او ایستاده بود . وقتیکه یکنفر در کلاهی که او در دست داشت یول کوچکی میانداخت با سر اشاره تشکر میکرد و بخشش کننده را با نگاه کم گشته ای مینگریست . سپس با حالت پریشان چشمهای خود را مانند برادر کورش برمیگردانید و جلو خودش را خیره نگاه میکرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنائی شرمسار بود چون هیچیک از پرتو آن نمیتوانست در تاریکی که کور را فرا گرفته بود روزنه ای پیدا بکند .

ژرونیمو گفت : « برایم شراب بیدار » و کارلو که آموخته
بفرمانبرداری بود با شتاب روانه شد . از پله ها که بالا میرفت
ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن ، از دیر زمانی بود که
آهنگ صدای خودش را نمی شنید ولی به آنچه در اطراف او
میگذشت بخوبی پی میبرد . او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید ،
یک مرد جوان و یک زن جوان را که آهسته با هم گفتگو
میکردند . از خودش پرسید آیا چندمین بار بود که این دو نفر
به اینجا آمده بودند و از اینجا میگذشتند ؟ چونکه او اولاً کور
بوده و ثانیاً اغلب مست بود و گمان میکرد یکمسته مردم معینی
پیوسته از این گردنه کوه میگذرند ، گاهی از شمال به جنوب و
زمانی از جنوب بشمال میروند ، از اینقرار این دو نفر را از
قدیم میشناخت .

کارلو آمد یک کیلاس شراب بدست ژرونیمو داد . کور
کیلاس خودش را بطرف آن دو نفر تکان داد و گفت :
- سلامتی شما خانمها ، آقاها !

مرد جوان گفت متشکرم ولی زن جوان که از کور میترسید
رفیقتش را کمی دورتر کشید .

یک درشکه که خانواده پر سر و صدائی را آورده بود ، ایستاد .
در آن پدر و مادر و سه تا بچه و یک خدمتکار بود .
ژرونیمو در گوش برادرش گفت : « خانواده آلمانی » .

پدر بهر یک از بچه هایش یک سکه پول داد که هر کدام
به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گذاشتند . هر دفعه

ژرونیمو به علامت تشکر سر خودش را خم میکرد . بچه از همه بزرگتر نگاهی از روی نرس و کنجکاری به کور کرد . کارلو بچه را نگاه میکرد مثل همیشه وقتی که بچه ها را میدید بیادش میافتاد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود وقتی که آن پیش آمد ترسناک روی داد و وی چشمش را روی آن گذاشت . بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکسته بود . او هنرز فریاد زندمهای که بچه کشید ، در حالیکه روی چمن زار افتاد ، میشنید هنوز لکه های لرزان درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود میدید ، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند شد می شنید .

مانند اغلب اوقات ، در این روز او نزدیک پنجره اطاق بازی میکرد و کلوله خود را بسوی درخت زبان کنجشک که جلو دیوار مقابل بود انداخت . از شنیدن فریاد برادر کوچک ، بزودی پی برد که بچه در حال دو می آمده از باغ بگذرد زخمی شده . فوتک تیراندازی خودش را بزمین گذاشت . از پنجره پائین جست و بسوی بچه شتافت که روی سبزه افتاده بود و صورتش را با دستهایش پنهان کرده ناله میکرد و بخودش می پیچید . يك چکه خون روی گونه راست او سراریر شده تا روی گردنش روان بود . در كوچك باغ باز شد و در همین وقت پدرش که از مزرعه بر میگشت نزدیک آمد . هردو آنها جلو بچه که شیون و زاری او بریده نمیشد بزانو نشستند و بی اندازه سردرگم شده بودند . همسایه ها آمدند . والی پیرزن بالاخره توانست روی بچه را ببیند . آهنگری که

کارلو پیش او شاگردی میکرد بنوبه خودش آمد و چون ادعا
 میکرد که در طبابت دست دارد فوراً گفت که چشم راست خوب
 نمیشود. طبیب پسچبیاود را بزودی آوردند، حرف او را تصدیق کرد
 و همان شب خطری که چشم چپ را تهدید مینمود پیش بینی
 نمود. او گول نخورده بود. يك سال دیگر همه دنیا برای ژرولیمو
 نبود مگر تاریکی. اول کوشش کردند او را متقاعد بکنند که
 بعدها معالجه میشود و بنظر میآمد که او باور کرده. کارلو که از
 حقیقت آگاه بود شبها و روزها روی جاده بزرگ ما بین موستان
 و بیسه ها پرسه میزد با فکر ثابت که خودش را بکشد. اما
 بکشیشی راز خودش را آشکار کرد. کشیش گفت که وظیفه او آنست
 که زنده بوده باشد و زندگانی خون را در تحت اختیار برادرش بگذارد.
 کارلو به مطالب او پی برد و حس ترجم شدیدی پیداسته او را
 شکنجه مینمود و داروئی برای درد خودش پیدا نمیکرد مگر
 زمانی که با برادر کوچکش بسر میبرد، موهای او را نوازش
 میکرد، پیشانی او را میبوسید، برایش قسه های دراز نقل میکرد،
 پیشانی او را میبوسید، برایش قسه های دراز نقل میکرد تا سر
 او را گرم بکند. با او در کشتزار گردش میکرد. او را روی
 تپه هایی که مو کاشته بودند راهنمایی مینمود. همچنین از کار
 خودش نزد آهنگر دست کشیده بود تا یکدقیقه از برادرش منفک
 نشود. پدر که برای آینده او پریشان خاطر بود بعضی چیزها
 به او گوشزد کرده و به پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال
 کار خودش را بگیرد ولی او بحرف پدرش گوش نکرد. یکروز

کارلو بی برد که دیگر ژرونیمو از درد خودش حرفی نمیزند و خودش اینطور معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان ، تپه ها ، جاده ، مردم و روشنایی را نخواهد دید کارلو بیش از پیش اندوهگین شد و بیهوده کوشش میکرد بخودش دلداری بدهد . با خودش تکرار میکرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون اینکه عمداً خواسته باشد . گاهی صبح زود وقتی که برادر کوچکش هنوز خواب بود برمیخاست و در باغ میگریخت آنقدر ترس او زیاد بود از مشاهده بیدار شدن این چشمهائی که هر روز روشنایی را جستجو میکردند .

در همین اوان بود که کارلو بخیالت افتاد به ژرونیمو که آواز کوارائی داشت ساز بیاموزد . استاد مدرسه تلا که گاهی بکشنه ها میآمد آنها را به بیند به ژرونیمو گیتار زدن را آموخت . کور شك نداشت پشمای را که باو میآموختند يك روز مایه نان در آوردن او خواهد شد .

بنظر میآمد که از تاریخ این روز غم انگیز تابستان بیعد بدبختی بطور قطعی در خانه لاکاردی پیر جایگزین شده بود . حاصل هر سال کمتر شد . یکی از خویشان بخو بریده آنها مقدار کمی پول از او در آورد که همه پس انداز آنها بشمار میآمد . بالاخره پدرش در يك روز گرم ماه اوت میان مزرعه سکنه کرد و مرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض . دارائی كوچك آنها فروخته شد . دو برادر بدون پول دهکده را ترك کردند .

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت. از این وقت برای آنها زندگی خانه بدوشی و در بدری شروع شد که هنوز هم ادامه داشت. کارلو فکر کرده بود يك کاری که از آن بقدر کافی نان در بیاید برای خودش و برادرش پیدا بکند ولی موفق نشد. بخصوص بجهت ژرونیمو که نمیتوانست آرام بنشیند و پیش از همه چیز مایل بود روی جاده ها ولگردی بکند.

بیست سال میگذشت که کوها و دره ها را در اطراف ایتالیا از شمال و تیرل را از جنوب می پیمودند و تا اندازه ای که ممکن بود خودشان را به جاهائی که موسم آمد و شد زیاد مسافرها بود میرسانیدند.

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه چگر - خراش را که پیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم انداز قشنگی بیاد کوری برادرش میافتاد حس نمیکرد ولی حالا این حس تبدیل شده بود بيك ترحم شدیدی که او خودش خودش را میخورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن در طبیعت او جایگیر شده بود و هنگامیکه ژرونیمو مست میکرد خورسند میشد.

درشکهای که خانواده آلمانی را میبرد دور شد. کارلو همان طوریکه دوست داشت روی پلکان چمباتمه زد. ژرونیمو که دستهایش آویزان و صورتش به سوی آسمان بود ایستاده بود.

ماریا خدمتکار از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و از آن بالا به آنها گفت: «چیزی گیرتان آمد؟»

کارلو رویش را هم برنگردانید. کور دولاشد و کیلاس را که

روی زمین گذاشته شده بود برداشت و بسوی خدمتکار تکان داد
مثل اینکه بسلامتی او مینوشد. گاهی سر شب آن خدمتکار در
اطاق کاروانسرا پهلوی او می‌نشست و او گمان میکرد که این زن
خیلی خوشگل است.

کارلو خم شد جازه را واریسی کرد. باز میوزید، باران
تندی میبارید، بطوریکه صدای چرخ درشکه‌هائی که نزدیک می‌آمد
در میان این هیاهو کم میگشت. بلند شد و در جای همیشگی
خود پهلوی برادرش نشست.

ژرونیمو دوباره شروع کرد بخواندن و در همانوقت درشکه‌ای
که در آن یکنفر مسافر بیشتر نبود رسید. درشکه چی بیجا بکی
اسبها را باز کرد و بیدرنگ وارد اطاق کاروانسرا شد. مسافر
شکل بارانی خاکستری بخودش پیچیده بود تا مدتی بدون اینکه
از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود. بنظر نیامد که
این آواز را نمیشنید. کمی گذشت از درشکه پائین آمد بدون
اینکه از آن دور بشود. از بالا پائین قدم میزد. دستهایش را بهم
میمالید تا گرم بشود. ناکهان متوجه گداها شد آمد جلو آنها
ایستاد و با نگاهی از روی کنجکاری آنها را برانداز کرد کارلو
به نشان سلام با سر اشاره کرد. مسافر جوان خوشگلی بود با
چشمهای درخشان و صورت صاف بدون ریش. پس از آنکه مدتی
پهلوی گداها ایستاد با حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و بطرف
درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چه شد؟

کارلو جواب داد : « هنوز هیچ ، لابد پیش از اینکه برود يك چیزی خواهد داد . »

مسافر دوباره بطرف آنها آمده بمالیند درشکه یله داد ، کور از سر نو شروع کرد باواز خواندن و چنین مینمود که آن جوان با میل گوش میداد . مهر آمد اسبها را بست . جوان مثل چیزیکه ملتفت شد دست کرد در جیش و يك فرانك به کارلو داد .

کارلو گفت : « دستان درد نکنند ، دستان درد نکنند . » مسافر سوار درشکه شد و شغل را بخودش بیچید . کارلو کیلاس را از روی زمین برداشت و از یله های چوبین بالا رفت . ژرونیمو آواز میخواند . جوان از درشکه خم شد با يك حالت بزرگمنش آمیخته با غم و اندوه سرش را تکان داد . ناگهان فکری بخاطرش رسید و لبخندی زد . از کور که دو قدم با او فاصله داشت پرسید : « اسمت چیست ؟ »

- ژرونیمو .

- خیلی خوب ، اما ژرونیمو ، مبادا گول بخوری ؟

درشکه چی آمد روی یله فوقانی پلکان .

- آقا چطور ، من گول نخورم ؟

- من برفیقت يك اشرفی طلا دادم .

- آقا ، دستان درد نکنند دستان درد نکنند .

- آری ، اما خودت را بپا .

- آقا، این برادرم است مرا گول نمیزند .

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه‌چی رفت روی نشیمن خودش نشست و مهار را در دستش گرفت بیش از اینکه او بتواند حرف خودش را تکذیب بکند در ته درشکه جای گرفت و سیرش را حرکتی داد که مفهومش این بود: « بطبیعت واگذار بکنیم » و اسبها براه افتادند .

کور از دور تشکر میکرد و دستهایش را تکان میداد، شنید که کارلو از اطلاق کاروانسرا بیرون آمد و به او گفت :

« ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن کرده است . »

ژرونیمو سرش را تکان داد، کیتار را زد زیر بغلش و کور کورانه از پله بالا میرفت . میان راه به برادرش گفت :

« بگذار به آن دست بزنم خیلی وقت است که پول طلا دشت نکرده‌ام . »

کارلو پرسید : « چه میگوئی ؟ مقصودت چیست ؟ »

ژرونیمو نزدیک که رسید سر او را مابین دو دستش گرفت این حرکت خودمانی او بود برای اینکه مهربانی یا خوشحالی خودش را آشکار بکند، سپس گفت :

« برادر جانم کارلو، مردم سخاوتمند هم پیدا میشوند . »

کارلو جواب داد : « البته تا حالا ما دو لیر ۵ و ۳۰ ساتیمی نیزه زده ایم باضافه اینهم پول اثریشی است که نیم لیر ارزش دارد . »

• لیر واحد پول ایتالیا

ژرونیمو فریاد زد : « پس ۲۰ فرانک ، ۲۰ فرانک ، من میدانم . »

در اطاق که وارد شدند کور بیلبیلی حورده با حال خسته افتاد روی نیمکت .

کارلو پرسید : « چه چیز را میدانی ؟ »
- شوخی بس است پول را بده بمن ، خیلی وقت است که دستم بیول طلا نخورده .

- از من چه میخواهی ؟ میخواهی که بروم از کجا پول طلا برایت بیاورم ؟ ما دو سه لیر بیشتر نداریم ؟
کور زد روی میز :

« تا همینقدر کافی است ، میشنوی ؟ بس است آیا میخواهی این پول طلا را از من پنهان بکنی ؟ »
کارلو با حالت پریشان و شکفت زده پیرادش نگاه کرد و برای اینکه او را آرام بکند پهلوی او نشسته دستش را آهسته روی بازوی او گذاشت و گفت :

« گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده ام چطور تو باور میکنی ؟ هیچکس پول طلا بمن نداده . »
- ولی او بمن گفت .
- کی ؟

- مرد جوانی که از بالا بیاین قدم میزد .
- چطور ؟ من نمیفهمم !
- او بمن گفت : « اسمت چیست ؟ » بعد گفت : « خودت را بیا تکذار کولت بزنند . »

- ژرونیمو تو خواب دیده‌ای، حواست پرت است .

- حواسم پرت است ؟ اما من شنیدم من خوب می‌شوم ؛
« نگذار گولت بزنند من به او يك پول ۲۰ فرانکی دادم » نه او
گفت : « من به او يك اشرفی طلا دادم . »

کاروانسرا دار وارد شد :

« در اینجا چه می‌کنید ؟ مگر از کار و کاسبی دست
کشیده اید ؟ يك کالسه چهار اسبه رسیده . »

کارلو گفت : « زود باش پائین برویم . »

ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد :

« چرا ؟ چرا بیایم ؟ بچه درد می‌خورد ؟ تو پهلوی منی ،
و تو »

کارلو بازوی او را گرفت : « هیچ چیز نگو ، برویم پائین . »
ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش میگفت :
« میدانی بازهم گفتگو خواهیم کرد ، بازهم گفتگو خواهیم کرد . »
کارلو از پیش آمدی که روی داده بود چیزی دستگیرش
نمیشد .

از خود میپرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده . میدانست که
او گاهی از جا در میرفت و خشمناک میشد ولی هیچوقت نشنیده بود
که اینطور حرف بزند .

کالسه‌ای که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود . کارلو
کلاهش را برداشت . کورزد زیر آواز . یکی از انگلیسیها پاهین
آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت . کارلو گفت :

« دستشان درد نکند » و کمی آهسته تر گفت: « ۲۰ سائیمی »
ژروایمو باو معلل نکذاشت و يك آواز ديگر را از سر شروع
کرد . کالسه با انگلیسیها براه افتاد . دو برادر خاموش بالا
رفتند .

ژروایمو روی نیمکتش نشست . کارلو رفت بهلوی بخاری .

ژروایمو پرسید: « چرا چیزی نمیگوئی؟ »

کارلو جواب داد: « خوب همان است که گفتم . »

- چه گفتی؟

- باید او دیوانه شده باشد .

- دیوانه؟ خوب بهانه ای پیدا کردی ، اگر کسی بگوید :

« من ۲۰ فرانک به برادرت دادم » دیوانه است ! پس چرا

دوباره گفت ، « نگذار گوات بزنند » هان؟

- شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبختها

را دست میاندازند .

ژروایمو فریاد زد: « هان ، شوخی کرده ؟ همین است که منتظر

بودم ، پیدا است . »

کیلاسی را که جلو او بود لاجرعه سر کشید .

کارلو با کلوی فشرده از اضطراب گفت: « اما ژروایمو

چرا میخواهی که ... چطور تو باور میکنی ... »

- چرا صدايت ميلرزد؟ هان ... هان ... چرا؟

- ژروایمو ، من بتو قول میدهم .

- هان ... و منهم از تو باور نمیکنم ... تو بریش من

میخندی ، میدانم که میخندی .

صدای مهتر از پائین آمد :

« آهای کور ، مشتری آمده . »

دو برادر یکپو بلند شدند و از چند پله پائین رفتند .
در همینوقت دو درشکه رسید در یکی از آنها سه نفر مرد و
در دیگری يك زن و يك مرد بود . ژرونیمو آواز میخواند در
صورتیکه کارلو که نزدیک او ایستاده بود بدشواری خودش را
نگهداشته بود . آیا چه خواهد کرد ؟ برادرش حرف او را باور
نمیکرد !

چگونه میشود که چنین چیزی اتفاق بیفتد ؟ با حال
پریشان زیر چشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت
میداد نگاه کرد . بنظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه های
تازه میگردد .

درشکه ها رفتند ، ژرونیمو همینطور میخواند . کارلو جرأت
نمیکرد صدای او را ببرد . نمیدانست چه باو بگوید میترسید دوباره
صدایش بلرزد . صدای قهقهه خنده ماریا از بالای پله بلند شد که
گفت :

« برای چه هنوز میخوانی ؟ بخیالت منم بتو چیزی
می دهم . »

ژرونیمو بدون اینکه آواز خودش را تمام بکند ناگهان
خفه شد ، مانند این بود که صدای او با سیمهای کیتارش بگمربند
برسد . باز هم او بالا رفت و کارلو به دنبالش و در اطاق پهاوی او

نشست، فکر میکرد که چه خواهد کرد؟ دوباره کوشش کرد که برادرش را متقاعد بکند، گفت:

«ژرونیمو من قسم میخورم... درست فکر بکن تو چطور باور میکنی که من...»

ژرونیمو خاموش بود و بنظر میآمد که با چشمان مرده اش میخ انبوه خاکستری را از پشت شیشه پنجره تماشا میکرد. کارلو باز دنباله حرف خود را گرفت:

«نه، این یک نفر دیوانه نبوده ولی حتماً سهو کرده، خوب پیدا کردم...»

ولی بخوبی حس کرد که این حرفها خود او را هم متقاعد نمی کند.

ژرونیمو با يك حرکت از روی بی حوصلگی خودش را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه ای صحبت را دنبال کرد:

«برای چه من چنین کاری را میکنم؟ تو خودت میدانی که من نه بیشتر از تو مینوشم و نه بیشتر از تو میخورم. اگر میخواستم برای خودم يك قبای تازه بخرم بتو میگفتم. آخر برای چه من این پول را بلند می کردم؟ با آن چه می توانستم بکنم؟»

کور بین دندانهایش گفت: «دروغ نگو، میدانم که دروغ میکنی.»

کارلو با حال پریشان گفت: «من دروغ نمیکویم، ژرونیمو، نه، دروغ نمیکویم.»

- آیا باین دختر پول پیش دادی ، هان ... یا اینکه بعد
به او میدهی ؟

- کی . ماریا را میکوئی ؟

- آری ماریا ، پس می خواهی کی باشد ؟ هان ، دزد
دروغگو !

کونه آرنج خود را زد بکمر برادرش مثل اینکه دیگر
نمیخواست پهلوی او بشیند .

کارلو بلند شده خیره بکمر نگریست بعد بسوی پله کان
و در حیاط رفته با چشمهای رك زده جاده را که در يك مه زرد
رنگی ناپدید میشد نگاه کرد . باران آهسته شده بود . دستهایش
را در جیبش کرد و با احساس تاریکی که برادرش او را از
خود رانده رفت بیرون تا هوای آزاد نفس بکند . چه پیش آمد
شکفت انگیزی ! او نمیتوانست پی ببرد این مردی که باو يك
فرانك داده و ادعا میکرد بیست فرانك داده کی بود ؟ لابد بی جهت
اینکار را نکرده . کارلو خاطرات گذشته را بیاد میآورد و جستجو
میکرد تا به بیند شاید دشمنی داشتند که این آدم را فرستاده
تا از او انتقام بکشد . . . ولی کاش او بیپوده بود . هرگز
بیادش نمیآمد که کسی را زنجانیده باشد . هیچ زد و خوردی را
بیاد نمیآورد . بیست سال بود که زندگانی ولگردی و گدائی را
پیشه خودش کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلو مردم نگه
می داشت .

آیا کسی برای خاطر زنی با او همچشمی داشته ؟ اینهم

بعید بود چون خیلی وقت میگذشت که او با هیچ زنی نزدیکی نکرده بود، خدمتکار میخانه در لاروزا، آخرین آنها بود. آنها در بهار سال گذشته اتفاق افتاد و هیچکس در دنیا پیدا نمیشد که برای این نکبت با او حسادت بورزد... نه او نمیتوانست بفهمد که چه جور آدمهایی پیدا میشوند، مردم این دنیای بزرگی که او نمیشناخت!... این مردمی که از هر جای دنیا میآیند... از آنها چه میداست؟ حرفهای مسافری که به برادرش گفته بود: يك پول بیست فرانکی داده ام، بدون شك يك سری در پشت آن پنهان بود... کارلو این را قبول داشت ولی از خودش میپرسید: چه بروز او خواهد آمد؟ چیزیکه آشکار بود برادرش درباره او بدگمان شده بود، این فکر را نمیتوانست بخودش هموار بکند... نمیتوانست بگذارد کارها همینطور ادامه پیدا بکند... از پلکان به تندی بالا رفت.

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وانمود کرد که ملتفت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراک و مشروب آورد و در تمام مدتی که خوراک طول کشید کلمه ای رد و بدل نشد. ماریا داشت چیزها را برمیچید که یکمرتبه ژرونیمو با خنده بلند از او پرسید:

- آیا با این پول چه میخری؟

- چه پولی؟

- خیلی خوب، بگو به بیمت پاجین نو یا گوشواره؟

- ماریا در حالیکه رو کرد به کارلو، پرسید: * از من چه

میخواهد؟

در حیاط صدای خفه چرخ کاری بارکش شنیده میشد، صدای چند نفر که با هم بلند صحبت میکردند میآمد. ماریا دستپاچه به پائین شتافت. چند دقیقه بعد سه نفر چاروادار وارد اطاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار آمد سلام کرد؛ آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین جا یکسال در برف گیر کرده بود و نزدیک بود از سرما تلف شود. ماریا آمد بهلوی آنها ایستاد. مهتر هم بنوبت خودش رسید و احوال خویشانش را که در یرمیو منزل داشتند پرسید.

خبر دادند که یک درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو پائین رفتند. ژرونیمو میخواهد کارلو کلاهش را بدست گرفته گذرندگان در آن صدقه میگذاشتند. بنظر میآمد ژرونیمو آرام است. فقط میپرسید: «چقدر؟» و بجوابی که کارلو میداد با سر اشاره بلی میکرد کارلو با خودش بیهوده دلیل میآورد و چیزی نمیدانست مگر اینکه بدبختی ترسناکی باو روی آورده و او بدون دفاع مانده است.

وقتیکه دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب مینوشیدند، با خنده گستاخی از آنها پذیرائی کردند. آن که از همه جواتر بود به ژرونیمو گفت:

«برای ما یک چیزی بخوان، پولت میدهیم، همچین نیست؟»

رو کرد برفقاییش

ماریا که می‌آمد و دستش يك شیشه شراب قرمز بود، بآنها
گفت: « واش بکنید، امروز اوقاتش تلخ است. »
در جواب او ژرونیمو که میان اطاق ایستاده بود، زد زیر
آواز. وقتیکه آوازش تمام شد چاروادارها برایش دست زدند.
یکی از آنها گفت: « بیا اینجا کارلو! ما میخواهیم مثل
مسافر ها پول را در کلاهت بیندازیم. »

پول کوچکی را در آورد و بالای کلاهی که کارلو بسمت او
دراز کرده بود نگاهداشت. اما کور بازوی کاریچی را کشید و به تندی
گفت: « بده بخودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگر
بیفتد، آری جای دیگر؟ »

- چطور جای دیگر؟
- آری میان لنگ ماریا.
همه آنها من جمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر
خنده. تنها کارلو صدایش در نیامد. هرگز برادرش با او از اینجور
شوخیها نکرده بود.

چاروادارها فریاد زدند: « بیا پهلوی ما بنشین - چه آدم با
نمکی است! »

خودشان را بهم فشار دادند تا اینکه يك جا برای او باز
بکنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند میشد. کور در آن میان
خوش صحبتی میکرد. او بیش از معمول شوخ و زنده دل بود. پی هم
شراب مینوشید. وقتیکه ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل
بزند. یکی از چاروادارها باو گفت:

« لابد تو گمان میکنی خوشگل است اما نه او پیر و زشت است. »

ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشاید و گفت:
« شماها عقلتان یاره سنگ میبرد من به چشمم احتیاجی ندارم که به بینم الان من میدانم کارلو کجاست هان ! او نزدیک بخاری است آنجا دستهایش در جیبش است ، میخندد. »

همه برگشتند بطرف کارلو که پشتش به بخاری بود دهانش نیمه باز و لبهایش با خنده زورکی باز مانده بود چون او میل داشت موافق حدس برادرش رفتار کرده باشد .

مهمتر آمد به چاروادارها خیر داد که آنقدر وقت ندارند تا پیش از اول شب به برمیو برسند. آنها بلند شدند و با همه رفتند . دو برادر در اطاق تنها ماندند. بنظر میآمد که کاروانسرا پس از نهار در خواب بعد از ظهر غوطه ور شده بود . ژرونیمو سرش روی میز بود . چنان مینمود که چرت میزند. کارلو چند دقیقه از درازا و پهنای اطاق قدم زد بعد نشست . بی اندازه خسته شده بود مثل اینکه کابوس هولناکی او را خرد کرده . اندیشه های او پریشان و از هم گسیخته بود . چیزهایی را که صبح دیده بود بنظرش دور و ناپدید میآمد. روزهای گرمی که با برادرش روی جاده های پر از گرد و غبار راه میرفتند بیادش افتاد ، همه آنها بنظرش دور ، کم شده و باور نکردنی بود مانند اینکه ممکن نبود هرگز اتفاق بیفتد .

چاپاری که از تترل میآمد طرف تنگ عصر رسید . دنبال

آن چند درشکه بود که بفاصله های کمی قرار گرفته بودند و همه آنها بطرف جنوب میرفتند. دو برادر چهار بار پائین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریک میشد، تنگ غروب بود. وقتی که آنها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند يك چراغ روغنی کوچک بيك تیر پیش آمده سقف آویزان بود و کور کور کی میسوخت. کارگرهایی که کمی دورتر در يك معدن کار میکردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان آلونک ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوئی آنها کارلو تنها جلو میزد ماند. این تنهایی برای او خیلی دشوار بود. از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف میزد میشنید. از بیچگی خودش صحبت میکرد، میگفت هنوز خیلی چیزها را که با چشمش دیده بود بیاد میآورد. بخاطرش میآمد که پدرش در کشت زار کار میکرد، باغ کوچک، درخت زبان گنجشک نزدیک دیوار کوتاه خانه شان، دو دختر کفش دوز، تپه های پشت کلیسا آنجائیکه موستان بود و همچنین صورت بیچگی خودش را همانطوریکه در آینه دیده بود بیاد میآورد. کارلو اغلب همین جمله ها را شنیده بود ولی امشب نمیتوانست آنها را بشنود، بنظرش میآمد که لحن او تغییر کرده و معنی تازه ای در پشت هر کدام از این حرفها پنهان شده بود يك سرزنش مرموزی که باو دشنام میداد.

نصف شب بود کارلو خودش را کشانید بسوی در و رفت در جاده بزرگ. باران بند آمده بود هوا سرد بود. کارلو فکر کرد دید که لذتی در خودش حس میکند که برود و ناپدید

بشود ، خودش را در این تاریکی گوارا کم بکند ، در يك چاله بخوابد و ديگر بيدار نشود ، ناگهان صدای چرخ درشکهای سر او را بلند کرد روشنائی دو فانوس را که آهسته نزديك ميشدند دید .

دو نفر مرد در درشکه بودند يکی از آنها با چهره پژمرده بدون ریش . وقتیکه سایه کارلو را دید که در تاریکی جلو روشنائی فانوس قد برافراشت از جا جفت . کارلو که ایستاده بود کلاهش را برداشت . درشکه ناپدید گردید و روشنائی خاموش شد . کارلو دو باره در تاریکی ماند . بخودش لرزید . هیترسید . برای اولین بار در دوره زندگانش تاریکی او را میترسانید ترسی که حس میکرد با ترحم شدیدی که برای برادرش حس مینمود بطرز مرموزی وابستگی داشت . قدمهای خودی را تند کرد نفس زنان مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد به کاروانسرا برگشت . وقتیکه در اطاق کوتاه را باز کرد دید دو نفر مسافری که الان از او گذشتند کنار میز جلوی يك بطری شراب قرمز نشسته اند و بطوری گرم صحبت بودند که ملذفت او نشدند .

کاروانسرادار از همان دور که او را دید گفت : « کارلو کجا قایم شده بودی ؟ چرا برادرت را تنها میگذاری ؟ »

کارلو با حال پريشان پرسید : مگر چه شده ؟

- ژرونیمو شراب بناف همه می بندد میدانی برای من يکمان است ولی شما باید بفکر روزهای بدی که میاید باشید .

کارلو نزديك ژرونیمو رفت بازوی او را گرفته گفت :

« بیا برویم ! »

کور جوابش داد : « از جان من چه میخواهی ؟ »

کارلو گفت : « برویم بخوابیم ! »

- ولم کن، ولم کن ! من هستم که پول در میآورم و هر کاریکه دلم میخواهد میکنم، هان ! تو نمیتوانی همه اش را توی جیب خودت بریزی ! لابد شما گمان میکنید که همه اش را بمن میدهد ؟ ... هرگز ! من يك آدم کور بیچاره هستم اما مردمانی هستند پر بندل و بخشش که میگویند : « من بیست فرانک به برادرت دادم . »

کارگرها زدند زیر خنده .

کارلو گفت : « پس است ! دنبال من بیا . »

و برادرش را کشید سوی پلکان باریکی که در اطاق زیر شیروانی میرفت ، همانجائیکه میخوایندند . در بین راه ژرونیمو فریاد میزد : « آری پته ات روی آب افتاد ، فضیلت آخوند صاحب معلوم شد . آری من همه اش را میدانم . حالا دیگر چشم براه بمان ، پس ماریا کجاست ؟ شاید پول را در فلک او گذاشتی ، هان ! من هستم که آواز میخوانم و کیتار میزنم و این منم که ترا نان میدهم و تو يك دزد هستی . »

افتاد روی رختخوابش .

روشنائی ضعیفی که از دالان میآمد تا زیر شیروانی تراوش میکرد و دری که به یگانه اطاق در همسایگی آنها باز میشد نیمه باز بود . ماریا تختخواب را آماده میکرد . کارلو جلو برادرش

ایستاده او را مینگریست . صورت آماش کرده ، لبهای آبی رنگ و
 و موهای نوچش که روی پیشانی او چسبیده بود او را بیشتر از
 سنش پیر مینمود . کار او داشت پی میبرد که بدگمانی کور در باره
 او از این روز شروع نشده بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش
 بسته بود و تا کنون هیچ موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا
 احساسات خودش را فاش بکند . ژرونیمو در این باب حرفی نزده
 بود یعنی جرئت نمیکرد که اقرار بکند و اینهمه زحمتی که
 کار او برای او کشیده همه بی نتیجه مانده بود ، همه غصه خوردها ،
 فداکاری دوره زندگانش همه اینها بیهوده بود . آیا چه خواهد
 کرد ؟ آیا میبایستی این پیشه را ادامه بدهد ؟ گامهای برادرش
 را راهنمایی بکند ، برای او در بوزگی بنماید ، از او پرستاری بکند
 همه روزهای زندگانی را صرف اینکار بنماید ؟ در صورتیکه مزد
 دستی نداشت مگر بی اعتمادی و دشنام اگر برادرش گمان
 میکرد او دزد است هر ییکگانه دیگری نزد ژرونیمو میتوانست
 بخوبی جانشین او بشود . تنها چیزی که باقیمانده بود میبایستی
 از او جدا بشود و همیشه او را تنها بگذارد . شاید ژرونیمو
 بستمگری که درباره برادرش مرتکب شده بود پی میبرد آنوقت
 میفهمید که چگونه گول میخورند ، چگونه چاپیده میشوند ،
 رانده میگردند و بدبخت میشوند . خدا یا چه روز او خواهد
 آمد ؟ ولی خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط
 نبود . میتوانست جایی بطور کارگری در مزرعه پیدا بکند . در
 همان حالیکه اندیشه های او پریشان بود چشمهای او خیره شد

بصورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها کنار
 جاده آفتابگیری نشسته چشمهای درشت سفید او که روشنائی آنها
 را نمیزد بسوی آسمان است در حالیکه با دستهای خودش تاریکی
 که او را فرا گرفته بپوده می‌سجد. پس حس کرد که نه تنها
 کور کس دیگری جز او نداشت بلکه خود او هم نمیتوانست از
 برادر دست بکشد و مهربانی که از او در دل داشت سبب قوت
 قلب او در زندگانی شده بود. ولی برای اولین بار پی برد که نقطه
 اطمینان و مهربانی از هر دو جانب و پوزش خواستن کور برای
 او ناگزیر بود تا بتواند بدبختیهای خود را با اینهمه بردباری
 تحمل بکند. او نمیتوانست باین زودی از این امید چشم
 ببوشد و احتیاج به برادر داشت همانطور که برادرش محتاج او بود.
 هر چه فکر میکرد نمیخواست و نمیتوانست برادر را ترك بکند
 در این صورت یا باید زیر بار این زخم زبانههای او برود و یا
 بیک جوری این ناروها و بدگوئیهای برادر را باو ثابت بکند...
 آه اگر او میتواند پول طلا گیر بیارزد! اگر فردا میتواند
 به برادر بگوید «من آنرا قایم کردم برای اینکه با این آدمها
 خرج شراب خواری نکنی، برای اینکه از تو تزنند»... اگر
 میتواند یک چیزی در همین زمینه باو بگوید...

صدای یا در پلکان چوبی نزدیک شد. مسافرها رفتند در
 اطاق خودشان. بفکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه
 را برایشان نقل بکند و از آنها بیست فرانک بخواهد ولی بزودی
 فهمید که این آزمایش فایده‌ای ندارد زیرا که حرفهای او را

باور نخواهند کرد. بیادش افتاد آن مرد جوان رنگ پریده و قتیکه سایه او را در تاریکی دید چقدر ترسید. روی کیسه به گاه انباشته خود دراز کشید. شب تاریک بود. صدای پای سنگین کارگرها که از پله چوبین پائین میرفتند شنیده میشد. آنها دور شدند و با هم گفتگو میکردند.

دو در کالسه خانه بسته شد. مهتر یکبار دیگر از پلکان گذشت. همه جا را خاموشی فراگرفت. کارلو بجز صدای خرو و پف ژرونیمو چیز دیگری نمیشنید. قبل از اینکه خوابش ببرد افکار او بهم آغشته شد و هنگامیکه بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود. با چشمهایش پنجره را جستجو کرد. درست وقت کرد یک چهار گوشه خاکستری تیره ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد. ژرونیمو هنوز خواب بود در خواب سنگین آدم شرابخوار. کارلو به روزی که برایش آماده میشد فکر کرد و قبلاً بخود لرزید. آنروز تقریباً از جلو چشمش گذشت. شب آنرا باز فردای آنرا و همه آینده خود را دید. از فکر آن روزها و تنهایی که باو خواهد گذشت هول و هراس دست بگریبان او شد. چرا سرشب او دلآوری بخرج نداد؟ چرا بیست فرانک را از این خارجی ها نخواست؟ شاید باو رحم میکردند، ولی کی میداند از طرف دیگر بهتر شد که اینکار را نکرد... آری ولی چرا این بهتر بود؟.. بیک خیز بلند شد روی رختخوابش نشست. حس کرد قلبش میزند. میدانست چرا این بهتر بود اگر رویش را بزمین میانداختند، در نظر آنها بد گمان میماند، در صورتیکه

اینجور ... لکه خاکستری را که شروع کرد بود سفید بشود، خیره نگاه کرد ... فکری که بدون اراده برایش آمد يك چیز عملی نبود ... غیر ممکن بود ...! در اطاق را حتماً کلون کرده‌اند و بعد بی شك بیدار خواهند شد. لکه خاکستری که خرده خرده روشن میشد طلوع صبح را اعلام میکرد.

کارلو بلند شد خودش را کشاید بطرف پنجره، پیشانیش را چسباند به شیشه سرد. چرا بلند شده بود. برای فکر کردن؟ ... برای اینکه دست بکار قضیه‌ای بشود؟ اما کدام قضیه؟ ... او میدانست که ممکن نیست و باضافه يك جنایت است! يك جنایت!

آیا بیست فرانک چه اهمیتی دارد آنهم برای کسانی که مسافرت‌های آنقدر گران در پیش میگیرند، تنها برای خوشگذرانی خودشان؟ آیا به کم شدن این مبلغ پی خواهند برد؟ ... رفت نزدیک در آهسته آنرا باز کرد در سه قدمی او در دیگر بود که طبیعتاً بسته بود. يك میخ بدیوار رختهای خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگه میداشت. کارلو در خاموشی آنها را واری کرد ... آه اگر مردم عادت داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذارند زندگانی آسان میشد! ...

ولی جیبها تهی بود، چه بکند؟ باید برگردد بهمانجائی که آمده، برود در رختخواب شاید يك راه دیگری برای بچنگ آوردن بیست فرانک پیدا بکند راهی که کمتر خطرناک و بیشتر عادلانه باشد! اگر کوشش میکرد هر دفعه که به او صلفه میدادند چند

شاهی پس انداز بکند تا اینکه مبلغ لازم را گرد بیاورد : بیست فرانک یا يك اشرفی طلا بگیرد ؟ اما این آنقدر طولانی میشد ... برای اینکار ... ماه ها شاید يك سال لازم بود . بالا برویم ، کمی دلاوری . او همینطور در راهرو مانده بود و جلو خود را نگاه میکرد . خط افقی روشن چه بود که بنظر میآمد از بالای در روی زمین افتاده ؟ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند در را از پشت به بندند ؟ چرا تعجب میکرد ؟ ماه ها بود که این در بسته نمیشد و هر کار میکردند بیفایده بود . بهر حال در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اطاق اشغال نشده بود دو دفعه بتوسط دو نفر کار گر که از آنجا میگذشتند و یکمرتبه هم بتوسط یک نفر جهانگرد که پایش در رفته بود . در بسته نمیشود . آه ، ولی باید کمی دل و جرأت بخرج بدهد و بخت هم با او مساعدت بکند . کمی دلاوری ، برفرض آنها که خوابیده اند بیدار بشوند لابد يك بهانه ای برایشان خواهد تراشید . از لای درز نگاه تندی بدور اطاق انداخت . در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت ها دراز کشیده بودند . صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید . آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه بدون صدا جلو رفت . دو تا تخت خواب بیدانه اطاق روبروی پنجره گذاشته شده بود . کارلو کشاله رفت بسوی میز میان اطاق و با دست بجالاکی چیزهای روی میز را جستجو کرد : يك دسته کلید يك قلمتراش يك کتاب کوچک و دیگر هیچ . معلوم بود چگونه میتوانست امیدوار باشد که پول را روی میز بیابد ! . . . باید برگردد ولی يك خورده تر دستی ،

يك جو زرنگی، ميتوانست او را نجات بدهد... به تختی كه کنار در بود نزديك شد. روی صندلی يك چیزی بود. دست را جلو برد. اين ششلول بود. كارلو دلش تو ريخت... آيا نبايد آنرا بردارد؟ چرا اين مرد اسلحه خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر بيدار بشود و او را به بيند... چه اهمیتی دارد؟ او خواهد گفت: «آقا بلند بشويد سه ساعت از دسته گذشته.»

ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال كرد. بطرف صندلی ديگر نزديك شد. اين پيراهن است و بعد خدا يا همان چیزی را كه جستجو ميكرد... يك كيف پول... آنرا برداشت و در دست گرفت. صدای خس خس آمد. كارلو بچابگی پهلوئی يکی از تخت ها دراز کشيد... صدای خس خس ديگر بلند شد و نفس پرصدای يکی از آن خوابيده ها... يك سرفه آهسته بعد خاموشی، يك خاموشی ژرف. كارلو كه كيف پول را در دست داشت بدون حرکت همانجا خشك شده بود، هيچ چیز تكان نميخورد.

افق سفيد شد. كارلو جرئت نميكرد بلند بشود. بعد چهار دست و پا بسوی در باز رفت از آن گذشته خود را در راهرو كشانيد. آهسته بلند شد. نفس تازه کشيد و كيف پوك را كه سه تا جا داشت باز كرد. در طرف چپ و راست آن چندين پول نقره بود. حفره ای كه در ميان داشت با قلاب مخصوصی بسته شده بود. كارلو وظیفه خودش ميدانست كه آنرا باز بکند و دو انگشت خود را در آن ميان فرو برد. سه پول طلا بدستش خورد. اول فکر

کرد دو تا از آنها را بردارد اما این وسوسه را از خود دور کرد. یکی از آن بیست فرانکی‌ها برداشت و در آنرا بست. سپس بزانو نشسته از لای در نیمه باز اطاق را که دوباره خاموش شده بود دوباره نگاه کرد و با يك حرکت تند کیف را سرانید تا زیر تختخواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که کیف از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند شد. ناگهان خش و خش آهسته‌ای شنیده شد و صدائی آمد که پرسید:

« چه شده ؟ چه است ؟ »

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس پسکی رفت و خودش را کشانید در اطاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش داد باز هم شنید که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار شد. بول طلا را مابین دو انگشتش نگه‌داشته بود. او بمراد دلش رسیده بود! بیست فرانک را داشت و میتواندست برادرش بگوید: « می‌بینی که من دزد نیستم » و از سفیده صبح براه خواهند افتاد، بطرف جنوب خواهند رفت و بطرف برمیو بعد والتلین . . . تیرانو . . . ادل . . . برنو . . . تا به دریاچه ایزو . . . هیچکس از این حرکت ناگهانی آنها مشکوک نخواهد شد چونکه دبروز کاروانسرا دار را از تصمیم خودش آگاه کرده باو گفته بود: « چند روز دیگر ما خواهیم رفت ».

تاریکی شب پراکنده شد، اطاق زیر شیروانی با روشنائی خاکستری روشن گردید. حالا میبایستی که ژرونیمو بیدار بشود تا

اینکه سپیده دم برای بیفتند چون مسافت پیاده گوارا نیست مگر صبح زود. بعد از یک خدا نگهداری مختصر با کاروانسرا دار مهتر و ماریا. برود، هرچه زودتر برود و هنگامیکه خیلی راه پیمودند بعد از چند ساعت وقتیکه بدره نزدیک شدند آنوقت با ژرونیمو گفتگو خواهد کرد.

ژرونیمو غلت میزد، خستگی در میبرد. کارلو گفت:

- ژرونیمو!

- چه خبر است!

بکمک دو دستش بلند شده نشست:

- ژرونیمو، بلند بشویم!

- چرا؟

و با حالت منک دو چشم مرده خود را بصورت برادرش دوخت. کارلو میدانست که کور کم کم پیش آمدهای دیروز را بیاد میآورد ولی در این موضوع چیزی نمیگوید مگر وقتیکه بست بشود.

« هوا سرد شده، ژرونیمو، ما الان باید برای بیفتیم، موسم

خوب گذشت. برویم! برای نهار ببلادر خواهیم رسید.»

ژرونیمو برخاست. از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده میشد. در حیاط، کاروانسرا دار با مهتر حرف میزد. کارلو رختش را پوشید، پائین رفت. او اصلاً سحر خیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش میکرد. نزدیک کاروانسرا دار رفت و گفت:

«ما دیگر میرویم»

کاروانسرا دار پرسید: «شما امروز برای میافتید؟»
- آری در حیاط شما خیلی سرد است با بادهایی که میوزد
ما یخ میزنیم .

- خیلی خوب ، اما از قول من بیالدهتی سلام برسان اگر او را
دیدی بگو روغنی را که وعده کرده بود یارش نرود .
- من پیغامت را می‌رسانم و بعد هم این برای جای امشب
ما ، دست کرد در جیبش .

کاروانسرا دار جواب داد: «نمیخواهد این بیست ساتیم مال
برادرت ، آخر منهم آواز او را گوش کردم ، خدا نگهدارتان باشد .»
کارلو گفت: «دستان درونی نکند در هر صورت همین الان دوباره
تو را خواهیم دید ما آنقدرها هم دست پاچه نیستیم و برمیو از
جایش راه نمیافتد .»

زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت .

زرونیعو میان اطاق زیر شیروانی ایستاده بود گفت :
« برای حرکت حاضرم .»

کارلو جواب داد : « همین الان .»

اسباب آنها که در يك دولاچه کهنه بود بيك چشم بهم
زدن بصورت بسته درآمد . کارلو گفت :

« روز خوبی است ولی کمی سرد است .»

کور جواب داد : « آری من میدانم .»

هر دو آنها از اطاق زیر شیروانی بیرون آمدند .

کارلو گفت: « کمی یواش تر دو نفر مسافری که دیشب رسیده‌اند هنوز خواب هستند . »

آنها آهسته پائین رفتند .

کارلو گفت: « کاروانسرا دار بمن گفت که از جانب او بتو سلام برسانم ، او رفته نزدیک آلونکهای چوبی دو ساعت دیگر میاید و بیست سانتیم کراپه شب را بما بخشید ، سال آینده دوباره او را می بینیم . »

ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده بزرگ را که در روشنائی لرزان طلوع فجر ممتد میشد در پیش گرفتند . کارلو بازوی چپ برادرش را گرفته هر دو آنها در خاموشی بسوی دره رهپار شدند . مدتی گذشت رسیدند بیک جایی که جاده پیچ و خم زیاد داشت ، مه دور آنها گرفته بود و بنظر میآمد که قلّه کوه ها مابین ابرها فشرده شده بود .

کاراو فکر کرد: « حالا باو میگویم . »

بدون اینکه چیزی بگوید پول طلا را از جیبش درآورد و داد برادرش که آنها ما بین دو انگشتش گرفت و برد تا روی گونه و پیشانی و سر خود را تکان داده گفت :

« من خودم میدانستم . »

کاراو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده گفت :
« آری آری . »

- اگر آن مرد خارجی هم بمن نگفته بود من آنها فهمیده

بودم

کارلو با حال وحشت زده تکرار کرد : « آری آری آیا تو میدانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه مردم آنرا بتو بدهم؟ میترسیدم مبادا همه‌اش را ولخرجی بکنی... اینطور نیست؟ من گمان میکنم موقعش رسیده که برایت رخت نو بخرم، یک پیراهن و یک پوتین، بهمین جهت بود که من... »
کور به تندى سرش را تکان داد :

« برای چه؟ » دست زد زیر رخشش، « این خوب است، گرم است و آنکهی ما بسمت جنوب میرویم... »
بطرزی که ژرونیمو پیش آمده‌ها را تلقی میکرد کارلو تعجب نمود. بنظر نمیآمد که او راضی بوده باشد و پوزش هم نخواست. کارلو گفت :

« بدین ژرونیمو، بگو که حق بجانب من بوده چرا خوشحال نشدی ما که آنرا داریم پول طلایت هیچ دست نخورده. اگر من راستش را آن بالا بتو گفته بودم کی میداند... نه بهتر بود که اینکار را بکنم... »

ژرونیمو فریاد زد : « کمتر دروغ بگو، بس است... »
کارلو بازوی برادرش را ول کرده ایستاد :

« من دروغ نمیگویم... »

... من میدانم که تو دروغ میگوئی تو همیشه دروغ میگوئی...
تو اغلب بمن دروغ گفته‌ای... تو میخواستی همه‌اش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی، همین است...

کارلو سرش را بزر انداخت بدون اینکه جواب بدهد بازوی

کور را دوباره گرفته برآه افتادند. از حرفهای برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده .
مه پراکنده میشد. ایندفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست : « هوا دارد گرم میشود . »

اما این با يك لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد کمان میکرد .

از او پرسید : « گشته ات هست ؟ »
ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و يك تکه نان و پنیر از جیب نیم تنه اش در آورده می خورد و همینطور راه می رفتند .

دلیجانی که چایار برمیو را میآورد از آنها گذشت . سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید :

- شما باین زودی به دره هم رسیدید ؟
درشکه های دیگری از چپ و راست گذشتند .
ژرونیمو گفت : « هوای جلگه » و در همین بین جاده يك پیچ ناگهانی خورده والتلین نمایان شد .

کارلو فکر کرد : « راستی هیچ تغییری پیدا نشده من از برای او دزدی کردم و زحمتم بیاد رفت . »

آن پائین مه پراکنده شده بود ، پرتو خورشید از میان آن تراوش میکرد . کارلو بفکر خودش فرو رفته بود آیا این از روی

احتیاط بود که کاروانسرا را باین زودی ترك كرد؟ ... كيف بول
كه زير تخت افتاده بايد آنها را خبردار كرده باشد... اما همه
اينها براي او يكسان بود آيا چه پيش آمد ناگواري ممكن بود
برايش رخ بدهد.

برادرش كه از خطاي او از بينائي محروم شده بود گمان
ميكرد كه او را دزدبده علفانیده و گول زده. اين را از ديرزمانی
است كه باور ميكند و همیشه باور خواهد كرد. آيا از اين بدتر
چه اتفاقي ممكن است براي او بيفتد؟

جلو آنها مهمانخانه ای با ساختمان سفید و بزرگ واقع
شده و خورشید بامداد بدنه آنرا روشن کرده بود کمی پائین تر
در سراسیمب آنجائی که دره پهن میشد، دهکده ای به درازی آن
ممتد میشد. هر دو آنها خاموش بودند. بدون اینکه دست کارلو
لحظه ای از بازوی ژرویمو جدا بشود راه میرفتند. از کنار باغ
مهمانخانه که میگذشتند کارلو مسافرها را دید که لباس روشن
پوشیده و در مهتابی مشغول نهار خوردن بودند. پرسید:

- میخواهیکه کجا خستگیمان را در بکنیم؟

- مثل همیشه در میکه عقاب.

از میان دهکده گذشتند جلو میخانه ایستادند و بعد از
آنکه در آنجا جای گرفتند شراب خواستند.

صاحب میخانه پرسید: شما باین زودی در اینجا چه

میکنید؟

این پرسش کارلو را کمی هراسان کرد.

- هوا زود تغییر کرد، مگر ما در دهم یا یازدهم سپتامبر

لیستیم ؟

- سال گذشته خیلی دیرتر آمدید !

کارلو جواب داد : « آن بالا سرد بود دیشب ما بیخ کردیم
بعلاوه کاروانسرادار بمن پیغام داد روغنی را که باید برایش بفرستی
یادآوری بکنم . »

در این میخانه نفس آدم پس میزد. کارلو را هول و هراس
غریبی دست داده بود میخواست برود در هوای آزاد، برود در جاده
بزرگی که میرفت به تیرانو، به ادل، بطرف دریاچه ایزو و باز هم
دورتر. ناگهان از جا برخاست .

ژرونیمو پرسید : « باین زودی ؟ »

- آری، چون برای ظهر ما باید در بلاد باشیم و در مهمانخانه
« کوزن » چیز میخوریم که ایستگاه درشکه ها است، در آنجا
خیلی خوش میگذرد .

آنها براه افتادند. بنوزی دلاک که جلو دکان خودش سیگار
میکشید به آنها گفت :

« آهای سلام ! آن بالا چه خبر است ؟ باید دیشب برف
آمده باشد ! »

کارلو در حالیکه قدمهای خودش را تند کرد جواب داد :
« یلی یلی . »

پشت به دهکده کرده و جادهای را که جلو آنها ممتد میشد
در پیش گرفتند. رودخانه زمزمه کنان از میان چمن زار و موستان

میگذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلو فکر کرد کرد: « برای چه اینکار را کردم؟ »

يك نگاه دزدکی به برادرش کرد: « چهره او تغییر نکرده بهمان حالت هرروزه است. همه این روزها من يکه و تنها بودم چونکه او هیچوقت از عقیده خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است ». از این به بعد حس میکرد که يك بار سنگینی روی شانه های او را فشار میداد و همینطور راه خودش را میرفت میدانست که حق ندارد او را از سر خودش باز بکند. روشنایی خورشید که روی جاده میتابید باو نمیرسید. بنظرش آمد که در يك شب خیلی تاریکی راه میرود، خیلی تاریک تر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آنها پدوسته راه می پیچودند، همینطور میرفتند. ساعتها گذشت ژروئیمو گاهگاهی روی سنگ کنار جاده می نشست و گاهی هردو آنها برای اینکه خستگی خودشان را در بکنند به نزد یل تکیه میدادند. باز هم يك دهکده دیگر. درشکه هایی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل آمد و شد مسافرها بود ولی دو نفر ولگرد توقف نکردند و دوباره براه افتادند. در جاده بزرگ خورشید در آسمان بالا میامد، نزدیک ظهر بود بازهم یکروز مانند هزاران روز دیگر!

ژروئیمو گفت: « برج بلادر »

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژروئیمو که چگونه مسافت را می سنجد تعجب نمود. برج بلادر که سر به آسمان

کشیده بود اما بان شد . کارلو از دور دید کسی بسوی آنها
میآید . بنظرش آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و بمحض
دیدن آنها بلند شد . هیکل او نزدیک میآمد و کارلو از دور
یکنفر ژاندارم را تشخیص داد . اگرچه او باین جور برخوردها
آمیخته بود ولی با وجود این از جا جست . اما وقتیکه تنلی را
شناخت اضطراب او آرام گرفت چون شش ماه نگذشته بود که
این دو نفر کدا با او یک جام شراب پیش لاگازی میخانه دار
مرینین نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترسناک کرده -
گیری را نقل کرده بود که میخواست با او زخم خنجر بزند .

ژرونیمو گفت : « کسی ایستاده ؟ »

کارلو جواب داد : « این تنلی ژاندارم است . »

جلو او ایستادند : « سلام ، تنلی ! »

ژاندارم گفت : « من کاری از دستم برنمیآید جز اینکه شما

را عجالتاً به شعبهٔ بلادر ببرم . »

کور فریاد زد : « هان ! »

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت : « آیا ممکن است ! »

اما نه به این ربطی ندارد ، اینجا هنوز کسی بدگمان نشده . »

ژاندارم با لبخند گفت : « بلادر سر راهتان است لابد بدتان

نمیآید که من دنبالتان بیایم . »

ژرونیمو پرسید : کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »

- چطور ؟ من ساکت نمیمانم ... بیخشید آقای ژاندارم ،

چطور ممکن است .. از ما چه میخواهند ؟ ... یا از من چه میخواهند

حقیقتاً نمیفهمم ...

- بمن دخلی ندارد ، شاید تو بیگناه باشی ، اینهم ممکن است ، ولی به اداره ژاندارمری بلادر حکمی رسیده که شما را دستگیر بکنند چون نسبت بشما مظنون شده اند که آن بالا از جیب مسافرها پول زده‌اید ... در هر حال ممکن است راست نباشد ، حالا راه بیفتیم !

ژرونیمو پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگویی ؟ »

- من که دارم حرف میزنم ، من که میخواهم حرف بزنم ...
- برویم ، تندتر باشید ، چه فایده دارد که در جاده بایستید ؟
آفتاب بالا می‌آید ، يك ساعت دیگر میترسم کمی تندتر از این برویم !

کارلو دستش را روی بازوی ژرونیمو گذاشت و با حرکت مخصوصی که او آشنا بود آهسته راه خودشان را در پیش گرفتند . ژاندارم هم بدنبال آنها براه افتاد .

ژرونیمو برای سومین بار پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگویی ؟ »
- چه میخواهی ، ژرونیمو ؟ میخواهی چه بگویم ؟ آخرش معلوم میشود ... من نمیدانم .

فکر کرد : « آیا پیش از اینکه از ما سؤال بکنند قضایا را برای او نقل بکنم ؟ ... کار آسانی نیست ، جلوی ژاندارمی که بما گوش میدهد ، چه اهمیتی دارد ؟ بعد هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت ، میگویم : « آقای قاضی ، این يك دزدی معمولی نیست ، مطالب از اینقرار است ... » و برای اینکه قاضی را متقاعد بکند پی لغتها میگشت تا وقایع را

خوب شرح بدهد : « يك مردی از گردنه استلویو در درشکه گذشت ... بدون شك يك نفر دیوانه ... شاید هم او سهو کرده بود ... بزودی این مرد ... »

همه اینها چرتند است ! کی باور خواهد کرد ؟ لابد نخواهند گذاشت که او حرفش را تمام بکند ... هیچکس این افسانه را باور نخواهد کرد چنانکه خود ژرونیمو هم باور نمیکند ... زیر چشمی باو نگاه کرد دید کور مثل همیشه گامهای خودش را با حرکت هم آهنگ سرش مرتب کرده . چهره او تودار بود ، چشمهایش تپه و در فضا بیپرده میچرخید . کارلو کمان کرد ، فکرهايي را که پشت این پیشانی میگذاشت میتواند آشکارا بخواند ، کور باید با خودش بگوید : « خیلی خوب ، این دیگر چیز تازه ای است ، کارلو نمیدزدید مگر مال من را ، حالا معلوم میشود مال دیگران را هم میدزدد . او خوشبخت است ، چشمهای خوب دارد و از آنها استفاده میکند . » حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر میکرد ... کارلو باز فکر کرد : « از اینکه پول را پیش من پیدا نمیکنند مرا نه جلو قاضی ها و نه در مقابل ژرونیمو بیگناه جلوه نخواهد داد ، مرا در زندان خواهند انداخت و او ... او را هم در زندان میاندازند چون پول طلا بهلوی اوست . »

اندیشه های او در هم و پریشان شد با اندازه ای اضطراب او زیاد بود که بنظرش آمد از این پیش آمدها هیچ سر در نمیآورد و گرنه او حاضر بود یکسال بلکه ده سال در زندان بیفتد بشرطیکه

برادرش بالاخره پی برد که او دزدی نکرده است مگر برای دل بستگی که باو دارد .

ناکهان ژروئیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستند . ژاندارم ناراضی پرسید : « چه شده ؟ یا لا جلو بیفتید ، جلو بیفتید ! » ولی با شکفت دید که کور گیتار خودش را انداخت ، بازوها را بلند کرد ، کور کورانہ برادرش را جست و پیش از اینکه کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت ، دهنش را نزدیک لب او برد و او را بوسید .

ژاندارم گفت : « غلط نکنم که شما سر نان معیوب است ، برویم ، زود باشید من نمیخواهم جلو خورشید کیاب بشوم . » ژروئیمو بدون اینکه کلمه ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت . کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور . آیا ممکن بود که سوء ظن برادرش درباره او مرتفع شده باشد ؟ شاید او پی برده ؟ یا تردید باو نگاه کرد .

ژاندارم داد زد : « برویم ، آیا راه میافتید ؟ » و زد روی پشت کارلو .

کارلو در حالیکه کور را با فشار محکم دستش راهنمایی میکرد بیش از پیش زنده دل و شادمان براه افتاد . قدمهایش را تند کرد ، چون لبخند ژروئیمو را آمیخته با یک حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در هنگام بچگی او . کارلو بنوبت خودش لبخند زد . آیا حالا چه اتفاق ناگواری

ممکن است به او روی بدهد ؟ محکمه جزا و همه دنیا در مقابل او ناتوان بود - او دوباره برادر خود را بیچنگ آورده بود ... آه ... نه . بهتر از این ، دل او را بدست آورده بود .

پاردهم ایلدماز ماه ۱۳۱۰

www.tabarestan.info
تبرستان

مجاہدہ مقبول

labaratan.info

و ای زرتشت باک ! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو
 و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که : صدگونه، هزارگونه،
 ده هزارگونه دیوها با موهای پریشان ، از نژاد خشم ، کشور
 ایران را از سوی خاور فراگیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود
 کنند : میهن ، دارائی ، مردانگی ، بزرگمنشی ، کیش ، راستی ،
 خوشی ، آسایش ، شادی و همه کارهای آهورائی را پایمال کرده
 آئین مزدیسنان و آتش (ورهرام) از بین برود ، آنگاه بادرندگی
 و سنگری فرمانروائی کنند . ۴
 (همین یشت ۳-۴۴)

« انیری اروم آبیگان و ترکان چه او ا ایرانگان ... اندا فرسکرد
 همی پیوند. ۵
 (مینوخر ۱۵۳-۳۵)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین بر میداشت و از ما بین
 شاخسار انبوه درختان کهن بدشواری میگذشت . موهای ژولیده
 کرم شده روی شانه اش ریخته بود ، چشمهای درشت و آشفته
 او با روشنائی ناخوشی میدرخشید . پیشانی گشاده و سفیدش از
 تیغ درخت‌ها خراشیده شده بود ، دست چپ را جلوی بازوی
 راستش گرفته بود تا بمانعی بر نخورد ، از روی بازوی راستش
 خونابه بیرون آمده بود ، جامه او پاره و پاهایش گل آلوده بود .
 همینکه چشمه کوچکی در آنجا دید ، اخم پیشانیش باز
 شد ، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت روی ریشه کلفت درخت بلوط
 جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده میشد .

اطراف خود را نگاه کرد، بنظرش آمد که او نخستین کسی است که باینجا آمده. اینجا بقدری دیمی و خودرو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس و هیچ جانوری بخيال آمدن اینجا نميافتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ اینها را نمیدانست، همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و باآبادی نرسیده است.

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود. بیدنه درختها خزه سبز مغز پسته ای روئیده بود. برکهای خشک کم کم، خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن، از لابلای آن، سبزه های خودرو بیرون آمده بود. بوئی که در هوا پراکنده میشد، بوی سردابده های نمناک، برگی قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسنکهای سیاه و خاکستری، پشه های درشت با پا های دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنائی خورشید میچرخیدند. گودال پائین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برکهای پوسیده انباشته شده بود. گاهگاهی جابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ، خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند

جریان برق تمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازی» و بلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد. آیا راه گریز میجست یا میخواست خودش را با آبادی برساند؟ نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند؛ او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کبفر خودش را بکشد و اکنون بازویش رسیده بود. کی میداند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیک او را میکشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مورتن او را بخورند یا پلنگ با بی اعتنائی لاشه او را بو بکنند و بگنزد و یا دل او را مورچه ها نکه پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت؛ مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است و با خوش رنگین تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر بیر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه بدست مغولها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره های پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند، لهجه کثیف آنها را بشنود، دشمن آب و خاک خودش، کشتندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشمش رد نمیشد، نمیتوانست آنرا از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد: همان

وقتیکه سر رسید ، توی چهار چوب در ، گلشاد را لخت و برهنه
 مادر زاد در بغل آن مرد که مغول ، ترك بیل مز ، دید که دست
 و پا میزد ، بازوهای لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و
 فریاد میکرد : « شاهرخ ، شاهرخ کجائی ؟ ، بدادم برس ! ، »
 آن مرد که چشمهای بالا کشیده اش برق میزد . صورت کج و
 گونه های برجسته داشت ، بینی او را مثل این بود که با چکش
 روی صورتش پهن کرده بودند ، موی بافته او مانند دم گاو پشت
 سرش آویزان بود . چه خنده ترسناکی میکرد ! ولی همانوقت
 که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمیدانست
 آن یکنفر دیگر کجا پنهان شده بود ، رفیق او بود یا برادرش ؟
 چون هردو آنها يك شکل بودند ، از پشت دست او را گرفت و
 هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه ای
 در دهنت فرو کردند . آنگاه آن مرد که با خنده مهیب ،
 چشمهای کج ، گونه های زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن
 شکنجه شده روی فرش انداخت ، شمشیر خود را بیرون کشید و
 در چشمهای گلشاد فرو برد . اوه ، چه فریاد ترسناکی کشید !
 اطلاق ارزید . او میدید ، بچشم خودش دید که گوشها و بینی او
 را برید ، خون فواره زد . بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد .
 بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد ، پلکهای چشمش را
 بهم فشار داد : اما صدای خنده گستاخ مغول ، جستن خون ،
 ناله های خفه و دست و پا زدن گلشاد را میشنید . در باره که
 چشمش را کشود دید : مرد که مغول ، مرد که بی شرم با سبیل

پائین افتاده و چشمهای بالا کشیده خونبارش میخندید ، پیدا بود که کیف میکرد و از تماشای خون مست شده بود . شاهرخ هرچه خودش را تکان میداد ، هرچه تفلا میکرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند . هوا چه تاریک بود ؛ از پنجره اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد ؛ شراره آتش که از خانه همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود ، مرد که مغول و رفیقش با دستهای خونین ، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش میدرخشید ، کولبارهای را کشان کشان تا دم پنجره بردند ، یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد . کاش او را کشته بود ، کاش با نامزدش مرده بود ! اما نه ، آنوقت هنوز کیفش خودش را نکشیده بود ، هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود ، ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که به او حمله کرده بود بسوی پنجره دوید ، با رفیقش کولباره را پائین انداختند . جلو روشنایی آتش سایه زشت و هولناک آنها را دید . سایه سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پائین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند .

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند ، مابین آنها آنوشه پسرخاله اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دست های او را باز کردند . او اولین کاری که کرد جامعه اش را بیرون آورد و روی تن لخت ، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت ، گلشاد در خون غوطه ور بود ، خون گرم

چسبناك از شریانهای او بیرون میزد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده تنش میلرزید، فاصله بقاصه میپرید، نه، او نمیتوانست نگاه بکند.

از پنجره اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد. گرد و خاک اطاق را فراگرفت، آتش زبانه میکشید، صدای پائین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده میشد. پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشته کلاشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و مابین دندانهایش گفت:

- تو اینجا بودی... تو توانستی...!

کلاشاد خواهر پشوتن بود. ولی بعد مثل اینکه بدر و شکنجه او پی برد، سرش را پائین انداخت، خاموش شد و عرق روی پیشانیاش را پاک کرد. همانجا میان هیاهو، آتش و خون بود که شاهرخ سر کشته کلاشاد، جلو خون گرم او سو کند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند. از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چابیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند. از همان روز، از همان لحظه در صدد انتقام برآمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آنوقت میخواست زنده باشد، میخواست مغول بکشد.

نقشه شاهرخ عوض شد: تا کنون او و دسته ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر... آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عربها بتنگ آمده

بر علیه آنها فتنه بر می‌انگیختند. در نخست هجوم مغول را راه امید و
 بیش آمد مناسبی برای از بین بردن ... نژاد سامی پنداشتند. ولی
 آروزیکه مغول آمد، آروزیکه این نژاد زرد چهره خونخوار بر-
 زمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالیده ناپاک، دشمن
 آبادی، دشمن آزادی با چشمهای کج که علم شکنجه را به آخرین
 پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن
 هیكل تراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری
 نقش بسته بود، آنوقت پی بردند که هر چند
 ولی مغول دشمن جنینده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.
 آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که
 پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سر کرده
 مغول ها آن مرد که درنده، فحبه نویان ... چخاقوتو ... چخاقوتوی
 خان، نه هیچکدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف
 بود که از یادش رفته بود. میخواست آن مرد که را بکشد.

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردهسته
 آنها شد، و آروز، نوی بیسه اسبهایشان را بدرخت بسته در
 کمین نشستند، زیرا میدانست که سر کرده آنها هر روز با ده نفر
 سوار از چادر نمده سیاهش در آمده و بسرکشی شهر میرود.
 همه آنها يك شکل و يك رنگ بودند. بتشان پوست سگ
 یا پوست خرس بسته بودند یا چرم بد بو ... اما نشان
 سر کرده آنها يك دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود.
 وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر

بته ها ، شمشیر بدست کشیک میکشیدند . شاهرخ از زور ترس
 و شادی دلت می‌تپید ، دو انگشت را بلب برده سوت کشید .
 هرشش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لغت حمله کردند .
 دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگر شان
 دور آنها را گرفتند ، تیغه های شمشیر جلو آفتاب میدرخشید ،
 گرد و غبار در هوا پیچیده بود ، نعره های شکفت انگیز شنیده
 میشد . شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید ،
 باو حمله کرد . اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هر دو شان
 افتاد ، و بزودی حس کرد که یکی از مغولها ، از عقب بازوی
 راست او را بریده . آنوقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف
 بیرون کشید و بشکم مرد که مغول فرو برد که مانند شغال زوزه
 کشید ، نعره وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب
 بزمین افتاد .

همه این وقایع را مثل اینکه يك ساعت پیش اتفاق
 افتاده میدید و حس میکرد . ولی بعد از اینکه آن مرد که
 مغول زمین خورد ، اسب خود او رم کرد . شاهرخ را برداشت ،
 دو نفر نعره زنان دنبال او میتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد !
 هنگامیکه چشمش را باز کرد دید ، در جنگل روی شاخه
 درختها افتاده ، پیچک دور او را گرفته و خوبیکه از دستش بزمین
 میریخت ، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده
 بودند . هنوز خون از بازویش میچکید ، تنش بی حس ، سرش کج
 میرفت ، آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد ، بدشواری یکسر

آرا یا دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست ، گره زد ، بقدری درد میکرد که نزدیک بود دو باره از حال برود . پیشاپیش میسوخت . در این حین یاد کشمکش با مغولها افتاد ، لبخند پیروزمندانهای زد چون کیفرخودش را کشیده بود . آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان بدر برده بودند ؟ آیا مغولها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند ؟ آیا پشوتن و آنوشه چه بسرشان آمد ؟

چه اهمیتی داشت ؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت ! ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید همانقدری که از دستش برمیآمد از آن بیگانهها ، بیگانهای که برای دزدی ، درندگی و کشتار آمده بود . از آنها کشت . او پیش وجدان خودش سرافراز بود .

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل ، باطلاق و درختهای کهن بازو خودش را از اینسو بآنسو میکشاند . شبها وقتی که تاریکی یکمرتبه صحن جنگل را فرا میگرفت ، با ترس و لرز در بدنه درختها یا روی شاخه ها پناه میبرد ولی خواب بچشمش نمیآمد : از ناله جانوران ، غرش ببر و خش خش شاخه درختها در هول و هراس بود ، زخم دستش میسوخت و تیر میکشید اگر هیچکدام آنها هم نبود جای نیش « سپیل » از آن مگسهای درشت میخارید و میسوخت . گاهی روزها همینطور که نشسته بود خوابش میبرد ، ولی امروز که باینجا رسید از زور ناتوانی از پا در آمد .

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه در او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریک، رنگهای گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گلپای قشنگ داشت، در صورتیکه شاخه‌های نازک از سنگینی نخم کل و میوه خمیده شده بود. صدای یزندگان، ناله جانوران، ناله‌های جگرخراش بگوش میرسید ولی هوا که گرم میشد یکمترتبه همه با هم خاموش میشدند. يك تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس کرد؛ این طبیعت دلربا و مکار پیر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند يك هرده دم‌هیزد تا شیرۀ زندگیاها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغه آن بخط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهره رنگ پریده، ریش سیاه بیاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او، روی میز میسوخت. او و برادرش کریه‌کنان کنار تخت رفتند، بآنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل اینکۀ کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا کریه میکنید؟ کریه مال زنهاست. افسوس که من توی رختخواب میمیرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم ولی شما چشم امید آیندگان ب شماست.»

«- نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند»

تنها آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید ، تا جان دارید ، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد . . . خاک ایران را بپرستید . . . » بعد رو کرد پاو و گفت : « این خنجر را از کمر من باز کن و بیادگار نگهدار ! . . . » همین خنجر که سالها بکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود . سرش را تکان داد ، خواست با نوک خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند ، ولی همینکه آن را تکان داد ، چه درد جانگدازی ! چه سوزش دلخراشی ! نه ، نمیتوانست تاب بیاورد . از شستشوی آن چشم پوشید : بعد دست چپش را در آب شست ، یکمشت آب برویش زد و یکمشت هم نوشید . دست کرد از جیبش مستی میوه جنگلی بیرون آورد . این میوه ها را از قدیم میشناخت : نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از جهانگردی های خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد ، بکروز برایشان از همین میوه ها آورد ، آنکه مانند از گیل شیرین مزه و کس بود اسمش « کنس » بود و آن یکی که سرخ ، گرد و ترش بود « ولیک » میگفتند . ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها دید گرفت و گفت : « اینها خوراکی نیست ، دلتان درد میگیرد . » برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز میزد ، مادرش پشت دست او زد .

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه ها زندگی میکرد . دل درد نگرفته بود ؛ دست کرد یکمشت از آنها را در دهنش ریخت . جوید ، ابروهایش را درهم کشید ، هسته آنها

بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد
میکرد ، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش میسوخت . خنجرش را
غلاف کرد . پاهایش را در آب چشمه گذاشت ، با دست چپش
جای نیش پشه‌ها را میخاراند . در این وقت اگر صورت خود
را در آئینه لغزنده آب نگاه میکرد از خودش میترسید . با
رنگ پریده ، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود ، موهای
ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنائی ناخوش میدرخشید
مهیّب بود .

باندازه‌ای سر در گم و پریشان بود که از وضعیت
کنونی خودش هیچ‌سرس در نمی‌آورد . خیره بدور خودش نگاه
کرد ، آنجا زیر درخت لاشه پرنده‌ای را دید که از هم پاشیده
بود ؛ پره‌های رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده ؛ روی آن
جانوران کوچک و مورچه‌ها موج میزدند و با اشتهای هر چه
تمامتر تکه‌های تن او را با نیشهای کوچک برنده خودشان پاره
میکردند .

جلو او ، عقب او ، از دیوارهای ترسناک جنگل پوشیده
شده بود . پیچکهای چالاک‌کی که روی شاخه درختها خزیده بودند و
لبه‌های مکنده ، لبه‌های نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان
چسبانیده ، شیرۀ درختها را آهسته ولی از روی کیف میکیدند .
چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروائی داشت ، هوا گرم شده
بود . بازوی او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد .
بی اندازه ناراحت بود ، دوباره نگاهی باطراف خودش انداخت ،

سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بد گفت ، بتمام طبیعت اهریمن فرستاد . این طبیعت مکار و آب زیر گاه که اینهمه بلاها بوجود آورده بود اینهمه ناخوشیها طاعون ، وبا ، خوره ، . . . معلول .

.....

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون ، پشه های بزرگ و کوچک درهم پرواز میکردند . کوئی جشن خوراك تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند ، زمزمه سوزناك بالهای آنها شنیده میشد . زمین نمناك ، سزه های خودرو و گلهای بی دوام و بی بو روی آنها پوشانیده بود . شاهرخ بلند شد ، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت ، شکاف آنها با احتیاط واری کرد ، در تنه پوك آن یکنفر باسانی میتوانست بشیند ، ته آن پر از برگهای خشك بود يك شاخه خشك از کنار درخت برداشت و برگها را بهم زد ، خار و خاشاك را پس کرد . سرچوب بخاك ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود . چندین سوسك قهوه ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند ، وقتیکه خوب پاك شد رفت توی آن نشست ، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روئیده بودند ، اینجا پناهگاه خوبی بود ، چون بازویش بشدت درد میکرد و نمیتوانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزی که شکفت انگیز بود ، ترس او بکلی ریخته بود ؛ نه از بیر میترسید و نه از پلنگ ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو میکرد تا از درد و

رنج او را برهانند . تنفس سست ، اما فکرش استوار بود . نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید يك دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی میکند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درخت ها میگذشت با لذت و آرامش تنفس میکرد .

شاهرخ با رنگ مرده اش به جدار درخت تکیه داد . عرق سرد از تنش سرازیر بود ، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه میکرد . کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریانش منجمد میشود . پلکهای او پائین آمده بود . جلو چشمش کوی های سرخ و بنفش چرخ میزد ، میرقصید ، يك لحظه محو میشد ، دوباره پدیدار میگردد و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست ...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت . افکار او تاریک شد ، لحظهای درد بازویش را فراموش کرد . یاد آنروز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند ، گلشاد در ساقه علف سبزی میدید و از صدای مضحکی که از آن درمیآمد غش غش میخندید . برق چشمهایش ، ابروهای کمانی او ، گونه های سرخ ، اندام ورزیده و زیبایی او که از پشت جامعه ابریشمی کاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد ... بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد . درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت ، هوا را مه گرفته بود ،

چکه های باران روی آب میخورد و آب باطراف شتک میزد. گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده بود. هردوشان زیر «کاش پینه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشم های یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج بحرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدایشان که می لرزید پیدا بود. آنوقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لبهای آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را بخانهشان رسانید، مادرش با اندام کشیده موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد که مغول را شمیر بدست با خنجر ترسناکش دید، تن شکنجه شده، تن تکه تکه شده گلشاد که بخوش آغشته شده بود جلو او مجسم شد. بخودش ارزید، ولی او میدید که از پنجره اطاق دود، آتش، گرد و خاک تو میزد. آنوقت آن مرد که مغول با سایه عفریتی سنگینی که بطرز شکفت آوری بزرگ مینمود در میان دود و آتش فنوره کشید و ناپدید گردید! ..

دست چپش پائین افتاد و بدسته خنجرش خورد، بدون اراده آنرا محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ باو داده بود. ناکهان تکان سختی خورد، خواست سرش را

بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود ، با اینخند خوشبخت
چشمهایش را بست . . .

.....

بهار سال بعد بود ، دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان
جنگل میگذشتند و هر جا که درختها راه عبور را به آنها میگرفت
آنکه جواتر بود با تبر شاخه ها را میزد و رد میشدند . همینکه
هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمه کوچکی رسیدند ، خودشان
را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند . ولی آنکه پیرتر
بود رنگش پرید ، بد آرنج رفیقش زد . شکاف درخت بلوط را باو
نشان داد و گفت :

- : آبرا ، هایش . هایش !

در شکاف تنه درخت استخوان بندی تمام اندام یکنفر آدم نشسته
بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی
میخندید .

آنها با نرس و ارز جلو رفتند . روی قاپ و قلم پایش يك
خنجر دسته عاج افتاده بود .
آنکه پیرتر بود گفت :

- : خده وره بهامرزه .

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت ، مثل اینکه
میترسید مبادا مرده هیچ دست او را بگیرد . بعد دست رفیقش را
گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گامهای بلند برگشتند .
از لای شاخه ها که رد میشدند هر دو شان برگشته دو باره نگاه

کردند، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندانهای ریز زده‌اش
میخندید...

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

- بوریم برا، بوریم، ای مغول سایونه!

تهران - ۱۳۱۰

www.tabarestan.info
تبرستان

پہلے نمونہ ان مقامی فارمی

www.pakistaninfo.com
پاکستان

مطلبای فارسی

مطلبای ایرانی یکی از گرانبها ترین و زنده ترین نمونه نثر فارسی است که از حیث موضوع ، تازگی و تنوع درخور معرفی بدنیا می باشد و قادر است با بهترین آثار ادبی برابری بکند. ولی متأسفانه تا کنون باستثناء مجموعه لوریمر (۱) که قصه های عامیانه کرمانی و بخشیری را به انگلیسی ترجمه نموده ، متن صحیح و قابل توجه فارسی آنها در دست نیست . در مجموعه آقای کریستنسن با متن فارسی ، بیشتر متلکهای زبان فارسی جمع آوری شده است (۲) . در مجموعه آقای هانری ماسه (۳) نیز متلک بر قصه غلبه دارد ، مگر دوسه قصه که متن خراسانی آنها ضمیمه می باشد .

در این مطلبای لایبالی و ابدی ، تمام موضوعهایی که بفکر انسان رسیده مختصر شده است ، و از کهن ترین و عمیق ترین آثار بشر بشمار میرود . این قصه ها مملو از ایما و اشاراتی است که تأثیر خود را در روحیه هر کس میگذارد . در صورتیکه علم و عقل انسان را از دنیای ظاهری پیوسته دور می کند ، این افسانه ها با قدرت رمزوی انسان را با همه آفرینش بستگی می دهد و مربوط میسازد . ازین لحاظ ، مطلبای عامیانه بخصوص برای بچه ها مناسب است که احتیاج دارند گرچه بوسیله خیال و از روی تفریح ، ولی در تاریخ بشر زندگی کنند و زندگی را از آغاز زمانها ، از آنجایی که نیاکان ابتدایی انسان شروع کرده اند درخودشان حس بنمایند .

(۱) Lorimer, Persian Tales, London, 1919

(۲) A. Christensen, Contes persanes, en langue populaire, Kobenhaven, 1918 .

(۳) H. Massé, Contes en persan populaire, Paris, 1925.

پس از جمع آوری قصه‌ها و تحقیقاتی که توسط برادران کریم (Grimm) تقریباً در یک قرن پیش انجام گرفت، این موضوع مورد توجه علماء و ادباء واقع گردید. امروزه نه تنها برای تشویق خردسالان قصه‌های عامیانه را با چاپ و با تصاویر دلپذیر در دسترس آنها می‌گذارند که با روحیهٔ بی‌په توابق کامل دارد و نویسندگان بزرگی از جمله اندرسن (Andersen) دانمارکی بهین شیوه حکایات دنیا پسندی بوجود آورده‌اند، بلکه ممکن است موضوع آثار هنری و ادبی فوق العاده زیبا قرار بگیرد. مثلاً فیلم مشهور «سبینه بر» (Blanche Neige) که یکی از شاهکارهای پی‌مانند هنری این عصر بشمار میرود، از یک قصهٔ عامیانه گرفته شده است؛ و نایفهٔ بزرگی مانند والت دیزنی (Walt Disney) که با دست جادویی خود بهر چیزی اشاره می‌کند جان می‌بخشد و معنی می‌دهد، از یک مشت رنگها، صداها و خطوط، دنیای جدیدی بوجود آورده و این اثر ابدی را از خود بیادگار گذاشته است.

موضوع و سبک مثلها بی‌اندازه متنوع و مانند موضوع و سبک ادبیات امروزه دنیا می‌باشد. درین قصه‌ها، موضوع: کمیک، دراماتیک، تفریحی و غیره وجود دارد. بعضی مربوط به اتفاقات روزانه یا ناشی از کنایهٔ فلسفی است. دخالت جانوران و اشیاء، همچنین اغلب موضوع خارق العاده از جمله دخالت موجودات خیالی مانند: جن و پری و دیو یا عملیات جادوگری در آنها مشاهده می‌شود. یعنی مادر و سرچشمهٔ رومان و ناولهای جدید و بر اساس حس ابدی افسانه پرستی (Mythomanic) بشر قرار گرفته است.

مانند ترانه‌های عامیانه مصنف مثلها مجهول، بازبان ساده، لطیف و زنده‌ای ساخته شده و بتوسط عوام سینه بسینه انتقال یافته است. عین قصه‌های فارسی اغلب بزبان‌های اروپایی نیز وجود دارد. برای جمع آوری آنها نیز باید به مردمان قدیمی و بی‌سواد مراجعه کرد و الفاظ و کلمات آنها را بدون کوچکترین دخل و تصرف ضبط نمود؛ و البته از هر مثل فارسی باید چند نسخهٔ مختلف بدست آورد تا بتوان راجع به متن اصلی آن قضاوت کرد.

اینک بطور نمونه دو قصهٔ فارسی نقل می‌شود:

آقا موشه

یکمی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکی نبود !

یه موش بود ، تو سولاخ نمیرفت ، چارو بدنش بست ؛ اومد
بره او سولاخش ، دنبش ور اومد .

موش رفت پیش دولدوز گفت : « دولدوز ، دنب منو درز و
وا درز ده . »

دولدوز گفت : « از جولا نخ بسون بیار ، تا من دنبتو درز و
وا درز دم . »

موشه رفت پیش جولا گفت : « جولا نخنی ده ، نخنی دولدوز
ده ، دولدوز دنب منو درز و وا درز ده . »

جولا گفت : « یه تخم مرغ واسه من بیار تا بهت نخ بدم . »
موشه رفت پیش مرغه گفت : « تو تو نخنی ده ، تخنی
جولا ده ، جولا نخنی ده ، نخنی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و
وا درز ده . »

مرغه گفت : « برو از علاف ارزن بسون بیار ، تا بهت
تخم بدم . »

موشه رفت پیش علاف گفت : « علاف ارزن ده ، ارزن تو تو
ده ، تو تو تخنی ده ، تخنی جولا ده ، جولا نخنی ده ، نخنی دولدوز ده ،
دولدوز دنب منو درز و وا درز ده . »

علافه گفت : « برو از کولی غرییل بگیر بیار تا بهت
ارزن بدم . »

موشه رفت پیش کولی گفت : « کولی غرییل ده ، غرییل

علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو تخی ده ،
تخی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو
درز و وادرز ده . »

کولی گفت : « برو از بزی روده بگیر بیار ، تا برات
غرییل بیافم . »

موشه رفت پهلوی بزی گفت : « بزی روده ده ، روده کولی
ده ، کولی غرییل ده ، غرییل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن
تو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی
دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده . »

بزی گفت : « برو از زمین علف بگیر بیار من بخورم ،
انوخت سرم را بیر ، روده هام را در بیار بده به کولی . »

موشه رفت پهلوی زمین گفته : « زمین علف ده ، علف
بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غرییل ده ،
غرییل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو تخی
ده ، تخی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی دولدوز ده ، دولدوز دنب
منو درز و وادرز ده . »

زمین گفت : « برو آب از میراب بگیر بمن بده تا علفت
بدم . »

موشه رفت سر جوب دید قورباغه تو آب بالا و پائین میره ،
بگمون اینکه قورباغه میرابه گفت : « میراب آبی ده ، آبی
زمین ده ، زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی
ده ، کولی غرییل ده ، غرییل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن

نو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخی ده ، نخی دولدوز
ده ، دولدوز دنب منو درزو وادرز ده .

قورباغه جوایی نداد ، هی غوری کرد رفت بالا ، رفت پائین ،
موشه اوقاتش تلخ شد ، جست زد رو قورباغه ، آب بردش .
قصه ما بسر رسید ، کلاغه به خونه اش نرسید .

شنگول و منگول

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود .

یه بزی بود سه تا بچه داشت ، یکی : شنگول ، یکی :
منگول ، یکی هم : حبه انگور .

روزی از روزها ، بزه به بچه‌هاش گفت : « من میرم برای
شما علف بیارم ، میادا شیطونی نکنین ؛ اگه کر که اومد درزد ،
در را رویش باز نکنین ، اگه گفت : من مادر شما ، بگین دست
را از لای درز در تو بکن . اگه دیدین دستش سیاه است در را باز
نکنین ، اما اگه قرمز بود میفهمین که مادرتون برگشته . »

نگو که کر که گوش وایساده بود ؛ همچنین که بزه رفت ،
دستش را با حنا رنگ کرد ، اومد در زد ، بچه‌ها پرسیدند :
« کییه ؟ »

کر که گفت : « در را واز کنین واسه شما علف آوردم . »
بچه‌ها گفتند : « دستت را بیا نشون بده . » کر که دستش را از
لای درز در تو کرد . همینکه دیدند قرمز است ، در را برویش
باز کردند . کر که هم پرید شنگول و منگول را جلو کرد برد ،
اما حبه انگور دویله رفت قایم شد .

بزه که برگشت، دید در باز است و هیچکس خانه نیست،
 بچه هایش را صدا زد، حبه انگور که صدای مادرش را شنید،
 از آنجائیکه قایم شده بود بیرون اومد و برای مادرش نقل کرد
 که چطور کر که برادر هایش را برداشت و برد. بزه گریه کرد
 و با خودش گفت: « پدر کر که را در میارم! » اومد رفت بالای
 پشت بام خانه کر که، دید که کر که آتش باز کرده با سمش
 خاک تو آتش کر که پاچید. کر که فریاد زد:
 « این کیه تاپ و تاپ میکنه؟ آتش منو پر از خاک میکنه؟ »
 بزه جواب داد:

« منم منم بزک ز گوله پا، در میجم دو پا دو پا،
 دو سم دارم به زمین، دو شاخ دارم بهوا،
 کی برده شنگول من؟ کی برده منگول من؟
 کی مییاد بجنک من؟ »

کر که گفت:

« من بردم شنگول تو، من بردم منگول تو،
 من مییام بجنک تو. »

بزه رفت يك انبانه گیر آورد، پر کرد از شیر و سرشیر
 و ماست و کره و برد پیش چاقو تیز کن و گفت: « بیا شاخهای
 منو تیز کن. »

کر که رفت يك انبانه برداشت و باد کرد تا پر شد، و
 برد پیش دلاک و گفت: « اینو بگیر، دندونهای منو تیز کن »
 دلاک در انبانه را که واز کرد بادش در رفت. بروی خودش

ایاورد، پیش خودش گفت: « بلائی ببرت بیارم که توی داستونها بنویسن! »

کاز ابر را برداشت، همه دندونهای کر که را از ریشه بیرون آورد و جایش دندونهای چوبی گذاشت.

بعد بزه اومد و با هم رفتند تا جنگ بکنند. رفتند کنار یک چوب آبی، بزه گفت: « بیا اول آب بخوریم. » خودش پوزه اش را توی آب فرو کرد اما نخورد. کر که تا میتونست آب خورد، شکمش باد کرد و سنگین شد.

بزه گفت: « حالا من برای جنگ حاضرم. » رفت عقب و اومد جلو، شاخ هایش را زد بشکم کر که. همینکه کر که خواست پشت بزه را کاز بگیرد، همه دندونهایش که چوبی بود ریخت و شکمش را بزه پاره کرد و کشتش.

بعد رفت شنکول و منگول را از خانه کر که در آورد و برد خانه شان پیش جبه انگور.

بالا اومدیم ماست بود، پائین رفتیم دروغ بود،

قصه ما دروغ بود!

بالا رفتیم دروغ بود، پائین اومدیم ماست بود،

قصه ما راست بود!

آبانماه ۱۳۱۸

لچک کو چولوی قرمز

یکی بود یکی نبود ، یک دختر بچه دهاتی بود مثل یک دسته گل که عزیز در دانه فنه اش بود و مادر بزرگش از تخم چشمش او را بیشتر دوست داشت و برای او یک لچک قرمز درست کرد که روی خوشگلیش افتاد ، همه مردم ده او را « لچک قرمز » اسم دادند .

یکروز فنه اش نان شیر مال پخت باو گفت :

« - برو احوال نشجوونک را پیرس ، بمن گفته که ناخوش است . این نان شیر مال و این کوزه روغن را هم برایش ببر . »
لچک کو چولوی قرمز هم رفت تا مادرا بزرگش را ببیند که خانه اش در ده دیگر بود . همینکه خواست از جنگل بگذرد برخورد به بابا کر که که خیلی دلش میخواست او را بخورد ، ولی چون چند نفر هیزم شکن در آنجا بودند ترسید . کر که از او پرسید : کجا میروی ؟ بچه که نمیدانست نباید وا ایستاد و بحرف کرک کوش داد باو گفت :

« - میروم نشجون را ببینم ، یک نان شیر مال و یک کوزه روغن که مادرم برایش فرستاده باو بدهم . »

گر که گفت: «آیا خانه اش خیلی دور است»
اچک کوچولو فرمز گفت: «آره. خیلی دور است، آن ور
آسیاست که میبینی، آنجا اولین خانه ده.

گر که گفت: «خیلی خوب، منم میخوام بروم او را
به بینم، من از این راه میروم و تو از آن راه. به بینیم کدام
یکی مان زودتر میرسیم.»

گر که از راهی که نزدیکتر بود با شتاب هرچه بیشتر
روانه شد و دخترک از راه دورتر رفت، سر راهش فندق میچید،
دنبال پروانه ها میدوید و از گلپایه ها که در سر راهش بود دسته
گل درست میکرد. گر که بزودی رفت در خانه مادر بزرگ و
در زد.

تق، تق،

«- کیه؟»

گر که صدایش را نازک کرد و گفت: «دخترت، اچک کوچولو
فرمز هستم که یک نان شیرمال و یک کوزه کوچک روغن که
مادرم داده برایت میآورم.»

ننه بزرگ سرش درد میکرد و توی رختخواب خوابیده بود
فریاد زد:

«- چفت در را بکش کلون میافتد.»

گر که چفت را کشید در باز شد، پرید بجان مادر بزرگ
یک لقمه اش کرد، چون سه روز بود که چیزی گیرش نیامده بود.
بعد در را بست و رفت توی رختخواب ننه بزرگ در انتظار

لچك کوچولوی قرمز خوابید. دختر کمی پس از آن رسیده در زد.

آق ، تق .

« - کیه ؟ »

لچك کوچولوی قرمز که صدای گرفته کرک را شنید اول ترسید. اما گمان کرد مادر بزرگش چایمون کرده جواب داد:

« - دخترت لچك قرمز يك نان شیرمال و يك کوزه کوچك روغن که مادرش داده برایت میآورد .

کر که صدایش را نازك کرد و گفت :

« - چفت در را بکش کاون میافتد . »

لچك کوچولوی قرمز چفت را کشید در باز شد. کر که همینکه دید دارد میاید خودش را زیر لحاف پنهان کرد و گفت :

« - نان شیرمال و کوزه را روی رف بگذار ، بیا پهلویم بخواب . »

لچك کوچولوی قرمز که لحاف را پس زد از هیكل مادر بزرگش ترسید و گفت :

« - ننجون بزرگه ، چه دستهای درازی داری !

« - بچه جون ، برای اینکه بهتر بغلت بگیرم .

« - ننجون بزرگه ، چه سافهای درازی داری !

« - برای اینکه بهتر بدوم .

« - ننجون بزرگه ، چه گوشهای کنده داری !

« - برای اینکه حرفت را بهتر بشنوم .

« - ننجون چه چشمهای درشتی داری !

۱ - برای اینکه بهتر ترا بینم .

۲ - نهجون ، چه دندانهای تیزی داری !

۳ - بچه جون ، برای اینکه بهتر ترا بخورم .

همینکه این را گفت کرکه پرید و لچک کوچولوی قرمز

را خورد .

اردیبهشت ماه ۱۳۱۹

www.tabarestan.info
تبرستان

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود ، هر چه رفتیم راه بود ، هر چه کندیم چاه بود ، کلیدش دست سید جبار بود .

يك مردی بود يك زن داشت با يك دختر . این دختره را روز ها میفرستاد بمکتب پیش ملا باجی . هر روز که میرفت مکتب ، سر راه صدائی بگوشش میآمد که : « نصیب مرده فاطمه ! » اسم این دختره فاطمه بود . تعجب میکرد ، با خودش میگفت : « خدایا خداوندا ، این صدا مال کییه ؟ » چیزی بعقلش نمیرسید ، ترسش میگرفت . یکروز آمد بمادرش گفت : « ننه جون هرروز که از تو کوچه رد میشم ، يك صدائی بگوشم میآید که : « نصیب مرده فاطمه ! » آنوقت پدر و مادرش گفتند که : « ما میگذاریم از این شهر میرویم . » هر چه اسباب زندگی و خرت و خورت داشتند فروختند و راهشان را کشیدند رفتند .

رفتند و رفتند ، تا بيك بیابانی رسیدند که نه آب بود نه آبادانی نه کلبانگ مسلمانی . اینها تشنه شان شده بود ، کشته شان شده بود ، هر چه نان و آب داشتند همه تمام شده بود . در آن نزدیکی دیوار يك باغ بزرگی دیدند که يك درهم داشت .

ه ظاهراً معلوم نیست «سنگ صبور» مربوط بکدام اعتقاد عوام است. مترجم انگلیسی «قصه های فارسی» اشتیاقاً «سنگ صبور» ترجمه کرده ، در کتاب و پس در همین (ص ۲۵۸ چاپ تهران) گویا اشاره بهمین قصه شده است و میگوید :
بنام نازیشم پتر که سنگ ، یکریم تا شود برف ارقوان رنگ.

گفتند که : « ما میرویم اینجا در میزنیم ، یکی میاد آبی چیزی
بمون میده . »

فاطمه رفت در زد ، فوراً در باز شد ، تا رفت تو به بیند
کسی هست یا نه ، یکمرتبه در بسته شد و در هم بغیب شد ،
انگاری که اصلاً در نداشت . مادر پدرش آنور دیوار ماندند و دختره
توی باغ ماند . مادر پدرش گریه و زاری کردند ، دیدند فایده
ندارد ، گفتند : « اینجا حالا شب میشه گاس باشه حیوانی ، جگ و
جانوری بیاد ، چرا بماییم ؟ تا تاریک نشده میرویم بیک آبادی برسیم . »
با خودشان گفتند : « اینکه میگفت : نصیب مرده فاطمه ، شاید همین
قسمت بوده ! »

دختره آنطرف دیوار گریه و زاری کرد ، بیشتر گشناهش شد
و تشنه اش شد ، گفت : « میروم به یینم یک چیزی پیدا میشه
بخورم . » رفت مشغول گشت و گذار شد ، دید یک باغ درندشتی
بود با عمارت و دم و دستگاہ . رفت توی این اطاق ، آن اطاق ،
هرجا سر کرد دید هیچکس آنجا نیست . بالاخره ، از میوه های
باغ یک چیزی کند و خورد ، بعد رفت گرفت خوابید . فردا صبح
زود ، بیدار شد باز رفت این ور آن ور را سرکشی کرد ، دید توی
اطاقها فرشهای قیمتی ، زال و زندگی ، همه چیز بود . دید یک
حمام هم آنجاست ، رفت توی حمام سر و تنش را شست . تا ظهری
کارش گردش بود ، هیچکس را ندید . هرچه صدا زد ، کسی جوابش
را نداد . باز رفت توی اطاقها سر کرد ، هفتا اطاق تو در تو را
بگشت . دید تویش پر از خوراکیهای خوب ، جواهر و همه چیز

آنجا بود . آنوقت شو باطاق هفتمی که رسید ، درش را باز کرد ، رفت تو اطاق دید یکنفر روی تختخوابی خوابیده . نزدیک رفت ، پارچه روی صورتش را پس زد ، دید يك جوان خوشگلی مثل پانجه آفتاب آنجا خوابیده . نگاه کرد ، دید روی شکمش مثل اینکه بخیه زده باشند سوزن زده بودند .

يك نيکه کاغذ دعا روی رف بالای سرش بود ، و درداشت دید نوشته : « هر کس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند ، روزی يك بادام بخورد و يك انگشترانه آب بخورد ؛ این دعا را بخواند باو فوت بکند ، و روزی یکدانه ازین سوزنها را بیرون بکشد ، آنوقت روز چهلم جوان عطسه میکند و بیدار میشود . »

دختره ، دعا را خواند و يك سوزن از شکمش بیرون آورد . چه درد سران بدهم ، سی و پنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی يك بادام بخورد و يك انگشترانه هم آب بخورد و دعا بخواند به اون جوان فوت کند و يك سوزن از شکمش بیرون بیاورد . اما از بسکه بیخوابی کشیده بود و کسنگی خورده بود ، دیگر رفق برایش نمانده بود ؛ همینطور از خودش میپرسید : « خدایا خداوند کارا ، چه بکنم ؟ کسی نیست بمن کمک بکند ؟ » از تنهایی داشت دلش میترکید .

یکمرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای ساز و نیلبك بلند شد . رفت پشت بام ، دید یکدسته کولی آمده اند اونجا پشت دیوار بارانداخته اند ؛ میزدند و میگویندند و میرقصیدند . دختر صدا کرد :

« آی باجی ، آی ننه ، آی بابا ، شما را بخدا یکی از این دختر-
هایتان را بمن بدهید ، من از تنهایی دارم دق میکنم ، هرچه
بخواید بهتان میدهم . » سر کرده کولیها گفت : « چه ازین بهتر ،
بهتان میدهم ، اما از کجا بفرستیم راه نداریم . » دختره رفت ، يك
طناب برداشت با صد تومان پول و جواهر و لباس و اینها را آورد
روی پشت بام و انداخت پائین برای کولیها . اونها هم سر طناب را
بستند بکمر دختر کولی ، فاطمه کشیدش بالا .

دختره که آمد بالا ، فاطمه داد لباسهایش را عوض کرد ،
رفت حمام ، غذا های خوب بهش داد و گفت : « تو مونس من
باش که من تنها هستم . » بعد سر گذشت خورش را برای دختر
کولیه نقل کرد ، اما از جوانمکه توی اطاق هفتمی خوابیده بود
چیزی نگفت . خود دختره باز میرفت تو اطاق در را میبست ،
دعا میخواند بجوانه فوت میکرد ، و يك سوزن از روی شکمش
بیرون میکشید . این دختر کولیه از بسکه حرامزاده بود ، میدید
این دختره میرود توی اطاق در را روی خودش چفت میکند و يك
کارهایی میکند ، ششش خبردار شد ، آنجا يك چیزی هست که
دختره از اون پنهان میکند . يك روز سیاهی بسیاهی این دختر
رفت ، از لای چفت در دید که فاطمه يك دعائی را بلند بلند خواند
و مثل اینکه يك کارهایی کرد . دوسه روز دیگر هم رفت گوش
و ایساد تا اینکه دعا را از بر شد .

روز سی و نهم که فاطمه هنوز خواب بود ، صبح زود ، دختر
کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد ، رفت تو ، دید يك جوانی

مثل پنجه آفتاب آنجا روی تخت خوابیده . دختره دعا را که از بر بود خواند دید يك سوزن روی شکمش است ، آنرا بیرون کشید . فوراً تا کشید جوانه عطسه کرد ، بلند شد نشست و گفت : « تو کجا اینجا کجا ؟ آیا حوری ، جنی ، پری هستی یا دختر آدمیزادی ؟ » دختر کولیه گفت : « من دختر آدمیزاد هستم . » جوان پرسید : « چطور اینجا آمدی ؟ »

دختر کولیه تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر با اسم خودش برای او نقل کرد ، و خودش را با اسم فاطمه جا زد و فاطمه که خوابیده بود گفت کنیز من است .

جوان گفت : « خیلی خوب ، حالا میخواهی زن من بشوی ؟ » دختره گفت : « البته که میخواهم ، چه ازین بهتر ؟ »

آنها که مشغول صحبت و ماج و بوسه بودند ، فاطمه بیدار شد دید که هرچه رشته بود ینبه شده ، آه از نهادش برآمد . دستهایش را طرف آسمان برد گفت : « خدا یا ، خداوند کارا ، تو برشاهدی ! همد زحمتهاییکه کشیدم همین بود ؟ پس آن صدائیکه میگفت : نصیب مرده فاطمه ، همین بود ؟ » بعد بی آنکه « آره » بگوید یا « نه » کلفت دختر کولیه شد ، و دختر کولیه شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد توی آشپزخانه .

جوانه فرمان داد هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و دختر کولیه را گرفت . فاطمه هیچ چیز نمیکفت ، کلفتی خانه را میکرد . تا اینکه زد و جوانه خواست برود سفر ، وقتیکه خواست حرکت بکند ، بزانش گفت : « دلت چه میخواهد تا برایت سوغاتی

بیاورم؟» دختر کولیه گفت: «برای من يك دست لباس اطلس زری
شاخه بيار.» بعد برگشت بطرف فاطمه گفت: «تو چی میخواهی
که برایت سوغات بیاورم؟»

فاطمه گفت: «آقا جون من چیزی نمیخواهم، جانتان سلامت
باشد.» جوانه اصرار کرد، او هم گفت: «پس واسه من يك سنگ
صبور و يك عروسك چینی بیاورید.»

جوانه شش ماه سفرش طول کشید. دختر کولیه هم هی فاطمه
را کتک میزد و میچزاندش و اینهم همه اش گریه میکرد.

جوانه از سفر برگشت و همه سوغاتیهای زنش را خریده
بود، اما سنگ صبور را یادش رفته بود. نگو تو بیابان که میآمد
پایش خورد بيك سنگی، فوراً یادش افتاد که دختر کلفته ازش
سنگ صبور خواسته بود. با خودش گفت: «خوب، این دختره
گفته بود، برایش نبرم بد است.» برگشت، رفت توی بازار،
پیرسان پیرسان، یک نفر دکاندار را پیدا کرد که گفت: «من
یکی برایتان پیدا میکنم.» فرداش که برگشت آنرا بخرد،
دکانداره ازش پرسید: «کی از شما سنگ صبور خواسته؟» جوان
گفت: «تو خانه مان يك کلفت داریم از من سنگ صبور و عروسك
چینی خواسته.»

دکانداره گفت: «شما اشتباه میکنین، این دختر کلفت
نیست.»

جوانه گفت: «حواست پرت است، من میگویم که کلفت
منست.»

دکاندار گفت : « ممکن نیست ، خیلی خوب حالا این را
میخوری یا نه ؟ »

جوانه گفت : « بله . »

دکاندار گفت : « هر کس سنگ صبور میخواد ، معلوم میشه
که درد دل داره ، حالا که بر کشتی سنگ صبور را بدختر کلفت
دادی همان شب ، وقتیکه کارهای خانه را تمام کرد ، میرود
کنج دنجی مینشیند و همه سرگذشت خودش را برای سنگ
نقل میکند ؛ بعد از آنکه همه بدبختیهای خودش را نقل کرد
میگوید :

« سنگ صبور ، سنگ صبور ،

« تو صبوری ، من صبورم ،

« یا تو بترک یا من میترکم . »

آنوقت ، باید بروی تو اطاق کیمز او را محکم بگیری ، اگر
اینکار را نکنی او میترکد و میمیرد .

چه درد سر تان بدهم ، جوان همان کاریکه او گفته بود کرد
و سنگ و عروسک چینی را بدختر کلفت داد همینکه کارهایش
تمام شد ، رفت آشپزخانه را آب و جارو کرد ، يك شمع روشن کرد
کنج آشپزخانه گذاشت ، سنگ صبور و عروسک چینی را هم
جلو خودش گذاشت و همه بدبختیهای خودش را از اول که
چطور سر راه مکتب صدائی بغل گوشش میگفت که : « نصیب
مرده فاطمه ! » بعد فرارشان ، بعد بیخوابی و زحمتهاییکه کشید ،
بعد کلفتی و زجرهاییکه تا حالا کشیده بود ، همه را برای آنها
نقل کرد . آنوقت گفت :

« سنگ صبور ، سنگ صبور ،

« تو صبوری ، من صبورم ،

« یا تو بترك ، یا من میتر کم . »

همینکه این را گفت ، فوری جوان در را باز کرد ، رفت محکم کمر فاطمه را گرفت ، بسنگ صبور گفت : « تو بترك . » سنگ صبور ترکید و يك چکه خون ازش بیرون جست . دختره غش کرد ، جوان او را بغل زد و نوازش کرد و ماچ و بوسه کرد ، برد تو اطاق خودش خوابانید .

فردا صبح فرمان داد کیس دختر کولی را بدمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا ، بعد داد هفت شبان و روز شهر را چراغانی کردند و آئین بستند و فاطمه را عروسی کرد و بخوشی و شادی با هم مشغول زندگی شدند .

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، شما هم بمراد خودتان

برسید !

قصه ها بسر رسید ، کلاغه بخونه اش نرسید .

مهرماه ۱۳۲۰

جلو قانون

www.tabarestan.info
تبرستان

از: فرانسس کالفا - نویسنده برسی چک

(۱۸۸۳-۱۹۲۴)

جلو قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود . یکمرد دهائی
آمد و خواست که وارد قانون بشود . ولی پاسبان گفت که عجبالتاً
نمیتواند بگذارد که او داخل شود . آنمرد بفکر فرو رفت و
پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود . پاسبان گفت :
« ممکن است اما نه حالا . » پاسبان از جلو در که همیشه
چهار طاق باز بود رد شد ، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را
ببیند . پاسبان ملتفت شد ، خندید و گفت : « اگر با وجود
دفاع من اینجا آنقدر ترا جلب کرده سعی کن که بگذری . اما
بخطر داشته باش که من توانا هستم . و من آخرین پاسبان
نیستم . جلو هر اطاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند ، حتی
من نمیتوانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم . »
مرد دهائی منتظر چنین اشکالاتی نبود ! آیا قانون نباید برای همه
و بطور همیشه در دسترس باشد ، اما حالا که از نزدیک نگاه کرد
و پاسبان را در لبادهٔ پشمی با دماغ تک تیز و ریش ناناری دراز
و لاغر و سیاه دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازه
دخول بدهند . پاسبان باو يك عسلی داد و او را کمی دورتر از
در نشانید . آنمرد آنجا روزها و سالها نشست . اقدامات زیادی

برای اینکه او را در داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواستهای خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسشهای مختصری مینمود. راجع بمرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی اعتنائی و بطرز پرسشهای اعیان درجه اول از زیر دستان خودشان بود و بالاخره تکرار میکرد که هنوز نمیتواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که بتمام لوازم مسافرت آراسته بود بهمه وسایل بهرقیمتی که بود متشبث شد برای اینکه پاسبان را از راه در ببرد. درست است که او هم همه را قبول کرد ولی میافزود: « من فقط میپذیرم برای اینکه مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای. » سالهای متوالی آنمرد پیوسته به پاسبان نگاه میکرد، پاسبانهای دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی بنظر او یگانه مانع میآمد. سالهای اول صدای بلند و بی پروا بطالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا میکرد که بین دندانهایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بیچگی افتاد و چون سالها بود که پاسبان را مطالعه میکرد تا کیك‌های لباس پشمی او را هم میشناخت، از کیك‌ها تقاضا میکرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد بطوریکه در حقیقت نمیدانست که اطراف او تاریکتر شده است و یا چشمهایش او را فریب میدهند. ولی حالا در تاریکی شعله با شکوهی را تشخیص میداد که همیشه از در قانون زبانه میکشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایشهای اینهمه سالها که

که در سرش جمع شده بود بیک یرسش منتهی میشد که تا کنون از پاسبان نکرده بود. با اشاره کرد زیرا با تن خشکیده اش دیگر نمیتوانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملاً بزبان مرد دهاتی تغییر یافته بود. و پاسبان از او پرسید: «اگر هر کسی خواهان قانون است، چطور در طی اینهمه سالها کس دیگری بجز من تقاضای ورود نکرده است؟» پاسبان در که حس کرد اینمرد در شرف مرگ است برای اینکه پرده صماخ بی حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او نعره کشید: «از اینجا هیچکس بجز تو نمیتوانست داخل شود، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من میروم و در را می‌بندم.»

www.tabarestan.info
تبرستان

شمال و جنوب

www.tabarestan.info
تبرستان

از: قرأتی کاغذی

در واحه چادر زده بودیم . مسافرین خوابیده بودند . يك
عرب رشید سفید پوش که شترها را تیمار کرده بود و میرفت بخوابد
از جلو من گذشت .

من در سبزه زار دراز کشیدم . میخواستم بخوابم اما نتوانستم
زیرا يك شغال از دور زوزه میکشید . دوباره یا شدم نشستم . و
چیزی که آنقدر دور بود ناگهان نزدیک شد . اطراف من شغالها
بعجوش و خروش در آمدند ، چشمهای طلائی کدر روشن و خاموش
میشد ، بدنهای چست و چالاکی مثل اینکه با تازیانه تعلیم یافته
بود به چابکی و با حرکات موزون تکان میخوردند .

يك شغال از پشت سرم رسید ، از زیر دستم گذشت و خودش
را بمن چسباند . مثل اینکه به حرارت من احتیاج داشت ، بعد
سرش را بجانب من گرفت و در حالیکه چشمهایش بچشمهای من
دوخته بود گفت :

« من از همه شغالها پیر ترم و خوشحالم از اینکه درین
مکان میتوانم بتو سلام بکنم . تقریباً امیدم قطع شده بود زیرا
سالیان درازی است که چشم براه تو بوده ایم ؛ مادرم در انتظارت
بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همه شغالها هم

انتظار ترا داشت .»

منکه فراموش کرده بودم بته را آتش بزنم تا دودش شغالها را بتاراند ، جواب دادم : « تعجب میکنم ، از آنچه بمن میگوئی بسیار متعجبم . فقط بطور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمدهام . ای شغالها از من چه میخواهید ؟ »

بمنظر آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایره دور مرا تنگتر کردند ؛ نفس آنها بریده بریده بود و صدای سوت میداد .

شغال پیر گفت : « ما میدانیم که تو از جانب شمال میائی ، و ما بهمین جهت امیدواریم . آنجا عقل وجود دارد و عربها عاری از آن میباشند . چنانکه می بینی هیچوجه نمیشود در خود پسندی سرد آنها جرقه عقلی روشن کرد . آنها جانوران را برای خوردن میکشند و از لاشمرده پرهیز میکنند . »

من گفتم : « آنقدر بلند صحبت نکن ، عربهایی درین نزدیکی خوابیده اند »

شغال گفت : « راستی که تو بیگانه ای و گرنه میدانستی که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب ترسیده ، آیا علتی دارد که از آنها بترسیم ؟ آیا بدبختی ما نیست که تا گزیریم در میان چنین ملت زیست بکنیم ؟ »

گفتم : « محتمل است ، شاید هم راست باشد ، اما من بخودم اجازه نمیدهم چیزهایی را قضاوت بکنم که آنقدر کم از آن اطلاع دارم ؛ این موضوع باید يك کشمکش قدیمی

باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه پیدا کند . »

شغال پیر گفت : « تو خوب پی برده ای . » و نفسشان باز هم کوتاه تر شد ، هر چند آنها از جایشان تکان نخورده بودند اما نفس آنها بشماره افتاده بود . بوی تلخ مزه ای که اغلب بی فشردن دندان نمیشد تحمل کرد از یوزه باز آنها بیرون میآمد : « تو خوب بمطلب پی برده ای ، آنچه تو گفتی با عقاید قدیمی ما وفق میدهد . ما خون آنها را بیرون میکشیم و دعوا تمام میشود . »

من با لحن خشونت آمیزی بی اختیار گفتم : « اوه ! آنها از خودشان دفاع خواهند کرد و شما را دسته جمع با تفنگهایشان خواهند کشت . »

او گفت : « تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال میایند و بنظر نمیاید که عوض شده باشند سهو میکنی . موضوع کشتن آنها نیست . آب رودخانه نیل کفاف نمیدهد که این پلیدی را بشوید . فقط منظره هیکل زنده آنها ما را وادار به فرار میکند ؛ وقتی که ما این منظره را می بینیم به جستجوی هوای تمیزتری میرویم . ما به بیابان پناه میبریم که باین علت وطن ما شده است . »

و همه شغالهای اطراف که عده دیگری با آنها افزوده شده بود و از راههای دور آمده بودند سر خود را بین پاهایشان خم کردند و با چنگالشان مالش دادند ؛ بنظر میآمد که میخواستند تنفر شدید

خود را پنهان کنند ، و اگر من علاقه‌ای سلامتی خودم داشتم
میباستی يك جست از آنها دور شده باشم .

از آنها پرسیدم : « پس شما چه نقشه‌ای دارید ؟ » و سعی
کردم که برخیزم ولی نتوانستم ؛ در شغال جوان دندانهای خود
را در پشت نیم تنه و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم
که بنشینم . شغال پیر با لحن سنگینی برای توضیح گفت : « آنها
دنبال لباست را نگهداشته‌اند و این علامت احترام است . » من
در عین حال شغال پیر و جوانها را مخاطب قرار دادم و گفتم :
« بگوئید ولم کنند ! » شغال پیر جواب داد : « در صورتیکه
بخواهی طبیعتاً اینکار را خواهند کرد ، ولی لحظه‌ای تحمل کن ،
چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه فرو برده‌اند و نمیتوانند
دندانشان را بیرون بیاورند مگر به تائی ضمناً به دعای ما گوش
بده . » باو گفتم : « رفتار شما برای من دل و دماغی نگذاشته . »
برای اولین بار بکمك لحن فالان طبیعیش گفت : « به مصیبت
ما نخند ، ما جانوران بدبختی هستیم ، ما فقط دندانها را داریم
که با آنها آنچه از خوب و بد از دستان برمیاید بکنیم ، ما
فقط دندانهایمان را داریم ، » من کمی نرمتر شدم و پرسیدم : « پس
چه میخواهی ؟ »

فریاد کشید : « ارباب ! » و تمام شغالها زوزه کشیدند
بطوریکه از دور نغمه‌ای بگوش میآمد : « ارباب ، تو باید باین
کشمکشی که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی . تمام علائم
کسیکه پیران ما خبر داده‌اند که اینکار از دستش برمیاید در

قیافه تو خوانده میشود . باید که اعراب مزاحم ما نشوند ؛ ما يك هوای قابل استنشاق میخواهیم ، ما افقی میخواهیم که از وجود آنها پاك باشد ؛ ما نمیتوانیم ناله کوساله هائی را تحمل بکنیم که اعراب سر میبرند ، باید که همه جانوران بتوانند در صلح و صفا جان بدهند ، باید که ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطره خون آنها را بیاشامیم و استخوانهای آنها را پاك بکنیم . ما فقط خواهان پاکیزگی میباشیم و پاکیزگی را تقاضا میکنیم . « همه آنها شروع بگریه و زاری کردند - « چطور تو تحمل این آدمها را میکنی ، نو که قلب جوانمردانه و حساسی داری ؟ سفیدی آنها پلید است ؛ سیاهی آنها پلید است و ریش آنها وحشت قلب میآورد ؛ فقط منظره گوشه پلکهای چشم آنها دل را بهم میزند و از انداختن نف نمیتوان خودداری کرد ؛ و زمانیکه بازوی خود را بلند میکنند زیر بغل آنها جاده جهنم را میگشاید ، باین جهت ای ارباب ، باین جهت ای استاد عزیز ، با دستهای توانایت با این قیچی ها کلویشان را قطع کن . « و به اشاره سر او يك شغال آمد که یکی از دندانهایش يك قیچی زنگ زده آویزان بود .

رئیس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیک ما آمده بود و تازیانه کلانی در دست داشت فریاد زد : « آه ! آه ! اینهم بالآخره قیچها ، حالا تمام شد ! »

شغالها فوراً پراکنده شدند ، اما همینکه مسافتی دور رفتند بغل هم ایستادند و بهم فشار میدادند . بطوری خشکشان زده بود

و تنگ هم قرار گرفته بودند که بشکل پرچینی درآمده بودند که در اطرافش شعله‌ای موج میزد.

عرب در حالیکه از روی دلخوشی میخندید، یعنی تا همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه میداد، گفت: «ارباب شما هم این مسخره بازی را تماشا کردید.» من از او پرسیدم: «تو هم میدانی که این جانوران چه میخواهند؟» جواب داد: «طبیعی است که میدانم، از زمانیکه اعراب با بعصره وجود گذاشته این قبیعی‌ها را در صحرا میگردانند و تا روز قیامت این قبیعی‌ها با ما خواهد گشت، همینکه يك اروپائی از اینجا بگذرد، آنها را باو پیشکش میکنند تا دست به اقدام بزرگ بزنند؛ اینها بیکنفر از آنها بر نمیخورند که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلا او را تعیین کرده است. این جانوران امید احمقانه‌ای دارند، آنها دیوانه‌اند، آنها دیوانه حقیقی باین جهت ما آنها را دوست داریم، اینها سگهای ما هستند و قشنگتر از سگهای شما میباشند. بین این شتر امشب مرده است لاش مرده اش را اینجا آوردم.»

چهار بار بر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند. هنوز درازش نکرده بودند که شغالها صدایشان بلند شد. از روی بی‌طاقتی مثل اینکه با رشته‌هائی کشیده میشدند نزدیک آمدند. خودشان را بزمین میکشیدند و فاصله بفاصله ایست میکردند. عرب و کین توزی را فراموش کرده بودند، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو میکرد مفتون شده بودند. یکی

از آنها بی تأمل بگردنش آویخت و با يك ضرب دندان شریان را پاره کرد . مثل يك تلمبه كوچك از جا در رفته كه بهر قیمتی شده و بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هر يك از عضلات بدنش کشیده میشد و میارزید . در عین حال تمام شغالهای دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل كوه رویش انباشته شده بودند .

درین موقع کاروانسالار تازیانه و حشتناك خود را بهر سو تکان داد . آن ها سر خود را برداشتمند . در حال نیمه مست و نیمه مرده ، اعراب را در مقابل خود دیدند ، تازیانه را روی پوزه خودشان حس کردند و جستی بعقب زدند و پس پسکی تا مسافتی فرار کردند ولی خون شتر بقدر يك حوضچه پخش شده بود . بخاری از آن متصاعد میشد . جگرش از چند جا دریده بود . آن ها نتوانستند خودداری کنند و دو باره آنجا حاضر شدند ، دوباره کاروانسالار تازیانه اش را بلند کرد . من جلو دستش را گرفتم

او گفت : « ارباب ، حق بچاب توست ، بگذاریم کار خودشان را بکنند ؛ وانگهی موقع مراجعت است . تو آنها را دیدی ، رویهمرفته جانوران عجیبی هستند . اینطور نیست ؟ و چقدر از ما متنفرند ؟ »

اردیبهشت ماه ۱۳۲۴

دیوار

www.tabarestan.info
تبرستان

از: ژان پل سارتر - نویسنده معاصر فرانسوی

ما را در اطاق دنگال سفیدی هل دادند . چشمهایم را
 روشنائی زده بود و بهم میخورد . بعد يك ميز و چهار نفر را
 پشت آن دیدم : اینها غیر نظامی بودند و کاغذهایی را واریسی
 میکردند . زندانیان دیگر را در ته اطاق جمع کرده بودند و ما
 بایستی تمام طول اطاق را طی کنیم تا به آنها ملحق شویم .
 بسیاری از آنها را میشناختم ولی بعضی دیگر بنظرم خارجی آمدند .
 دو نفر از آنها که جلو من بودند بوز بودند و کله کرد داشتند ،
 شبیه یکدیگر بودند ، حدس زدم که فرانسوی باشند . آنکه
 کوچکتر بود هی شلوارش را بالا میکشید : عصبانی بود .
 نزدیک سه ساعت طول کشید ، من منگ شده بودم و سرم
 خالی بود ، ولی اطاق حسابی گرم بود و من از گرمیش خوشم
 آمد - زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که میلرزیدیم .
 یاسباتان مجوسین را يك يك جلو ميز میاوردند . آن چهار نفر
 از آنها اسم و شغلشان را میپرسیدند . اغلب یا سؤال دیگری از
 آنها نمیکردند و یا مثلا از اینجور چیزها میپرسیدند : « آیا
 تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی ؟ » یا « روز نهم صبح کجا
 بودی و چه میکردی ؟ » به پاسخها گوش نمیدادند و یا اینطور
 وانمود میکردند که گوش نمیدهند . لحظه ای ساکت میشدند و

راست جلوی خودشان را نگاه میکردند ، بعد شروع به نوشتن میکردند ، از « نوم » پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت میکرده است ، چون کاغذهایی در جیبش پیدا کرده بودند . « نوم » نمیتوانست انکار بکند . از ژوان چیزی نپرسیدند ، اما همینکه اسمش را گفت مدت طولانی مشغول نوشتن شدند .

ژوان گفت : « برادرم ژوزه شورش طلب است و خودتان بهتر میدانید که اینجا نیست ، من در هیچ حزبی نیستم ، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام . » آنها جواب ندادند . ژوان باز گفت :

« من کاری نکرده‌ام ، من نمیخواهم انتقام دیگران را پس بدهم . »

لبهایش میلرزید . يك پاسپان او را سلاکت کرد و برد . نوبت بمن رسید :

« اسم شما یا بلوایی بتا است ؟ »

گفتم : آری .

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت :

- رامون گری کجاست ؟

- من نمی‌دانم

- شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان

کردید ؟

- نه .

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج کردند.
در دالان نوم و ژوان بین دو پاسبان انتظار میکشیدند. همینکه
حرکت کردیم نوم از یکی از پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟»
پاسبان جوابداد: «که چه؟» «آیا این استنطاق بود یا محاکمه؟»
پاسبان گفت: «این محاکمه بود.» «خوب، با ما چه خواهند
کرد؟» پاسبان با خونسردی جواب داد: «در زندان رأی محکمه
را بشما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های
بیمارستان بود. هوا بسبب جریان بسیار سرد بود، تمام شب را
لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل
را من در دخمه سرای آرشوک بسر برده بودم، این بنا يك نوع
دژ فراموشی بود که از قرون وسطی بیاد کار مانده بود: چون
عده زندانیان زیاد و جا کم بود، هر جایی دستشان میرسید آنها
را میچپانیدند. من از زندان خودم راضی بودم: سرما اذیتم
نمیکرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی میکرد. در سردابه
همدم داشتم، ژوان هیچ نمیگفت: چون میترسید. و از این گذشته
جوان تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند: اما نوم پرچانه
بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب میدانست.

در سردابه يك نیمکت و چهار کیسه گاه بود. وقتی که ما را
برگردانیدند، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت
که نوم گفت:

«كلك ما كنده است.»

گفتم : - منم اینطور تصور میکنم ، اما بنظرم با این جوانک کاری نخواهند داشت .

توم گفت : - بچرم اینکه برادرش داوطلب است نمیتواند برای او پاپوش بسازند .

نگاهی به ژوان انداختم : مثل این بود که بما گوش نمیدهد .
توم گفت :

« میدانی در ساراگوس چه میکنند ؟ مردم را روی جاده میخوابانند و از روی آنها با اتومبیل بارکش رد میشوند ، یکشهر مراکشی فراری برای ما نقل کرد . میگویند برای صرفه جوئی در مهمات است .

گفتم : ولی صرفه جوئی بترین نیست .

من از توم دلخور بودم : او بدنامی این حرف را بزند .
دوباره گفتم : « افسرانی که دستهاشان توی جیبشان است سیگار میکشند و در جاده برای بازجوئی گردش میکنند . تو گمان میکنی که نیمه جاناها را میکشند ؟ بشنو و باور نکن . آنها را بحال خودشان میگذارند که زوزه بکشند . گاهی یکساعت طول میکشد . مراکشی میگفت : دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره فی بکنم .

گفتم : - اگر حقیقه مهمات آنها نه نکشیده باشد گمان نمیکنم که این کار را اینجا هم بکنند .

روشنائی روز از چهار روزنه و یک سوراخ گرد طرف چپ سقف که آسمان از آنجا دیده میشد نفوذ میکرد . از این سوراخ

کرد بود که زغال در زیر زمین خالی میکردند و معمولاً درش را میگذاشتند. درست زیر سوراخ يك توده خاکه زغال بود که بمصرف بیمارستان میرسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بمصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران میآمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند.
توم شروع بلرزیدن کرد و گفت:

«بریدرش لعنت بازهم شروع شد. میلرزم.»

برخواست و مشغول حرکات ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه سفید و پشمالود او باز میشد. به پشت خوابید و پاهایش را با هم بشکل قیچی بلند کرد؛ کفلهای چاقش را میدیدم که میلرزید. توم قلچماق بود اما پیه زیادی داشت. من پیش خودم تصور میکردم که گلوله‌های تفنگ یا تانک سرنیزه بزودی در این توده گوشت نرم مثل قالب گریه فرو خواهند رفت. اگر لاغر بود مرا باین فکر نمی‌انداخت.

راستی من سردم نبود اما شانه‌ها و بازوهایم را حس نمیکردم. گاهی گاهی بنظرم میآمد که چیزی را کم کرده‌ام و دور و ور خودم دنبال کتم میگشتم و بعد ناگهان پیاد می‌آوردم که بمن کت نداده بودند. این احساس دردناک بود. لباسهای ما را بسربازهای خودشان داده بودند و فقط پیراهن بتن ما مانده بود، آنهم از آن چلووارهای کتان که بیمارها در چله تابستان میپوشند. کمی بعد توم بلند شد و نفس زنان پهلوی من نشست.

- « کرم شدی ؟ »

- بر پدرش لعنت ، نه . فقط به نفس افتادم . »

طرف ساعت هشت شب يك سرگرد با دو نفر سرباز فاشيست

وارد شد ، يك صفحه کاغذ دستش بود . از پاسبان پرسید :

« اسم اين سه نفر چیست ؟ »

پاسبان گفت : - اشتين بوك ، ابي يتا و ميربال . »

سرگرد عينکش را گذاشت و بکاغذ خود نگاه کرد .

« اشتين بوك ... اشتين بوك ... خوب شما محکوم بمرگ هستيد

فردا صبح تيرباران ميشويد . »

باز نگاه کرد و گفت :

« آندو نفر ديگر هم همينطور . »

ژوان گفت : - غير ممکن است من نيستم .

سرگرد با تعجب باو نگاه کرد : « اسم شما چيست ؟ »

گفت : - ژان ميربال .

سرگرد گفت : - اسم شما هم اينجاست ، شما محکوم

هستيد .

ژوان گفت : - منكه كاري نكرده ام .

سرگرد شانه هایش را بالا انداخت و رو کرد به من و نوم :

« شما از اهالی باسك هستيد ؟ »

- ما باسك نيستيم . »

با بي تابی گفت : « بمن گفتند كه سه نفر باسك هستند . من

در جستجوی آنها وقتم را تلف نميكنم . خوب لابد شما كشي

لازم نداريد ؟ »

ما جواب ندادیم . او گفت : « يك دكتر بلژیکی همین
الان خواهد آمد . او اجازه دارد که شب را با شما باشد . »
سلام نظامی داد و خارج شد .

توم گفت : - « بتو نگفتم که کارمان تمام است .

گفتم : - آره ، اما نسبت باین جوانك رذالت کردند . »

این نکته را منصفانه گفتم ولی از این جوانك خوشم نمیامد
او صورت بسیار ظریفی داشت که ترس و درد آنرا مسخ کرده و
قیافه اش را برگردانیده بود . سه روز پیش بچه ترگل و ورگل
شیطان و دلربائی بود اما حالا بریخت کهنه مخنثی درآمده بود
و تصور میکردم اگر هم او اش کنند هرگز دوباره جوان نخواهد
شد . بد نبود که يك خوره رخم به رخش بکشند ، ولی من از
رحم دلم بهم میخوردم . تقریباً از او وحشت میکردم . جوانك
دیگر چیزی نگفت رنگش خاکستری شده بود . صورت و دستش هم
خاکستری بود . نشست و زمین را با چشمهای رك زده نگاه کرد .
توم دلرحیم بود ، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش
را با خشونت عقب زد و صورتش را درهم کشید . من یواشکی
گفتم : « ولش کن ، می بینی که الان به زنجموره میافتد . » توم
خواهی نخواهی اطاعت کرد ؛ او برای سرگرمی خودش میخواست
بجوان دلداری بدهد تا بحال خودش فکر نکند . اما برای
من فکر مرگ دشوار بود . تا حالا هیچوقت باین فکر نیفتاده
بودم ، چونکه وضعیت ایجاب نکرده بود ، ولی حالا دیگر

وضعیت ایجاب میکرد و کاری از دستم برنمیآمد مگر آنکه باین فکر باشم .

توم شروع بصحبت کرد و از من پرسید : « تو کسی را کشته‌ای ؟ » من جواب ندادم . توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است . توم ملتفت وضعیت نبود و من بخوبی میدیدم که نمیخواست ملتفت وضعیت باشد . من هم هنوز نمیتوانستم بطور کامل بآن پی ببرم ، از خودم میپرسیدم که آیا خیلی زجر دارد ؟ بفکر گلوله‌ها بودم ، فرورفتن گلوله‌های سوزان را به تنم مجسم میکردم . همه اینها خارج از مسئله حقیقی بود ، اما من آرام بودم : چونکه تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم . يك لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه میکردم ، دیدم که او هم خاکستری شد ، و حالت زاری بخود گرفت ، با خودم گفتم : « دارد شروع میشود » تقریباً شب شده بود ، نور تاری از جدار روزه‌ها و توده زغال تراوش میکرد و لکه بزرگی زیر آسمان درست میکرد . از سوراخ سقف يك ستاره را میدیدم : شب سرد و هوای صافی خواهد بود .

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند . همراه آنها مرد بوری بود که لباس متحدالشکل نخودی رنگ در برداشت . بما سلام داد و گفت :

« من دكترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری بشما کمک کنم . »

صدای او خوشایند و ممتاز بود . من به او گفتم :

« شما اینجا آمده اید چه بکنید ؟

- خودم را در اختیار شما بگذارم و برای اینکه از بار سنگین این چند ساعت شما بکاهم هر چه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد .

- برای چه پیش ما آمده اید ؟ کسان دیگر هم هستند ، بیمارستان پر است . «

بطرز مبهمی جواب داد : « مرا اینجا فرستاده اند . » به عجله موضوع را عوض کرد و گفت : « آه شما میخواهید سیگار بکشید ، هان ؟ من سیگارت و سیگار برکی هم دارم . «

بما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد ، ولی ما رد کردیم . من توی چشمهایش نگاه کردم ، مثل اینکه خجالت کشید . به او گفتم : «

« شما از راه مهربانی اینجا نیامده اید . گذشته از این من شما را میشناسم . همان روزیکه مرا گرفتند شما را با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم . «

میخواستم باز هم بگویم ، اما یکمرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم ؛ یعنی ناگهان بحضور این دکتر بیعلاقه شدم . معمولا وقتی که به کسی تسلط پیدا کردم و لش تمیکنم . معهذا میل حرف زدن از من ساقط شد ، شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم . کمی بعد سرم را بلند کردم دیدم بطرز کنجکاورانه ای بمن نگاه میکنند ، پاسبان روی یکی از کیسه های گاه نشسته بود . پدر روی لنگ دراز لاغر شسته‌هایش

را دور هم میگردانید، دیگری سرش را هی تکان میداد که خوابش
نبرد.

ناکهان پدرو بدکتر گفت: « چراغ میخواهید؟ » او با
سرش اشاره کرد که: « بله ». گمان میکنم که « پدرو » تقریباً
بقدر يك كنده درخت با هوش بود، اما البته آدم بدجنسی نبود.
چشمان آبی و سردش نشان میداد که از بیشعوری معصیت میکند.
پدرو خارج شد و با يك چراغ نفتی برگشت و آنرا گوشه نیمکت
گذاشت. روشنائی چراغ ضعیف بود، اما بودنش بهتر بود: شب
پیش ما را نوی تاریکی گذاشتند. مدتی بروشنائی کردی که چراغ
بسقف انداخته بود نگاه کردم. خیره شده بودم. بعد همینکه
ناکهان بخودم آمدم روشنائی منور محو شد و حس کردم که زیر
بار سنگینی خرد شده‌ام. این احساس از فکر مرگ یا از ترس
نبود. مبهم بود. گونه‌هایم میسوختن کاسه سرم درد میکرد.

خودم را تکان دادم و دورفیم را نگاه کردم. نوم سرش را
میان دو دست گرفته بود. کردن جاق و سفیدش را میدیدم. ژوان
کوچک حالش بدتر شده بود، دهنش باز بود و پره‌های دماغش
میلرزید. دکتر نزدیک او رفت و با حالت دلداری دهنده دستش را
روی شانه او گذاشت: ولی چشمهایش سرد بود. بعد دیدم که
دست بلژیکی به چالاکی روی بازوی ژوان تا میچ او لغزید. ژوان
با بی میلی مقاومتی نشان نداد. بلژیکی کیج مانند میچ او را بین سه
انگشتش گرفت. در همین وقت کمی بعقب رفت و پشتش را بمن
گردانید. اما من بعقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون

آورد و لحظه‌ای همانطور که دست او را نگاه داشته بود ساعت نگاه کرد. سپس دست بی‌حس او را ول کرد و رفت به دیوار تکیه داد، بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند، کتابچه‌ای از جیبش درآورد و چند خط نوشت. من در حالیکه از جا در رفته بودم فکر کردم: «کثافت مآب! اگر بیاید نبض مرا بگیرد مشتم را توی پوزه منجوش خواهم زد.» او نیامد اما حس کردم که بمن نگاه میکند. منم سرم را بلند کردم و باو نگاه کردم. او با صدای بی‌شخصیتی بمن گفت:

«شما حس نمیکنید که اینجا آدم لرزش میگیرد؟»

بنظر می‌آمد که سردش است رنگش کبود شده بود. در جوابش

گفتم:

«من که سردم نیست.»

او دائماً با نگاه سختی بمن مینگریست. تا کپان ملتفت

شدم. دستم را بصورت‌م مالیدم دیدم عرق عرق شده‌ام. درین سردایه،

چله زمستان، در میان جریان هوا، عرق میریختم. دستم را در

موی سرم که از عرق بهم چسبیده بود فرو بردم. همچنین ملتفت

شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است: افاک یکساعت بود

که عرق میریختم و هیچ حس نمی‌کردم. اما از نظر این خوک

پلژیکی مخفی نبود. روی گونه‌هایم چکه‌های عرق را دیده بود

و فکر میکرد که: این بروز حالت وحشت تقریباً یکجور حالت

مرضی است! و خودش را سالم حس میکرد و بخود می‌بالید که

سردش است. خواستم بلند بشوم و بروم دک و پوزش را خرد بکنم ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی میلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم چون حس میکردم که عرق از موی سرم روی گردنم میریزد و اذیتم میکرد. اما بزودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم. چون بی نتیجه بود: دستمال خیس عرق شده بود و همینطور عرق میریزد. رانهایم عرق کرده بود و شلوار ترم به نیمکت چسبیده بود.

یکمرتبه ژوان کوچک گفت:

« شما دکتر هستید؟ »

بلاژیکی جواب داد: « بله »

« آدم زجر هم میکشد، خیلی زجر میکشد؟ »

بلاژیکی با لحن پدرانهای گفت: « اوه! کی ... نه، نه، زود

تمام میشود. »

مثل اینکه به بیماری که به او پول داده دلداری میدهد:

« اما من ... شنیده ام ... اغلب دو مرتبه شلیک میکنند. »

بلاژیکی سرش را تکان داد و گفت: « گاهی، چون ممکن

است شلیک اول به اعضای رئیسه حیاتی اصابت نکند،

« پس باید تفنگشان را دوباره پر کنند و دوباره نشان

بروند؟ » پس از نامل با صدای دور که ای گفت: « این که خیلی

طول میکشد! »

ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و بمقتضای سن همه
حواش متوجه همین بود. من چندان باین فکر نبودم و از ترس
زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و بطرف تل خاکه زغال رفتم. توم چرتش یازده
شد و نگاه زهر آلودی بمن انداخت: چون کفشهایم صدا میکرد
عصبانی میشد. از خودم میپرسیدم آیا صورت منم مثل صورت
او خاکستری است یا نه، دیدم که اوهم عرق میریزد. آسمان
با شکوه بود، هیچ روشنایی درین کنج تاریک نفون نمیکرد و
کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را به بینم ولی با
سابق خیلی فرق داشت: شب پیش از زندانم در سرای آرشوک،
میتوانستم يك تکه بزرگ آسمان را به بینم و دیدن آن در هر ساعت
روز برابم یکجور خیال تولید میکرد. صبح وقتیکه آسمان برنگ
آبی سخت و سبکی بود، بیاد یلازهای ساحل اقیانوس اطلس
افتادم، ظهر خورشید را میدیدم و یاد بیاله فروشی شهر سویل افتادم
که در آنجا مشروب مانرانیا مینوشیدم و ماهی آشوا با زیتون
میخوردم، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و بفکر سایه
عمیقی افتادم که روی نیمه میدانهای مسابقه میافتد در حالیکه
نصف دیگرش جلو خورشید میدرخشد: در حقیقت احساس دردناکی
است که آدم به بیند تمام زمین به آسمان منعکس میشود. اما
حالا میتوانستم تا دلم میخواست به هوا نگاه بکنم، آسمان هیچ
چیزی بخاطرم نمیآورد من اینحالت را بیشتر دوست داشتم. رفتم
پیش توم نشستم. مدتی طول کشید.

توم با صدای خفهای شروع به صحبت کرد . اگر او دائماً
وراجی نمیکرد نمیتوانست فکر خودش را جمع بکند . گمان
میکنم با من حرف میزد اما بمن نگاه نمیکرد . بی شك میترسید
که رنگ خاکستری و عرق مرا به بیند ، ما برای همدیگر شبیه
آینه و بلکه بدتر از آنها شده بودیم . او مرد بلژیکی زنده را
تماشا میکرد و میگفت :

« تو چیزی سرت میشود ؟ منکه عقلم بجائی نمیرسد .
منهم در حالی که به بلژیکی نگاه میکردم شروع به صحبت
کردم :

- چه چیز را ؟ چه شده است ؟

- برای ما اتفاقی می افتد که من نمیتوانم بفهمم .
بوی عجیبی دور توم را احاطه کرده بود . بنظرم آمد که
بیش از معمول به او حساس شده بودم . من از هر خندی زدم :
« - بزودی خواهی فهمید .

با سماجت گفت : - واضح نیست ، من میخواهم بخودم
قوت قلب بدهم . اما اقلاً باید بدانم ... گوش کن ، ما را در حیاط
خواهند برد ، خوب . اشخاصی جلو ما صف میکشند . خیال میکنی
چند نفر باشند ؟

- من نمیدانم . از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند .
- خوب . آنها هشت نفرند . بآنها میگویند « آتش ! » و من
هشت لوله تفنگ را می بینم که رو بمن گرفته شده . گمان میکنم
میخواهم در دیوار فرو بروم ، با تمام قوا بدیوار فشار خواهیم آورد

و دیوار مقاومت خواهد کرد . درست مثل کابوس : همه اینها را میتوانم تصور بکنم . آه ! کاش تو میدانستی چطور میتوانم اینها را مجسم بکنم .

من گفتم : - ولش ! منم تصورش را میکنم .

از روی بدجنسی گفت : آدم را سگ کش میکنند . میدانی که به چشمها و دهن نشان میروند تا آدم را از ریخت بیاندازند . من از حالا زخمها را حس میکنم ! یک ساعت است که سروگردنم تیر میکشد . درد حقیقی نیست ! بدتر از آنست : دردهائی است که فردا صبح حس خواهم کرد ، اما بعد ؟

من خوب میفهمیدم چه میخواهد بگوید اما بروی خودم نمیآوردم ولی راجع بدردها ، من نیز در بدنم یکمشت داغ زخم داشتم ، کاری از دستم ساخته نبود ، مشهم مثل او بودم اما اهمیتی نمیدادم .

با خشوات جواب دادم : « بعد خاک خورد میشوی » .

او با خودش شروع بصحبت کرد ، در حالیکه چشمش را به بلژیکی دوخته بود . بنظر نیامد که بلژیکی بحرفهای ما گوش بدهد . من میدانستم برای چه آمده است ! او بافکار ما وقتی نمیگذاشت ! آمده بود که جسم ما را تماشا بکند ، آنهائی که زنده و در حال جان کندن بودند .

تو میگفت : « مثل کابوس است ، آدم میخواهد بچیزی فکر بکند ، آدم دائماً حس میکند که دست آویزی پیدا شد ، مدتی بدست آمد بعد میلفزد فرار میکنند و دوباره میافتد .

بخودم میگویم ، بعد دیگر خبری نیست . اما نمیفهمم که چه معنی میدهد . گاهی تقریباً میخواهم درک کنم . و بعد دوباره میافتم ، باز بشکر دردها و گلوله‌ها و انفجار میافتم . من بتو قول میدهم که پیرو فلسفه مادی هستم ، دیوانه نشده‌ام اما مثل اینکه جور نمی‌آید . جسد خودم را می‌بینم : البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشمهایم آنها را می‌بینم . باید فکرم را جمع بکنم ... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید ، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد . آدم طوری ساخته نشده که اینطور فکر بکند . اینطور نیست یا بلو ؟ باور بکن : سابق برایم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم . اما یا بلو این چیز دیگری است . این از عقب یخه آدم را میگیرد و نمیشود قبلاً پیش‌بینی آنها کرد .

گفتم : - در مشکت را بگذار ، میخواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی ؟

جواب ندارد . قبلاً متوجه شده بودم که با لحن پیغمبری مرا یا بلو خطاب میکرد و صدایش بیطرفانه بود . من این حرکات را چندان دوست نداشتم ، اما بنظر می‌آمد که همه ایرلندیها اینطور هستند ، بطور مبهمی بوی شانس میداد . در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتی نداشت که چون با هم می‌مردیم با هم انس داشته باشیم . کسانی بودند که اگر با آنها بودم البته وضعیت فرق میکرد . مثلاً رامون گری ولی خودم را بین توم و ژوان بکه و تنها حس میکردم . ازین

پیش آمده‌م خشنود بودم: شاید اگر با رامون بودم دلم میسوخت.
اما درین لحظه بطرز عزیمی سنگدل بودم و می‌خواستم سنگدل
بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرتی میگفت.
قطماً برای اینکه فکر نکند حرف میزد و مانند کسانی که ناخوشی
کهنهٔ سلسالبول دارند بوی تند شاش میداد. طبیعی است که با
او هم عقیده بودم: آنچه او میگفت منم میتوانستم بگویم:
مرک طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم بمرک شده بودم،
هیچ چیز بنظرم طبیعی نیامد: نه تودهٔ زغال نه نیمکت و نه
پک و یوز شوم پندرو چیزیکه توی ذوقم میزد این بود که بهمان
چیزها که توم فکر میکرد منم فکر میکردم و خوب میدانستم
که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه در حالی که بیک چیز
واحد فکر میکنیم و با هم عرق می‌ریزیم و می‌لرزیم ادامه خواهیم
داد. من دزدکی باو نگاه میکردم و برای اولین بار بنظرم غریب
آمد: مرک او در قیافه‌اش خواننده میشد. به حیثیتم برخورد:
بیست و چهار ساعت بود که در جوار توم بسر برده بودم، بحرفهای
او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و میدانستم که هیچ
وجه مشترکی بین ما نبود. و حالا مثل دو برادر دو قلو شبیه
یکدیگر بودیم، فقط بعلا اینکه با هم می‌ترکیدیم. توم بی آنکه
بمن نگاه کند دستم را گرفت.

«پابلو من از خودم میپرسم... از خودم میپرسم آیا راست
است که آدم نیست و نابود میشود؟»

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم: « کثافت مآب ، میان
پایت را نگاه کن . »

بقدر يك حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره‌ها از شلوارش
میچکید .

بحال وحشت زده گفت: - این چیست ؟

گفتم: تو شلوارت شاشیدی .

از جا در رفت و گفت: راست نیست ، من نمیشاشم ، من

چیزی حس نمیکنم .

بلژیکی نزدیک شد و با لحن دلداری دهنده ساختگی

پرسید:

« آیا حال شما خوبی نیست ؟ »

تو جواب نداد . بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی

نگفت .

تو با لحن رمیده‌ای گفت: « من نمیدانم این چیست ، اما

نمیترسم . بشما قول میدهم که نمیترسم . »

بلژیکی جواب نداد . تو باشد رفت يك گوشه‌ای شاشید:

برگشت در حالی که دکمه شلوارش را میانداخت ، دوباره نشست و

ساکت شد . بلژیکی یادداشت بر میداشت .

ما باو نگاه میکردیم؛ ژوان کوچک هم باو نگاه میکرد:

هرسه باو نگاه میکردیم چونکه زنده بود . حرکات یکنفر زنده

را داشت ، قيود يك نفر زنده را داشت؛ او درین سردابه میارزید

همانطور که زنده‌ها باید بلرزند او يك جسم مطیع و فربه داشت

ماها جسم خودمان را حس نمیکردیم - یا افلا بطرز او حس
نمیکردیم . من میخواستم شلوارم ، میان پایم را دستمالی کنم ولی
جرات نمیکردم ، به بلژیکی نگاه میکردم که روی پاهای خمیدم
ایستاده و برعضلات خودش مسلط بود و میتواندست بفکر فردا باشد .
ماها آنجا مثل سه سایه بی خون باو نگاه میکردیم و مانند غول
زندگیش را میکیدیم .

بالاخره نزدیک ژوان کوچک رفت . شاید بقصد تحقیق
فتی و یا برای دلسوزی خواست گردش را لمس کند . اگر از
راه نرحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری میکرد .
سر و گردن ژوان کوچک را نوازش کرد . ژوان در حالی که باو
نگاه میکرد مقاومتی از خود نشان نداد ، بعد ناگهان دستش را
گرفت و بطرز غریبی نگاه کرد . دست بلژیکی را بین دو دستش
گرفته بود و این دو ابر خاکستری که این دست تپلی سرخ را
فشار میداد منظره دلپسندی نداشت . من در باره پیش آمدی که
میخواست رخ بدهد مشکوک بودم و نوم هم مشکوک بود : ولی
بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی میکرد و
بطرز پدرا نه ای لبخند میزد . لحظه ای بعد ژوان کوچک پنجول
تپلی و قرمز را بطرف دهش برد و خواست گاز بگیرد . بلژیکی
دستش را به تندی کشید و افتان و خیزان رفت بدیوار یله داد . یک
ثانیه بحالت وحشت زده بجا نگاه کرد ، ناگهان پی برد که ما
آدمهایی مثل او نیستیم . من شروع بخنده کردم ، یکی از یاسبانان
چرتش پاره شد . دیگری که خوابیده بود چشمهایش باز و سفیدی
آن پیدا بود .

من هم خسته و هم در هیجان بودم . و نمیخواستم دیگر به
 پیش آمده های سحر گاه و مرک فکر بکنم . فقط به کلمات و یا
 به خلاء برمیدخورم و ارتباطی در فکرم پیدا نمیشد . اما همینکه
 میخواستم بچیز دیگری فکر بکنم لوله های تفنگ بطرف من دراز
 میشد . شاید بیست مرتبه بی در پی مراسم اعدام خودم را برگزار
 کردم و نیز یکدفعه گمان کردم که بطور قطع این پیش آمد
 انجام گرفته و يك ثانیه خوابم برد . آنها مرا بطرف دیوار
 میکشاندند ؛ من تقلا میکردم و پوزش میخواستم . از خواب پریدم
 و به بلژیکی نگاه کردم ؛ میترسیدم که در خواب فریادی کرده
 باشم . اما او سبیلش را تاب میداد ، چیزی دستگیرش نشده بود .
 اگر میخواستم گمان میکنم که میتوانستم يك لحظه بخوابم ؛ چهل
 و هشت ساعت میگذشت که بیدار بودم و بجان آمده بودم . ولی
 نمیخواستم دو ساعت زانگی را از دست بدهم ؛ آنها سحر مرا
 بیدار میکردند . من کیج خواب دنبالشان میافتم ، و بی آنکه
 فرصت « ارف » گفتن داشته باشم جیغ و داد میکردم ؛ من این را
 نمیپسندیدم . نمیخواستم مثل يك حیوان بمیرم ، میخواستم هوشم
 سر جا باشد . بعلاوه از کابوس هم میترسیدم . بلند شدم بدرازی
 و پهنا راه رفتم و برای اینکه فکرم را عوض بکنم درباره وقایع
 زانگی گذشته ام فکر کردم . یکمشت یاد کارهای درهم و برهم
 جلو چشمم مجسم شد . یاد کارهای خوب و بد با هم بودند - و
 یا بیشتر عادت داشتم که آنها را اینطور بنامم ، فیافه ها و پیش
 آمده ها در آن بود . فیافه جوانی بیادم آمد که در روز جشن در

شهر والانس در میدان مسابقه جنگ گاو شکمش پاره شد. قیافه یکی از عموهایم و قیافه رامون گری را بخاطر آوردم. پیش آمد. هائی بیادم آمد. که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی يك نيمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناک بودم و نمیخواستم که بمیرم. از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی میدویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی میدویدم. برای چه بود؟ میخواستم اسپانی را نجات بدهم، پتی مار کال را ستایش میکردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم: همه این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل اینکه زنده جاوید خواهم بود.

درین لحظه حس کردم که همه زندگیم را جلو خود میدیدم و فکر میکردم «چه دروغ پستی» زندگیم هیچ ارزشی نداشت چونکه تمام شده بود. از خودم پرسیدم چطور من توانسته‌ام که با فاحشه‌ها گردش بکنم و مسخره بازی در بیارم؛ اگر بو برده بودم که این جور خواهم مرد، هرگز انگشت کوچک خودم را هم تکان نمیدادم. زندگیم محدود و درست مثل يك کیسه جلوم افتاده بود ولی محتوی کیسه ناقص بود. يك لحظه کوشش کردم که درباره آن حکمی بکنم. میخواستم با خودم بگویم: زندگی خوشی است اما نمیشد درباره زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من وقتم را صرف کرده بودم که از اجل حساب ابدیت چاق بکشم هیچ چیز نفهمیده بودم. تاسفی هم نداشتم: درباره خیلی چیزها

می توانستم تأسف بخورم مثل مرده مشروب مازانیلا یا آب تنی -
هائی که در تابستان در يك برکه کوچك نزدیک قادسیه میکردم -
اما حرکت همه کیفیت و لذت آنها را از بین برده بود .
بازمکی ناگهان فکر بکری بنظرش رسید و گفت :

« رفقا - با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت
بکنند - من می توانم اگر پیغامی داشته باشید بدوستانان
برسانم . »

تو بلند بلند کرد که : « کسی را ندارم . »
من جوابی ندارم . تو کمی تأمل کرد بعد با کنجکاوای بمن
نگاه کرد و گفت :

« - تو هیچ پیغامی برای کنشا نداری ؟ »

- نه . »

من از اینگونه دلجوئی های محبت آمیز بیزار بودم : تقصیر
خودم بود ، شب پیشی راجع به کنشا با او حرف زده بودم :
بایستی جلو دهنم را میگرفتم . يك سالی میگذشت که با این زن
بودم دیروز شاید حاضر بودم که يك بازویم را با تبر بزنند برای
اینکه پنج دقیقه او را ببینم . باین علت حرف زده بودم . دست
خودم نبود .

حالا هیچ مایل نبودم که او را ببینم ، حرفی نداشتم با او
بگویم و هیچ دلم نمیخواست که او را در آغوشم بفشارم : من از تن
خودم میترسیدم چونکه خاکستری شده بود و عرق میریخت
مطمئن نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد .

شاید از خبر مرگ من کنشا بگریه میافتاد و ماهها از زندگیش بیزار میشد. ولی با وجود همه اینها من بودم که میمردم بیاد چشمهای قشنگ گیرنده اش افتادم. وقتی که بمن نگاه میکرد چیزی از او بمن سرایت میکرد. اما فکر میکردم که این موضوع هم خاتمه یافته: و اگر حالا او بمن مینگریست نگاهش در چشم خودش میماند و بمن تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه اینجور. چمباتمه نشسته بود و نیمکت را با لبخند مرموزی نگاه میکرد. حالت بهت زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل اینکه میترسید مبادا چیزی را بشکند، بعد دستش را به تندی عقب کشید و لرزید. اگر من بجای توم بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمیکردم، اینها هم یک جور کمندی ایرلندی بود، اما برای منم اشیاء حالت عجیبی داشتند. بیشتر بنظرم محو جلوه میکردند، مثل اینکه ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و توده خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مرد. طبیعی است که نمیتوانستم آشکارا بمرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آنجور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آنها میدیدم مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت میکنند. توم مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

در وضعی که بودم، اگر میآمدند و بمن میگفتند که میتوانم دل راحت بخانه بروم و زندگیم مصون خواهد بود، اینهم از

خونسردی من نمیگاست ؛ وقتی که آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمیکند . من بهیچ چیز علاقه نداشتم از طرفی نیز آرام بودم . اما این آرامش موحشی بود ، بعلت جسم : با چشمهای تن میدیدم و با گوشهایم میشنیدم اما آن جسم دیگر من نبودم . جسم به تنهایی عرق میریخت و میلرزید و من آنرا نمیشناختم . من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای اینکه از حال آن خبردار باشم ، مثل اینکه تن دیگری بود . گاهی که هنوز آنرا حس میکردم ، احساس لغزیدن میکردم ، نزول و سقوط تا گهائی در آن رخ میداد مثل وقتی که آدم در هواپیماست و هواپیما کله میکند یا گاهی تپش قلبم را حس میکردم .

اما اینهم بمن دلگرمی نمیداد ، آنچه از بدتم حس میکردم کثیف و مورد شك بود . اغلب اوقات ، تنم سبک و آرام بود ، بغیر از يك نوع قوه ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمیکردم ، احساس مینمودم که حشره مودی بزرگی را بمن بسته اند . گاهی شلوایم را دستمالی میکردم و حس میکردم که تر است ، نمیدانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود ، آنوقت از روی احتیاط میرفتم و روی توده خاکه زغال میشاشیدم .

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد ، نگاه کرد و گفت :

« سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است . »

کثافت مآب ! شاید هم عمداً اینکار را کرد . توم بهوا

جست : ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم ! شب مانند يك توده
بی شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود ، من ابتدای آن یاد
نمی آمد .

ژوان کوچک داد و فریاد راه انداخت . دستهایش را بهم
فشار میداد و گریه و زاری میکرد :

- « من نمیخواهم بمیرم ، من نمیخواهم بمیرم . »

بطول سردابه دوید و دستهایش را در هوا بلند کرده بود .

بعد روی يك کیسه گاه افتاده و هق هق گریه کرد . نوم با چشمهای
بی نوری باو نگاه میکرد و میل نداشت او را دلداری بدهد . عملاً
بزحمتش هم نمی ارزید ، ژوان کوچک بیش از ما سر و صدا راه
انداخته بود ، در او کمتر تأثیر میکرد : او مثل ناخوشی بود که
بوسیله تب از ناخوشی دفاع میکنند اما وقتی که تب هم وجود
ندارد بسیار سخت تر است .

او گریه میکرد : من بخوبی میدیدم که برای خودش احساس
ترحم داشت و بفکر مرگ نبود ، يك ثانیه ، فقط يك ثانیه منم
گریه ام گرفت ، برای این که از روی ترحم بحال خودم گریه
یکنم ، ولی برخلاف آن اتفاق افتاد : نگاهی به ژوان کوچک کردم
شانه های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی رحم حس
کردم ، من نه میتوانستم نسبت به دیگران رحیم باشم و نه نسبت
به خودم . با خودم گفتم : من میخواهم صاف و ساده بمیرم .

نوم بلند شد ، زیر سوراخ کرد رفت و روشنائی روز را جستجو
کرد . من سرم بسنگ خورده بود ، میخواستم صاف و ساده بمیرم

و فقط باین فکر بودم . اما بعد از اینکه دکتر ساعت را بهما گفت
زمان قطره قطره میچکید و میگذشت .

هنوز هوا تاریک بود که صدای نوم را شنیدم :

« آره تو میشنوی ! »

در حیاط صدای پا میآمد .

« آیا چه کار دارند ؟ نوی تاریکی که نمیتوانند شلیک

کنند . »

لحظه ای بعد دیگر صدائی نشنیدیم من به نوم گفتم :

« صبح شد . »

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به

رفیقش گفت :

« سرمای بی حیائی است ؟ »

سردابه برنگ خاکستری درآمده بود . صدای شلیکی از

دور بگوش میرسید .

به نوم گفتم : « شروع شد ، نوی حیاط پشتی این کار را

میکنند . »

نوم از دکتر يك سیگارت خواست . من لازم نداشتم ؛

من نه سیگار میخواستم و نه الکل . ازین دقیقه بعد پی در پی

شلیک میکردند .

نوم گفت : « ملتفت هستی ؟ »

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه

میکرد . در باز شد و يك ستوان با چهار سرباز وارد شدند . نوم

سیگارش را انداخت .

« اشتين بوك ! »

توم جواب نداد . پدرو او را نشان داد .

« ژوان ميريال ؟ »

- همانست كه روى كيسه گاه افتاده .

ستوان گفت : - بلند شو ! »

ژوان تكان نخورد . دو سرباز زير بغلش را گرفتند و روى

پا ايستاد . اما بمحض اينكه وايش كردند دوباره افتاد .

سربازان مردد ماندند .

ستوان گفت : « اين اولين كسى نيست كه حالش بهم خورده

شما دو تا او را ببريد ؛ آنجا كارش اصلاح ميشود . »

بطرف توم برگشت و گفت : « با من بيائيد »

توم بين دو سرباز بيرون رفت . دو سرباز ديگر كه زير بغل

و پشت زانوى ژوان كوچك را گرفته بودند ، دنبال آنها بيرون

رفتند . او بيهوش نشده بود چشمهايش رك زده باز بود و اشك از

روى گونه هاش ميريبخت .

من كه خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت

و گفت :

« شما ابي تا هتيد ؟ »

- بله

- همچنانچا باشيد الساعه سراغ شما خواهند آمد . »

آنها بيرون رفتند ، بلژيكي و دو زندانبان خارج شدند .

من تنها ماندم و نميديانستم چه بسم خواهد آمد اما آرزو داشتم

که هرچه زودتر کارم را یکسره کنند . در فاصله های مین صدای شلیک را می شنیدم و بهر شلیکی از جا میجستم . میخواستم زوزه بکشم و موهایم را بکنم . اما دندانهایم را بهم میفشردم و دستهایم را در جیبهایم فرو کرده بودم و میخواستم که دست از پا خطا نکنم .

یک ساعت بعد دنبال آمدند و به طبقه اول در اطاق کوچکی که بوی سیگار میداد و از حرارتش نفسم تنگ شد مرا راهنمایی کردند . آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار میکشیدند و کاغذهایی روی زانویشان بود .

« اسمت ابی بتا است ؟ »

- بله

- رامون کری کجاست ؟

- من نمیدانم .

کسی که از من استنطاق میکرد کوتاه و خپله بود . از پشت عینک نگاه سختی داشت . بمن گفت :

« - نزدیک شو . »

نزدیک رفتم . بلند شد بازویم را گرفت و طوری بمن نگاه می کرد که میخواستم بزمین فرو بروم . در عین حال عضله بازویم را با تمام قوایش نیشکان میکرد - اینکار از لحاظ این نبود که بمن شکنجه بدهد فقط فوت کاسه گری بود ، میخواست بمن تسلط بشود و نیز لازم میدانست که نفس کندیده خودش را بصورت من بفرستد . لحظه ای طول کشید اما اینکار مرا بیشتر به خنده

انداخت . باید حقهٔ مهمتری بکار برد تا بتوان کسی را که بزودی خواهد مرد ترساند . این دوز و کلک‌ها نمیگرفت . مرا بسختی هل داد و دوباره نشست و گفت :

«زندگی تو کرو اوست . اگر گفتمی کجاست جانت را در میبری .»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدمهائی بودند که میمردند کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من . مشغول بودند که اسمپلٹی را در کاغذپاره‌هایشان پیدا کنند و آدمهائی دیگر را تعقیب میکردند برای اینکه آنها را بزندان بیندازند و یا اعدام کنند ؟ آنها عفایدی راجع به آیندهٔ اسپانی و موضوعهای دیگر داشتند . فعالیت‌های کوچک آنها توی ذوق میزد و بنظرم خنده‌دار بود . من نمیتوانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها بنظرم دیوانه میآمدند . آدم کوتاه خپله دائماً بمن نگاه میکرد و با تازیانه به چکمه‌اش میزد . همهٔ این حرکات را قبلاً مطالعه کرده بود برای اینکه باو حالت يك جانور سرزنده و درنده بدهد .

«خوب فهمیدی ؟ آیا فهمیدی ؟»

جواب دادم : - نمیدانم که گری کجاست . گمان میکنم که در مادرید است .»

سروان دیگر دست رنگ پرینه خود را از روی بی‌قیدی بلند کرد . این بی‌قیدی هم از روی عمد بود . من همهٔ ریزه‌کارهای کوچک آنها را میدیدم و تعجب میکردم که آدمهائی با این چیزها تفریح میکنند .

آهسته گفت: « بشما يك ربع ساعت برای تفکر وقت میدهم .
اورا به رختدارخانه ببرید و بعد از يك ربع بیاورید . اگر باز هم
انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد . »

آنها حساب دستشان بود . تمام شب را من در انتظار
گذرانیده بودم ؛ يك ساعت دیگر هم بعد از اینکه توم و ژوان را
تیرباران کردند مرا در سردابه چشم براه گذاشتند و حالا هم مرا
در رخت دارخانه حبس می‌کردند .

شاید نقشه خودشان را از دیروز کشیده بودند . بخودشان
میگفتند که طول مدت اعصاب را خرد میکند و امیدوار بودند که
باین وسیله از من حرف در بیاورند .

آنها کول خورده بودند در رختدارخانه من روی يك چهار
پایه نشستم ، چونکه احساس ضعف شدیدی کردم و بفکر فرو
رفتم اما راجع به پیشنهاد آنها فکر نمی‌کردم . طبیعی است که از
مکان گری با خبر بودم ؛ او پیش پسر عموهایش در چهار کیلو
متری شهر پنهان شده بود . این را هم میدانستم که پناهگاه او
را لو نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه می‌کردند (اما
بنظر نیامد که این خیال را داشته باشند) . همه این مطالب
کاملاً معلوم و قطعی بود و بهیچ وجه اهمیتی به آن نمیدادم .
تنها میخواستم علت رفتار خودم را بدانم . من ترجیح میدادم که
بمیرم تا گری را لو بدهم . برای چه ؟ من رامون گری را دوست
نداشتم . دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود . همان
وقت که عشق کنشا و میل زندگی در من مرده بود ولی بی شک

همیشه او را محترم داشتم ، چونکه آدم دلآوری بود . اما این دلیل نمیشد که راضی باشم بجایش بمیرم . زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت ؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت . یکنفر آدم را بغل دیوار میگذاشتند و آنقدر باو تیر خالی میکردند تا میترکید : این آدم خواه من یا گری و یا دیگری بود فرقی نمیکرد . من میدانستم که برای هوا خواهی از اسپانی وجود او از من لازم تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشم افتاده بودند ؛ هیچ چیز برایم اهمیت نداشت . معینا من آنجا بودم و میتوانستم بوسیله تسلیم گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف میکردم . بنظرم مضحك آمد ؛ فکر کردم شاید لجاجت است . « آیا باید لجوج بود ؟ .. » يك نوع شادی عجیبی بمن دست داد .

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند . يك موش از زیر پایمان در رفت . من شوخیم گرفت . بطرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم : « موش را دیدی ؟ »

جواب نداد . اخم آلود بود و خودش را گرفته بود . من خنده ام گرفت اما خودداری کردم چون میترسیدم اگر خنده سر بدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم . سرباز فاشیست سبیل داشت . باز باو گفتم :

« احمق ، باید سیلپایت را بزنی . »

برای من عجیب بود که با وجود اینکه زنده بود بگذارد مو روی صورتش را بیوشاند . او سر سرکی يك تپیا بمن زد و ساکت شدم .

افسر چاق گفت : « خوب فکر کردی ؟ »

من از روی کنجکاری به آنها نگاه میکردم . مثل اینکه يك نوع حشره کمیاب را تعاشا میکنم و با آنها کفتم :
« میدانم کجاست . در قبرستان قائم شده . در يك سردابه و یا در آلونك کور کن هاست . »

برای این بود که آنها را دست بیندازم . میخواستم بهینم آنها چطور بلند میشوند ، کمر خودشان را سفت میکنند و با حالت خیلی جدی دستور میدهند .
آنها بلند شدند ایستادند .

« آنجا برویم . موله شما از ستوان لویز پانزده نفر بگیرد . »

افسر کوچک خپله بمن گفت : « اگر راستش را گفته باشی من سر قولم میایستم . اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد . »

در میان همه خارج شدند . من با پاسبانان فاشیست براحتی انتظار میکشیدم . گاهگاهی لبخند میزدم چون بفکر خط و نشانهایی که برایم خواهند کشید میافتادم . من خودم را خرف و مجیل حس میکردم . آنها را در نظر میآوردم که سنگ قبرها را برمیداشتند و در قبرهای زیر زمینی را يك بيك باز میکردند . وضعیت را در نظرم طوری مجسم میکردم مثل اینکه کس دیگری بودم ! این زندانی لجوج که میخواهد ادای پهلوانان را در بیاورد ، این سربازان جدی فاشیست با سبلیهایشان و این

آدمهای با لباس متحدالشکل که بین قبرها میدویدند برایم بی اندازه مضحك بود .

بعد از نیم ساعت مرد خیلی تنها آمد . کمان کردم میآید فرمان اعدام مرا بدهد آنها دیگر در قبرستان مانده بودند .

افسر بمن نگاه کرد در قیافه اش هیچوجه اثر یأس خوانده نمیشد و گفت :

« این را در حیاط بزرگ پیش آنهاى دیگر ببرید . بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی بکارش رسیدگی خواهد کرد . »

کمان کردم که نفهمیده ام . از او پرسیدم :

« پس مرا ... مرا تیرباران نمیکنند ؟ ... »

- در هر صورت عجله نه . بعد هم مربوط بمن نیست . »

من باز هم نفهمیدم باو گفتم : « برای چه ؟ »

بی آنکه جوابی بدهد شانه هایش را بالا انداخت و سربازان

مرا بردند در حیاط بزرگ . در حدود صد نفر زندانی زن و بچه

و چند پیرمرد آنجا بودند . من بحالت منگ دور چمن کاری میان

حیاط قدم میزدم . ظهر در اطاق ناهار خوری بما غذا دادند . دو سه

نفر از من پرسش کردند . گویا آنها را میشناختم ، اما به آنها

جواب ندادم : نمیدانستم در کجا هستم .

طرف شب در حیاط يك دو جین زندانی تازه تپاندند . من

کارسیای نانوا را شناختم بمن گفت :

« حقا که خوش اقبالی ! کمان نمیکردم ترا زنده بینم . »

گفتم : - آنها مرا محکوم بمرگ کردند بعد نمیدانم بچه
علت عقیده شان برگشت .

کارسیا گفت : - مرا ساعت دو گرفتند .

- چرا ؟

کارسیا در سیاست دخالت نمیکرد .

گفت : « نمیدانم ، هر کسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش

میکند . »

یواشتر گفت : « کار رامون گری را هم ساختند . »

من بلرزه افتادم : « کی ؟ »

« - امروز صبح بر سرش زده بود . شنبه از پیش پسر عمویش

خارج شد چونکه با آنها گوشه کنایه زده بودند . خیلی اشخاص

بودند که او را قایم میکردند اما نمیخواست زیر بار منت کسی

برود گفته بود : « ممکن بود بیس امی بتا پنهان بشوم ، اما حالا

که او را گرفته اند میروم در قبرستان خودم را مخفی میکنم . »

- در قبرستان ؟

- بله ، احمقانه بود طبیعت امروز صبح آنها آنجا آمدند ،

این اتفاق هم بالاخره میافتاد . در آلونک کورکن ها او را پیدا

کردند . او بطرف آنها تیر خالی کرد و آنها هم او را کشتند .

در قبرستان ! »

دنیا جلو چشم چرخید و بزمین نشستم : بقدری خنده ام

شدید بود که اشک در چشمهایم پر شد .



۱- مهدی زاغی :

چه سرمای بی پیری ! با اینکه پالتوم را روپام انداختم ،
انگار نه انگار . . تو کوچه ، چه سوز بدی میامد ! - اما از
دیشب سردتر نیست . از شیشه شکسته بود یا از لای درز در که
سرما تو میزد ؟ - بوی بخاری نفتی بدتر بود . عباس فرو لندش
بلند شد : « از سرما سخلو کردیم ! » - جلو پنجره حررف ها
را پخش میکرد . نه ، غمی ندارم ! بدرک که ولش کردم : -
اطاق دود زده ، قمیز اصغر ، سیاهی که بدست و پل آدم میچسبه ،
تق و تق ماشین ، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمیبندد ،
دو بهمزنی ، پرچانگی و لوسبازی بچه ها ، کبابی « حق دوست » ،
رختخواب سرد - هر جا که برم ، اینها هم دنبالم میاند . نه ، چیزی
را کم نکردم .

چرا خوابم نمیبیره ؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم
افتاده . باید بیخود غلت نزنم - عصبانی شدم . باید همه چی را
فراموش کنم ! حتی خودم را تا خوابم بیره . اما پیش از فراموشی
چه هستم ؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم ؟ من
درست نمیدونم کی هستم .. نمیدونم .. همه اش « من .. من ! »
این « من » صاحب مرده ! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم ،

دیگه چیزی نفهمیدم : همه چی را فراموش کردم . شاید برای اینه که فردا میرم اصفهان . اما دفعه اولم نیست که سفر میکنم . به ، هر وقت با بچه ها اوین و در که هم که میخواستیم بریم ، شیش بیخوابی سرم می افتاد . اما ایندفعه برای گردش معمولی نیست ، موقتی نیست . نمیدونم نرفزده شدم یا میترسم . از چی دلهره دارم ؟ چیچی را پشت سرم میگذارم ؟ اصلا من آدم تنبلی هستم . چرا نمیتونم یکجا بند بشم ؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه « بدخشان » کار میکردیم ، حالا صفحه بند شده ، دماغش چاقه . من همیشه بی تکلیفم ، تا خرخره ام زیر قرصه ، هر وقت هم کار دارم مواجهیم را پیشخور میکنم . - حالا فهمیدم : این سرما از هوا نیست ، از جای دیگه آب میخوره - : تو خودمه ، هرچی میخواد بشه ، اما هر دفعه این سرما میاد . با پشت خمیده ، بار این تن را باید بکشانم . تا آخر جاچه باید رفت . چرا باید ؟ برای چه ؟ . تا بارم را بمنزل برسانم ، آنهم چه منزلی ! . بازوهای قوی دارم . خون گرم در رگ و پوستم دور میزنه ، تا سر انگشتها ام این گرما میاد : من زنده هستم . - زندگی که در اینجا میکنم میتونم در اونسر دنیا بکنم . در يك شهر دیگه . دنیا باید چقدر بزرگ و تعاشائی باشه ، حالا که شلوغ و بلوغه . با این خبرهای تو روزنامه ، نباید تعریفی باشه . جنگ هم برای اونها يك جور بازی است - مثل فوتبال ، اقلان هول و تکان داره . آب که تو کودال مانند میکنده ..

چطوره برم ساره ؟ انگل اونها بشم ؟ هرگز .. برای ریخت

پدر و زن با با دلم تنگ نشده ، اونها هم مشتاق دیدار من نیستند ،
 نمیدونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند . . عقم
 منیشینه . - نه برای اینکه سر مادرم هوو آورد : همیشه آب دماغ
 رو سبیلش سرازیره ، چشمه‌اش مثل نخوجی ، زیر ابروهای پرپشت
 سو سو میزنه . چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیش غاغالیلی داره
 و دزدکی میخوره و بکسی هم تعارف نمیکنه ؟ من شبیه پدرم
 نیستم . - با اون خانه کلی فی آلود ، رف های کج و کوله ، طاق
 ضربی کوتاه ، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که
 قاتی هم زندگی میکنند ! آنوقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را
 پر کمرش میزنه و رعیتهاش را بچوب میننده ! از صبح تا شام
 فحش میده و ایراد میگیره ، بانی که از اونجا در بیاد زهره‌اره ،
 نان نیست . اونجا جای من نیست ، هیچ جا جای من نیست . پدرم
 حق آب و گل داره ، ریشه دوآنده ، مال خودشه . هان : مال
 خودش - مال خیلی مهمه ! زندگی میکنه ، یاد کار داره . . اما
 هیچی مال من نمیتونه باشه ، یاد کار هم مال من نیست - یاد کار
 مال کسانی است که ملك و علاقه دارند ، زندگی‌شان مایه داشته :
 از عشق‌بازی تو مهتاب ، از باران بهاری کیف میبرند - بچگی
 خودشان را بیاد میارند . اما مهتاب چشم را میزنه و یا بی
 خوابی ب سرم میاندازه . یاد کار هم از روی دوشام سر میخوره و
 بزمن میافته . بکه و تنها . . چه بهتر ! پدرم از این یاد کارها
 زیاد داره . اما من هیچ دلم نمیخواد که بچگی خودم را بیاد بیارم
 یارسال که ناخوش و قرضدار بودم ، چرا جواب کاغذم را نداد ؟
 فکرش را نباید کرد .

بعد از شش سال کار ، تازه دستم خالی است . روز از نو روزی از نو ! تقصیر خودمه - چهار سال با پسر خاله ام کار میکردم ، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم . آدم جدی زرنگیه . حالا هم سراغ اون میرم . کی میدونه ؟ شاید بامید اون میرم . اگر برای کاره پس چرا بشهر دیگه نمیرم ؟ بفکر جاهائی می افتم که جای خوش و آشنا را پیدا بکنم . زور بازو ! . . چه شوخی بیمزه ای ! اما حالا که تصمیم گرفتم گرفتم . . خلاص .

نو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست ، عوض بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه . اون جاهای مخصوص ، مال آدم های مخصوصیه - پارسال که چند روز پیش خدمت « کافه کیتی » بودم ، مشتریهای چاق داشت : پول کار نکرده خرج میکردند ، انومبیل ، پارک ، زنهای خوشگل ، مشروب عالی ، رختخواب راحت ، اطلاق گرم ، یادگارهای خوب ، همه را برای اونها دستچین کردند . مال اونهاست و هر جا که برند باونها چسبیده . اون دنیا هم باز مال اونهاست . چون برای ثواب کردن هم پول لازمه ! ما اگر يك روز کار نکنیم ، باید سر بی شام زمین بگذاریم . اونها اگر يك شب تفریح نکنند ، دنیا را بهم میزنند ! - اونشب کنج راهرو کافه ، اون سر باز امریکائی که سیاه مست بود و از صورت پرخوشش عرق میچکید ، سر اون زنی که لباس سورمه ای تنش بود چه جور بدیوار میزد ! من جلو چشم سپاهی رفت . نتوانستم خود را نگهدارم . زنیکه مثل اینکه نو

چنگول عزرائیل افتاده ، چه جیب و دادی سر داره بود ؛ هیچکس جرأت نداشت جلو بره یا میانجیگری بکنه ؛ حتی آژان جاو در با خونسردی نماشا میکرد . من رفتم که زینکه را خلاص کنم ، نمیدونم چی تو سرم زدند . - برق از چشم پرید ، وقتیکه چشم را واز کردم ، تو کمالاتری خوابیده بودم جای لگدی که تو آنگاهم زدند هنوز درد میکنه . سه ماه تو زندان خوابیدم . یکی پیدا نشد ازم پیرسه : « ابولی خرت بچنده ؟ » نه ، منم برای خودم یاد کارهای خوشی دارم !

این چیه که بشانه ام فرو میره ؟ هان : مشت برنجی است . چرا امشب در تمام راه ، این مشت را تو دستم فشار میدادم ؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده . خیال میکردم با کسی دست و پنجه نرم میکنم . حالا چرا گذاشتمش زمین متکا ؟ کیه که بیاد منو لغت بکنه ؟ رختخوابم گرمتر شده ، اما چرا خواب نمیره ؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم ، خواب از سرم پرید . اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چائی خوردم . بیخود راهم را دور کردم رفتم گلبنديك . بریدر این کیابی « حق دوست » لعنت که همیشه يك لا دو لا حساب میکنه . بهوای این رفتم که پا توغ بچه هاست . شاید اگر یکی دو تا کیلاس عرق خورده بودم بهتر میخوابیدم . - غلام امشب نیامد . منکه با همه بچه ها خدا حافظی کرده بودم . اما نمیدونستند که دیگر روز شنبه سر کار نعیرم . میخواستم همین را به غلام بگم . امروز صبح چه نگاه تند و نیمرخ رنگ پریده ای داشت ! چراغ ، جلو کارسه وایساده بود ، شبیخون زده بود . کمون

نمیکردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشم. بچه ساده ای است :
 میدونه که هست ، چون درست نمیدونه که هست یا نیست . اون
 نمیتونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش بیره . غلام هیچوقت بفکرش
 نمیداد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه . مثل ماشین رو پاهاش لنگر
 در میداره و حروف را تو ورسات میچینه . چه عادتی داره که یا
 بیخود وراجی کنه و یا خبرها را بلند بلند بخونه ! حواس آدم
 پرت میشه . پشت لبش که سبز شده قیافه اش را جدی کرده . اما
 صدش کیرنده است . آخر هر کلمه را چه میکشه ! همینکه يك
 استکان عرق خورد ، دیگه نمیتونه جلو چاندش را بگیره ! هرچی
 بدعش بیان میگه : مثلاً بمن چه که زن دالیش بچه انداخته ؟
 اما کسی هم حرف هاش را باور نمیکنه - همه میدونند که صفحه
 میگذاره . هرچی پایی من شد ، نتوانست که ازم حرف در بیاره .
 من عادت به درد دل ندارم . وقتی که بر میگردد میگه : « بچه ها ! »
 مسیبی رگ برک میشه ! بدماغش برمیخوره . اونم چه دماغی ! با
 اون دماغ میتونه جای پنج نفر هوای اطاق را خراب بکنه . اما
 همیشه لبه اش ازه و با دهن نفس میکشه . از یوسف اشتها ردی
 خوشم نیاد : بچه ناتو دو بهم زنی است . اشتها رد هم باید جائی
 شبیه ساوه و زرند باشه ، کمی بزرگتر یا کوچکتر ، اما لابد
 خانه های گلی و مردم تب و نوبه ای و چشم دردی داره . مثلاً
 بمن چه که میاد بغل گوشم میگه : « عباس سوزاك گرفته . »
 پیرهن ابریشمی را که بمن قالب زد ، خوب کلاه سرم گذاشت !
 نمیدونم چشمش از کار سرخ شده یا درد میکنه . پس چرا عینك
 نمیزاه ؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در يك قالب هستند . شما
 ویلون مشق میگیرند . شاید پای غلام را هم نو دو کشیدند . هان ،
 یادم نبود ، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان . برای این بود که
 امشب نیامد کبابی « حق دوست » . پرپر روز که عباس برای من از
 اتحادیه صحبت میکرد ، غلام کونه آرنجش زد و گفت : « ولس ،
 این کله اش کچه . » بهتره که عباس با اون دندونهای گرازش حرف
 نزله . اون هرچی بمن بگه ، من وارونه اش را میکنم . با اون
 دندونهای گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه . اگر راست
 میگه بره سوزاکش را چاق بکنه . اون رفته تو حزب تا قیافه اش
 را ندیده بگیرند . غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را
 نمیفهمم . شاید اینهم يك جور سر گرمیه . . اما چرا از روز اول
 چشم چپ اصغر بمن افناره ؟ بخودی ایراد میگیره . بلکه یوسف
 خبرچینی کرده . منکه یادم نیامد پشت سرش چیزی گفته باشم .
 من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام اتقدر پلبشو و شاوغ نبوده -
 بلد نیستند اداره کنند - اخر آدم یا مال میشه . غلام میگفت اصغر هم
 تو این چاپخانه سهم داره - شاید برای همین خودش را گرفته . اما
 چیز غریبی از مسیدی نقل میکرد : روز جشن اتحادیه بوده ،
 میخواستند مسیدی را دنبال خودشان ببرند . اون همینطور که ورسات
 میکرد ، برگشته گفته : « بر پدر این زند کی لغنت ! پس کی تون
 بچه ها را میده ؟ » پس کی نان بچه ها را میده ؟ چه زند کی جدی
 خنده داری ! برای شکم بچه هاش اینطور جان میکنه و خرکاری
 میکنه ! هرچی باشه من یالفوزم و دنباله ندارم . من نمیتونم

بفهمم . شاید اونها هم يك جور سرگرمی بنا كیفی دارند !
اونوقت میخواند خودشان را بد بخت جلوه بدهند . اما من با
کیف های دیگران شریک نیستم - از اونها جدام . احتیاج به هوا
خوری دارم . شش سال شوخی نیست ، خسته شدم . باید همه این
مسخره بازیها را از پشت سر سوت بکنم و برم . احتیاج به هوا
خوری دارم .

من همه دوست و آشناهام را نو يك خواب آشفته شناختم .
مثل این که آدم ساعتی دراز از بیابان خشک بی آب و علف میگذره
به امید اینکه يك نفر دنبالشه . اما همینکه برمیکرده که دست
اون را بگیره ، می بینه که کسی نبود . - بعد میلغزه و توی چالهای
که تا اونوقت ندیده بود میافته . - زندگی دالان دراز یخ زده ای
است ، باید هشت برجی را از روی احتیاط - برای برخورد با
آدم ناباب - تو دست فشار داد . فقط يك رفیق حسابی گیرم آمد ،
اونم هوشنگ بود . با هم که بودیم ، احتیاج بحرف زدن نداشتیم :
درد همدیگر را میفهمیدیم . حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده .
تو مطبعمه « بهار داش » بغل دست من کار میکرد . يك مرتبه
بیهوش شد و زمین خورد . - احمق روزه گرفته بود ، دلش از نا
رفت . بعد هم خون قی کرد ، از اونجا شروع شد . چقدر پول درا
و درمان داد ، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو
آسایشگاه راهش دادند ! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت
تا بيك تیر دو نشان بزنه : هم ثواب ، هم صرفه جوئی خوراك .
این زندگی را مشربهای « كافه کیتی » برای ما درست کردند :

تا ما خون قی بکنیم و اوها برقصند و کیف بکنند! هر کدامشان
در يك شب بقدر مخارج هفت پست من - ر قمار برد و باخت
میکنند . . . هر چیزی تو دنیا شناس میخواند . خواهر اسدالله
میگفت : « ما اگر بریم پشکل ورچینی ، خره به آب پشکل
میاندازه ! »

شش ساله که ازین - سولاخ به اون - سولاخ توی اطاقهای بد هوا
میان داد و جنجال و سرو صدا کار کردم . - اونهم کار دستپاچه
فوری « دزود باش ! » مثل اینکه اکه دیر میشد زمین به آسمان
میچسبید ! حالام دستم خالی است . شاید اینطور بهتر باشه بارسال
که تو زندان خوابیده بودم ، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه : « ابولی
خرت به چنده ؟ »

رختخوابم گرمتر شده . . . منگله اینکه نك هوا شکسته . .
صدای زنگ ساعت از دور میآید . بیاید دیر وقت باشه . . فردا صبح
زود . . کاراژ . . منگه ساعت ندارم . . . چه کاراژی گفت ؟ . . فردا
باید . . فردا . .

۴ - غلام :

دهنم خشك شده . آب که اینجا نیست . باید باشم ،
کبریت بزنم ، از تو دالان کوزه را پیدا کنم - اگر کوزه آب
داشته باشه . نه ، کرابه اش نمیکنه ! بدتر بد خواب میشم . اما
پشت عرق آب خنك میچسبید ! چطوره يك سیگار بکشم ؟ بدرك
که خوابم نبرد : همه اش برای خواب خودم هول میزنم ! - در
سورتیکه اون مرد . . نه ، کشته شد . پیرهن زیرم خیس عرقه ،

به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه میکرد...
امشب پیکر بودم، زیاد خوردم. هنوز سرم گیج میره، شقیقه هام
تیر میکشه. انگاری که تو کردم سرب ریختند: گیج و منگ...
همینطور بهتره... چه شمد کوتاهی! این کفنه... حالا مردم...
حالا زیر خاکم... جونورها سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و
دارش بهوا رفت!.. طفلکی باید يك باکیش باشه... یادم رفت
براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشمهای زاغش همیشه
میخندید... بچه پاکی بود! چه پیش آمدی! بیچاره... بیچاره...
بیچاره... باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل
اینکه تو دلم خالی شده، يك چیزی را کم کردم. صدای خروس
میاد... خیلی از شب گذشته بهتره که از خواب پریدم... اینکه
خواب نبود: خواب میدیدم که بیدارم! اما نه چیزی را میدیدم
و نه چیزی را حس میکردم و نه مینوستم بدونم که کی هستم.
اسم خودم یادم رفته بود، نمیدونستم که دارم فکر میکنم که بیدارم
یا نه. اما يك اتفاقی افتاده بود: میدونستم که اتفاقی افتاده.
شاید باد میوزید، بصورتم میخورد. نه، حالا یادم آمد: يك سنگ
قبر بزرگ بود. کی اونجا دعا میخوانند؟ پشتش بطرف من بود.
من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم... انگشتم تو سنگ
فرو رفت... حس کردم که فرو رفت. یکمرتبه سوخت، آتیش
گرفت... من از خواب پریدم. نك انگشتم هنوز زغ و زغ
میکنه. میترسم کار دستم بده. آدمم خیار پوست بکنم، نك

چاقو رفت تو انگشتم . سید کاظم که دستش آب کشید ، بدجوری
به خنس و فنس افتاد . اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن
میاقتم . .

انگاری دلوآپسی دارم . کاشکی يك هم صحبت پیدا می‌کردم .
اونشب که دیر وقت شد جواز شب نداشتم ، تو اطاق حروف چینی
زیر کارسه خوابیدم . خیلی راحت تر بودم : هم صحبت داشتم .
مثل اینکه هوا روشن شده . . این سر درخت کاج خانه همایه
است که تکان میخوره ؟ من بخیاالم آدمه . پس باد میاد . پشه
دست و پلم را نیکه و پاره کرد . . کفرم دراومد . پریشب همسایگی
ما چه شلوغ بود ! از بسکه تو باغشان چراغ روشن کرده بودند ،
خانه ما هم روشن شده بود . برای عروسی پرسش سه شب جشن
گرفت . حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره ! با محبته !
چه جواب سلام گرمی از آدم میگیره ! با اینهمه دارائی هنوز
خودش را نباخته . اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه ؛ قدسی
میگفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده . اونهم تو این
روز کار گرانی ! اما این یوسف چقدر بد دهنه ! میگفت : « داماد
را من میشناسم . از اون دزد های بیسرفه ! مردم از گشنگی چون
میدند ، اون پولش را به رخشان میکشه ! اینها بد تمام عمرشان
بقدر يك روز ما کار نکردند . » چرا باید این حرف را بزنه ؟
خوب ، پرسش جوانه . . آرزو داره . قسمتشان بوده ؛ خدا دلش
خواسته پولدارشان بکنه ، بکسی چه ؟ اما قدسی میگفت عروس
سیاه و زشته . میگفت مثل چی ؟ آهان : « شکل ما ما خمیره

است « گویا زیاد بزکش کرده بودند . اما زانی ناکام مرد . بیچاره پدر و مادرش ! آیا خبر دار شدند ؟ بیچاره ها فردا تو روزنامه میخوانند . شاید پدر و مادرش مردند . من ته و توش را در میارم . . چه آدم تو داری بود ! مادر که داغ فرزند بیند ، دیگه هیچوقت یادش نمیره . . خجسته که بچه اش از آبله مرد ، چند ساله ، هنوز یای روزه چه شیون و شینی راه میاندازه ! . . هر کسی يك قسمتی داره . . اما نه این که این جور کشته بشه .

خدایا ! چی نوشته بود ؟ عباس همینطور که خبر روزنامه را میچید با آب و تاب بخوند . عباس هم زانی را میشناخت . اما اون از نظر حزبی بود ، نه برای خاطر زانی . وقتی میخواند ، چرا باد انداخته ، بود زیر صدایش : « تشییع جنازه از سه فرد مبارز . » نه گفت : « تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادیخواه . » فردا صبح من روزنامه را میخرم و میخونم . اسم « مهدی رضوانی » شهور به زانی « را اول از همه نوشته بودند . اینها کارگر چاپخانه « زاینده رود » بودند . کس دیگری نمیتونه باشه یعنی غلط مطبعه بوده ؟ غلط هم باین کندگی ؟ غلط ازین بدترها هم ممکنه . اصلا زندگیش يك غلط مطبعه بود . . اما در صورتیکه خبر خطی بوده غلط مطبعه نمیتونه باشه . شاید تلگرافچی اشتباه کرده ! لابد اونهای دیگه هم جوان بودند . . خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند ، زنده باد . . آنوقت دولتیها تودلشان شلیک کردند . کوله که راهش را کم نمیکنه از میان جمعیت بره باون بخوره .

نه ، حتماً سردسته بودند ، توصف جلو بودند . دولتیها هم میدونستند .
کی ها را بززند . بیخود نیست که « تشییع جنازه با شکوه » برایشان
میگیرند .

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار میکرد . . اما مثل
اینه که دیروز بوده : نگاهش تواری آدم میخندید . موهای وز
کرده بور داشت که تا روی پیشانیش آمده بود . دماغش کوتاه بود .
و لبهاش کلفت . روهمرفته خوشگل نبود ، اما صورت گیرنده داشت .
آدم بدش نمیآمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه . وارد
اطاق که میشد ، یکجور دلگرمی با خودش میآورد . هیچوقت
مبتدی را صدا نمیزد ، همیشه فرم ها را خودش توراانکا میکرد و
به اطاق ماشیخانه میرد . اونوقت اطاقمان کوچک و خفه بود ،
صدای سنگین و خفه حروف میآمد که تو ورسات میچیدند و یا تو
کارسه پخش میکردند . زاغی که از لای دنداناش سوت میزد ،
خستگی از تن آدم در میرفت . من یاد سینما میافتام . حیف که
زاغی نیست تا به بینه که حالا اطاقمان بزرگ و آبرومند شده !
شاید اگر آنوقت این اطاق را داشتیم پهلوی ما میماند و بیخود
اصقهان نمیرفت . نه ، از کار رو بر گردان نبود ، اما دل هم بکار
نمیداد - انگاری برای سرگرمی خودش کار میکرد . همیشه سر
بزیر و راضی بود ، از کسی شکایت نداشت . آدم خونگرم سرزندهای
بود . - چه جووری از لای دنداناش سوت میزد ! ازین آهنگهایی
بود که تو سینما میزنند . همیشه یا میرفت سینما و یا سرش نو
کتاب بود . خسته هم نمیشد ! من فقط فیلمهای جانت ما کدونالد

و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست! خوب، آدم میخنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بی موقعش با اون کج افتاد و بهش پیله میکرد. نمیدونم چرا آدمها آنقدر خود خواهند: همینکه ترقی کردند، خودشان را میبازند! پیش از اینکه صفحه بند بشه، جای مسیبی غلط گیر اطاقمان بود. میگفتیم، میخندیدیم. یکمرتبه خودش را گرفت! بیخود نیست که فرخ اسمش را مردم آزار، گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ همیشه. او تروز من جلو اصغر آقا درامدم. واسه خاطر زایگی بود که بهش توییدم. خدائی شد که زایگی نبود. رفته بود سیکار بخره و گرنه با هم کلاویز میشدند. من از زرد و خورد و اینجور چیزها خوشم نیامد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه هارا تغییر و تبدیل میکنه، اون برایش مایه گرفت. رفته بود، چغالی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده میشه. از اونهاست اگر غلط هم نباشد از خودش میتراشه. من فکریم چرا زایگی قبول کرد؟ اون مال اطاق ما بود، بنیاس کتاب چینی قبول بکنه. چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زایگی بود بهم میپیریدند. زایگی کردن کلفت بود. از اصغر آقا نمیخورد. خدائی شد که کسی برای زایگی خبر چینی نکرد. خوب، هر دو شان رفیق ما بودند.

زایگی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود؛ کار زود زیر دلش میزد.

اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها
 کوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اونروز
 سرناهار با عباس حرفشان شد. زاغی میگفت: «شاخه را از ما
 بکش، من نمیخوام شکار بشم - يك شيكم که بیشتر ندارم. عباس
 جواب داد: - همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما
 با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی
 است، هزار تا که همیشه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و
 تو احمق ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، يك سيگار آتش
 زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید، همه‌اش حرف
 میزنید!» چطور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، کاس
 یکمرتبه بر سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سرسجل بود.
 اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت میگفت
 که زاغی تو خیابان اسلامبول سيگار امریکائی و روزنامه میفروختند.
 اونوقت بیخود اسم من در رفته که صفحه میگذارم! من پیشنهاد
 کردم: «بچه‌ها! چطوره برایش ختم... يك مجلس عزا بگیریم؟
 هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونتش را فدای ما کرده.»
 هیچکس صدایش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا
 بیامرزتش! آدم بیسی بود.» کسی نخندیدند. من از یوسف رنجیدم..
 شوخی هم جا داره.

من دلخورم که با هاش خوب تا نکردم - بیچاره دهنق شد.
 نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود يك فکرها
 بکنه: اول بمن گفت که: «ساعت میچیم را بیست ثمن میفروشم.»

ساعتش پنجاه تمن چرب تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بمن بده، فردا بهت پس میدم.» من نداشتم، اما برایش راه انداختم. همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آنروز، از اطاق ماشین‌خانه که درامدم، يك زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بهش بکید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شتمم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازینی! خدا به کس و کارش ببخشد! از وقتی که پسر من مسلول شده و تو شاه آباد خوابیده هر ماه بهش کمک میکنی.» وارد اطاق که شدم، نگاه کردم ساعت بمبج زانگی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیبه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیمارزدش! چه آدم رفیق بازی بود!.. من نمیدونم چیه.. اما يك چیزی آزارم میده.. چی چی را نمیدونم؟.. نمیدونم راستی دردناکه یا نه.. آیا میتونم یا نه؟.. نمیدونم.. نه اون نباید بمیره.. نباید.. نباید.. خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه میرم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را نو آسایشگاه پیدا میکنم.. بهش حالی میکنم.. نه، باید جووری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه.. آدم سلی خیلی دل نازک میشه و زود بهش برمیخوره.. لابد از سیاهی سرب مسلول شده..

رفیق زانی است . باید کمکش کنم . از زیر سنگ هم که
شده در هیارم . . اضافه کار میگیرم . . نمیدونم میتونم کریه کنم
یا نه . . نمیدونم . . اوه . . اوه . . چه بده ! . . باید جلو اشکم
را بگیرم . . برای مرد بده . . صورتم تر شد . . باید نفس بلند
بکشم . .

این دفعه دیگه یشه نیست : شیشه . تو تیره پشتم راه میره ،
وول میزنه . رفت بالاتر . . این سوغات کیابی حق دوسته که با خودم
آوردم . بیخود پشتم را خاراندنم ، بهتر نشد . لا کردار خاش را
عوض کرد . . دیشب تو جلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم
نیخته بود . بعد هم تلک چاقو فرو رفت سر انگشتم . حالا که بفکرش
افتادم بدتر شد . این حق دوست هم خوب دندان ما را شعرده !
اگر عباس بدادم نرسیده بود از پا در میآمدم ، دست خودم نبود ،
پکر بودم . همینکه دید حالم سر جانش نیست ، منو با خودش برد .
دیگه چیزی نفهمیدم . یکوقت بخودم آمدم ، دیدم تو خانه عباس
هستم . فردا خجالت میکشم تو روی عباس نگاه کنم . . چه کیف !
همه اش قی کرده بودم . . اه ، چه بده ! . . خوب ، گاه از خودت
نیست ، گاهدون که از خودته . . هی میگفتم : « سلامتی کشت »
و کیلاس را سر میکشیدم . اختیار از دستم در رفته بود . این سفر
باید هوای خودم را داشته باشم . عباس همان نوازی را در حق من
تمام کرد . انگشتم که خون میآمد شست و تنتور ید زد .
بعد منو آورد تا دم خانه رساند . اما جوان با استعمادیه .
چه خوب ویلون میزنه ! خواست برام ویلون بزنه ، من جلوش

را گرفتم : « نه ، نه ، رفیقمان کشته شده ، ویلونت را کنار
بگذار . به احترام او بم شده نباید چند وقت ویلون بزنی .
چون ما همه مان عزا داریم . » آکه ویلون میزد من گریه
میکردم .

ازین خبر همه بیچه ها تکان خوردند . حتی علی مبتدی اشک
تو چشمش پر شد ، دماغش را بالا کشید و از اطاق بیرون رفت .
فقط مسیبه بود که ککش نمیگزیید . مشغول غلط گیری بود . سایه
دماغش را چراغ بدبووار انداخته بود . من کفرم بالا آمد . به مسیبه
گفتم : « آخر رفاقت که دروغ همیشه . این زانگی پونزده روز با ما
کار میکرد . برای خاطر ما خودش را بکشتن داد ، از حقوق ما
دفاع کرد . » بروی خودش نیاید ، از یوسف کوادرات خواست .
میدونم چه فکری میکرد . لابد تو دانش میگفت : شماها نفتان
از جای گرم در میاد . آکه از کارم وایم ، پس کی نون
بیچه ها را میده ، بر پدر این زندگی لعنت ! بر پدر این زندگی
لعنت ! . . .

فردا باید لباس را عوض بکنم ، دیشب همه کثیف و
خونالود شده . بلکه شکوفه برای بیچه گریه اش که زیر رختخواب
خفه شد گریه میکرد . چرا هنوز سر درخت کاج تکان میخورده . . .
پس نسیم میاد . . . امروز ترکبند دو چرخه یوسف بدرخت گرفت
و شکست . . . به لبهای یوسف تبحال زده بود . . . کوادرات . . .
دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم ، باز هم تشنه ام بون ! . . . نه
حتماً غلط مطبعمه بوده . یعنی فردا تو روزنامه تکذیب میکنند . . .

خوب .. من پیرهن سیاهم را میپوشم . چرا عباس که چشمش
لوجه ، بهش « عباس لوج » نمیکند ؟ کوادرات .. کو - واد -
رات .. کو - واد - رات .. فردا روز نامه ... پیرهن سیاهم ...
فردا ...

تیرماه ۱۳۲۵

www.tabarestan.info
تبرستان

تعمیر کردی

www.tabarestan.info
تبرستان

از روزه لگو - نویسنده و محقق معاصر قرآنی

یکی بود یکی نبود يك مردی گاو چران بود و در يك
 مغاره دور از شهر منزل داشت دست بر قضا زتش آبتن شد و بعد از
 نه ماه و نه روز خدا عوض بچه يك كدو به آنها داد آنها هم
 كدو را سر راف گذاشتند يكروز كه گاو چران از چراگاه برگشت
 و پیش زتش گرفت نشست يكمرتبه شنید كه كدو حرف میزند
 و میگوید: «بابا» گاو چران نرسید و گفت: «خدا یا این دیگر
 چیست؟» دوباره كدو بابایش را صدا زد: «بابا! - چه خیر است؟
 - باید تو بروی دختر حاکم را برای من خواستگاری بکنی.»
 دختر حاکم خیلی خوشگل بود و پدرش حاضر نمیشد برای پول
 او را شوهر بدهد و شرط و پیمان گذاشته بود. يك کرسی سیمین
 و يك کرسی زرین داشت، هر کس خواستگاری دخترش میرفت روی
 کرسی زرین میشست و هر کس صدقه میخواست روی کرسی سیمین
 میشست. كدو كه این حرف را پدرش زد بیچاره خیلی نرسید و
 گفت: «پسر جان من يك گاو چران بیشتر نیستم حاکم سر مرا
 میبرد.» كدو گفت: «تو میگویم برو دختر حاکم را برایم
 خواستگاری کن.»

فردا صبح پدرش بلند شد، کله را ول کرد و رفت بخانه

حاکم . از پله بالا رفت و روی کرسی زرین نشست و گفت :
« بگذار حاکم سرم را ببرد خلاص میشوم ! » حاکم که از خواب
بیدار شد ، دید گاوچران ده روی کرسی زرین خواستکارها نشسته .
دش بحال او « سوخت و گفت : « رفیق گاوچران ، دیوانه شده ای ؟
مگر چه اتفاقی افتاده ؟ خانه خراب ! اگر تو پول میخواهی برو
روی کرسی سیمین بنشین من بتو پول میدهم چونکه آدم فقیری
هستی . » گاوچران به حاکم گفت : « من آمده ام دخترت را
برای پسر خواستکاری بکنم . » حاکم گفت : « من يك شرط
آسان با تو می بندم - آقای حاکم بگویند - فردا صبح زود باید
چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ با نیزه های سرخ در حیاط
من حاضر بکنی و کره سرت را میبرم . » - او هم گفت : « بروی
چشم حاکم عزیزم . »

گاوچران با دل شکسته بلند شد و کره کنان بخانه برگشت ،
دید زنت نشسته کره میکند ، پهلویش نشست و باو گفت : « فردا
حاکم سر مرا میبرد . » زن پرسید : « ای گاوچران حاکم بتو چه
گفت ؟ - از من چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ با نیزه های سرخ
خواست و گفت صبح زود باید آنها را در حیاط من حاضر کنی و کره
سرت را میبرم . » کدو که بحرف گاوچران گوش میداد گفت :
« بابا ! - چه است ؟ - در فلانجا يك تخته سنگ هست ، يك تخته
سنگ خیلی بزرگ . میدانی ؟ - بله - باید بروی نزدیک این تخته
سنگ يك سوراخ دارد ، دهنت را در سوراخ میکنداری ، میگوئی :
احمد خان ! برادرت محمد خان بهت سلام بفرساند و میگوید :

باید صبح آفتاب تازده چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه - های سرخ در حیاط حاکم حاضر بشوند . و بعد کارت نباشد بر کرد . « کاوچران گریه کرد و گفت : « این کدو خانه ام را خراب میکند ! »

کاوچران رفت جلو نخته سنگ و گفت : « احمد خان ! برادرت محمد خان بتو سلام میرساند و پیغام میدهد که باید فردا صبح زود چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ در حیاط حاکم حاضر باشند . فقط نیم ساعت آنجا هستند و بعد برمیگردند . « کسی جواب نداد . کاوچران برگشت و قتیکه وارد خانه شد کدو گفت : « آمدی ؟ - آمدم - برو بخواب خدا کریم است ! » کاوچران خوابید اما از ترس خوابش نبرد . «

حاکم به جلادها فرمان داد : « فردا میروید سر کاوچران را میبرید چون نمیتواند از عهده شرطش برآید ، نه او بلکه هیچکس . « سر صبح جلادها که بلند شدند دیدند چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ در حیاط حاکم صف کشیده اند . رفتند به حاکم گفتند : « بلند شو بین کاوچران چه کرده ، دخترت را از دست در آورد ! » حاکم بلند شد و در حیاط چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ دید .

کاوچران هم از ترسش سر صبح بلند شد و به خانه حاکم رفت . همینکه چهل سوار را در حیاط دید خوشحال به خانه

برگشت ، کدو ش گفت : « ای بابا سوارها آمدند یا نه ؟ »
آمدند - باید بروی با حاکم گفتگو کنی و دخترش را همراه
بیاوری ، « کاوچران رفت و گفت : « آقای حاکم من بشرط خود
وفا کردم باید دخترت را به پسرم بدهی . » حاکم دخترش را سوار
کرد و کاوچران افسار اسب را گرفت و عروس را پهلوی کدو
آورد .

دختر گرفت نشست ، کدو سر ر ف بود . غروب کاوچران و
زنش به ده رفتند و دختر حاکم تنها در مغاره ماند . ناگاه کدو
افتاد تا دم پای دختر غل خورد . دختر حاکم ترسید و گفت :
« خدایا این چه چیز است ؟ » نیمساعت بعد کدو ترکید و جوان
خوشگلی از آن بیرون آمد . دختر یکدل نه صد دل عاشق او
شد . محمد خان از او پرسید : « دختر حاکم ! مرا میپسندی ؟ »
البته که می پسندم . « جوان گفت : « باید برایم قهوه درست کنی
اما آنرا بجوشان چون اگر بجوشانی من و تو بهم نمیرسیم . »
دختر رفت دنبال قهوه جوش تا قهوه درست بکند و آنرا روی آتش
گذاشت و همینطور چشمش را به محمد خان دوخته بود . از حواس
پریش قهوه سر رفت یکمرتبه ملنفت شد که محمد خان ناپدید
شده . دختر نشست و تا صبح گریه و زاری کرد و هیچ خواب
به چشمش نرفت .

دختر حاکم داد برایش کفش آهنی ساختند و عصای آهنی
بدست گرفت و گفت : « بعد از محمد خان قسم میخورم که هرگز
شوهر نکنم آنقدر پی او میگردم تا کفشهایم ساییده بشود و عصایم

پشکند. « دختر حاکم از مغاره کاو چران بیرون آمد و سر گذاشت
به بیابان. هفت سال آزرگار در دنیا گشت و به پریشانی افتاد
بالاخره کفتها ساییده شد و عصای دستش شکست ولی چیزی را
پیدا نکرد. روزی فکر کرد: « برمیکردم پیش پدرم و میگویم
سر هفت راه قصری برایم بساز. آنجا را مهمانخانه میکنم و هر
مسافری سر راه دیدم به آنجا روت میکنم و به آنها پول میدهم
تا برایم سرگذشت خودشان را بگویند. شاید کسانی که دنیا
دیده اند از محمد خان خبری داشته باشند و زحمت من پیداد
نرود. »

دختر حاکم بروگشت. پدرش که او را بحال زار دید پرسید:
« دختر جان! چرا خودت را باین روز انداختی؟ - پدرجان گردش
روزگار و دوران اغلب با آزادگان ناملاز کار است. » حاکم گفت:
« چه میخواهی دخترم؟ - پدر جان چیزی از تو نمیخواهم ولی
برایم قصری سر هفت راه در بیابان بساز. آنجا برایم مهمانخانه‌ای
میسازی و هر مسافری که از این هفت راه بگذرد قصه‌ای برایم
نقل میکند. » حاکم گفت: « بروی چشم دختر جان. » حاکم
سر هفت راه رفت و به بناها دستور داد دست بکار شدند و قصری
ساختند و داخل آنرا مهمانخانه کردند. او به دخترش غلام و خدمتکار
داد و دختر هم با دور بین روی ایوان مهتابی نشست. تا عصر
مشغول تماشا بود و هر رهگذری را میدید خواهی نخواهی به خانه
خود میاورد. بآنها خیلی احترام میکرداشت و شب موقع قصه
میکفت: « برای من چیزی نقل بکنید. »

روزی از روزها مرد کوری که پسر هفت ساله‌ای داشت دست پدرش را گرفته بود از این ده به آن ده میرفت. عصر پرودخانه‌ای رسیدند که تخته سنگ بزرگی کنار آن بود. پیر مرد به پسرش گفت: « پسر جان من خوابم میاد يك خرده چرت میزنم تو بیا مرا مار نزن. » پسر يك پهلوی کور نشست او هم خوابید. ناگاه صدائی از تخته سنگ بگوشش آمد. ترسید و گفت: « این چه است ؟ » دید يك دیگ از سرازیری کوه پائین آمد در رودخانه افتاد پر از آب شد و بعد داخل سنگ شد. بچه رفت کنار رودخانه و فکر کرد: « دفعه دیگر که دیگ بیاید من روی آن سوار میشوم و با او داخل تخته سنگ میشوم به بینم آنجا چه خبر است ! »

پسر كشيك كشيدها همينكه دید دیگ دارد میاید پرید رویش نشست داخل تخته سنگ که شد دید مغاره قشنگی است و دورش از سنگ مرمر است و چهل تختخواب آنجا گذاشته‌اند. رفت زیر یکی از تخت‌ها قایم شد. يك ساعت بعد صدای بال کبوتر شنید، چهل کبوتر وارد شدند برهای خود را ریختند و بشکل جوانان خوشگلی درآمدند و هر کدام روی تختی خوابیدند. یکی از آنها خیلی دلگیر بود. تنبوری روی زانویش گذاشته بود و آواز غمناکی میخواند و با تنبور میزد. وقت شام مادرشان برای آنها خوراك آورد. شام محمد خان را داد و گفت: « پسر جان هفت سال بیشتر است که برای خاطر يك پیر زن باین حال زار افتاده‌ای و هر شب نوحه خوانی میکنی. تو ما را هم غصه‌دار میکنی

ترا بخدا چیزی بخور - مادر شام را زیر تخت بگذار من بکدقیقه
دیگر همینکه آرام شدم میخورم. « مادرش غذا را زیر تخت گذاشت
و رفت .

سر صبح پسر دید همه چهل جوان بیدار شدند لباس کبوتر
پوشیدند و رفتند . اوقاتش تلخ شد و فکر کرد : « خدا کی باشد
دیگه بیاید برود توی آب تا من بتوانم با آن خودم را نجات
بدهم ؟ بی شک پدرم بیدار شده مرا کتک میزند ! « کور هم بیدار
شده بود . پسرش را صدا زد ، همینکه دید تنهاست گمان کرد
پسرش در آب افتاده و غرق شده . او را صدا میزد و گریه میکرد .
صبح وقتی که دیگه از تخته سنگ بیرون آمد پسره خودش را
روی آن انداخت . دید پدرش افتان و خیزان از هر طرف او را
میجست او فریاد کرد : « بابا ! - چیه ؟ کجایی ؟ - من رفتم به ده
نزدیک برایت گوشت بخرم . « پدرش باو تشر زد : « دو روز است
که مرا توی بیابان گذاشتی و رفتی بی گوشت ! تو از خدا
نمیترسی ؟ « بچه که خیلی شیطان بود او را دلنداری داد .
دستش را گرفت و هر دو براه افتادند . همینکه لب آب رسیدند
پسره پدرش را کول کرد از آب گذرانده و راه خودشان را پیش
گرفتند .

سر هفت راه پسره يك قصر دید . سر شب بود و دختر حاکم
با دور بین باطراف نگاه میکرد . پسرش را دید که دست پدرش
را گرفته بود و میرفت . آن مرد خیلی پیر بود و هشتاد سال
داشت و کور بود . دختر حاکم گفت : « بخدا این پیر مرد حتماً

قصه‌هایی بلد است او را می‌آورم امشب برایم يك قصه نقل کند .
همینکه مسافرها نزدیک قصر شدند او فریاد زد : « ای پیرمرد اینجا
دهکده نیست تو پیری اگر میخواهی نومی صحرا نمایی باید
امشب مهمان من بشوی . » پیرمرد جواب داد : « بسیار خوب
خانوم . » با پسرش بالا رفت و برای آنها رختخواب درست
کردند .

وقت شام برایشان خوراك آوردند خوردند و قهوه آوردند
خوردند . دختر حاکم به کور گفت : « ای پیرمرد تو که دنیا دیده‌ای
امشب چیزی برایم نقل کن چون من خیلی پکر و گرفته‌ام -
ای خانوم بخدا قسم که من قصه نمیدانم . » پسر کور گفت :
« خانوم عوضش من برایتان يك قصه میگویم . » پدرش باو کونه
آرنج زد و گفت : « تو از کجا قصه بلد شدی ؟ » دختر حاکم گفت :
« ای پیر تو که چیزی نمیگوئی افلا بگذار او بگوید - خیلی
خوب ، خانوم ! نقل بکنند . »

پسر به پدرش گفت : « بابا ! - چه است ؟ - یادت می‌آید
وقتیکه کنار رودخانه رسیدیم ؟ » دختر حاکم گفت : « خدا ترا
نگهدارد ؟ چه خوب بلدی قصه بگوئی ! » او گفت : « لب آب که
رسیدیم نشستیم و پدرم خوابش برد . من شنیدم صدایی از تخته
سنگ آمد . » دختر حاکم گفت : « پسر بیا پهلویم بنشین و راستش
را بگو . » بچه را آورد پهلوی خودش نشانید و او هم اینطور
نقل کرد : « ای خانوم من دیدم يك دیگ از تخته سنگ بیرون
آمد و از سرازیری لغزید در رودخانه افتاد پر از آب شد و

دو باره از کوه بالا رفت . من گذار رودخانه بودم همینکه ریگ باز آمد من رویش نشستم و رفت نوی تخته سنگ داخل آن یک مغازه بود که چهل تختخواب دورش گذاشته بودند . سر شب چهل کبوتر وارد شدند رختپایشان را کنند چهل جوان خوشگل شدند هر کدام روی رختخوابشان نشستند . یکی از آنها محمد خان نام خیلی غمناک بود . او هم رفت روی تختخوابش نشست . ننبوری زوی زانویش گذاشت و شروع بزدن و خواندن کرد . مادرشان شام آورد ولی محمد خان چیزی نخورد . مادرش به او نزدیک شد و گفت : « پسر جان بیشتر از هفت سال است که تو برای خاطر زن پیری غصه خوری میکنی . تو اسباب دلگیری ما را فراهم کرده ای چیزی بخور . » او جواب داد : « مادر جان غذای مرا زیر تخت بگذار بعد میخورم . » او هم همان کار را کرد اما او نخورد . فردا صبح همه بلند شدند و لباس مبدل پوشیدند و کبوتر شدند و پریدند . من منتظر ریگ شدم و قتیکه بطرف آب رفت سوارش شدم و از آنجا بیرون آمدم دیدم پدرم دنبال من میگردد ، دستش را گرفتم و اینجا رسیدیم . *

دختر حاکم به پیرمرد گفت : « بگذار پسر تو با من بیاید تخته سنگ را بمن نشان بدهد عوض قصر و هر چه در آنست مال تو . » فردا صبح پسر کور جلو دختر حاکم افتاد و او را پهلوی تخت سنگ برد و تا ظهر آنجا نشستند ؛ یکمترتبه صدائی از کوه شنیدند و ریگ بیرون آمد . دختر حاکم روی آن جست و داخل تخته سنگ شد . پسر بلند شد و بطرف قصر پدرش رفت .

دختر حاکم رفت زیر تخت نامزد خودش قایم شد و چشم
 برآه بود. عصر چهل کبوتر آمدند و پره‌های خود را در آوردند.
 دختر دید محمد خان خیلی لاغر شده است. بعد نشست روی
 تخت، تنبور را برداشت و شروع بخواندن کرد. مادرشان شام
 آورد به محمد خان داد و گفت: «پسرجان بخور هفت سال است
 که برای خاطر زن پیری باین روز افتاده‌ای. مادر جان خورا کم
 را زیر تخت بگذار بعد میخورم.» نیمه شب دختر دست محمد
 خان را گرفت. او زیر تخت را نگاه کرد دید نامزدش آنجاست
 گفت: «از کجا آمدی؟» هفت سال است که من دور دنیا دنبال
 تو میگردم. «صبح محمد خان به مادرش گفت: «امروز ناخوشم
 و در خانه میمانم.» آنروز را بیرون نرفت و با نامزدش خوش
 بود.

محمد خان بدختر گفت: «ای دختر حاکم مادرم نمیخواهد
 که ترا بگیرم بلند شو با هم فرار کنیم» ولی آنجا خروسی بود
 که هر اتفاقی میافتاد میخواند. همینکه صدایش بلند شد مادر
 محمد خان دوید آمد و با خودش گفت: «اینکه خروس خواند
 باید اتفاقی برای محمد خان افتاده باشد که با ما نیامد.» همینکه
 دید محمد خان رفته، پی‌جورش شد. محمد خان ورد خواند خودش
 چوپان و زنش کوسفند شد. پیرزن از او پرسید: «ای چوپان
 یک زن و یک مرد ندیدی از اینجا بگذرند؟» بله من آنها را
 دیدم که از اینجا گذشتند. «و راه خودش را پیش گرفت و رفت
 اما کسی را پیدا نکرد. دوباره بسراغ چوپان آمد ولی چوپان

غیش زده بود باز هم جستجو کرد . ایندفعه محمد خان خوش را
بشکل آسیابان و زنش را بصورت مشتری در آورده بود . مادر
پسرش را شناخت و گفت : « پسر جان ، محمد خان تو از جنگ
من نمیتوانی بگریزی ، بخدا اگر زنت خوشگلتر از تو نباشد
جادویی بکنم که هردوتان کرد و غبار بشوید اگر از تو خوشگلتر
است مبارك باشد با هم زندگی کنید . » محمد خان رفت دست
زنش را گرفت و پهلوی او آورد . پیرزن دید که عروسی
خوشگلتر از پسرش است گفت : « مبارکست با هم زندگی
کنید . »

انشاءالله همانطور که آنها بمرادشان رسیدند شما هم برسید .

مهرماه - ۱۳۳۵

www.tabarestan.info
تبرستان

آب زندگي
www.zindagan.info

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود ، يك پينه دوزی بود سه تا پسر داشت : حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدك . پسر بزرگش حسنی دعا نویس و معرکه گیر بود ، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچکاره بود ، گاهی آب حوض میکشید یا برف پازو میکرد و اغلب ول میگشت . احمدك از همه کوچکتره ، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود ، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سر ماه مزدش را میآورد به باباش میداد پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود ، چشم نداشتند که احمدك را ببینند .

دست برقضا زد و توی شهرشان فحطی افتاد . یکروز پينه دوزه پسر هایش را صدا زد و بهشان گفت : « میدونین چیه ، راس پوس کنده اش اینه که کار و کاسبی من نمیکرده ، تو شهر هم کردنی افتاده ، شما هم دیگه از آب و گل در اومدین و احمدك که از همه تون کوچکتره ماناالله پونزده سالشه . دس خدا بهمراتون ، برین روزیتونو در بیارین و هر کدوم يك کار و کاسبی یم یاد بگیرین . من این گوشه واسه خودم يك کر و کری میکنم ، اکه

روزی روزگاری کار و بازتوان گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، بمنم خبر بدین و گرنه بر گردین همینجا پیش خودم به لقمه نون داریم با هم میخوریم .»

بچه ها گفتند : « چشم ، بابا جون ! »

پینه دوزه هم بهر نفری يك کرده نان و يك کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه شان کرد .

سه برادر راه افتادند ، تا سو بچشمشان بود و قوت برانویشان ، همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر يك چهار راه رسیدند . رفتند زیر يك درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند . احمدك از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد . برادر بزرگها که با احمدك همچشمی داشتند و بخوش تشنه بودند ، ترسیدند که چون از آنها با کفایت تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گرانه بیندازد ، با خودشان گفتند : « چگونه که شر اینو از سر خودمان وا کنیم ؟ » کت های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی يك غار دراز تاریك انداختند .

احمدك هر چه عز و جز کرد بخرچشان نرفت و يك تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهته غار انداختند . بعد به پیرهن احمدك خون کفتر زدند و دادند بيك کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنها به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدك را کرک پاره کرده ، و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و پشك انداختند ، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب ،

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نانش تمام شد ، تنگ غروب از توی يك جنگل سردر آورد . از دور يك شعله آبی بنظرش آمد ، رفت جلو دید يك آلونك جادوگر است . به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت : « ننه جون ! محض رضای خدا بمن رحم کنین . من غریب و بیگم ، امشب اینجا به جا و منزل بمن بدین که از کشکی و تشکی دارم از پا در میام . »

ننه پیروك جواب داد : « کیبه که به نفر بیگار و بیعار شه تو قوزی رو مهمون بکنه ؟ اما دلم برات سوخت ، اکه به کاری بهت میکم برام بکنی تو زونیکه میدارم . »
 حسنی هولکی... گفت : « بیچشم ، هر کاری که بکین حاضرم . »

« - از ته چاه خشکی که پشت خونه به شمع اون تو افتاده بیرون بیار ، این شمع شعله آبی داره و خاموش نمیشه . »
 پیرزن باو آب و نان داد و بعد با هم رفتند پشت آلونك . حسنی را توی يك زنبیل گذاشت و تو چاه کرد . حسنی شمع را برداشت و به پیرزن اشاره کرد که بالایش بکشد . پیرزن ریسمان را کشید همینکه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد . حسنی را میگوئی شکش و رداشت و گفت :

« - نه ، حالا نه . بگذار پام رو زمین برسه آنوقت شمع رو میدم . »

پیرزنی که اوقاتش تلخ شد، سرریسمان را ول کرد، حسنی
تلیبی افتاد آن پائین. اما صدمه‌ای ندید و شمع هم میسوخت ولی
بچه درد حسنی میخورد؟ چون میدید که باید توی این چاه بمیرد.
تو فکر فرو رفت، بعد از جیبش يك چپق در آورد و گفت:
«آخرین چیزیس که واسم مونده!» چپقش را با شعله‌آبی شمع
چاق کرد و چند تا يك زد. توی چاه پر از درد شد. یکمرتبه
دید يك ديبك سیاه و کوتوله دست بسیند جلوش حاضر شد و
گفت:

«چه فرمایشیه؟»

حسنی جواب داد: «تو کی هسی؟ جنی، پری هسی یا
آدمیزادی؟»

«من کوچيك و غلام شما هیم.»
اول كمك کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی
میخوام.»

دیبکه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت بعد بهش
گفت:

اگه پول و زال و زندگی میخواهی این راهشه، برو بشهری
میرسی و کارت بالا میگیره اما تا میتوانی از آب زندگی پرهیز
بکن.» و با دستش بطرفی اشاره کرد. حسنی دستپاچه شد، شمع
از دستش ول شد و دوباره افتاد توی چاه. نگاه کرد دید دیبکه
غیبش زده، مثل اینکه آب شد و بزمین فرو رفت.

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده

بود همینطور رفت . کلاه - بحر رسید بیک شهری که کنار رودخانه بود . دید همه مردم آنجا کورند . پای رودخانه گرفت نشست . یکمشت آب بصورتش زد و یکمشت آب هم خورد . از یکنفر کور که نزدیکش بود پرسید :

« عموجون ! اینجا کجاس ؟ »

او جواب داد : « مگه نمیدونی اینجا کشور زرافشونه ؟ »
حسنی گفت : « محض رضای خدا من غریبم از شهر دوردسی

میام ، راه بجایی نعام ، به چیز خوراکی بمن بده ! »
آنمرد جواب داد : « اینجا یکسی چیز مفت نمیدن . به
مشت از ریگ این رودخونه بده تا نونت بدم . »

حسنی دست کرد زیر ماهی رودخانه ، دید همه خاک طلاست . ذوق کرد . یک مشت به آن مرد داد و نان گرفت خورد و توی جیبهایش را هم پر از خاک طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر . همینکه رسید ، دید شهر بزرگی است ، اما همه شهر مثل آغل گوسفند گنبد گنبد رویهم ساخته شده بود و مردمش چون کور بودند با در شکاف غارها و با زیر این گنبدها زندگی میکردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یکدانه چراغ در تمام شهر روشن نمیشد . اعلانهای دولتی و رسالهها یا حروف برجسته روی مقوا چاپ میشد و همه مردم با قیافههای اخم آلود گرفته و لباسهای کثیف بدقواره و چشمهای ورم کرده مثل کرم درهم میلولیدند . از یکنفر پرسید : « عموجون ! چرا مردم اینجا کورن ؟ »

آنمرد جواب داد : این سرزمین خاکش مخلوط با طلاست
و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه . - ما چشم براه پیغمبری
هسیم که میبایس بیاد و چشمای مارو شفا بده . اگرچه همهمون
پر مال و مکنت هسیم ، اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که کدا
بودیم و میتونسیم دنیا رو ببینیم . باینجهت خجالت زده گوشه شهر
خودمون مونده ایم . *

حسنی را میگوئی چشده خور شد . با خودش گفت : « اینارو
خوب میشه گولشون زد و دوشید . خوب چه عیب داره که من
پیغمبرشون بشم ؟ » رفت بالای منبری که کنج میدان بود و فریاد
کشید :

« آهای مردمون ! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از
طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم : چون خدا خواسه که شمارو
بمحک امتحون در بیاره ، شما را از دیدن این دنیای دون محروم
کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین
شما واز پشه . چون خودشناسی خداشناسیس - دنیا سرتاسر پراز
وسوسه شیطونی و موهوماته . همونطور که گفتن : دیدن چشم و
خواستن دل . پس شما که نمی بینین از وسوسه شیطونی فارغ هسین
و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین . پس برد بار
باشین و شکر خدارو بجا بیارین که این موهبت عظمای رو بشما
داده ! چون این دنیا موقتی و گذرنده . اما اون دنیا همیشگی و
ابدیس و من برای راهنمایی شماها آمدم . »

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند و حسنی هم

برای پیشرفت کار خودش هرروز نطقهای مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوایی میبناختند و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همه اهالی زرافشان باو ایمان آوردند و چون سابقاً چندین بار اهالی شورش کرده بودند و تن بطلاشوئی میدادند و میخواستند که معالجه بشوند، حسنی قوزی همه آنها را باین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و کردن کالفتهای آنجا شد. کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرار گذاشت که همه مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از در خانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود. صبح آفتاب تزدن ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلاشوئی میرفتند و غروب آفتاب کارشان را تحویل میدادند و کورمال و کورمال سر زنجیر را میگرفتند و به خانه شان برمیگشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند یا طلا غله و تریاک و عرق خودشان را از کشورهای همسایه میخریدند. از این جهت زمین بابر و پیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت.

گرچه در اثر خاک طلا چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد

هم نایبنا شد ، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمیشد . روز
 بروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکنتش در کشور کوران
 زیادتر میشد و در همه خانه ها عکس برجسته حسنی را به دیوارها
 آویزان کرده بودند . بالاخره حسنی مجبور شد که يك جفت چشم
 مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزند ؛ اما در عوض روی تخت طلا
 میخواستند و روی قوزش را داده بود يك ورقه طلا گرفته بودند و
 توی غرابه های طلا شراب میخورد و با دستگاه وافور طلا بافور
 میکشید و با اوله هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی هم يك صیغه
 برایش میآوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و
 ذلت به آرزویش رسیده است .

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که
 پدرش از او کرده بود همه تنگلی از یادش رفت و مشغول عیش و
 عشرت و خود نمائی شد .



حسنی را اینجا داشته باشیم به بینیم چه بسر برادر کچلش
 حسینی آمد . حسینی هم افتان و خیزان از جاده مشرق راه افتاد ،
 رفت و رفت تا بيك بيشه رسید . از زور خستگی و ماندگی پای
 يك درخت دراز کشید و خوابش برد . دمدمه های سحر شنید که
 سه تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند . یکی از آنها
 گفت : « خواهر خوابیدی ؟ »

کلاغ دومی : « نه ، بیدارم . »

کلاغ سومی گفت : « خواهر ، چه خبر تازه ای داری ؟ »

کلاغ اولی جواب داد : « اوه ! اگه چیزایی که ما میدونیم آدمام میدونسن ! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن . این باز روسر هرکی نشس اون شاه میشه ! »

کلاغ دومی : « تو کمون میکنی کی شاه میشه ؟ »
کلاغ اولی : « مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه ، اما بشرط اینکه یه شیکنبه کوسبند بسرش بکشه و وارد شهر بشه . آنوقت باز مییاد روسرش می شینه . اول چون می بینن که خارجیس قبولش ندارن و توی اطلاق حبسش میکنن . هیاس که پنجره رو واز بکنه آنوقت دوباره باز از پنجره مییاد روسرش می شینه . »

کلاغ سومی : « یوه ! شاه کشور کرها ! »
کلاغی دومی : « میدونی دواي گری اونا چیه ؟ »
کلاغ سومی : « آب زندگیس . اما اکر آب زندگی بمردم بدن و کوششون واز بشه دیگه زیر بار ارباباشون نمیرن . اینایی رو که می بینی باین درخت دار زدن میخوانسن گوش مردمو معالجه بکنن ! » بعد غار و غار کردند و پریدند .

حسینی که چشمش را باز کرد دید بدرخت در نفر آدم دار زده اند . از ترسش پا شد و پا گذاشت بفرار . سر راه يك بزغاله کیر آورد که از کلاه عقب ماند ، بود . گرفت سرش را برید و شکنجه اش را در آورد بسرش کشید و راحتش را گز کرد و رفت . تنگ غروب بشهر بزرگی رسید ، دید آنجا هیاهو و غوغای غریبی

است . تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهر توی يك خرابه
ایستاد . يكمرتبه دید يك باز شکاری كه روی آسمان اوج گرفته
بود پائین آمد و آمد و روی سر او نشست و كله اش را توی چنگال
گرفت .

مردم بطرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سردست بلندش
کردند . اما همینكه فهمیدند خارجی است ، او را بردند در اطاقی
انداختند و درش را چفت کردند . حسینی رفت پنجره را وا کرد و
دوبار دیگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست .
مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی يك كالسكه طلای
چهار اسبه نشانند و با دم و دستگاہ او را بقصر با شكوهی بردند
و در حمام بسیار عالی سر و نشن را شستند . لباسهای فاخر و جبه
های سنگین قیمت باو پوشاندند . بعد بردندش روی تخت جواهر
نگاری نشانند و يك تاج هم بر سرش گذاشتند .

حسینی از ذوق تو پوست خودش نمیکنجید و هاج و واج
دور خودش را نگاه میکرد . تا یکنفر کوز با لباس مجللی آمد
روی زمین را بوسید و گفت :

« خداوند کارا ، قبله عالم سلامت باشد ! بنده از طرف همه
حصار تبریک عرض میکنم ! »

حسینی سینه اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و
با صدای آمرانه گفت : « تو کی هستی ؟ »

« قبله عالم سلامت باشد ! مردمان این کشور همه کر و لال
هستند و من یکنفر خارجی از تجار کشور زرافشانم و مأمورم تا

مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بکنم .

« اینجا کجاست ؟ »

دیلماج : « اینجا را کشور ماه تابان مینامند . »

حسینی گفت : « برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم بشه . »

دیلماج گفت : « قربان از حسن نیت . . . »

حسینی حرفش را برید : « بگو برن پی کارشون ، پرچونگی هم موقوف ، شنیدی ؟ شوم مارو حاضر بکنن ! »

تاجر کور اشاره بظرف خوانسالار باشی کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطاق دیگری کرد . بعد پس پسکی بیرون رفت . حسینی باشد خمیازه کشید ابخندی زد و با خودش گفت : « عجب کچلک بازئی ابن احمدقا در آوردن ! کمون میکنن که من عروسکشونم ، پدری ازشون دز بیارم که حظ بکنن ! . . . » بعد در اطاق دنگالی وارد شد که يك سفره بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکیهای رنگارنگ در آن چیده بودند . حسینی از نوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراك روی هم خورد و يك بوقلمون را برداشت بنیش کشید و چند تا قدح دوغ و افشره را هم بالايش سر کشید و بخوابگاهش رفت .

فردا صبح حسینی نزديك ظهر بيدار شد و بار داد . همه وزراء و امراء و دلچکهای درباری و اعیان و اشراف و ایلچی ها و

تجار دنبال هم ریسه شدند ، دسته دسته میآمدند و کرنش میکردند و کنار دیوار ردیف صف میکشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند . اگر مطلب مهم و یا فرمان فوری بود که میخواستند بصره همایونی برسد ، روی دفترچه یادداشت که با خودشان داشتند مینوشتند و از لحاظ حسینی میگفترانیدند . اما از آنجائیکه حسینی بیسواد بود ، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زرافشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهماند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیابند .

چه دردسرتان بدهم ، آنقدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملق ها و شعرا و فضلا و دلشکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وا نمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت . شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست ، بطوریکه کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که : بالای چشمت ابروست . بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و گرمه و قراول چنان چشم زهره ای از مردم گرفت که همه آنها بستوه آمدند . تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاک و کشیدن عرق دوآتشه و ادار شدند تا به این وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاک بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند . مخلس کلوم ، مردم با فقر و بدبختی زندگی میکردند و کم کم

مرض کوری از زرافشان بماء تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان بکشور زرافشان سوغات رفت. حسینی هم گوش سنکین و بعد کر شد. اما با چند نفر دلقک درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند و پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدرش را هم فراموش کرد.



حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه بسر احمدك آمد. چونم برایتان بگویم: احمدك با كت های بسته بی هوش و بی گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد بکمربند ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد. چشمهایش را که باز کرد دید يك درویش لندهور سبیل از بنا گوش در رفته بالای سرش است. درویش گفت: «نو کجا این جا کجا؟» احمدك سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادر هایش این بلا را بسر او آوردند. درویش بازو هایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدك خورد و بدرویش گفت: «خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم!»

درویش جواب داد: «هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی. اگه راس میگی برو بکشور همیشه باهار، آب زندگی رو پیدا کن تا همیه بدبختها را نجات بدی.»

« راهش کجاس ؟ »

« نشونت میدم . آب زندگی پشت کوه قافه . »

از گوشه غار يك ني لبك برداشت باو داد و گفت : اینو از من یادگار داشته باش ! « احمدك ني لبك را گرفت ، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند . درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد . احمدك خدا حافظی کرد و راه افتاد . رفت و رفت ، در راه ني لبك میزد ، پرنده ها و جانوران دورش جمع میشدند . تا نزدیک ظهر رسید پای يك درخت چنار کهن و با خودش گفت : « اینجا به چرت میزنم و بعد راه میافتم ! » فوراً بخواب رفت . مدتی که گذشت از صدای خشن و فشی بیدار شد . نگاه کرد بالای سرش دید يك ازدها به چه کندگی از درخت بالا میرفت و لانه مرغی هم بدرخت بود .

ازدها که نزدیک میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که ازدها میخواست آنها را بخورد . بلند شد يك تخته سنگ برداشت و بطرف ازدها پرتاب کرد . سنگ گرفت به سر ازدها زمین خورد و جا بجا مرد .

هرسال کار ازدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه هایش میرسید میآمد و همه آنها را میخورد . امسال هم سر موقع آمده بود ، اما احمدك نگذاشت که کار خودش را بکند .

همینکه ازدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش

برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه هایش آورد که بخورند، دید یک نفر پائین درخت گرفته و خوابیده. دو باره بطرف کوه پرواز کرد و يك تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: « این همون کسیه که هر سال میاد و بچه های منو میبره، بیشك امسال واسیه همینکار امده. من الان پدرش رو در میارم! »

سیمرغ نزدیک لانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدك بزند. فوراً بچه ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند: « ننه جون! این نگهدار! آکه این مردك نبود ازدها ما رو خورده بود! » سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت.

وقتی که برگشت اول به بچه هایش خوراك داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدك سایه انداخت تا باسودگی بخوابد. خیلی از ظهر گذشته بود که احمدك از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:

« ای جوون، هرچی از من بخوایی بهت میدم. حالا بگو به بینم قصد کجارو داری؟ »

« میخوام بکشور همیشه باهار برم. »

« خیلی دوره، چرا اونجا میری؟ »

« آب زندگی رو پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم. »

« ها ، اینکار خیلی سخته . اول به یر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش . اگه روزی روزگاری بکمک من محتاج شدی بیک بهونه‌ای چیزی میری روی پشت بام و یر منو آتیش میزنی ، من فورن حاضر میشم و ترو نجات میدم . حالا بیا رو بالام بشین . »

سیمرغ روی زمین نشست ، احمدك يك یر از بالاش کند و قایم کرد . بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد .

وقتیکه سیمرغ احمدك را روی زمین گذاشت ، آفتاب پشت قله کوه قاف میرفت . در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه‌های باشکوه نمایان بود . سیمرغ با او خدا نگهداری کرد و رفت .

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند ، یا ساز میزدند و تفریح میکردند . جانوران آنجا از آدمها نمیترسیدند : آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها غلف میخورد ، پرنده‌ها روی شاخه درختها آواز میخواندند . درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند .

احمدك چند تا از آن میوه‌های آبدار کند و خورد . بعد رفت سر چشمه‌ای که از زمین میجوشید . يك مشت آب بصورتش زد . چشمش طوری روشن شد که باد را از يك فرسخی میدید . يك مشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه

پشه‌ها را می‌شنید. بطوری از زندگی مست و سرشار شد که
نی لبکش را در آورد و شروع بزدن کرد. دید يك كله کوهسند
که در دامنه کوه پخش و پلا بود دورش جمع شد و دختر
چوپانی مثل پنجه آفتاب که بماه میگفت: تو در نیا که من در امدم،
با کیس کلابتونی و دندان مرواری دنبال کوهسندها آمد. احمدك
يك نگاه یکدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

« اینجا کجاس؟ »

دختر جواب داد: « اینجا کشور همیشه باهاره. »

« من سراغ آب زندگی آمده‌ام، چشمه‌اش کجاس؟ »

دختر خندید و جواب داد: « همه آنها آب زندگی »

این آب چشمیه مخصوصی نداره. »

احمدك بفکر فرو رفت و گفت: « حس میکنم . . . مته

چیزی که عوض شدم. همه چیز اینجا مته اینکه در عالم خوابه . . .

چیزاییکه بچشم می‌بینم هیشوخت نمیتونم بارر بکنم. »

دختر پرسید: « مگه از کجا اومدی؟ »

احمدك سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت

که آمده تا آب زندگی واسه پدر و مادر هاش ببرد. دختر دلش

بحال او سوخت و گفت:

« - اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره. فقط در کشور

کرها و کورها این لقبو به آب اینجا دادن، اما اگه برادران

حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن، چون آب

زندگی بدرشون نمیخورد. »

احمدك جواب داد: « شاید هم که اشتباه کرده باشم .
از حرفای شما که چیز زیادی سرم نمیشه . همه چیز اینجا
شه عالم خواب میمونه ... ونگهی خسته و مونده هم باید برم
شهر . »

دختر گفت: « تو جورن خوش قلبی هسی . اکه مایل باشی
منزل ما مثل منزل خودنه . »

احمدك را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد .
مادر دختر گفت: « قدم شما روی چشم ! بفرمایین مهمون ما باشین
و خسگی در بکنین ! »

روز بروز عشق احمدك برای دختر چویان زیادتر میشد و چند
روزی را در گشت و گذار در شهر ور گذار کرد بعد بیکاری دلش
را زد . بالاخره آمد بمادر دختر گفت:

« من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم . »

« چه کاره هسی ؟ »

« هیچی ! دوتا بازو دارم - هر کاری که شما بکنین . »

« نه ، هر کاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش

بربیائی . »

احمدك فکری کرد و گفت: « تو شهر پدرم شاگرد عطار
بودم و دواها رو میشناسم . »

مادر دختر جواب داد: « پس دوا فروش سر گذرمون
دنبال به شاگرد میگشت ، اکه میخوایی برو پیشش کار کن . »

احمدك گفت: « البته چه از این بهتر ؟ »

مادر دختر گفت : « حالا که تو جوان تنبلی نیسی و
تن بکار میدی ازین بعد اکه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی
بکن . »

احمدك روزها میرفت پیش دوا فروش کار میکرد و شبها
بخانه دختر چوپان بر میگشت . کم کم با سواد شد و کار مشتریهای
دوا فروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری
و نجاری را هم یاد گرفت چون پدرش بهش نصیحت کرده بود که
يك کار و کاسبی هم بلد بشود . بعد سوار بزرگی داد و دختر
چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقای
که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد . اما تنها دلخوری که
داشت این بود که نمیدانست چه سر پدر و برادرهایش آمده و
همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور
همیشه بهار می شد پرسش هایی میکرد و میخواست از پدر و
برادرهایش با خبر بشود ، اما همیشه تیرش بسنگ میخورد . تا
اینکه يك روز با یکی از مشتریهای کور و دوا فروش که از
کشور زرافشان آمده بود گرم گرفت و زیرپاکشی کرد کوره باد
گفت :

« کفر نکو ، زبوتو کاز بگیر - اینکه تو سراغشو
میگیری حسنی قوزی نیس پیغمبر ماس . سال پیش بود بکشور
زرافشون امد و معجز کرد . یعنی همه ما که گمراه بودیم و از
درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و
وعده بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همه

مردم از جون و دل برایش طلاشوری میکنند . اوتم واسمون وعظ میکنند و مارو راهنمایی میکنند . حالام واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم . چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم . فقط اوادم یه جفت چش مصنوعی بگذارم . « اشاره کرد بخیکچه‌ای که بکمرش آویزان بود .

شست احمدك خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده . دیگر صدایش را در نیورد و از کسان دیگر هم . جویا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماهتابان مشغول چاییدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بدبخت‌ها را کور و اسیر کرده . بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت : « باید برم اونارو آنجاشون بدم ! » استاد دوا فروش که آمد بهش گفت :

« رفیق بیشتر از یکساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور ادمم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم : بی‌سواد بودم با سواد شدم ، بی‌هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم ، کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد ، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم . اما چون قول دادم ، یعنی پدرم از من خواهشی کرده ، میبایس بعهد خودم وفاکنم ، اینته که اجازه مرخصی میخوام . »

استادش گفت : « حیف که از پیش من میری ! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی یه چیزی از من بخواه . »

« احمدك جواب داد : « دوا درمون كورى و كرى رو
ميخوام . »

استادش گفت : « اينكه چيزى نيس ، مگه نميدوني كه
آب اينجارو نو ك شور زر افشون و ماهتابون آب زندگى
ميگند و علاج كورى و كرى اوناس ؟ به قمقمه از اين آب
با خودت ببر همه شونو شفا ميدى . اما كارى كه ميخوايى بكنى
خيلي خطرناكه ، چون كورها و كرها دشمن سرزمين هميشه
باهارند و بخون مردمش نشنه هسن . اونم واسيه اينكه ما طلا
و نقره رو نميپرستيم و آزادونه زندگى ميكنيم . اما اونا بخيال
خودشون اربابى و آقاينى نميكنن مگه از دولت سر كورى و كرى
مردمونشون ! »

احمدك جواب داد : « من اينجا بزم نميشه ، ميپاس برم و
نجاتشون بدم . »

« تو جوون با هوشى هسى . شايدم كه بتونى . بهر حال من
سد راه تو نميشم . » رويس را بوسيد و او هم از استادش خدا نگهدارى
كرد . بعد رفت زن و بچه اش را هم بوسيد و بطرف ك شور زرافشان
روانه شد .

آنقدر رفت و رفت تا رسيد بسرحد ك شور زرافشان . ديد چند
نفر قراول كور با زره و كلاه خود و نير كمان طلا آنجا دور هم
نشسته بودند و بافور ميكشيدند . از دور فرياد كردند : « او هوى
ناشناس تو كى هسى و براى چى اومدى ؟ »

احمدك جواب داد : « من يكنفر بنده خدا و تاجر طلا

هم و آمده‌ام تا بمذهب جدید ایمان بیاورم .

یکی از فرادلها گفت : « آفرین بشیر یا کی که خورده‌ای .

قدمت رو چش ! »

احمدك به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور و کتیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه‌ای که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه شان که کلبه هائی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند ، با دستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی هائی که دائماً یاسبانی میکردند طلا می‌شستند . زمین بایر افتاده بود ، پرندگان گریخته بودند ، درختها خشکیده بود . تنها تفریح آنها کشیدن و افور و خوردن عرق بود . دلتس به حال این مردم سوخت ، فی لیکن را در آورد و يك آهنکی که در کشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد . گروه زیادی دورش جمع شدند و برایش کیسه های پر از خاک طلا آوردند و بخاك افتادند و سجده کردند . احمدك به آنها گفت : « من احتیاجی به طلای شما ندارم . بگذارین شمارو از زجر کوری نجات بدم . من از کشور همیشه باهار اومدم و آب زندگی با خودم دارم . »

در میان آنها واوله افتاد ، بالاخره دسته‌ای از آنها حاضر شدند . احمدك هم قمقمه‌اش را در آورد و آب زندگی بهچشمشان مالید ، همه بینا شدند . همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با

پوادارها و کردن کلفتهای خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، داد و قال بلند شد و نطق های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خبر بیایتخت رسید، حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد حرف ديبك افتاد که به او گفته بود: «از آب زندگی پرهیز بکن!» فوراً فرمان دادند همه کسانی که بینا شده اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود.

در کوچه و بازار چارچی افتاد که: «هر حلالزاده شیر پاک خورده ای که احمدك را بگیرد و بدست کرمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد!»

از قضا کسیکه احمدك را گرفت يك تاجر کر برده فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدك جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش قالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. - این شد که صدایش را در نیاورد و فردای آن روز احمدك را برای فروش با غلامها و کنیزها و کا کا سیاه ها و دده سیاه ها به بازار برده فروشان برد. اتفاقاً يك تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدك را پسندید بقیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدك ميديد كه بارهاي شتر مملو از بغلي عرق
 و لوله هاي تريك و زنجير هاي طلا بود كه از کشور ماه تابان
 بزر افشان ميرفت و از آنطرف هم خاك طلا بكشور ماه تابان
 ميبردند. تا اينكه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولين
 شهري كه رسيدند احمدك ديد اهالي آنجا هم بدبخت و فقير بودند
 و شهر سوت و كور بود و همه مردم به درد كرى و لالى گرفتار
 بودند، زجر ميكشيدند و يكدسته كر و كور و احمق يولدار
 ارباب دسترنج آنها را ميخوردند. همه جا كشتزار خشخاش بود
 و از تنوره كارخانه هاي عرق كشي شب و روز دود درميآمد. در
 آنجا نه يك كتاب بود و نه روزنامه و نه ساز و نه آزادي،
 پرنده ها از اين سرزمين گريخته بودند و يكمشت مردم كر و لال
 در هم ميلوليدند و زير شلاق و چكمه جلادان خودشان جان
 ميكنند. احمدك دلش گرفت، نى لبكس را درآورد و يك آواز
 عم انگيز زد. ديد همه با تعجب به او نگاه ميكنند، فقط يك شتر
 لاغر و مردني آمد و بسازش كوش داد.

احمدك واسه اين مردم دلش سوخت و آب زندگي بخورد
 چند افرشان داد، گوشان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و
 گوشان چنيد. بارهاي طلا را در رودخانه ريختند و در همانشب
 چندين كارخانه عرق كشي را آتش زدند و كشتزارهاي تريك را
 لگدمال كردند.

خبر كه به پايتهخت رسيد حسيني كچل غضب نشست و فرمان
 دستگير كردن احمدك را داد، و قراول و كزمه توي شهر ريخت و

طاولی نکشید که احمدك را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدك گوشه سیاه چال غمناك گرفت نشست و بحال خودش حیران بود ، ناگهان در باز شد و دوساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد . احمدك یادش افتاد که پیر سیمرغ را با خودش دارد . به دوساقچی گفت : * عمو جون ! میدونم که امشب منو میکشن پس افلا بگذار برم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بکنم . * زندانیان که گر بود ملتفت نشد . بالاخره باو فهماند و زندانیان جلو افتاد و او را برد روی پشت بام . احمدك هم بر سیمرغ را در آورد و با پیه سوز آتش زد . يك مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود يك مرغ بزرگ آمد و احمدك را گذاشت روی بالش و ، دوبرو که رفتی ، بطرف کوه قاف پرواز کرد .

مردم کشور ماه تابان را مگونی حاج و واج ماندند . فوراً چایار راه افتاد و این خبر را بیایتخت رسانید . حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوریکه اگر کارش میزدند خوتش در نمیآمد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه هایش هم کار شکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکند . یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواهد حکمرانی

کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه بهار
آب زندگی برای رعیتهاش سوغات میآوردند. ازین جهت برصد
کشور همیشه بهار علم طغیان باند کرد و زیر جلی با کشور
زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن
نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و نیز و کمان طلا شدند و قشون را
سان میدیدند.

حسینی قوزی هم در کشور زرافشان نطفه‌های آتشین برصد
کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد.
بالاخره اعلان جهاد داد. حسینی کچل هم همانروز مثل برج
زهر مار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین
مضمون صادر کرد: «ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم
بودیم. اما مدتهاست که کشور همیشه باهار انگشتشو تو شیر
میزنه و مردم مارو انگلک میکنه. مثلاً پارسال بود که یه سنگ
آب زندگی از سرحدشون تو کشور ما انداختند. پیارسال بود
که یه تیکه ابر از قلّه کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه
دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما
بتقاضشون رسیدن - موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار
داره! امسال احمدک رو برایمون فرستادن. پس دود از کنده پا
میشه! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده، ظاهراً با ما
دوس جون جوئی اما زیر زیرکی موشک میدوونه میخواد چشم
و گوش رعیتامونو وا بکنه و صلح و صفای دنیا رو بهم بزنه. ما و
کشور زرافشون که همایه و دوس قدیمی ماس میباش تخم این

آل و آشوب راه بندازها رو در بندازیم و دشمنای طلا رو نیس و نابود کنیم - زنده باد کوری و کوری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه و بمهدۀ ماس که دشمنای طلا رو از بین ببریم! « حسینی با سرانگشتش پای این فرمان را مهر زده بود .

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسنی ، کشور ماه تابان و کشور زرافشان بکشور همیشه بهار شیخون زدند و لشکر کور و کر از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند .

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهایی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبارهایی بسازند و از آب گندیده پس آب طلا شوئی این آب انبارها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز يك مشك از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشه عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشك آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود .

کشور همیشه بهار که از همه جا بی خبر نشسته بود و ایلچیهای همسایه هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه بهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خااه شهرها را توبره میکردند

و زور کی تریاک و عرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به بردگی
بشهر خودشان میبردند .

احمدك هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و
کمین نشست . سربازان کور و کر جفت بجفت بغل هم
می نشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها
بشنوند . احمدك نشانه میگرفت و تیر بمشك آب آنها میزد و
بعد با چند نفر از رفقایش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودیکه
پاسبانهای کور و کر بالای برج و بارو آنها را میپائیدند درب
و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز
رفت .

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میآمد و
لش میبرد ، اما از آنجائیکه اسلحه طلای کشور زر افشون و ماه
تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد ، قشونشان
از هم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و
آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شدند که از آب
زندگی کشور همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شد و
بزندگی نکبت بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند
که تا حالا دست نشانده یکمشت کور و کر پول دوست و احمق
شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند . زنجیرهای
خود را پاره کردند ، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور
همیشه بهار دست یگانگی دادند . بعد بشهرهای خودشان برگشتند
و حسنی قوزی و حسینی کچل و همه میرغضبهای خودشان را که

این زندگی نسکین را برای آنها درست کرده بودند. بتقاص رسانیدند
و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند .

احمدك هم این سفر با زن و بچه اش رفت پیش پدرش و
بچشمهای او که در فراقش از زور گریه کور شده بود آب زندگی
زد ، روشن شد و بخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند .

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، شما هم بمرادتان برسید!

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونه اش نرسید

www.tabarestan.info
تبرستان

اور ایشیا

www.tabareslan.info

تیسرا سہ ماہی
نصف زاپوری

اوراشیما ماهیگیر دریای میانه بود .

هر شب پی کار خود میرفت . ساعت‌های دراز در تاریکی روی دریا ماهیهای بزرگ و کوچک میگرفت ، و از این راه میزیست . یکی از شبها که راه دریائی خود را در پیش گرفته بود و مهتاب میدرخشید ، اوراشیما در زورق خود چندك زده دست راست خود را در آب سبز دریا فرو برده بود . بقدری خمیده بود که زلفتش روی امواج کشیده میشد ، و توجهی به زورقش نداشت که بهراه عادی میرود یا اینکه ماهی بتورش خورده است . زورق بیراهه رفت تا بجائی که سایه زده بود رسید ، بطوریکه اوراشیما نه میتوانست بیدار بماند و نه میتوانست بخوابد چون ماه او را گرفته بود .

ناکهان دختر دریای ژرف برخاست و ماهیگیر را در آغوش کشید و با هم غرق شدند و همینطور پائین رفتند تا بسر دایه دریائی دختر رسیدند . دختر او را روی بستر شنی خوابانید و مدت‌ها باو نگرست و افسون دریائی خود را باو خواند و درحالیکه چشمهایش را باو درخته بود آوازه‌های دریائی برایش سرود .

ماه گفت : « خانم تو کیستی ؟ »

دختر گفت : « دختر دریای ژرف » .

گفت : « بگذار بخانه بروم ، بچه های کوچکم چشم برآهند
و خسته شده اند . »

دختر به او گفت : « می ، کمی با من بمان .
» اوراشیما ،

ای ماهیگیر دریای میانه
تو زیبایی ،

موی بلند تو دور قلبم پیچیده ؛
از من دوری مکن ،

فقط خانهات را فراموش کن . »

ماهیگیر گفت : « آه ، حالا محض رضای خدا بگذار ، من

میتوانم بخانه ام بروم . »
لیکن دختر دوباره گفت :

« اوراشیما ،

ای ماهیگیر دریای میانه ،

بر بستر مرورید خواهم افشاند ،

بستر را با جگن و گلپای دریائی خواهم پوشاند .

تو پادشاه دریای ژرف خواهی شد ،

و ما با هم فرمانروائی خواهیم کرد . »

اوراشیما گفت : « بگذار بروم خانه ، بچه های کوچکم چشم

برآه و خسته اند . »

ولی دختر گفت :

« اوراشیما ،

ای ماهیگیر دریای میانه .

هرگز از طوفان دریای ژرف بیم مدار ،

ما تخته سنگها را بندرهای مغاره خودمان میلفزانیم ؛ هرگز

از مرك در آب مترس ، تو نباید بمیری . »

ماهیگیر گفت : « آه ، حالا محض رضای خدا بگذار ، من

میخواهم بخانه بروم . »

- « همین یکشب را با من بگذران . »

- « نی ، نه همین یکشب را ، »

سپس دختر دریای ژرف گریست و اوراشیما اشکهایش را

دید و گفت :

« من همین یکشب را با شما خواهم ماند . »

شب که بیابان رسید دختر او را کنار دریا روی ماسه آورد .

دختر گفت : « آیا خانهات نزدیک است ؟ »

گفت : « باندازه سنك یرتاب است . »

دختر گفت : « این را بیاد من بگیر . » و جعبه ای از

کوش ماهی که بهرنك قوس قزح میدرخشید و چفت آن از مرجان

ویشم بود به او داد .

دختر گفت : « در آنرا باز مکن ، ای ماهیگیر ، دش را

باز مکن . » پس آن دختر دریای ژرف در آب رفت و ناپدید شد .

اما اوراشیما ، زیر درختان کاج دوید تا بخانه گرامیش برسد .

و همینطور که میرفت از شادی میخندید و مجری را جلو خورشید
تکان میداد و میگفت :

« آخ ، کاجها چه بوی خوشی دارند . » میرفت و همانطور
که بیچه هایش آموخته بود باهنگ مرغ دریائی آنها را صدا میزد .
با خودش گفت « آیا هنوز خواب هستند ؟ عجب است که
جواب مرا نمیدهند . »

چون بخانه رسید ، چهار دیوار منزوی دید که روش خزه
روئیده بود . بلادون در آستانه خانه سبز شده بود ، زنبق خشکیده
در درون آن دیده میشد و نا جریزی و علف هرزه بزمین روئیده
بود و یکنفر جاندار در آنجا نبود .

اوراشیما فریاد زد : « این چه چیز است ؟ آیا هوش از
سرم پریده ؟ آیا چشمهای ما در دریای ژرف جا گذاشتهام ؟ »
روی علفهای زمین نشست و بفکر فرورفت . با خودش گفت :
« خدایان بدادم برسند ! زخم کجاست و چه بسر بیچه های کوچکم
آمده ؟ »

بدهکده رفت که حتی سنگهای سر راهش را میشناخت ،
و هر سفال و هر لبه شیروانی بیچشمش خودمانی میآمد ، آنجا
مردمانی را دید که در آمد و شد بودند و پی کار خود میرفتند .
اما همه آنها بنظر او بیگانه می آمدند .

آنها میگفتند : « روز شما بخیر ، ای مسافر ، روز شما بخیر .
آیا شما از همسرهای ما هستید ؟ » بیچه ها را دید که سرگرم
بازی بودند ، اغلب دستش را زیر چانه آنها میگذاشت و سرشان

را بالا میگرفت . افسوس همه اینکارها بیهوده بود .

او گفت : « ای کوانون بانوی بخشایشگر ! پس بچه های خرد سال من کجا هستند ؟ شاید خدایان معنی همه اینها را میدانند ، این از سر من زیاد است . »

تنگ غروب ، قلبش بسنگینی سنگ شد ، بیرون شهر رفت و سر جاده ایستاد . همینطور که مردم از آنجا میگذشتند آستین آنها را میکشید و میگفت :

« رفیق ، مرا ببخشید ، آیا شما در اینجا ماهیگیری بنام اوراشیما میشناسید ؟ »

مردمانی که از آنجا میگذشتند جواب میدادند : « ما چنین اسمی را نشنیده ایم . »

از آنجا برزگران کوچ نشین میگذشتند ، برخی پیاده و بعضی سوار یا بوی مردنی بودند . آنها میرفتند درحالیکه ترانه های بومی میخواندند ، و بارهای نمشک خود رو و سوسن بیشتشان بسته بود و همینطور که میگذشتند سر سوسن ها تکان میخورد . زوار نیز از آنجا میگذشتند ، همه آنها عصا و کلاه حصیری و پوزار چابک و قمقمه آب داشتند و سفید پوش بودند همچنین آقایان و خانمها با جامه های گرانبها و همراهان بسیار رد میشدند و کاکوی زربفت به بر داشتند . شب آمد .

اوراشیما گفت : « امید شیرینم بیاد رفت . »

اما از آنجا پیر مرد بسیار سالخورده ای گذشت .

ماهیگیر فریاد زد : « اوه ، ای پیر مرد ، تو که روزهای

بسیار دیده‌ای آیا چیزی از اوراشیما میدانی ؟ او در اینجا بدنیا آمده و بزرگ شده .

پیر مرد گفت : « کسی باین نام بود ، ولی آقا ، آنشخص زمایبکه من بچه کوچکی بودم ، سالها پیش غرق شد . پدر بزرگم بندرت او را بیاد می‌آورد . ای غریبه عزیز ، خیلی سالها پیش این اتفاق افتاد . »

اوراشیما گفت : « آیا مرده ؟ »

- « خیلی کسان دیگر هم بعد از او مردند . پسرهایش مردند و پسرهای آنها هم مردند ، ای غریبه خوشباش . » اوراشیما ترسید ولی با خودش گفت : « من باید بدره سبز ، آنجا که مرده‌ها خوابیده‌اند بروم . » و بطرف دره رهسپار شد . با خودش گفت : « چه باد سرد شبانه‌ای روی سبزه‌ها می‌وزد ! درختها بیج و تاب می‌خورند و برگها پشت رنگ یریده خود را بجانب من میکنند . »

باز گفت : « دزد بتو ای ماه اندوهگین ، که بمن همه کوره‌های ساکت را نشان میدهی . تو هیچ با آن ماه دبرین فرقی نداری . »

باز گفت : « اینجا کورستان پسرانم و کورستان پسران آنها - ست . اوراشیمای بیچاره ، مردمان بیشماری پیش از او مرده‌اند . کنون من یکه و تنها در میان سایه‌ها هستم . »

اوراشیما با خود گفت : « که از من دلجوئی خواهد کرد ؟ » باد شب آهی کشید و دگر هیچ نبود .

سپس اوراشیما بکنار دریا رفت و فریاد کشید: «که از من دلجوئی خواهد کرد؟» اما آسمان آرام بود و امواج کوه در دریا روبهم میپیچیدند.

اوراشیما گفت: «این جمبه است.» از آستینش آنرا در آورد و باز کرد: دود سفید رقیقی از آن بیرون آمد، موج زد و در کرانه دور دست ناپدید گردید.

اوراشیما گفت: «من خیلی شکسته شدم.» در همان لحظه مویش مثل برف سفید شد، بخود لرزید، بدنش چین خورد، چشمهایش تار شد. او که آنقدر جوان و شاداب بود همانجا که ایستاده بود لغزید و لرزه بر اندامش افتاد.

اوراشیما با خود گفت: «من پیر هستم!»

خواست در مجری را بیندازد ولی آنرا پرت کرد و گفت: «بخار دودی که در آن بود برای همیشه رفت. دیگر بچه درد نمیخورد.»

روی ماسه دراز کشید و مرد.

تهران - دیماه ۱۳۳۲

۲- مقاله‌ها، قطعات و چیز وده های گوناگون

مقدمه‌ای بر ریاضیات محاسباتی

www.tlca.ac.ir
www.tlca.ac.ir

غیاث‌الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام از مشاهیر حکمای زمان و
 اعجوبه شعرای دوران ویکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان محسوب میشود.
 خیام در اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم هجری میزیسته و قسمت
 اعظم حیات خود را در نیشابور، یکی از شهرهای معتبر آن زمان، متمکن
 بوده و در سنه ۵۱۷ در همانجا وفات کرد.

اگر چه این حکیم در اکثر علوم، خاصه ریاضیات و نجوم، مهارتی
 بکمال داشته لکن شهرتی که اخیراً در اروپا و امریکا بهرسانیده بیشتر
 بجهت رباعیات حکمت آمیزی است که در هنگام فراغت سروده و از طرز
 شمر وی معلوم میشود که خود حکیمی است میندع. بعلاوه هیچکدام از
 شعرای معروف، خیالات فلسفی خود را به شیوایی و زبردستی خیام ادا ننموده،
 اغلب دچار تنگی قافیه شده‌اند.

علت تخلص این حکیم را به خیام احتمال میدهند که پدر او حرفت
 خیمه دوزی داشته لکن تصور نمیرود که خیام هم بنوبه خود این شغل را
 تعقیب کرده باشد. بهر حال این عادت منحصر به خیام نیست بلکه اغلب شعرا
 مانند فریدالدین عطار و غیره نیز بهمین نهج تخلص اختیار نموده‌اند.

تحقیقاتی که راجع به فلسفه و ترجمه حال خیام باشد دارای مطالب
 سودمندی است که علیحده قابل توجه و اعتناء خواهد بود لکن در اینجا فقط
 بشرح نکات مهمه اکتفا نموده و از بسیاری مطالب صرف نظر میشود از
 آنجمله ترجمه حالی است که شرحشاس معروف پروفیسور ادوارد براون
 Pr. Edward. G. Browne در کتاب نفیس خود موسوم به «تاریخ
 ادبیات ایران» (۱) مرقوم داشته‌اند، لهذا خلاصه مرقومات ایشان با
 اندکی اضافه نگاشته میشود:

(۱) A Literary History of Persia, vol. 11

قدیترین کتابی که از خیام ذکر می‌آورد چهار مقاله نظامی
عروضی سمرقندی است که معاصر خیام بوده و دو حکایت در ضمن مقاله
درباره خیام مینگارد :

« در سنه سته و خمس مائه شهر بلخ در گوی برده فروشان در سرای
(امیر ابوسعید جره) خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام (مظفر اسقرائی)
نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم . در میان مجلس عشرت
از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت : گور من در موضعی باشد که هر بهار باد
شمال بر من گل افشان کند . مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوبی
گزاف نگوید .

چون در سنه ثلثین به نسا بور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگوار
روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او پشم مانده و او را بر من حق
استادی بود . آدینه بزبارتش رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او را
بمن نماید . مرا بگورستان جره (حیره) بیرون آورد و بردست چپ گشتم
در پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امروز و زرد آلو سراز
آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او
در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که شهر بلخ ازوشنیده
بودم ' گریه بر من افتاد که در سیط عالم واقطار ربیع مسکون او را هیچ
جای نظیری نمیدیدم ، ایزد تعالی جای او در جنان کناد بسنه و کر مه .
و هم او گوید :

« اگر چه حکیم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ
اعتقادی و از بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که در احکام نجوم اعتقادی
داشت . در زمستان سنه ثمان خمس مایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه
بزرگ صدرالدین محمد بن مظفر رحمة الله که خواجه امام عمر را بگویی تا
اختیاری کند که بشکار برویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه
امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد
و او را بخواند و باجرا با وی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری
نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را بر نشانند و چون سلطان بر نشست
و یک بانگ زمین برفت اردد کشید و یاد برخاست و برف و دمه در ایستاد
خنده ها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل
فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد
سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید »

از این دو حکایت استنباط میشود که خیام در سالهای ۵۰۶ و ۵۰۸ حیات داشته .

بعد از چهارمقاله بر حسب ترتیب زمانی کتاب مرصادالعباد است که در سنه ۶۲۱ تألیف شده و اهمیت این کتاب آنست که نگارنده آن نجم الدین رازی معروف به دایه که خود یکی از علماء و متصوفین بوده خیام را نیز از این نقطه نظر مطالعه نموده و در رباعی بوجه مثال از او میاورد .

« .. و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست ؛ و باز در حشر قالب را نش کردن و کسوت روح ساختن را سبب چیست ؛ آنکه از زمرة «اولئك کالا» نعام بل هم اضل» بیرون آید و بمرتبۀ انسانی رسد و از حجاب غفلت «يعلمون ظاهراً من الحيوة الدنيا وهم عن الآخرة هم غافلون» خلاص یابد و قدم بذوق و شوق در راه سلوک نهد تا آنچه در نظر آورد در قدم آورد که نمره نظر ایمانست و نمره قدم عرفان . فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام محرومند و سرگشته و گم گشته تا یکی از فضلاء که بنزد ایشان بفضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است از غایت حیرت و ضلالت این بیت میگوید :

در دایره ای کآمدن و رفتن ماست آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می زند دمی در این عالم راست کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است

دارنده چو تر کپیب طبایح آراست باز از چه سبب فکندش از در کم و کاست ؟
گر زشت آمد این صور عیب که است ؟ ورنیک آمد خرابی از بهر چراست ؟

کتاب دیگری که راجع به خیام حاوی مطالب مهمی است عبارتست از کتاب تاریخ الحکماء تألیف جمال الدین ابوالحسن علی بن یوسف القفطی که ظاهراً در حدود سنه ۶۲۴-۶۴۶ تحریر شده در حرف عین از خیام اینطور نقل میکند :

« عمر خیام امام خراسان و علامه زمان ، بلم یونانیان آگاه بود و بطلب خدای واحدیان برای تزکیه نفس انسانی از راه تطهیر حرکات بدنی تشویق و به التزام سیاست مدنی بر حسب قواعد یونانی امر مینمود . متأخرین صوفیه ببعضی از ظواهر شعر او واقف شده آنها را بطریقت خود نقل و در مجالس و خلوتهای خودشان در باب آنها مباحثات و محاضرات میکردند در صورتیکه باطن آن اشعار برای شریعت ماره های گزنده و سلسله زنجیرهای

ضلال بود و وقتیکه مردم او را در دین خود تعقیب کردند و مکتون حاملان او را ظاهر ساختند از کشته شدن ترسید و عنان زبان و قلم خود را باز کشید و بزیارت حج رفت از راه تقوی نه از راه تقیه و اسرار ناپاک اظهار نمود و وقتیکه به بغداد آمد پیروان طریقت او در علم قدیم بگردش جمع شدند ولی او مانند یک شخص نادان نه ندیم در بروی آنان بست و از حج بشهر خود باز گشت و در آنجا صبح و شام بمبادتگاه میرفت و میآمد و اسرار خود را مکتوم میداشت ولی آنها ناچار فاش میشدند. در علوم نجوم و حکمت بی نظیر بود و در این فنون باقوال او مثل میزدند هر گاه از عصمت بهره مند میبود و او را اشعار مشهوری است که حقایق قلب او در زیر پرهای آن ظاهر میگردد و کدورت باطن او جوهر قصد او را تیرگی میدهد.

چون صفحات این کتاب اجازه اطناب مقدمه را نمیداد لهذا از روایات سایر کتبی که شامل حالات خیام بودند چشم پوشیده و فقط قسمت مفیدی که در تاریخ الفی مسطور است و آخرین مأخذ پرنسور ژو کفسکی (۱) میباشد و تقریباً اختصار روایت شهر زوری هم هست ذکر میشود. عین عبارت کتاب مذکور در باب خیام اینست:

« حکیم عمر خیام، وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب بمرتبه ابوعلی میدانند از تاریخ فاضل محمد شهر زوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده اند و بعضی او را از قریه شمشاد از توابع بلخ دانسته اند و (بعضی) مولدش را در قریه بسنگ من توابع استراپاد، الحاصل توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بواسطه بغل و ظنت در نشر علوم و تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله ایست مسمی بمیزان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کندن جواهر از آن و دیگر رساله مسمی به اوزم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم و از اکثر کتب وی چنین معلوم میشود که مذهب تناسخ داشته.

آورده اند که در نیشابور مدرسه کهنه ای بود از برای عمارت آن خران خشت میکشیدند روزی حکیم در صحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران بهیچ وجه بانندرون نمیآمد حکیم چون این حال بدید تبسم کرد و بجانب خورفته بدیده گفت:

(۱) Pr. V Zhukovski مشرق روسی که تحقیقات مهمی راجع به خیام کرد.

ای رفته و باز آمده بل هم گشته (۱) نامت ز میان نامها کم گشته
 ناخن همه جمع آمده و سم گشته ریش از بس کون در آمده دم گشته
 خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت روحی که تعلق
 بجسم این خر گرفته ببدن مدرس این مدرسه بود لهذا نمی توانست در آید
 اکنون چون دانست که حریفان او را شناختند خود بالضروره قدم باندرون
 نهاد .

داستان معروف رفاقت سه رفیق دبستانی : خیام و حسن صباح و نظام-
 الملك و تعهد نمودن بایکدیگر که هر يك از ایشان بر تبه عالی رسد رعایت
 دیگران را منظور دارد (الخ) اگر چه در اغلب کتب و در مقدمه کلیه
 رباعیات خیام مفضلاً مشروح است چون خالی از اشتباه نبود از تکرار آن
 صرف نظر شد زیرا اولین کتابی که از این مقوله بحث میکند کتاب مجعول
 نصابیح یا وصایای نظام الملك است . لکن آن کتاب را نظام الملك ننوشته
 بلکه یکی از منسوبان او در قرن ۹ هجری بنام او او تألیف کرده است بعد
 از این کتاب در جامع التواریخ رشیدالدین که در سنه ۸۱۸ مقتول گردیده
 از قول یکی از کتب اسمعیلیه موسوم به (سرگذشت سیدنا) این حکایت را
 تکرار میکند .

در این موضوع بشکلائی بر میخوردیم اول در تاریخ میباشد زیرا که
 تولد نظام الملك در سنه ۴۰۸ و وفات خیام در ۵۱۷ و در ۵۱۸ وفات حسن
 صباح اتفاق افتاد .

پس از اینقرار لازم آید که حسن صباح و خیام هر يك بیش تر از صد
 سال عمر کرده باشند و این نهایت استغراب را دارد .

علاوه بر این خیام در مقدمه جبر و مقابله خود ابوطاهر را دوست
 خود معرفی میکند اما ممکن است که آن کتاب را پس از فوت نظام الملك
 نوشته و دوست دیگری گزیده باشد و نظامی عروضی که هم عصر خیام بوده
 باین حکایت اشاره ننموده و بعضی را عقیده بر آنست که نظام الملك با
 انوشیروان بن خالد اشتباه شده .

خیام همچنین یکی از اعظام ریاضیون و منجمین زمان خود بوده
 چنانکه ابن الاثیر در کتاب کامل التواریخ میگوید که عمر خیام با هفت تن از
 اعیان منجمین در سنه ۴۶۸ بفرمان سلطان ملکشاه سلجوقی رصد معروف
 ملکشاهی را که رصد جلالی نیز گویند بستند .

(۱) اشاره است بقوله تعالی (کالاتمام بل هم اضل) .

قبر خیام در ایوان امامزاده محمد محروق تقریباً بمسافت نیم فرسخی شهر نیشابور حالیه واقع است. سقف آن بسیار خشن و ناهموار و دارای سه هلالی میباشد. بنامی که بر روی قبر او شده خیلی ساده و عبارت از مربع مستطیلی است که از آجر و کچ ساخته اند. رو بروی قبر باغ وسیعی میباشد دارای درختان کهن سال که شهادت قدمت آنجا را میدهد.

آثار علییه مهمی از این حکیم بیادگار مانده و تا بحال فقط یک کتاب او در بلاد فرانک چاپ شده یعنی مقاله فی الجبر و المقابله که مستشرقی مسمی به ویکه F. Woepck متن عربی آنرا با اشکال و ترجمه فرانسو در پاریس سنه ۱۸۵۱ چاپ کرد (۱). این کتاب در چندین قرن مشهور و متداول بوده. رساله فی شرح ما اشکل من صادرات کتاب اقلیدس که یک نسخه خطی آن در کتابخانه لیدن است در مملکت هلاند.

رساله فی احتیال المعرفة مقدار الذهب و الفضة فی جسم مرکب منها که در کتابخانه گوته Goethe است در آلمان. دو رساله فوق را بروکلن (۲) به او نسبت داده.

زیج ملکشاهی که خیام یکی از مؤلفین آن بوده است. مختصری در طبیعیات

رساله در وجود که بزبان پارسی است و این رساله در موزه بریطانیه موجود است.

رساله در کون و تکلیف. سه رساله اخیر را شهرزوری بدو نسبت داده.

رساله مسمی به لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. این رساله را تاریخ الفی بدو منسوب نموده.



رباعیات عمر خیام اگر چه مکرر در هند و ایران و اسلامبول بچاپ رسیده و نسخ عدیده در دست میباشد لکن در صحت آنها نمیتواند اعتماد کرد زیرا عجالتاً تنها وثیقه ای که از رباعیات خیام موجود است نسخه ای است که در شیراز سنه ۸۶۵ کتابت شده و در تحت نمرة ۵۲۵ در کتابخانه (بودلین) شهر اکسفورد (Bodleian Library in Oxford) محفوظ

(۱) L' Algèbre d' Omar Alkhyayam, 1851

(۲) Brockelmann

(۱) British Museum

میباشد. این کتاب فقط دارای ۱۵۸ رباعی است در صورتیکه رباعیات منسوبه بخيام امروز از ۵۰۰ الی ۷۵۰ متجاوز است و بطوری با رباعیات سایر شعراء و متصوفین مانند ابوسعید ابوالخیر، افضل کاشی، مولوی و غیره مخلوط شده که تمیز دادن آن خالی از اشکال نیست. لهذا بیشتر مأخذ رباعیات این کتاب از روی همان نسخه فوق الذکر خواهد بود.

اولین کسیکه خيام را در بلاد مغرب بسزای معرفی کرد شاعر عالیقدر انگلیسی فیتز جerald Edward Fitz Gerald بود که رباعیات خيام را در نهایت سلامت و عدویت بنظم انگلیسی ترجمه کرد و در سنه ۱۸۵۹ منتشر ساخت. از این جهت عده کثیری از علماء و ادباء متوجه افکار خيام شده و ترجمه حال و رباعیات او همت گماشتند چنانکه امروز رباعیات عمر خيام بزبانهای مختلفه: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، ایتالیائی، لائینی، عربی، ارمنی و ترکی و غیره نظماً و نثرأ برات عذیده ترجمه شده و نسخ آن از حیز احصاء بیرون است.

میتوان گفت فیتز جerald ایجاد روح جدیدی در ادبیات انگلستان نمود چنانکه از آن بیعت ادبیات عمری خود يك سبك و سلیقه مخصوصی از ادبیات و اشعار گردید. همچنین مجامع و محافل بافتخار و بنام خيام در انگلیس و آمریکا تأسیس شد از آن جمله کلوب خيام است Omar Khayyam's Club در لندن که همواره علماء و فضلاء عضویت آنرا دارا میباشند. پس باید اقرار کرد که شهرت عمر خيام در اروپا و آمریکا براتب بیشتر از وطن خود اوست بلکه بهیچوجه قابل مقایسه هم نیست و طرفه تر آنکه خيام هنوز در نزد اغلب ایرانیان مردود و منغور است.

برای اطلاع کامل از شرح حال این حکیم باید رجوع کرد بکتاب نفیس «نشان هسکل دل» Nathan Heskell Dole. در این کتاب مؤلف از شرح حال و طرز مسلك و فلسفه خيام چیزی فرو گذار نکرده و آنرا در دو جلد با تصاویر بسیار ممتازی در سنه ۱۸۹۸ میلادی بطبع رسانید.

مستشرقین دیگر که در خصوص خيام آثار مهمی گذاشته اند یکی نیکلا Nicolas فرانسول فرانسه در رشت بود که برای اولین مرتبه رباعیات خيام را بفرانسه ترجمه کرد و دیگری ورنیقیلد Whinifield که رباعیات خيام را به شعر انگلیسی ترجمه نمود و متن فارسی آنرا هم افزوده در سنه ۱۹۰۱ چاپ دوم آنرا نیز با ضمیمه بطبع رسانید.

در این اواخر رباعیات بسیار نقیسی بقلم فیلسوف رضا و حسین دانش
 رونق افزای مطبوعات گردید و بسیاری دیگر که گنجایش این مختصر را
 نکنند، لهذا بر سبیل اجمال اشاره میشود از قرار ذیل: هرن، آلن Heren &
 Allen و Vedder، شارل گرو ولو Von Shack, Ch. Grolleau و غیره .



اشخاصیکه در فلسفه و مشرب خیام تحقیقاتی نموده اند اغلب عقیده او را
 مخالف بکدیگر اظهار داشته اند و این اختلاف آراء نه فقط منحصر بمشترقین
 و خیامیون جدید است بلکه مابین قدما هم نیز وجود داشته چنانکه مطابق
 روایات سابق الذکر علماء و متصوفین خیام را گاهی صوفی و حنیف و زمانی
 دهری و طبیعی تلقی نموده اند و این اشکالی است که همیشه در اطراف افکار
 بزرگ روی میدهد. مثلاً نیکلاس Nicolas خیام را صوفی دانسته در صورتی
 که فیتز جرالک Fitz Gerald او را طبیعی صرف معرفی میکند. لکن
 فلسفه خیام با این عقاید متفاوت است .

هر چند خیام در رباعیات خود مضامین و الفاظ صوفی استعمال نموده
 اما زمینه خیالات و معنی که دائماً بصیحت میکند بهیچوجه مشابهتی با عقاید
 این طایفه ندارد .

از طرف دیگر متکی بقلسفه یونانی بوده و فقط حادثات را مدار فلسفه
 خود قرار میدهد ولی این عقیده را هم نمیشود دهری تأویل کرد زیرا در
 بعضی از رباعیات خود اقرار میکند به محدود بودن علم و ناتوانی انسان در
 معرفت حقیقت اشیاء و اسراریکه احاطه شده ایم .

بالاخره منتهی میشود با اعتراف يك قوة مافوق الطبیعه که فکر انسان
 در شناسائی آن بجائی نمیرسد یا بعبارت دیگر به کنه واجب الوجود نمیتوان
 پی برد، پس طبیعی نامیدن خیام نیز خطا خواهد بود .

بهر حال خیام را زاهد هم نمیشود گفت بلکه فیلسوفی بوده که از
 اشیاء ظاهر و محسوس طلب آسایش و شادی میکرده است . چیزی که بیشتر
 ذهن خیام را بخود معطوف داشته عبارت از مسائل مهمه زندگی ، مرگ ،
 قضا ، جبر و اختیار بوده . و هر قدر که علوم و فلسفه و مذهب را برای حل
 آن مسائل بکمک طلبیده هیچکدام او را قانع نمیکند . بنا بر این یأس و
 ناامیدی تلخی بدوروی داده که منجر بشکاکی Scepticisme می شود
 چنانکه نسبت به تمام اشیاء اظهار شبهه کرده و دائماً طریق مشکوکی را
 پیموده است .

تردید روح خیام، شکاکي دردناک او در مقابل قضا و مطابق علوم ریاضی و افکار شاعرانه که داشته يك سودا و اندوهی بر او مستولی میشود که پیوسته سعی کرده با شادیهای مختصر و حقیقی تسکین دهد. پس دارویی به از شراب نیافته و مانند «بودلر» Baudelaire تشکیل بهشت مصنوعی Paradis Artificiel میدهد یعنی ترجیح خواب مستی را بر شادیهای مستی که یقیناً انتظار فراموشی آنرا میداشت؛ اما این آسایش طلبی گریبان او را از دست غم خلاص نکرده و شاعر از خود سؤال میکند آنچه در پس پرده ضحیمی که ما بین انسان و عالم دیگر کشیده شده، حتی تا آخرین ذرات وجود انسان را در پیاله سقالی یا در خم باده تعقیب میکنند. مانند او کرس Lucrece خیام از جاده کاروان انسان بدور افتاده و تنها در مقابل آستانه اسرار ماند. لکن «لوکرس» حادثات زمانه را با خونسردی و بی اعتنائی نگرست و مطابق سبک و فلسفهای که برگزید او را تسکین داد.

در اثر افکار تاریک خود، مشاهده عمر گریزها و ناپایداری دنیا، محدود بودن دانش خصوصاً خود بستدی و مظلالم انسان و تزویر اطرافیهای خود بر کدورت و یز مردگی روح خیام افزود و شکاکي او مبدل به بدبینی Pessimisme میشود. یعنی از زندگی بیزار شده و قریحه او متوجه افکار حزن انگیزی میگردد که يك کابوس مهیب جایگزینی دائم در او تولید میکند. از این جهت خیلی مناسب است مقایسه او با شوین آور Schopenhauer و گوته Goethe. در نتیجه این افسردگی روحی، مجهول ماندن اسرار بر حکمیات بی اساس علماء اظهار عصیان کرده، چنانکه انسان را شبیه بکوزه میکند و صانع را به کوزه گر و میگوید:

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

طمع و تسخر را با نفرین مخلوط کرده و باهنگم مرموزی بیان میکند. اینجندهای بی اعتقادی او خیلی شبیه است به ولتر Voltaire و هاتری هیته Henri Heine فرقی که دارد آنست که مقصود آنان مخالفت با مذهب بوده اما تسخرهای خیام دامن گیر آنتهایی شده که در فروع مذهب زیاده روی میگردد اند. از اینجهت افکار او تا زمان صوبلی هدف اعتراضات مذهبی واقع شده.

تقریباً يك ثلث رباعیات او ناشی از عقیده Carpe Diem یا غنیمت

شردن دم است و احتمال می‌رود که بیشتر آنها متعلق به متتبعین خیام بوده
بهر جهت در مدح شراب گفته شده و تا اندازه‌ای می‌تواند آمیز بنظر می‌آید و شاید
مقصود او تمسخر اهل مذهب بوده است. خیام در اثر تجربیات تلخ خود
دلست شده و لاابالیانه با نظر بیم و امید حوالت دهر را تکریمه‌زمانی
راضی و موقفی شاکی خیالات فلسفی خود را برشته نظم در می‌آورده و این
جمله جامع این عقیده خواهد بود:

هیچ بهتر از این نمی‌نست که داریم بس لحظه‌ای باده نوشیده و روح
خود را از قید صدمات زندگی آسوده سازیم.

خیام در این قسمت فلسفه خود بکلی می‌بهره نماند و تا اندازه‌ای اسرار
را بنظر استخفاف نگریسته اما این آسایش موقتی یا خیالی او را مانع از
مشاهده اجحاف معاصرین خود نشده و چنانکه بیشتر استهزاء و هجوئیات او
شامل ریاکاران و زهادی میشود که بحث میکنند از آنچه که خود میدانند
و بطوری باجسارت و بی‌بروایی آمیخته است که از حدود آداب و ادیان نیز
تجاوز مینماید.

در ضمن رباعیات خیام بر میخوریم به رباعیاتی که دارای نصاب و
تهذیب اخلاق و محبت بد دیگران است همچنین تفکرات بسیار حکیمانه‌ای در
اهمیت قناعت و اعتدال در هر چیز دارا میباشد.
پس معلوم میشود که خیام بکلی عاصی یا طغنه‌زن نبوده و نه آسایش-
جو بلکه زمانی در کشمکش نفوذ مذهب واقع شده، بهر صورت انسانیت
در او تمام بوده و قلبی مملو از محبت داشته چنانکه رباعیات او گواهی میدهد
و همچنین تیزهوشی و زیرکی ایرانی را در آن زمان بخوبی نشان میدهد.

تهران - ۱۳۰۴ (۱۳۴۴ قمری)

انسان و حیوان

www.laharestan.info

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
«فردوسی»

۱

قبل از آنکه داخل مبحث فوق بشویم لازم است ذکر مختصری از اقوال
علماء و فلاسفه در این باب بیان کنیم ، تا مزید بصیرت خوانندگان گردد .
اول باید دانست فرق مابین انسان و حیوان در کجاست ، زیرا تمام
حکماء و علماء موافقند که از حیث ساختمان جسمانی انسان و حیوانات عالی
شباهت تامی با یکدیگر دارند و فقط يك اختلاف جزئی درین است که نزد
انواع حیوانات آن تفاوت بسزائی زیادتر میباشد : مثل حیوانات پستاندارها
پرندگان و پرتندگان با خزندگان ، در این خصوص اشکالی نیست بلکه در
موضوع میل طبیعی Instinct احساسات و بالاخره هوش حیوان اشکالاتی
رخ میدهد .

عقیده فلاسفه در این باب اختلاف کلی دارد ، چنانکه بمضی بوجود
روح حیوان قائلند الا اینکه فرق روح انسان و حیوان را فقط در درجات
میدانند ، در صورتیکه عده دیگر قطعاً منکر روح حیوان شده و میگویند:
بر فرض انسان جسماً با حیوان شباهت داشته باشد ، ولی هرگز قوای معنوی
او با حیوان طرف مقایسه نیست ؛ و یک مسافت بعیدی آنها را از یکدیگر
دور مینماید .

ما بین این دودستان و نزد فرداً فرداً آنها هر ساعت عقیده مخصوصی
ظهور میکنند ، از طرف دیگر علمای فن تاریخ طبیعی دو دسته شده و دائم
در مشاجره و مناظره میباشد ، زیرا که گروهی انسان را سر دست حیوانات
پستاندار میدانند و عده دیگر راضی نمیشوند انسان را در ردیف حیوانات

اسم بیرند و میخوانند برای او يك مقام فوق العاده در بین موجودات
قائل شوند .

باسکال Pascal انسان را متوسط مابین فرشته و حیوان دانسته ،
و این عقیده کلیه حکماء و متصوفین مشرق زمین است : که هر گاه انسان
پیروی شهوت و نفس بهیمی یا اهریمنی را بساید ، از حیران هم مطابق
< کالانعام بل هم اضل > پست تر است و اگر بجاهدت تزکیه نفس حاصل کند
و بوسیله ریاضت بمراتب عالیه و فضائل و کمالات برسد مقام او از فرشته نیز
برتر خواهد بود . لکن این تعریف از طریق علمی خارج است و به ممیزی آن
در نیاید ، فقط در الهیات جایز میباشد .

اگر انسان در نظر فلاسفه و ماوراء الطبیعیون و الهیون يك اشیئت
فوق العاده دارد ، در نزد علمای علوم طبیعی بیش از يك حیوانی که نسبتاً از
حیث ساختمان اعضاء از سایر همچنان خود ، یعنی حیوانات کاملتر است چیز
دیگری نیست . از نقطه نظر علمی حیوان از همان عناصری ترکیب یافته که
انسان را تشکیل میدهند ، آبا مثل حیوان از يك سلول Cellule مرموزی
بوجود نیامده ، علم الابدان ، علم الانساج ، علم الجنین ، معرفت الارواح (۱)
هر کدام بنویت خود ثابت میکنند که ترقی و نشو و نماى آن سلول تغییرات
و عوارض متشابهی را نزد انسان و حیوان طی مینماید ، علاوه بر این هر دو
درازى اعضاء مخصوصی هستند که آنها را برای کار همیشی استعمال میکنند ،
و همان احساسات را درك مینمایند ، و در هوا و هوس چنانکه در خصائل و
ممايب ، مشترکند .

انسان نادن ، یا وحشی و یا بیجه که هنوز از لطایف تمدن ، و موشکافی
فلسفه بی بهره میباشد ، مابین انسان و حیوان را چندان فرقی نمیکذارند ،
زیرا که می بینند حیوانات مثل آنها میروند ، می آیند ، جستجوی غذا مینمایند ،
زائیده بیجه خود را شیر میدهند ، از آنان حفظ و حمایت و پرستاری میکنند ،
و گاهی غمناکند و زمانی خوشحال : نزاع مینمایند ، بازی میکنند ، احساس
درد کرده فریاد بر میآورند ، و بالاخره سرنوشته آنها یکی است : مثل هم
تولد میشوند همان احتیاجات را دارند و مانند یکدیگر نیز میمیرند . پس
باعقل ناقص و فکر کوتاه خودشان نتیجه میگیرند که حیوانات نیز موجوداتی
هستند تقریباً مثل انسان ، پست تر ، عالی تر ، یا مساوی ، این را دیگر
نمیدانند و آنچه از این مخلوقات بر آنها مجهول است ، عبارت از سکوت

(۱) Physiologie, Histologie, Embryologie, Psychologie .

آنهاست و همان خاموشی را دلیل ثنات و اہمیت آنان فرض میکنند. چنانکہ نزد عوام گریہ را بواسطہ وقار جبلی، سکوت مرموز و برق زدن مویہای او، و حالت متفکر و غمناکش گمان میکنند جن است؛ همچنین پیشینیان در جلو آنها تواضع میکردند و زمانی آنها را حلول و نشاء الہی مینگریستند؛ و از آنها عقیدہ باطل پرستش حیوانات بروز میکند، کہ مربوط بہ مذهب ناسخ است.

بہترین شرح کاملی کہ در این موضوع داده اند، همان تعریف جامع ارستو است: «انسان يك حيوان ناطق است.» البته انسان همانطوریکہ از سایر حیوانات کامل تر است امتیازات ذهنی و معنوی او نیز بیشتر خواهد بود و بعضی از آنها منحصر و مختص بہ اوست و در سایر قوا بطور غیر مساوی با حیوانات مشترک میباشد. اما قوای دیگری ہم هست کہ حیوانات بر او برتری دارند مثل سگ در وفاداری، کبوتر در عشق، مورچہ در مال اندیشی، زنبور عسل در اداره امور خود، شتر در قناعت و بسیاری دیگر در نیرو و عده ای از موشکافی حواس یا مهارت در معماری و نساجی از برای ما سرمشق خواهند بود. لکن نباید فراموش کرد کہ بیشتر حکماء عادات و اخلاق ذمیہ حیوان را یا یک انسان کامل کہ عاری از هر گونه عیب و نقص باشد سنجیده اند؛ و این خیانتی است نسبت بحیوانات، خوبست در اینجا بخاطر بیاوریم کہ هنوز قبایل وحشی انسان وجود دارند کہ کاملاً پست تر از حیوان میباشند؛ چنانکہ کارائیبها Caraiibes و تیکه غذایی بمذاقتشان خوب بیاید میگوبند: «آنقدر لذیذ است مثل گوشت انسان مرده؛» لازم نیست خیلی دور برویم در پایتختهای ملل تمدنہ اشخاصی هستند کہ بہ مراتب از حیوان پست تر می باشند. فلاماربون C. Flammarion در کتاب «پس از مرگ» خود می نویسد: «حیواناتی هستند کہ از بعضی مردم باهوش ترند.» جای تعجب است فیلسوف بزرگ دکارت Descartes کہ خیلی متعصب بمقام انسان بودہ از روی نظرت حیوان را ماشین متحرک فرض میکند. و این يك اشتباه پوش ناپذیری است؛ چون ہمین سہو باعث شد کہ با حیوان بطرز ظالمانہ رفتار میکردند و میکنند؛ چنانکہ مالبراناش Malebranche پیرو فلسفہ دکارت برای تحقیقات فلسفی؛ سگ خود را دائم میزدہ است روزی او را از رفتار ظالمانہ اش سرزنش میکنند جواب میدہد: مگر نمیدانید کہ حیوان حس نمیکند؟ ولی فلسفہ آن زمان با امروز خیلی تغییر کردہ و فرض دکارت بکلی منسوخ و مضحک شدہ است. حقیقتاً انسان باید کوزر و افلیج و با اصلا حیوان

را ندیده باشد ، تا در هوش آن شك بیاورد. حیوان مرکب است: از روح و جسم . جوهر روح اراده و فکر است ، و ماده زمانیکه از روح جدا شده منلاشی میشود . بین روح که دائم در فکر میباشد و ماده که ابداً فکر نمیکند غیر ممکن است که آنها را از یک اصل بدانیم مگر روح از چه تشکیل شده؟ بغیر از هوش و اراده و میل است که در حیوان وجود دارد؟ در اینجا لازم است هوش حیوان را با میل طبیعی اشتباه نکنیم؛ زیرا یک اختلاف بزرگی مابین اعمال عقلی یا ارادی و فطری یا طبیعی حیوانات است، که عبارت از هوش و میل طبیعی میباشد: میل طبیعی عبارت است از جمیع اعمالی که حیوان مطابق یک ضرورت دائمی عمل مینماید، بدون تعلیم و آموزش و همچنین تغییرناپذیر است. ولیکن در هوش تمام اعمال منوط به تربیت و تجربه میباشد و متغیر است.

در میل طبیعی تمام اعمال فطری است: بیدستر (Castor) لانه خود را میسازد بدون آموختن، و این کار او اجباری و ضروری میباشد زیرا در موقعیکه مشغول ساختن است، یک قوه دائم و اجباری حیوان را وادار بساختن میکند.

در هوش تمام اعمال از روی آزمایش، تجربه، عمل و تعلیم است: اسب اطاعت نمی کند زیرا که نمیخواهد و در اعمال خود آزاد و مختار میباشد.

بهر جهت برای علم غیر ممکن است پماهیت روح انسان یا حیوان پی برد و یا بتواند در آن دخل و تصرفی بنماید پس بنای نظریات خود را فقط باید بر روی ابراز خارجی آن هوش قرار دهیم.

اشخاصیکه حیوان را با انسان مقایسه کرده اند، در نتیجه مشاهدات خودشان اقرار مینمایند که حیوان حس میکند، قضاوت مینماید، و بمیل و اراده خود میباشد یعنی باهوش است. در موضوع هوا و هوس و احساسات و طبیعتهای مختلفه بین انسان و حیوان نیز بهمان نتیجه بر میخوریم. حیوان اظهار محبت میکند، متنفر مینماید، خشمناک میشود، حسادت میورزد، و یا صبور است و اعتماد بخود دارد. در حیوانات اهلی این اختلاف را بیشتر مشاهده می کنیم. کیست که ندیده باشد سگ خوشحال یا غمگین، مهربان یا وحشی، تپیل یا زرنک، قانع یا پر خور، یا کبزه یا کثیف، ترسو یا شجاع است، بعضی اوقات فقط به اشخاص معینی انس میگیرد، و زمانی بهر کسی اظهار دوستی میکند، و تربیت و موقعیت محیط در حیوانات مؤثر است؛ اینجا یک مثل مابین هزارها ذکر میکنیم:

دوین دو-نور (Dupont de Nemours) از برای هوش فیل این حکایت را می نویسد : « فیل باغ نباتات پاریس ، عادت کرده بود ، از کسانی که به تماشای او می آمدند نان قندی و شیرینی می گرفت . چون برای سلامتی او مضر بود ، قدغن شد منبع و اردین چیز خوراکی حیوان ندهند ، و یک قراول برای دفاع در آنجا گذاشتند .

فیل خوب ملتفت شد ، کسیکه مردم را از دادن نطفه و پیشکشی معمولی جلو گیری می کند آن شخص مسلح است ، و دانست اسلحه اوست که باعث اطاعت مردم شده ، پس با آرامی نزدیک قراول رفت ، تفنگ را از روی دوش او برداشت و شکسته بر زمین انداخت .

غیر ممکن است منکر اراده حیوانات بشویم ، ببری در موقع گرفتن طعمه ، خود را در بین علفزار مخفی نموده ، باور چین باور چین بطرف آن جلو میرود برای اینکه او نبیند و میدانند آنچه باید بکند . بچه های سگ یا گربه در وقت بازی بهم پرخاش کرده یکدیگر را از روی شوخی میگزند بدون اینکه صدمه ای وارد بیاورند ، چون میدانند که مقصودشان بازی بوده است . سگ هوا و هوس خود را مخفی میکند ، خود را به تجاهل میزند ، پس از اعمال خود آگاه است حیوان برای بیان کردن احساسات خود صدا دارد و به آهنگهای مختلفی در می آورد ، مثل خشم ، محبت ، التماس ، درد ، اضطراب و غیره . و آنها این افضلیت را دارند که زبان ما را میفهمند در صورتیکه ما زبان آنها را ملتفت نمیشویم . در هر سرزمینی که یکدیگر را ملاقات کنند زبان همجنس خود را میدانند ، اما روسی انگلیسی را و آلمانی چینی را نمیدانند مگر بعد از آموختن .

آیا انسان جرئت و جلادت خود را بحدی میرساند ، که هوش حیوان را از خیلی بزرگ گرفته تا خیلی کوچک انکار کند ؟ از فیل تا مورچه ، همچنین از سگ تا بیدستر ، پرستو ، زنبور عسل و غیره و غیره ، مناظر حیرت انگیز ، و اظهار یک هوش کم و بیش کاملی را بما نشان میدهند . پس ابراز خارجی روح هم نمیتواند قطعاً انسان را از حیوان تمیز بدهد .

ب

انسان و قنبر که به درجه هوش حیوانی می برد ، میتواند از خود سؤال کند : تا چه اندازه رعایت حقوق آنها را باید در نظر گرفت ؟ آیا هیچ سزاوار است به اتلاف چند گانی که برای ترقی خود در تلاش هستند و مانند انسان در جستجوی سعادت که اولین نقطه نظر تمام مخلوقات است میباشند مبادرت بنمائیم ؟ پرندگان که برای زراعت مفید و لازم میباشند ، می بینیم در هر سالی هزارها بدست انسان بیع خونخوار مقتول و محبوس و بالاخره نابود می شوند . تمام حیوانات از بزرگترین تا کوچکترین آنها میروند در اثر ظلم و کشتار معدوم شوند .

آیا از این اجحاف وقت انگیز تا گذر میباشیم ؟ محققاً خیر . تمام اینها بسته بهیول و عقل بشر است . اگر تا اندازه محدود و معینی میتوانیم از حیوانات استفاده کرده برای خدمت خودمان بکار ببریم ، در حقوق آنها نباید طریق زیاده روی پیش گیریم . اما برای انسان آسان است که بقول خود خدیو و صاحب اختیار مطلق روی زمین میباشد بدون کمترین تأملی بحال زبردستان با تمام خود پستی جلی از زنبور عسل آذوقه اش را که عسل باشد می گیرد ، از مرغ تخم اورا مطالبه میکند از طیور بچه های آنها را و از گاو شیر و گوساله اش را ، از اسب بار کشی و اسارت میخواهد و گوسفند را فدای شکم پرستی خود میکند

انسان صاحب تسلط و تحکم است ، اینست تمام علم او ، بصیرت او ، و تمام فلسفه اش . او مسلط است و از استیلای خود سوء استفاده کرده بطرز شیعی اجحاف میورزد ، و در همه جا خود را يك نماینده مشوم مرگ نشان

میدهد. آیا از هوش و احساسات و بالاخره روح برادران زبردست خود چه میدانند، هیچ!

انسان مظلوم کس است، و خود را بدترین مستبد، بدست‌ترین ظالم بحیوانات معرفی کرده، آنها را بقید اسارت خود درآورده، حبس مینماید و بقسی با آنها رفتار میکند که زندگانی بر آنها دشوارتر از مرگ میشود.

دبری نخواهد گذشت که بهترین نمونه‌های حیوانات، که سندی مهمی برای تاریخ طبیعی هستند مثل فیل (باهوش‌ترین حیوانات) دزدبیرشکنجه انسان ممدوم شوند. بهمین طریق سگ دریایی، شترمرغ، بیدستر، میمونهای بزرگ و بسیاری دیگر بغیر از حیوانات کوچکی که برای چرم یا پوست و با هر قیمتی محکوم بمرگ خشن و وحشیانه انسان می‌باشند.

دلیل و برهانی که انسان می‌آورد، همیشه بِنفع خودش تمام می‌شود، یعنی برای اثبات پستی، احمقی، و شرارت حیوانات و این یکی از خیالات خام، و بدایع خودپسندی علاج‌ناپذیر ماست. شرارت حیوان افسانه و تهمت است و شاید انسان برای پوشش از بی‌رحمی خود اختراع نموده، حقیقت آنست که انسان يك امتحان خوبی از خود نداده و همین بدرفتاری اوست که حیوان را وادار بشرارت مینماید. چرا بطیور کوچک در کمال فراغت و آزادی بین باغی اسب یا گاو گردش میکنند، زیرا که از روی تجربه با آنها معلوم شده، از این حیوانات صدمه نمی‌بینند، اما از حضور انسان فرار مینمایند، چونکه میدانند انسان بد ذات، ظالم، و خطرناک است. این فرار حیوانات از برای احترام باو نیست: انسان بچشم حیوان يك حیوانی است مثل سایر هم‌جنسان خودش، و بر روی پیشانی او علامت قدس و نور ملکانه دور سراورا نمی‌بیند؛ و تا زمانی که انسان را نمی‌شناسد، او را جز يك مخلوق دوپا که حرکات و سکنات او آنها را بتعجب میاندازد هیچ احساس مخصوصی از دیدن ما نمیکند.

حیوانات علفخوار، مثل فیل، اسب، گوزن، آهو و غیره تا وقتی که درباره انسان بدگمان نشده، باصطلاح ضرب‌شست او را نجشیده بودند، انسان را از خودشان فرق نمیکذاشتند، اما همینکه انسان شروع بآزردن آنها نمود آنها فرار کردند.

سپاهانی که برای اولین مرتبه وارد صحرای آفریقا شدند، نقل میکنند که گله‌های گورخر، آهو، گوزن و غیره که بچرا مشغول بودند، از دیدن انسان فرار نکرده بلکه باو نزدیک میشدند.

اما همیشه رفقای خود را دیدند که بضرر گلوله به روی زمین غلطیدند، بی بردند که انسان يك دشمن خونخوار آنهاست و شروع بفرار کردند. سگهای دریائی نیز اولین دفعه در کنار کشتی های بخار با يك کنجکاوى ابلهانه ی ماشین های این موجود مجهول رامینگریستند اما وقتیکه این موجودات عجیب آنها را با گلوله و تپ تفنگ پذیرائی کردند این حیوانات بیچاره به سفاهت خود برخورد کرده بعدها اختراع كشيک را نمودند؛ ولی امروزه تقریباً نایاب شده اند. هیچ حیوانی بی جهت بدذات و شریر نیست؛ و نمیشود مگر از ناچاری، در صورتیکه انسان درنده ترین حیوانات است.....!

خوبست نژادهای پست انسانرا که هنوز در حال توحش باقی هستند نیز فراموش نکنیم. اگر منصفانه در وضعیت انسان و حیوان تعمق بنمائیم خواهیم دید که در بین آنان کمتر انقلاب و اختلال روی میدهد؛ و اگر آنان کشتار و جنگ را میدانند، ندرتاً این جنایت مهیب؛ این مبارزات هولناک، این نیرنگهای گوناگون در نژاد آنها دیده میشود و اگر هنوز انسان آدمخوار است در بین کرگان کرگخوار نمیباشد. پس در مقابل اینهمه اعمال شنیع، مبعیت، پستی، بی اختیار مجبور میشویم اقرار بنمائیم که: انسان يك جانور پست فاسدی است.

این قسمت را تمام نمیکنم بدون اینکه برای آخرین دفعه نشان بدهم، که حیوانات بر ما برتری دارند زیرا که انسان محتاج به وجود آنهاست در صورتیکه آنان احتیاجی بنا ندارند. درست است بعضی از آنها با ما متفق شده؛ شريك رنج و رفیق مشقت ما میباشند اما باید فراموش نکنیم که هر چند آنها را برای کمک خودمان اختیار نموده ایم ولی با آنها در کمال درشتی و خشونت رفتار می کنیم. اگر يك خوراک «بخور و نمیر» به آنها میدهیم در عوض از کرده آنان کار میکشیم. حیوانات برای يك زندگانی آزاد و مستقلى خلق شده اند؛ پرنده را برای قفس نیافریده اند، اسب، الاغ با زین و پالان زائیده نشده اند. واضح تر بگوئیم: انسان آنان را از طبیعت دزدیده؛ برای هر کدام يك مصرف و کاری تراشیده است. انسان نه فقط بكمك حیوانات کار میکند، بلکه از عرق جبین و خون آنها میخواهد زندگانی بنماید، در همان حالی که بدبخت ترین و بیچاره ترین تمام موجودات است. این غرور و بی احتیاطی اوست که خود را با خدا برابر میکند و گمان مینماید برتر و افضل از تمام مخلوقات میباشد؛ و حیوانات بدخواه خودستم میکنند، بمیل خودش بعضی قوا با آنها میدهد و یا از آنها سلب می کند، در صورتیکه ارتباطی بین خیالات انسان و حیوان نیست. صحیح است انسان کامل کاملاً

منازو بر تراز حیوانات است، اما نمی توانیم انکار نمائیم که حیوانات امتیازات بسیاری بر ما دارند چونکه ما محتاج بآموختن همه چیز می باشیم ولی آنها آنچه را باید میدانند، این هوشی که بدان می نازیم و هر ساعت تفاخر می کنیم، در هر دقیقه ما را گول میزند. میل طبیعی، حیوان را هیچوقت بخطا نمی اندازد و بتجربك آن عمل مینماید. بعلاوه آنها هوش دارند و فرق نفع و ضرر خود را میگذرانند یعنی بچه طریقی باید میل طبیعی خود را بكار ببرند، و چون این هوش منحصر به احتیاجات طبیعی آنهاست کمتر از راه طبیعت منحرف میشوند. نمیتوانیم بگوئیم: حیوانات همیشه از روی يك سبك و سلیقه عمل می نمایند، زیرا در موقع احتیاج، بمقتضای محیط، طرز زندگی خود را تغیر میدهند. اما تغییرات آنها موقتی است و هر آینه آن موانع برطرف شوند، دوباره سبك و طریقه قدیم خود را پیش میگیرند و الا تغییرات آنها برقرار خواهد ماند، و با بعبارت دیگر آنها از برای هوا و هوس دل خود را بدریا نمیزنند، و كاملاً مراعات حزم و احتیاط را می نمایند. آیا بنسبیت اینکه بدلتخواه خود و اتفاق و بی فکری و برخلاف طبیعت رفتار نکرده يك خطائی نموده اند؟ خیر. میل طبیعی و عقل در آنها توأم است و با یکدیگر مشورت مینمایند. در اینجا خواهند گفت هوش حیوانات منفی است و همیشه خط سیر آن از دایره خود تجاوز نمیکند و راه ترقی بر آنها مسدود است ولی این صحیح نیست، چونکه ترقی برای انسان خوبست که در اول فاقد همه چیز می باشد و اگر از بدو طفولیت، ما را حفاظت نمی کردند، و از خطرهای بی حساب نمیرهانند، برای ما غذا تهیه نمی کردند، البته زنده نمیماندیم. برای ما ترقی خوبست که احتیاجات اولیه ما که فراهم شد، بی چیزهای دیگر برویم که اغلب بضرر خودمان تمام میشود، اما حیوانات صنایع ما را، علوم ما را، تمدن مصنوعی ما را لازم ندارند؛ طبیعت آنها را مطابق آب و هوایی که در آن زندگی میکنند مجهز ساخته، اسلحه داده، پا برای دویدن، آلات شنا برای شنا کردن، بال برای بریدن، آلات دیگر برای کار کردن؛ و غذای مناسب آنها را نیز فراموش نکرده است. بیشتر از این چه میخواهید؟

میگویند حیوانات مثل ما آزادی ندارند و خادم تمایلات جسمانی و شهوت خود میباشند. آیا بنوبت خود ما نیز مطیع همان تمایلات نیستیم؟ برای معدودی از مرتاضین که به برطرف کردن نفس، بپسی، امساک در غذا و داشتن قدرت کاملی بر تمایلات سوء خود موفق شده اند استثناست. اما چقدر اشخاص هستند که مطیع و منقاد بدن خود میباشند؟ بهتر آنست سکوت کنیم

زیرا که حیوان در موسم معینی برای حفظ نسل خود ؛ مطابق قانون طبیعت
 نه از برای لذت و شهوت رانی ، جفت گیری میکند ، و ایکن انسان ... ؟
 دلیل دیگری که برای اثبات برتری انسان بر سایر حیوانات میاورند
 اینست : که انسان بر آنان مسلط میباشد ؛ و از مرغ هوا تا ماهی دریا را
 بمیل خود اسیر کرده ؛ اذیت می نماید و معدوم میکند . اما این دلیل مزخرفی
 است چون زور یک قدرت مادی میباشد که استعمال آن انکار عقل است
 و انسانی که ادعا دارد دنیا را بقوه عقل خود اداره نموده ؛ می بینیم رفتار
 او بکلی مخالف مدعای اوست ، هیچ چیز باسانی کشتار و انهدام نیست . آیا
 چقدر از ملل متمدنه بعد از هجوم یکمشت وحشی نابود شده و نام آنها محو و
 فراموش شده است ؟

ما متصل از توانائی و دانائی خودمان سخن میرانیم ؛ و از تفوق خود
 بر سایر حیوانات دم میزنیم و این نکته را فراموش کرده ایم که بهیچ مقامی
 نرسیده ایم مگر بکمک و پایمردی حیوانات .

انسان بواسطه خود بستندی خیلی گمان می کند تمام موجودات برای
 وجود او یا بعرضه وجود گذاشته ؛ و آنها را برای کشتن و خوردن آفریده اند .
 باینهم اکتفا نکرده این شاهکار خلقت ؛ این مجسمه اخلاق ؛ این مظهر الهی
 و بالاخره فرشته زمینی سرگرمی و تفریح لازم دارد ، میخواهد باجان حیوانات
 بازی کند ؛ از آنها شکار نماید ؛ مختصر خون میخواهد تا حرص خود را تسکین
 بدهد ؛ چه ضرر دارد ؛ حیوانات باید خیلی افتخار داشته باشند که بقید اسارت
 و شکنجه ای که این ملک عذاب برای آنها معین میکند به بدترین زجر بیرند ؛
 این دیو افسار سر خود بمیان دشت و هامون افتاده ؛ منظر دلربای طبیعت
 و نعمات روح پرور پرندگان را بیک برده خون آلود و فریادهای ناامیدی
 مبدل میسازد . هر گروهی بسومی پراکنده شده ؛ سپس به تعاقب سایرین
 پرداخته دره بندره ؛ کوه بکوه ؛ دشت بدشت بکشتار آنها می پردازد ؛
 زیرا که جسارت کرده از حضور دژخیم خود فرار کردند . حیوان حق حیات
 ندارد ؛ علاقه بزندگان ندارد ؛ بچه خود را نمیخواهد ؛ و بر روی پیشانی
 آنها رقم قتلشان نوشته شده ؛ اگر حیوانات میتوانستند حرف بزنند ؛ چه اسمی
 به دژخیم خود ؛ به جانی خود ؛ به قطاع الطریق خود میگذاشتند ؛ بکسی که
 بدون سبب ؛ بدون فایده ؛ بدون محرکی بغیر از یک کنجکاو ایلهانه ؛ یک
 خود بستندی احمقانه و یک وسواس پیشرفانه کشتار و انهدام ؛ خود را در گوشه
 انزوای آنان انداخته و چندگان درمانده ناتوانی را قتل و غارت میکند ؛
 که جز یک مکان آزاد و آرام چیز دیگری نیخواهند و ابدأ به او هیچ آزاری

نکرده و نخواهند کرد خود پستی انسان نتایج فوق العاده رذل و پستی دارد.
آیا چه صفتی میشود گذاشت بشخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام
زیردستان میداند؟

بلاتین Blatin در کتابی که راجع بظلم انسان نسبت به حیوانات نوشته
است، حکایت ذیل را که سمیت انسان و عفو جوانمردانه سگ را نشان
میدهد مینگارد:

« شخصی سگ خود را کنار رودخانه برد تعنه سنگی بگردن حیوان
آویخته او را در آب انداخت. حیوان بعد از تقلائی کمی سنگ را از گردن
خود رها کرده شناکنان بطرف رودخانه نزدیک میشود. همان شخص
دست خود را بجانب او برده و زمانی که به دسترس رسید، ضربت شهیدی با
کارد روی سر حیوان میزند در همین ضربت پای خودش نیز لغزیده و در رود
خانه می افتد هر چه مردم را بکسک می خواهد فایده ندارد. در آب فرو رفته
دوباره بالا می آید و نزدیک است غرق شود. ناگهان کسی او را گرفته بطرف
ساحل میکشاند: این سگ خون آلود اوست. »

اینست وفای یک حیوان مظلوم، که در مقابل چنگل مرگ وفاداری
و حق شناسی را فراموش نکرده قاتل خود را نجات میدهد. آیا از انسان
در چنین موقعی از این جانفشانها و فداکارها دیده شده؟ جواب آسان است:
نه. چه خیبط و اشتباهی مسبب شکنجه حیوانات شده، و آنها معروف به مضر
و مودی هستند!

کسانیکه تا اندازه ای حساس باشند از زیاد آوری عمل زشت خود نسبت
به حیوانات پیش وجدان خودشان همانقدر شرمند شده، و همان پشمانی و
دلنگی را حس میکنند که درباره انسانی مرتکب جنایتی شده باشند و این
خجلت پیش نفس را صدای وجدان انتقام جو مینامند.

ویلیام هاریس William Harris شکارچی معروف، در سیاحتنامه
خود مینویسد:

« زمانی که برای اولین دفعه فیل ماده ای را کشتم فردای آن روز بجهتجوی
حیوان مرده رفتم دیدم تمام فیلها از این قسمت فرار کرده بودند مگر بچه
آن فیل کشته شده که تمام شب را در بهلوی مادر خود بسر برده بود. چون
چشمش بما افتاد دوان دوان در حالیکه ترس و مرگ را فراموش کرده بود
بجانب ما آمد. از طرز حالت او اندوه تسلی ناپذیرش هویدا بود و خرطوم
خود را بقسمی حرکت میداد، مثل اینکه از ما استمداد میخواهد و تضرع
میکرد. در همین وقت هاریس میگوید:

«از این کار خودم يك خجالت حقیقی بر من دست داد ، حس کردم که مرتکب جنایتی شده‌ام.»

پتر کبیر که پادشاهی ظالم و بی‌بک بود و در مدت عمر خود سیلهای خون جاری نموده، نسبت به حیوانات رأفت و رقت قلب مخصوصی ظاهر ساخته است . می‌رژوسکی میگوید :

« یکی از علمای آلمان محض تفریح خاطر امپراتریس فشار هوا را امتحان میکرد ، گنجشکی را در زیر سرپوش بلوری انداخته ، بتدریج هوا را ازدرون شیشه بیرون میکشید ، تا اینکه امپراتریس مرگ حیوان بیچاره را از بی‌هوائی مشاهده کند . هینکه پتر کبیر دید گنجشک بسرعت پروبال میزند و نزدیک است بمیرد ، فریاد زد :

بس است این حیوان بدبخت کاری نکرده ، کسی را نیاززده ، زود آن را رها کنید برود.»

این همان شخصی بود که نهایت بیرحمی را بهمینوع خود نشان داده ، ولی آزار بیجهت حیوانی را نتوانست به بیند .

دکتر کلارک آبل Dr. Clark Abel بعد از شرح کشتن پک میمون بیچاره در (سوماترا) میگوید :

« اشخاصیکه در مرگ او شرکت کردند اظهار میکنند ، این حیوان شباهت تامی بانسان داشته و طرز حالت و قیافه و حرکاتی که در حالت نزع میکرده شبیه بانسان بوده است ، دست خود را روی زخمهای گلوله گذاشته و فریادهای جگر خراشی میکشید . دکتر میگوید : يك احساس ترس و رحمی بر ما مستولی شد که من هنوز فراموش نکرده‌ام.»

تمام شکارچیان موافقت کردند که مرگ میمونهای بزرگ شبیه بانسان است و آنها هر چند شقی و سنگدل باشند ، بکقسم ندامتی از کشتن میمونها احساس میکنند که تمام خودپسندی و خودداری آنها نمیتواند آن حس را بر طرف کند و همیشه در پیش چشم آنها مجسم میشود .

انسان در همه جا خود را بحیوان يك دشمن خونخوار و يك ظالم جبار معرفی کرده . لازم نیست بگوئیم حیوانات نیز دشمن انسان هستند و یا از جمله قربانیهای هوسرانی او حساب میشوند . حیوانات اهلی خدمتگذار حقیقی و مطیع و منقاد انسان میباشند ، ابدأ در زیر بار ظلم و تعدی و اسارت کمترین شورش یا جنبشی از آنها سر نزده است . ولی این نکته را نباید در نظر داشته باشیم که در حال توخس خیلی بهتر زندگی میکرده اند . چنانکه اجداد

آنها بهمان حال طبیعی زیست میکنند. انسان بازندگان مصنوعی خودتراد آنها را نیز خراب و فاسد کرده است. فرض کنیم انسان از آسمان روی زمینی میافتاد، که در آنجا حیوان وجود نداشت آیا چه میکرد؟ محققاً او میتوانست زندگانی بکند، غذا، لباس، پناه و آلات خود را از نباتات و جمادات میگرفت، اما از کمک و یاری رفقای خود محروم میماند. تا ابد کسل و ضعیف و ناتوان و احمق بود. میل طبیعی و عقل او روبه زوال میگذاشت آیا میتوانست زراعت بکند؟ بدشواری میتوانست، ولی در هر صورت نشو و نما و ترقی او خیلی محدود بود، زیرا مجبور میشد به تنهایی تمام کارهای خود را انجام بدهد و بعد هم بدون کمک و تفریح، بدون فکر، بدون مشاهدات درسکوت محض زیست میکرد و شاید بیشتر اختراعات او مجهول میماند چونکه سر مشقی نداشت از روی آن تقلید بنماید.

دیگر انسان از عنوان جاه طلبانه خود باید دست بکشد، او پادشاه موجودات نیست، بلکه یک جانی، یک ظالم، یک چپوچی، یک راهزن و یک جلاد حیوان است و بس. در صورتی افضل و برتر از حیوان خواهد بود، که تمایلات بست و حرص خود را در تحت قاعده معینی بیاورد والا مجبور میشویم او را از جمله کالا تعام بنامیم چنانکه فردوسی علیه الرحمه فرموده:

هر آنکو گذشت از ره مردمی

تو دیوش شمر مشرش آدمی

انسان نه تنها حیوانی است که آلت دفاعیه او از سایر حیوانات کمتر است بلکه راه زندگانی خود را هم نمیداند. صفحات تاریخ او را باخون نوشته اند. جنایات و زوایا او را تا بحال هیچ حیوانی مرتکب نشده. مثلی است معروف که: «عقل هر چیزی بهتر از آدمیزاد است.» اگر چه از روی طعنه و تمسخر میگویند اما یک حقیقت انکار ناپذیری در بردارد. گوته Goethe در فاوست Faust میگوید: «آنچه را عقل مینامند، اقلب عین خود پسندی و حماقت است.»

دیوژن Diogenes معروف روزی با چراغ روشن، در شهر آتن جستجوی یکنفر انسان را مینموده و عاقبت پیدا نکرد. لکن فیلسوف ما خیام، وقت خود را بکوشش بیهوده تلف نموده، بایمان شیوا، طبع روان و اطمینان خاطر میگوید:

کاو یست در آسمان و نامش پروین
یک کاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت گشای چون اهل یقین

ذیر و ذبر دو کار مثنی خربین

البته این خیالات را برخلاف اقوال عامه میدانند ، و جزو هجویات می‌شمارند . لکن اینها خیال باطل نیست نسبت حقیق به انسان دادن نباید بنظر ما ناگوار باشد ، زیرا خیلی خطاها و اجحافات از او سر میزند . چه بگوئیم ؟ اینکه چیزی نیست ، انسان نه فقط احق ترین حیوانات است ، بلکه درنده ترین و شریرترین آنهاست و یا تنها اوست که حقیقتاً شریر و مودی است . فی الواقع انسان میتواند صفت دانا یا نادان ، خوب یا بد را داشته باشد . من بسیار خوانده و شنیده‌ام که انسان کامل ترین حیوانات است . سهو بزرگی است ، برعکس اوست که هرگز بدرجه تکامل نمی‌رسد ؛ همچنین حیوانات قابل رشد و تکامل نخواهند بود . بهمین دلیل مختصراًست ؛ که آنان احتیاجی به ترقی ندارند . آنان همانند که باید بوده باشند ، بدون کم و زیاد ، نه چیزی باید فرا بگیرند و نه چیزی را فراموش کنند . آنها مانند اشخاص باید حفظ تولید مثل را بنمایند . انسان بهیچوجه کامل نیست نه از حیث اخلاق و نه از حیث جسم و نه شعور ، نزد بهترین و قشنگترین و باهوشترین انسان همیشه نقص دیده میشود . اگر صفات و معایب ما را با یکدیگر بسنجند ، خطا یا و شرارت ما بیشتر خواهد بود . اما این دلیل پست بودن انسان از سایر حیوانات نیست ؛ انسان از آنها برتر است زیرا که اعضا و قوای او بیشتر و ترقی آنها زیادتر است ، زیرا که نیرو و قوای روحیه او نامحدود است . اما تکرار میکنم این برتری بطور مطلق نیست ، همچنانکه تصور میکنند ، یک انسان کامل برتر و یک انسان پست فطرت پست تر از حیوان خواهد بود .

« لا تجعلوا بطونکم مقایر الحیوانات »

حضرت امیر

ج

اگر تمام مظالم و جنایاتی را که انسان نسبت به حیوانات مرتکب شده و میشود در نظر بیاوریم ، خواهیم دید اگرچه خیلی مختلف میباشد ، ولیکن سبب کشتار آنها از دو عذر ناموجه ناشی میشود . حال لازم است قدری در اطراف آن مذاکره کنیم .

آن دوبهانه یکی عبارت از گرسنگی میباشد ، و دیگری بنام ترقی علوم و تحقیقات علمی است - ترقی علوم از راه کشتار حیوانات يك بهانه بی ماخذی است. آیا چه فایده برای علوم خواهد داشت جسد بیجان حیوانی بعد از آنکه نژاد او از بین رفت ، آری تحقیقات جزئی از تشریح نمودن آن بدست میآورند ، ولی چه اهمیتی دارد که شمارش استخوانها و یا پیچ و خم مغز سرفلان حیوان را بدانیم ؟

در صورتیکه تحقیقات مفیدتری میتوانیم از هوش ، میل طبیعی ، طرز زندگانی ، عادات و حالت روحیه آنها بنمائیم . لکن بیشتر جنایاتی که بنام علم میشود بیفایده است .

بهانه دوم که خیلی مهم میباشد ، عبارت از گرسنگی یا مبارزه بقاست که مارا وادار بکشتن حیوان مینماید . ولیکن این يك اشتباه فاحشی است. انسان اصلا گوشتخوار نبوده و نیست ، فقط از ناچاری در زمان توحش مجبور بخوردن گوشت شده و تا حال آنرا یادگار زمان بربریت نگاهداشته است. اولاً ساختمان بدن انسان گواهی میدهد ، که گوشتخوار نمیشد چنانکه دندانها ، معده ، روده ، همانطوریکه فلورنس Flourens معروف نوشته ، ثابت میکنند که انسان اولیه میوه خوار بوده است مثل میمونهای بزرگ. کوویه Cuvier طبیعی دان مشهور نیز به ثبوت رسانده که غذای حقیقی انسان میوه است و میگوید : « تشریح بدن انسان بما نشان میدهد که او از هر جهت بحیوانات میوه خوار شبیه است و بهیچوجه با حیوانات گوشتخوار شباهت ندارد . غذای طبیعی انسان مطسابق ساختمان بدن او بنظر میآید میوهجات ، ریشه ، و قسمتهای آبدار نباتات است . دستهای او برای کشت و زرع درست شده ، از طرفی فکین او کوتاه و کمزور میباشد ، از طرف دیگر دندانهای کلبی او از سایر دندانها بلند تر نیست و به او اجازه نمیدهد نه علف بخورد و نه گوشت حیوانات را بدرد (۱) »

در قرن هیجدهم ، طبیعی شناس بزرگ بوفن Buffon نوشته : « انسان میتواند مثل حیوان با نباتات زندگانی بنماید بنظر میآید طبیعت بزحمت برای هوا و هوس و حرص او کفایت میکند . انسان به تنهایی خیلی زیادتر گوشت می بلعد که تمام حیوانات درنده و این از روی اجحاف است نه از حیث لزوم . »

علم الاعضاء ، Physiologie با تشریح در اینخصوص هم آهنگ است ، و بیک طریق روشنی عقیده کوویه را تأیید مینماید . بعلاوه تاریخ

طبیعی انسان *Anthropologie* که مؤسس آن بروکا *Broca* است نیز بنوبت خود ثابت کرده که انسان میوه خوار است، نه فقط جهاز هاضمه او شبیه و نزدیک به حیواناتی میباشد که تنها غلات یا میوه میخورند، بلکه مهمترین عضو او که سراسر نشان میدهد، هیچ طرف مقایسه با سر حیوانات گوشتخوار نیست و حیواناتی که مغز سر آنها بیشتر شبیه با سر انسان است، فیل، میمون و غیره هستند، و در صورتیکه حیوانات گوشتخوار در آخرین درجه حیوانات پستاندار حساب میشوند.

بچه که نزدیکتر به طبیعت است، و ذاتی او هنوز خراب نشده، میل زیادی به میوه دارد و بسیاری از آنها سخت از خوردن گوشت احتراز مینمایند و تا بآنها گوشت نخوراند، گوشتخوار نمیشوند.

پلوتارک گفته: «توازن میبرسی چرا فیساقورس از خوردن گوشت حیوانات پرهیز نمیکرده، اما من برعکس از تو سؤال میکنم کدام انسان اولین مرتبه جرئت کرد گوشت مردار را بدهان خود ببرد؟»

علاوه بر این مواد غذایی گوشت نیز در نباتات یافت میشود، آذرت گوشت اگرچه زیاد است ولی در بقولات و حبوبات زیادتر از آن وجود دارد در صورتیکه املاح معدنی در گوشت نیست، و اگر انسان بخواهد غذای خود را از گوشت بگیرد باید استخوان را مثل حیوانات درنده با گوشت بخورد، چونکه فسفاتهای آن برای بدن انسان لازم است و همچنین حیوانات گوشتخوار گوشت زنده را میخورند، غیر از این است که انسان لاشه تجزیه شده حیوانی را که پراز میکرب امراض مختلفه است با هزار قسم رنگ آمیزی و تغییر و تبدیل آرایش کرده تا بتواند بدهان خود نزدیک کند و بیشتر حیواناتی را که میکشند مسلول و مریض مینمایند و بمجرد دخول گوشت آن در معده میکرب آن امراض را به بدن انسان انتقال میدهد.

در سنه ۱۸۹۶ دکتر مورل *Maurel* مقایسه کرد که مقدار مصرف گوشت در مدت پنجاه سال سه برابر افزوده شده و می بینیم علل آن بهمان تناسب روز بروز در تزايد است. چنانکه امراض سل، سرطان، آبانديست، زخم روده، سوء هضم و بعضی تبها در نتیجه اجحاف گوشتخواری است زیرا گوشت در معده انسان باعث نشرو تمای میکروب سل و سرطان میباشد و همان طوریکه همه مسبوق هستند دواهای بیشمار، انزکسیونهای جدید که امروزه هر کسی کم و بیش استعمال نموده در قدیم بکلی مجهول بوده، با وجود این مردم در کمال صحت عمر طولبی میگردانند، در صورتیکه حالیه تمام اختراعات انسان و داروهای کیمیائی رنگارنگ او عمر انسان را کوتاه کرده، نژاد او

فاسد شده ، هر کسی چندین مرض ارثی با خود میآورد. بدبینی عمومی محیط مسموم و افکار تاریک قرن جدید تا اندازه ای در اثر این مخالفت با قانون طبیعت و زندگی مسموم و مصنوعی اوست (۱). پرهیز از خوردن گوشت ، اگر چه امروزه يك اهمیت علمی و علمی بخود گرفته و در ممالک متمدنه اروپا و آمریکا از آن اشخاص از خوردن آن صرف نظر نموده اند ولیکن این عقیده تا زگی ندارد و همیشه از زمان قدیم وجود داشته است . بیشتر عرفاء و حکماء در هر زمانی نباتی خوار (۲) بوده و میباشد: معان ایران ، عقلای هند ، کهنه مصر و یونان ، متصرفین ، اشخاص بزرگ مثل بودا ، فیساغورس ، اقلاتون ، اپیکور ، سن کلمان دالکساندری ، پرفیزامیک ، کرارو ، کاسندی باکن ، میلتن ، اپینیز ، اسپینوزا ، از متأخرین: ولتر ، ژان ژاک روسو ، فرانکلن ، شلی ، لامارتین ، میشله ، شوپن هاور ، واگنر ، تلسگوی ، کارباتر ، از معاصرین: ریشه ، کلمانسو ، گالیلی ، مترلینگ و غیره ...

بعلاوه قسمت بزرگی از مردم دنیا نیز نباتی خوار هستند ، مثلاً عده گوشتخواران آسیا از يك پنجم نفوس آن تجاوز نمیکنند . در این اواخر بتجربه رسیده ، که هر گاه غذای حیوان گوشتخواری را مبدل به نباتات نمایند هوش و زورش زیادتر میشود و از بیشتر ناخوشیها محفوظ میماند . مثل سگ که اصلاً گوشتخوار بوده است ولی دیده شده بعضی اوقات اغذیه نباتی را بر گوشت ترجیح میدهد . برعکس اگر حیوان میوه خوار مثل میمون را مجبور بخورد گوشت نمایند دیری نمیکشد که مویهای حیوان ریخته و بدش از زخم پوشیده میشود . همچنین امراض زیادی در او تولید میشود . چندی است اطباء لزوم نباتی خواری را برای صحت جسم و روح اعلام می نمایند ، از جمله پروفیسور شارل ریشه Pr. Richet از معارف علمای معاصر فرانسه ، اظهار میکند :

«گوشت بهیچوجه برای بدن انسان لازم نیست» و امروزه اشخاصی که ترك گوشتخواری را نموده اند بیشتر از نقطه نظر حفظالصحه میباشد . برخلاف عقیده عامه ، از حیث قوت ، مواد غذایی نباتات بمراتب بیشتر است .

(۱) رجوع شود به کتب Dr. Durville Dr. Pascualt Dr P Carton
Dr. J. Le Grand . Dr Huchard

(۲) نباتی خواری. végétarisme از لغت vegetus لاتین مشتق میشود. یعنی مقوی و متبعین آن از نباتات و بعضی مواد حیوانی مثل شیر تخم مرغ تغذیه می کنند . در صورتیکه نباتی خواری مطلق végétalisme از نباتات مباد و کسانیکه پیرو این رژیم هستند فقط از سبزیجات ، غلات و میوهجات غذای خود را میگیرند .

چونکه گوشت در نظرا کثر مردم دارای خواص موهوم میباشد ، و بواسطه تهیه مصنوعی و خطرناکی که بمحض دخول آن در معده تولید میکند آنرا يك غذای مقوی جلوه میدهد . سنه ۱۸۹۸ در مسابقه ای که بین پهلوانان در بران گذاشتند ، هشت نفر پهلوان نباتی خوار از ۲۳ نفر دیگر پیشی گرفتند . چاهارهای بومی مکزیک که خیلی پرزور و قوی بنیه میباشد ، در بین راه فقط دانه ذرت میخورند . چاهارهای هندی فقط برنج میخورند ، و در هر روز چندین فرسخ راه میروند (۱) در جنوب فارس (دشستان) طوایفی مسکن دارند ، که خیلی پرزور و چالاک هستند ، و تقریباً کار عمده آنها صحراوردی است ؛ غذای آنها منحصر است به خرما و آرد . کلیتا در تمام دنیا دهقان و برزگر بیشتر از همه زحمت میکشند و کارهای شاقه مینمایند ، غذای آنها تقریباً نباتات است . نیز نا گفته نماند که اجتناب از گوشتخواری مربوط به ریاضت نیست ولی قدماء از اینجهت پرهیز میکردند . چنانکه صاحب (دشستان) راجع به ایرانیان قدیم میگوید : « اما نشده که یزدانیان بزرگ ، دهان بگوشت آلایند ، چه گوشت خوردن صفت انسانی نیست ، چه هر گاه بقصد خورد خویش کشد ، سمیت در طبیعت نشیند ؛ و این غذا نیز آورنده درندگی است . » مطابق عقیده ابوعلی سیناء ناصر خسرو ، و بزعم کلیه علمای صوفیه ، مقصود از کشتن حیوان که در کتب مقدسه آمده بر انداختن صفات بهائم است و قربانی اشاره است بکشتن نفس بهیمی چنانکه شیخ عطار میفرماید :

دردرون هر کسی صدخوک هست

خوک باید گشت یا ز ناز بست

بعضیها بعد از آنکه این دلایل را پذیرفتند میگویند : اگر تمام این مطالب صحیح است ولیکن عملاً صدق نمیکند ، زیرا کسانی که گوشت میخورند صدمه از برای آنان ندارد . البته کسی که تریاک میکشد ، یا عرق میخورد لازم نیست در آن واحد بمیرد چون گوشت يك مهیجی است که برور میکشد ، و عاقبت وخیم آن بمدها بروز میکند . امروز کمتر اشخاصی هستند که از سلامتی خود رضایتمند باشند . از خیلی جوان تا خیلی پیر می بینیم همه دارای دندانهای خراب ، امراض معده ، موپهای تنگ ، چشمهای نزدیک . بین ، رنگهای پریده و به کمخونی ، ضعف مزاج و خستگی جسمانی مبتلا هستند . همچنین انسان باید بداند کشتار بی جهت حیوانات بدون مسئولیت نمیشد و ارحم ندارد زندگانی اطفال بیگناه طبیعت را کوتاه کند . بهترین وسالم

• Pr . J Lefevre. Examen Scientifique du Végotarisme P.

ترین غذا برای انسان همان است که نباتات باو میدهند ، زیرا که ماده حیاتی Vitamine آن هنوز زنده است .

فی الواقع انسان يك سعادت حقیقی نخواهد داشت ، تا زمانی که در اعراف خود ظلم و جور می بیند ، خواه همجنس او باشد ، خواه دیگران . هر کدام زندگانی را بقدر خودشان دوست دارند ؛ حیوان هم مثل انسان ، بدون لزوم نباید او را از این نعمتی که خالق بتمام موجودات داده و انسان قادر نیست دوباره زندگانی را به آنها رد بنماید محروم کنیم . این کشتار يك خطای بزرگی است ، که انسان خیلی گران باید قرض خود را بپردازد . میگویند ما حیوان را میکشیم سایرین کشته ما آنها را میخوریم - این يك عذر بدتر از گناه است . تلسطوی اینطور جواب میدهند : «انسان میتواند در نهایت صحت و سلامتی زندگانی بکند ، بدون اینکه برای خوراک خود حیوانی را بکشد . البته اگر گوشت خورد ، برای هوا و هوس ذاتی خود در جنایت کشتار شرکت نموده . این رفتار برخلاف عقل و اخلاق است .»

ایراد دیگر آنست که هندوها چندین هزار سال است نباتی خوار میباشند ، و کار عمده از آنها سر زوده ، در جواب میگوئیم :

اول آنکه وحشیهای که گوشت آدم را میخورند بهمان حال بر بریت باقی هستند و ترقی و تمدن از آنها دیده نشده ، و اگر چه هندوها اختراع راه آهن نکرده اند ولیکن تمام علوم و فلسفه بدون این قوم بوده و میباشد . از این گذشته این ایراد را نمیشود به ژاپنیها گرفت چونکه گوشت بنظر آنها يك مهیج است نه غذا و مثل مسکرات گوشت ماهی را ندرتاً برای تفنن استعمال میکنند ، و در بین حیوانات گرگ که گوشتخوار مطلق است ضربالمثل در ندگی سببیت و خونخواری میباشد .

آیا میتوانیم بگوئیم هنوز قبائل وحشی انسان وجود دارند که آدامخوار میباشند ، پس این غذای حقیقی انسان است ؟ اما انسان خلق نشده گوشت همسوع خود را بخورد و نه گوشت حیوانات را که باید آنها را دوست داشته و از آنها حمایت و بر ستاری کند ، در عوض اینکه سبب اتلاف آنها را فراهم بیاورد ، و اگر گوشتخوار میشود ، بواسطه فراموش کردن مقام خودش است .

طبیعت در همه جا رعایت فرزندان خود را کرده است . حیوانات گوشت خوار مثل شیر ، پیر ، مار و غیره دارای قوه مغناطیسی (۱) میباشند و طعمه خود را قبل از خوردن بی حس میکنند ، مثلاً انسان و قتیکه زیر پنجه شیر یا

(۱) Magnétisme (منتر)

بیر بیفتد احساس درد نمی‌نماید مگر بعد از آنکه خلاص شود. لیونینگستن Livingstone نقل میکند در موقعیکه بشکار شیر رفته بود در زیر پنجه حیوان افتاده و حیوان روی بدن او می‌نشاند اما هنوز او را نخورده بود، چون شکارچیان دیگر حیوان را تهدید میکردند لیونینگستن سخت مجروح شده و برای بلمبیده شدن خود را حاضر کرده بود. او میگوید:

«خیلی غریب بود؛ در این حالت موخس هیچ احساس درد نمی‌کردم مثل این بود از بدن من چیزی خارج میشد (۱). میگوید شاید این یک نوع طبیعت است، که طعمه هر حیوان گوشتخواه، از احساس درد و زجر مصون میماند و ترس مهیب آخرین لحظه زندگانی او بر طرف میشود.»

اگر چه این قوه منطاطیسی در انسان وجود دارد ولی برای کشتن حیوان مورد استعمال نخواهد داشت بهلاوه اگر شیر حیوانی را شکار می‌نماید برای هوا و هوس ذائقه خودش نیست بلکه ساختمان بدن او برای گوشت خواری درست شده. غذا و خیلی روشن و آشکار است: یعنی برای امرار حیات و تنازع بقاء است. طعمه او اسارت ندیده، مزه چوب و شلاق نجشیده، در پاداش خدمت کشته نشده، بلکه حیوانی است که زندگانی خود را با آزادی نموده و روزیکه تقدیر بوده میمیرد.

در قرنی که دنیا صلح عمومی و یک آتیه آرام آرزو میکند و با اصطلاح می‌خواهد بره از پستان گریک شیر بخورد؛ در صورتیکه هر روز، هر دقیقه، دست جنایتکار بشر هزاران حیوان مظلوم را که نمیتوانند از خودشان دفاع نمایند در نهایت خون سردی میکشد؛ و اغلب بر روی گوشت آنها جای ضربت چوب و شلاق که قبل از کشتن با آنها زده اند دیده میشود؛ اخلاق نویسان، فلاسفه باید کتب خود را بسوزانند. خالق بموجب کدام قانون مهیبی ضعیف را بقوی ناتوان را به توانا، کوچک را به بزرگ می‌سپارد، بدون اینکه این غول از شکنجه که بزیر دست خود میکند کمترین تدامتی آشکار بنماید؟! واقعا انسان ظالمترین و فاسدترین حیوانات است بغیر از منقعت و هوا و هوس خود چیز دیگری را نمی‌بیند. خودش از مرگ می‌ترسد، ولی سبب مرگ دیگران را فراهم می‌آورد. اما با وجود اسارت خشن خونریزی وحشیانه و جنایاتی را که نسبت به حیوان مرتکب میشود، یک زندگانی تاریک، بدون در پامی طبیعی، و خوشحالی حقیقی برای خود اختراع کرده، و همچنین خود را مضحک ترین حیوانات نموده است. ولیکن روش ناهنجار او بیشتر بضرر خودش تمام خواهد شد و انتقام حیوانات نیز در این دنیا بخوبی گرفته میشود. این

جسم کوچکی بوده که برزخ مابین جان و کالبد است Corps Astral (۱)

ناخوشیهای جدید که هر روز هزاران نفوس را برمیچیند تغییرات عمیقی که نژاد انسان ظاهر ساخته ، سمیت خیالات و محیط در نتیجه زندگی خارجی از طبیعت اوست .

آری در صورتیکه تمام دلایل موافق با نباتی خواری است ، نباتی خواری بشویم ، خوشبختانه انسان احتیاج به غذای خونین ندارد . میتواند با نباتات و میوجات زندگی گانی کند . ملیونها نباتی خواری تا بحال زندگی گانی کرده و میکنند . این رژیم موافق است با حفظ الصحة - صرفه جویی - اخلاق و قوانین طبیعت ، خیلی ساده و سالم و انسانی است . آری بگوئیم برای چه بکشیم ؟ اگر بنا بود هر کسی برای خود حیوانی را بکشد ، چقدر اشخاص از خوردن گوشت صرف نظر میکردند ؟ چرا چشم خودمان را عمداً ببندیم ؟

سلاخ خانه ها را همیشه در بیرون شهر میسازند . خوب بود اقلاد در میدان های عمومی کشت و کشتار مینمودند تا مردم از مرگ مهیب غذای خود آگاه میشدند . فکر بکنید به زمانهای آینده که با شکفت خواهند خوانند ، اجداد انسان جسد حیوان کشته شده را میخورده اند .

« برای حیوان ، هکار و کمک انسان ،
باید طبقه مابین هیت جامعه قائل شد ، و
حفظ حقوق او را در نظر گرفت . »
« کلماتو »

۵

حال بیاییم سر مطلب ، آیا رفتار انسان همیشه نسبت به حیوانات بیگانه طرز بوده است یا نه ؟ و تمدن عصر حاضر برای آنان مقید بوده است یا بر عکس آن ؟ جواب هم مثبت است ، و هم منفی . مثبت است زیرا که هر چند ظلم نسبت به حیوانات در این اواخر بهرنتها درجه رسیده ولی ملل متمدنه اروپا و امریکا ، تا اندازه بواسطه برقرار کردن قوانین سخت و همچنین بواسطه بعضی اختراعات از آزار نسبت به حیوانات بازگشته اند و این خیال را به ازدیاد میباشند . از طرف دیگر راجع به حیوانات ایران جواب منفی خواهد بود ، بدلیل اینکه ایرانیان قدیم ، همیشه رعایت حال حیوانات را مینموده اند و نویسندگان ، حکماء ، عرفاء و شعرای ایران در کتب خودشان رحم نسبت به حیوان را گوشزد نموده اند ، و غربتر از همه آنکه ایرانیان باستانی در

زمان پادشاه دادگستر انوشیروان عادل ، قوانین سختی برای حفظ حقوق حیوانات داشته اند و این يك ننگی است برای اهالی سرزمینی که مهد آسایش حیوان بوده امروز از سایر ملل عقب مانده ، و در نهایت ظلم و جور با آنان رفتار میکنند؛ اینک برای نمونه بعضی از آن قسمتها انتخاب شد: آوستا ، گاتا ۳۲ « آهورامزدا نفرین میکند ، بکسیکه کشتن چارپایان رایا آموزد. »

در اوستا حیواناتی که نباید کشت عبارتند از : بره ، بز ، گاو ، اسب ، خرگوش ، خفاش ، خروس و غیره خصوصاً سگ . همچنین بی رحمی نسبت به حیوانات و کشتن چرندگان و حیوانات بی آزار از گناهان بزرگ است .

ولی بمقیده هارلز Harlez در زمان ساسانیان و شاید خیلی بیشتر از آن در عوض شکنجه های سختی که در اوستا ذکر شده ، جریمه قرار داده بودند .

دساتیر آسمانی - ۷۷ > بدانید که زنده بار (جانور بی آزار) کش بخشم یزدان والا گرفتار آید (۱) . از جمله عدل انوشیروان در کتاب دبستان المذاهب ، شیخ محمد فانی می نویسد :

« ... حیوانی مثل گاو ، خر و اسب را که در جوانی کار فرمودندی ، چون پیر شدی صاحبان ایشان با سودگی آنها را نگاهداشتندی ، و مقرر است که هر حیوانی را چه مایه بار کنند هر که از آن حد گذرانیدی اورا تادیب فرمودندی. » چه خیال اسف آوری است که در هر زمان حقوق حیوان را در نظر داشته و بکرات گفته و نوشته اند ولی بدون نتیجه مانده است و اگر در قدیم عمل میشده امروز بکلی فراموش کرده اند ؛

قران - سورة انعام آیه ۳۸ می آید : « وما من دابة فی الارض ولا طائر يطیر بجناحیه الا امم امنا لکم ما فرطنا فی الکتاب من شیئی تم الی ربهم بحشرون . » (جنبنده و برنده روی زمین نیست مگر اصنافی مثل شما ما در این کتاب چیزی را فراموش نکردیم ، و روزی بسوی پروردگارشان محشور میشوند .)

یعنی همه مخلوقات در نزد خدا یکسان هستند و هیچکدام بر دیگری ترجیح و برتری ندارند . نویسندگان اخلاقی و حکمای اسلام از حیوان دفاع

(۱) هر چند این کتاب در اواخر ساسانیان و قستی از آن بعد از اسلام نوشته شده ولی خالی از اهمیت نیست .

مینمایند. قسمتهای ذیل چون مهم بود ذکر میشود: شیخ نجم الدین رازی یکی از بزرگان صوفیه در کتاب مرصاد العباد نوشته:

«... برچار بایان ظلم نکنند و بارگران نهند؛ و کار بسیار فرمایند و بسیار نزنند و هرچه برایشان رود که زیادت از توسع ایشان باشد، حق تعالی فردا بازخواست کند و انصاف ستاند و انتقام بکشد.»

خواجه نصیرالدین توسی در اخلاق ناصری مینویسد:

«... بدترین خلق خدا کسی بود که اول بر خود جور کند و بعد از آن بر باقی مردمان و اصناف حیوانات.»

سیدجعفر کشفی از نویسندگان متأخرین صاحب تحفة الملوك اینطور نوشته:

«... زیاده بر طاقت حیوان را بار نکنند... در وقت رم کردن و نفرت نمودن آنرا نزنند، بلکه تفحص نمایند که سبب آن چه بوده است. و آن را دشنام و فحش مگوئید و در وقت رسیدن بمنزل آب و علف و سایر امور و حوائج آنرا متوجه شوند و مهیا کنند... الخ.»

مکان دیگر در بیان رعایت احوال غلام و کنیز و خادم و سایر حیوانات (۲) میگوید:

«... باید با حیوانات بر وفق عدالت و انصاف و بدون جور و اعتساف رفتار نمایند، و هر کدام از آنها را تا مدتی که بحسب خلقت باید که تعیش بنمایند و نفع برسانند باقی بدارند و از روی اجحاف و زیاده روی با آنها رفتار نکنند... و در غیر مصرعی که برای آن خلق شده اند مصروف ندارند... پس باید که رعایت احوال آنها بدقتضای مروت و عدالت و تقوی و دیانت نموده شود... و از آنجاییکه هر مخلوقی که عاجز و اسیرتر است، و کالت و ولایت خداوند مر آنرا بیشتر، و استعمال رحم و مروت در حق آنها لازم تر است.»

لذا رعایت نمودن احوال و حقوق حیوانات اقدم و الزم است، از رعایت نمودن احوال و حقوق غلامان و کنیزان. الخ. در خاتمه میافزاید: اینست نمونه از آداب معیشتی که مرتبط با امر دین معاد و از خصایص انسان است و بهر نحو و هرچه را که کسی میکارد بهمان نحو و همان را میدرود. و بهر قسم که سلوک مینماید بهمان قسم خداوند در روز حشر با او سلوک خواهد کرد.»

جای بسی تأسف است که تا کنون برای وضع نمودن قوانینی جهت منع از ظلم نسبت بحیوانات در ایران اقدام نکرده اند، که نه فقط از زیاده روی جور و ستم نسبت با آنها جلوگیری میشود بلکه منافع آن بیشتر مترصد انسان خواهد شد. و بهترین راهی است برای تهذیب اخلاق يك جامعه چنانکه

در انگلیس و آمریکا مجامع حمایت حیوانات را بنام « انسانیّت » مینامند
« Human Association » .

و حقیقتاً لایق این اسم میباشد زیرا که آزار کننده حیوان آزار کننده
انسان میشود. گذشته آنان دیر با زود جانی و قاتل انسان خواهد شد در
اینخصوص مونتینی Montaigne خوب گفته: « این يك تفریحی برای
مادران است که بچه خود را به بینند: گردن پرنده را می کند و سگ یا گربه
را در بازی مجروح مینماید. اینها ریشه فساد و بنیاد سنگدلی و ظلم و خیانت
میباشند. »

بودا نیز گفته است: « مکشید، بامحبت باشید، و سیردائرة تکامل
پسندترین حیوان را خراب مکنید». فیساغورس حکیم که محرم به طریقت
مصریان قدیم بوده از ماهی گیران تورهای ماهی را که در آب بوده میخربده
و در آب میربخته، پرندگان را میخربده و دوباره آزاد میکردند است.
آپوله Apuléc سیاح معروف، در کتاب سحر Magic خود نوشته:
« رحم نسبت به حیوانات و مهربانی فطری، بقدری باهم مربوط میباشد که
میتوانیم با اعتماد و اطمینان کاملی قضاوت نمایم شخصیکه نسبت به حیوانات
بیرحم است، يك انسان نیکوکاری نخواهد بود. این رحم از همان منبمی
است که فضیلت، اخلاق، و پاکدامنی انسان معلوم میشود، نسبت بهمنوع خود.»
فیلسوف بزرگ آلمان شوپن آوور Schopenhauer مینویسد: « اساس
اخلاق رحم است نه فقط نسبت بهمنوع خود، بلکه نسبت بتمام حیوانات. »
روسکن Ruskin نویسنده نامدار انگلیس، در ضمن نطق خود
میگوید: « من نمیخواهم بدون لزوم، هیچیک از مخلوقات را نه بکشم و
نه آزار بنمایم. بلکه بحفظ تمام جنبندگان بی گناه و نگاهداری تمام زیبایی
طبیعت و زمین کوشش میکنم. »

پیرلتي Pierre Loti مینویسد: « من از مشاهده تیره روزی حیوانات
بیشتر اندوهگین میشوم، تا برای برادران خودم. زیرا که آنان بی زبان
و ناتوانند. »

محبت نسبت به حیوانات در هر زمان از طرف حکما، وعقلا، و اشخاص
بزرگ، برای رفاهیت زندگانی مادی و پیشرفت عقلی و ذهنی و تکمیل اخلاق
انسان تأکید و تصریح شده. لکن ما در اینجا توقع رحم و مروت از کسی
نداریم بلکه فقط و فقط، دادخواهی میکنیم. خصوصاً ایرانیان که پیشقدم
این عقیده بشمار میآیند، باید هرچه زودتر دست بکار بزنند. از حلو و احلوا
گفتن، دهن شیرین نمیشود. درست است در زمان گذشته قوانینی در این

موضوع داشته ، و نویسندگان آن همیشه از حیوان دفاع کرده اند ولی چه فایده ؟ امروز قانونی در خصوص حیوانات ندارد که مجری بشود و یکی از بدترین نقاط دنیا برای آنها شده است چنانکه اسپهائی که دوره جوانی خود را در کمال سختی و زحمت گذرانیده اند ، چون بیرون اتوان میشوند ، صاحب باوقا آنها را بقیمت نازلی به کاریچی یا برای کارهای شاقه دیگر فروخته ، و حیوان بیچاره از این بیعد در زیر بارهای سنگین ، شلاق ، لگد ، و دشنام عمر خود را به پایان میرساند . الاغ در ایران برای زجر کشیدن و جان کندن آفریده میشود . در کویچه ها بحال رقت آوری بازخیمهای زیاد ، یای چلاق ، شکم گرسنه ، دو برابر قوه خود ، از اطلاع آفتاب الی موقع خواب صاحبش باید بار بکشد . نوازشی ندیده ، بجز از شلاق و حرفی نشنیده بپیراز فحش و دشنام . سگ خیابان را محض رضای خدا میزنند ؛ گربه را زنده در چاه می اندازند . موش را در سر گذرها آتش میزنند و غیره و غیره ... اگر کشتن حیوانی برای انسان مفید است چه لذتی زجر و شکنجه او برای ما خواهد داشت ؟ تا کی این پرده های خونین بر بریت را باید کور کورانه نگاه کرد ؟ اینست تربیتی که باطفال خود می آموزند ! و تمام مردم بخیمال چیزهای شرم آور ، خود پسندی منفعت جوئی و حیاست باقی هستند ؟

همین شکنجه های گوناگون منجر به می شرقی و فساد اخلاق میشود . این بی قیدی ظالمانه ، جنایتی است نسبت بحیوان و خیانتی میباشد که نسبت بمقام و شئون عالم انسانیت مرتکب شده ایم . برای يك ملتی که لاف تمدن میزند ، و برای کسی که خود را انسان خطاب میکند این فجایع زشت و تنگین است . و از جاده انسانیت بکلی دور میباشد . هومبلد Humboldt میگوید : « درجه تمدن يك ملتی از رفتار آن ملت نسبت بحیوانات معلوم میشود . »

تربیت پدر و مادر تأثیرات عمیقی در اخلاق و رفتار بچه خواهد داشت و ظلمی که نسبت بحیوان شده و میشود ، مادران اطفال بطور غیر مستقیم در آن شرکت کرده و مسئول میباشند .

مادر بی وجدانی که برنده را بدست بچه خود میسپارد و یا پدر بی وجدانی که بچه خود را بشکار برده و بخون ریزی تشویق و تحریس میکند ، اینها اولین مدرسه قساوت و خونخواری انسان است . که باعث بی رحمی و جنگ و جدال میشود . بر هر مادر و معلمی واجب و لازم است ، در جزو درس و تربیت به بچه بی آموزد : که حیوان را برای آزار کردن و کشتن نیافریده اند ،

و تمام مخلوقات بنظر صانع یکسانند و در بین آنها پستی و بلندی نیست ، همه باید سیر دایره تکامل را بنمایند. باید جلوگیری از مظالم انسان برای افتخار نام ، و مقام انسانیت بشود.

اکنون در تمام بلاد اروپا و آمریکا با داشتن قوانین سخت و امتیازات دولتی ، تا اندازه دایره ظلم را تنگ تر نموده اند. در فرانسه قانون گرامن (۱) از حیوان دفاع مینماید. در برتغال کسیکه حیوان زخمی یا ناخوش را بار کند ، و یا حیوانی را بزند ، ازده الی هفتاد و پنج فرانک جریمه شده و مدت پنج تا چهل روز حبس میشود. قانون هلاند برای آزار کننده حیوان ، یا بار نمودن زیاده از معمول چهار بایان ، دشنام عا برین ، مدت شش ماه حبس و سیصد فلرن جریمه قرار داده است. قانون انگلیس شش ماه حبس ، و صد لیره جریمه معین کرده. از طرف مجامع حمایت حیوانات نیز پرستاری میشوند ، مثلاً در نزدیکی سر بالائنها اسب ید کی نگاهداشته اند تا مجاناً به درشکه یا چهار چرخه سنگین کمک کنند. آیا این حرکت قابل تحسین نیست؟ ولی ایران در مقابل دنیا سکوت اختیار کرده و روز بروز تعدی اهالی آن نسبت بحیوانات بیشتر میشود! این بی حسی شرف یک ملتی را تحقیر میکند.

میکویند حیوانات حقوقی ندارند ، اگر آنان تابعال حقوقی ندارند برای آنست که ما نمیخواهیم داشته باشند. چرا نباید حقوق آنها را مراعات کرد؟ آیا حیوان برای هوسرالی انسان خلق شده یا حقوقی در نزد پروردگار خود دارد؟ - تمام عقل و اخلاق بر ضد ظلم و جور و شکنجه که انسان به برادران ناتوان خود مینماید اعتراض میکنند. و انسان در مقابل کسی که هر دو آنها را آفریده مسئول است. باید احترام حقوق آنها را بنماید ، و گرنه برتری خود را بر سایر حیوانات انکار نموده ، یک نادان دیومنش و یک پست - فطرت گرسنه چشم معرفی میشود. حقوق حیوانات ، حقوق زیردستان و بی نوایان است ، حفظ حقوق آنها یکی از نتایج تمدن واقعی و انسانیت حقیقی و همچنین حفظ عقل ، اخلاق و حیثیات یک جامعه است .

چون این مختصر گنجایش بیش از این را نداشت لهذا آن مرام را روشن تر بیان کنیم که عبارتست : از حرف زدن برای بی زبانان ، دفاع از ناتوانان ، دادخواهی برای ستم دیدهگان ، احقاق حق زیردستان و جلوگیری از مظالم و قبایحی که برای مقام انسانیت یک لکه ننگ آوری است .

(۱) Loi Grammont, 1850

بدیهی است که تمام وجدان و شرافت، هراتسانی را مجبور میکند که در دادخواهی آنها شرکت نموده هرچه زودتر جبران حقوق پایمال شده راه بنماید.

همانطوریکه با شعر فردوسی شروع کردیم با این بیت خواجه حافظ علیه الرحمه که جامع تمام فلسفه اخلاق است خاتمه میدهیم:

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ماغیر از این گناهی نیست.

تهران - ۱۳۰۳ (۱۳۴۳)

www.tabarestan.info
تبرستان

www.istanbulistanbul.com

www.istanbulistanbul.com

چه لغت پیمانک و شود انگیزی است ! از شنیدن آن احساسات جانگداری
به انسان دست میدهد: خنده را از لبها میزداید ، شادمانی را از دلها می برد ،
تیرگی و افسردگی آورده هزار گونه اندیشه های پریشان از جلو چشم
میگذراند .

زندگانی از مرگ جدائی ناپذیر است . تا زندگانی نباشد مرگ
نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت .
از بزرگترین ستاره آسمان تا کوچکترین ذره روی زمین دیر یا زود میبرند :
سنگها ، گیاهها ، جانوران هر کدام بی در پی بدنیا آمده و بسر ای نیستی
رهسپار شده در گوشه فراموشی مستی گرد و غبار میگردند ، زمین لاابالیانه
گردش خود را در سپهر بی پایان دنبال میکند ؛ طبیعت روی بازمانده آنها
دوباره زندگانی را از سر میگیرد : خورشید پرتو افشانی مینماید ، نسیم
میوزد ، کلهای هوا را خوشبو میگردانند ، پرندگان نغمه سرائی میکنند ،
همه جنبندگان بجوش و خروش می آیند . آسمان لبخند میزند ، زمین می
پروراند ، مرگ با دامن کهنه خود خرمن زندگانی را درو میکند ...

مرگ همه هستیها را بیک چشم نگر بسته و سر نوشت آنها را یکسان
میکند : نه توانگر میشناسد نه گدا ، نه پستی نه بلندی و در مغاک تیره
آدمیزاد ، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر میخواباند ، تنها در گورستان
است که خونخواران و درخیمان از بیدادگری خود دست میکشند ؛ بگناه
شکنجه نمیشود نه ستمگر است نه ستم دیده ، بزرگ و کوچک در خواب
شیرینی غنوده اند . چه خواب آرام و گوارائی که روی بامداد را نمی بینند ،
داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی شنوند . بهترین پناهی است
برای دردها ، غمها ، رنجها و بیدادگریهای زندگانی ؛ آتش شرربارهوی
و هوس خاموش میشود ؛ همه این جنگ و جدالها ، کشتارها ، درندگیها ،
کشمکشها و خود ستائیهای آدمیزاد در سینه خاک تاریک و سرما و تنگنای گور
فروکش کرده آرام میگیرد .

اگر مرگ نبود همه آرزویش را میکردند ، فریاد های نا امیدی
با آسمان بلند میشد ، طبیعت نفرین میفرستادند ، اگر زندگانی سپری نمیشد
چقدر تلخ و ترسناک بود . هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی
چراغهای فریخته جوانی را خاموش کرده ، سرچشمه مهربانی خشک شده ،
سردی ، تاریکی و زشتی گریبان گیر میگردد ، اوست که چاره میبخشد ، اوست
که اندام خمیده ، سیمای پرچین ، تن رنجور را در خوابگاه آسایش مینهد .

ای مرگ! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته بار سنگین آنرا ازدوش
 بر میداری! سیه روز تیره بغت سرگردان را سر و سامان میدهی، تو
 نوشداروی ماتم زدگی و ناامیدی میباشی، دیده سرشکبار را خشک میگردانی؛
 تو مانند مادر مهربانی هستی که بچه خود را پس از یکروز طوفانی در
 آغوش کشیده، نوازش میکند و میخواهاند، تو زندگانی تلخ، زندگانی
 درنده نیستی که آدمیان را بسوی گمراهی کشانیده در گرداب سهمناک
 پرتاب میکند؛ تو هستی که بدون پروری، فرومایگی، خودپسندی، چشم
 تنگی و آرزوهای خنثی پرده بروی کارهای ناشایسته او میکسترانی.
 کیست که شراب شرنگ آکین تو را نچشد؟ انسان چهره تو را ترسناک
 کرده از تو گریزان است، فرشته تابناک را اهریمن خستناک پنداشته؛
 چرا از تو بیم و هراس دارد؟ چرا بتو نارو و بهتان میزند؟ تو پر تو درخشانی
 اما تاریکیت میپندارند، تو سروش فرخنده شادمانی هستی اما در آستانه
 توشیون میکشند، تو فرستاده سوگواری نیستی، تو درمان دلپای پزمرده
 میباشی، تو در بچه امید بروی ناامیدان باز میکنی، تو از کاروان خسته و
 درمانده زندگان مهمان نوازی کرده آنها را ازرنج راه و خستگی میرهانی،
 تو سزاوارستایش هستی، تو زندگانی جاویدان داری...

۱۳۰۵ - ۱۳۰۳

www.tabarak.com
 تبرستان



« کودکان افسانه ها میآوردند ،
 درج در افسانه شان پس راز و پند ،
 هزل ها گویند در افسانه ها :
 پنج میجو در همه ویرانه ها »
 مولوی

دیباچه

ایران رو به تجدید میرود ، این تجدید در همه طبقات مردم بخوبی مشاهده میشود ، رفته رفته افکار عوض شده ، رفتار و روش دیرین تغییر میکنند و آنچه قدیمی است منسوخ و متروک میگردد . تنها چیزیکه در این تغییرات مایه تأسف است ، فراموش شدن و از بین رفتن دسته ای از افسانه ها ، قصه ها ، بندها و ترانه های ملی است که از پیشینیان بیادگار مانده و تنها در سینه ها محفوظ است . زیرا تا کنون اینگونه تراوش های ملی را کوچک شمردند و علاوه بر اینکه در گردآوری آن نگوشیده اند ، بلکه آنها را زیادی دانسته و فراموش شدنش را مایل بوده اند !

چقدر شاعرانیکه دبوانشان بچاپ رسیده ، ولی امروزه کسی آنها را نمیخواند و نمیشناسد . چون طبیعتاً بواسطه تغییر زمان و افکار از اهمیت گفتار آنها کاسته ، و همه تشبیهات و کنایات اغراق آمیز آنها بی مزه و خنک شده . اما از طرف دیگر آثار ادبی که دارای فکر نیرومند و ارزش حقیقی است تا زکی خود را از دست نداده و روز بروز بر اهمیت آنها افزوده میگردد . البته منظور ما مقایسه نیست ولی همین ترانه های عامیانه که بنظر مسخره آمیز نگاه میکنیم ، در صورتیکه هنوز زور و زبانها است ، که خودمان در بچگی خوانده ایم و حالا هم دوست داریم که بشنویم . هر گاه زیادی و بیخود بود تا کنون از بین رفته بود پس نکته ای هست که از آنها نگهداری کرده و یا برای اینست که مناسب و بفرخور روحیه مردم درست شده و

چون گوینده آنها از توده عوام بوده بهتر توانسته است این کار را انجام بدهد .

برخی از آنها با اندازه ای خوب و دلچسب است که نه تنها در يك شهر ، یا يك ولایت رواج دارد بلکه در سرتاسر ایران درده کوردها و همچنین در شهرهای بزرگ بزبانهای بومی با تغییر جزئی خواننده میشود ، مثلاً از «دوبدم دویدم ...» (صفحه ۳۰۲) سه نسخه مختلف از ولایات ایران در دست داریم و شاید در سایر شهرها هم متداول باشد . چیزیکه آنها را از سایر ترانه ها تمیز میدهد اینست که همیشه يك فلسفه یا فکر اخلاقی در آنها وجود دارد . در همین ترانه فکر احتیاج بشرکت و داد و ستد در جامعه بخوبی نمایان است ، ولی فرقیکه با پند و نصایح خشک اخلاق نویسان دارد این است که بازبان ساده و طبیعی سروده شده و برای اینکه نتیجه قطعی نگیرد آخرش شلوغ میشود ، لیکن تأثیر خود را در فکر بچه میگذارد .

ترانه های کودکان با اندازه ای با روحیه و زندگی بچه متناسب است ، که همیشه نو و تازه مانده ، و چیز دیگری نتوانسته جانشین آنها بشود . در اینگونه ترانه ها بیشتر جانوران دست در کار هستند : حرف میزنند ، کار آدمها را میکنند ، بازی در می آورند ، ولی همه آنها باقیافه و حرکات خنده دار هستند ، از بچه بشتی میکنند و هر کدام از آنها فایده ای میرسانند مثلاً : کلاغ پدر بچه را بیدار میکند و سگ دزد را میگیرد . این ترانه ها طوری ساخته شده که بچه با روح جانوران مانوس میشود و همه آنها را دوست دارد .

ترانه هایی که عمومیت نداشته یا بمناسبت اشخاص و موقع سروده شده تا مدتی که مطلب تازگی داشته است ، در سر زبانها مانده ، ولی همینکه تازگی آنها از بین رفته چون ضبط نشده ناچار فراموش کرده اند مانند : «ای سال برنگردی» (صفحه ۳۲۵) که برای سال تعطی شصت سال پیش سروده شده و اگر تا کنون مانده برای آنست که هنوز کسانی که در آنسال بوده اند بیاد دارند . بعضی از ترانه های عامیانه متعلق بیک جرگه یا دسته مخصوصی است و تقریباً از مضمون تند و زنده آنها پیداست مثل : «آدمم و سه کنم» (صفحه ۳۱۹) این ترانه اثر طبع بازیگران و مقلدهاست که درخیمه شب بازی و پهلوان کچل بمناسبت موقع می خوانند و آنرا نمیشود از جمله ترانه های عامیانه شمرد .

دسته ای از این ترانه ها دارای ارزش ادبی است و با وجود مضمون ساده بقدری دل فریب است که میتواند با قصائد شاعران بزرگ همسری

بکند مانند: «تو که ماه بلند درهواتی» (صفحه ۳۱۱) و با تصنیف معروف: «دیشب که بارون اومد» (صفحه ۳۲۴) دارای روح و فکر عشقی است و عاشق هرچه کوشش میکند از یار چیزی در دستش نیماند، همان سادگی تشبیهات بر ارزش آن میافزاید.

بی شک از مبداء و گوینده این ترانه‌ها سندی در دست نمیباشد، معلوم نیست شعرای گمنامی آنها را سروده‌اند و یا از قبیل اشعار بومی است که قبل از اسلام در ایران متداول بوده است، سپس تغییرات کم و بیش یافته و بصورت امروز درآمده چه از مضمون و ساختمان بیشتر آنها بدست می‌آید که به برخی از افسانه‌های بومی ایران باستان مربوط میشود (۱).

چیزیکه آشکار است ساختمان این ترانه‌ها اثر تراوش روح ملی و توده عوام است که بدون تکلف و بدون رعایت قواعد شعری و عروض سروده‌اند. و مانند اشعار فارسی پیش از اسلام از روی (سیلاب) و آهنگ درست شده. میتوان گفت که برخی از این ترانه‌های ملی بدون قافیه نمونه‌ای از طرز ساختمان قدیم ترین شعرهای فارسی و شاید از سروده‌های ماقبل تاریخی نژاد آریاست. جای تعجب نیست که بگوئیم ما قبل تاریخی، زیرا شعر اختراع تمدن نمیباشد بلکه نخستین تراوش روح بدوی است: هنوز خیلی از قبائل وحشی با جملات موزون و شعر مانند، احتیاجات محدود خودشان را بهم میفهمانند، چه شعر زاده احساسات، اسیر لفظ و قافیه است و بهمین جهت هرچه تمدن جلو تر میرود و دایره احتیاجات بزرگتر میشود، از اهمیت شعر کاسته شده بر اهمیت تر افزوده میگردد که دقیق تر و بیشتر بدر آتار فکری و علمی میخورد.

مطابق اسنادیکه در دست است، میدانیم که بیشتر تکه‌های اوستا مضمون بوده و مانند سرود خوانده میشده. در اسناد مذهبی ترسایان آمده که کلیساهای مسیحی که در ایران بوده از حیت ساختمان، نظم، سرود و ساز بر سایر جاها برتری داشته. یعنی عده‌ای از ایرانیان که بکیش مسیحی

(۱) در بسیاری از عادات، مثلها و قصه‌های امروزه عوام نشان اعتقادات، رسوم و افسانه‌های ایران باستان بخوبی دیده میشود: هنوز در اغلب شهرهای خراسان بمادت هخامنشیان جشن سه‌سده میگیرند و چراغانی می‌کنند (صفحه ۲۱۰ Spiegel Memorial Volume) مثل معروف: خشک بخشک نمی‌چسبد، در اوستا آمده «و ندیداد هشتم ۳۴» عادت سلام کردن بجراغ، قسم خوردن بسوی چراغ، آداب چهارشنبه سوری و غیره بر که‌ای از عادات باستان است و قصه سیمرغ و ازدها باز ماده افسانه‌های ماقبل تاریخی ایران میباشد.

گرویده بودند، ساز و ترکیب کلیسا را از روی آداب دین زرتشتی مرتب کرده بودند.

بناباستور «سن بازیل» اسقف کاپادوس «سن امبرواز» اسقف میلان، دو نفر هیربد مسیحی ایرانی را به سمت مستشار موسیقی شهر میلان وارد میکند و آنها به بهترین طرز اینکار را انجام میدهند بطوریکه طرف توجه عامه میشوند (۱)

«سن اوگوستن» مینویسد که ساز و سرود کلیسای میلان باندازه ای در او تأثیر میکند که بی اختیار اشک از چشمهایش سرازیر میشود (۲) این تغییر مطابق سرودهای اوستایی زمان ساسانیان بوده است. از طرف دیگری می بینم که آهنگ سرودهای اوستا بدون قافیه و مانند همین ترانه های عامیانه است.

مثلا در این نکه از (کاتها) آهنگ جملات آن بخوبی نمایان است:

وهو خشترم وریم

باغم ایی بریستم

سکبه و تنای مزدا و هیستم

تت نه نو چیت ورشانه. (۳)

همه اشکال دانشمندان سر اینست که اغلب اشعار اوستا دارای یک وزن و آهنگ معین نیست. یعنی آهنگ هریتی ممکن است با دیگری فرق داشته باشد. در این شعر مصراع اول دارای شش (سیلاب)، دومی هفت، سومی هشت و چهارمی هفت (سیلاب) دارد این آزادی قافیه و آهنگ عیناً در ترانه های عامیانه دیده میشود، مثلاً ترانه ذیل دارای همین وزن و آهنگ است:

هاجسم و واجسم

تو حوش نقره جسم،

خانومی بقربونم شد

نقره نمکدونم شد.

دو نمونه دیگر از قدیمترین شعری که بزبان فارسی سروده شده در

Mgr. Batiffol, Histoire du Breviaire Romain (۱)

جناب فادررایس این جانب را دوستانه متوجه این نکته نمودند و در ضمن از ایشان تشکر میشود.

Confessions de St. Augustin (۲)

Avesta. Par C. de Harlez ۷۷ صفحه (۳)

دست است که از همین ترانه های عامیانه می باشد. اولی آنها ابیات معروف (ابن مفرغ) است که در حدود سنه ۶۰ یا ۶۴ هجری هنگامیکه او را بدستور خلیفه بند کرده بودند و در شهر بصره میگردانیدند می گفته :

آبست نیبذ است

عصارات زبیبست

سمیه روسببذ است .

و دیگری را طبری در ضمن حوادث ۱۰۸ هجری مینویسد که : (ابومنذر اسد بن عبدالله القسری) به ختلان لشکر کشید و با خاقان ترك جنگ کرد و شکست خورده به بلخ گریخت؛ اهل خراسان برای او این ابیات را ساخته و بچه ها میخواندند :

از ختلان آمدی

پرو تباه آمدی

بیدل فراز آمدی .

جای دیگر نوشته :

از ختلان آمدیه

پرو تباه آمدیه

آبار باز آمدیه

خشک نزار آمدیه . (۱)

چنانکه ملاحظه میشود در شباهت این ابیات با ترانه های ملی امروزه جای تردید نیست و همین نشان می دهد که توده مردم شیوه و قاعده شعری ایران پیش از اسلام را از دست نداده است و (آمدی) که در آخر این بیتها تکرار شده حکم ردیف را دارد و نباید با قافیه اشتباه شود .
پیدانست برای اینکه تعقیقات بیشتری راجع باینگونه گنجینه های

(۱) آقای میرزا محمد خان قزوینی مینویسد: «این ابیات اگر چه آنها را شاید از قبیل شعر ادبی یعنی متعارفی مصطلح نتوان محسوب نمود بلکه ظاهراً از قبیل اشعار عامیانه است که اکنون «تصنیف» گویند ولی در هر صورت نمونه بسیار دلکش و نغزینی است از این جنس شعر در هزار و دو بیست سال پیش از این در خراسان . و وزن این اشعار را اگر چه میتوان از بعضی مزاحفات بحر جز «مطوی معجون» بروزن مستغلمن مغلتن و مفاصلن مغلتن و مقتلمن مفاصلن استخراج نمود ولی قریب به یقین است که این توافق وزن از قبیل تصادف و اتفاق است چنانکه بعضی از اشعار انگلیسی یا فرانسه را هم مثلاً میشود بطور تصادف بر یکی از بحر عرب حمل نمود.»
مجله کاوه و بیست مقاله قزوینی صفحه ۳۵

ملی بشود باید کتاب های مفصل نگاشت و در يك ديپاچه مختصر ذکر آن
بی مورد است و نیز ناگفته نماند که این کتاب مشتمل بود بر دو قسمت ؛
بخش اول همین ترانه های عامیانه و بخش دوم مجموعه مفصلی راجع به
اعتقادات و عادات عوام که امیدواریم پشت بند همین کتاب بچاپ برسد -
معلوم است این کتاب دارای نواقصی میباشد و برای گردآوردن همه ترانه های
ملی باید در سایر ولایات و دهکده های ایران حتی آنچه سابق بر این جزو
ایران بوده کاوش جدی بود .

در اینجا تنها ترانه هائی ذکر میشود که اثر فکر عوام است و از درج
اشعاریکه بزبان عوام گفته شده و یا تقلید همین ترانه ها است خود داری
کردیم . در چاپ دوم کوشش خواهیم کرد که مجموعه مفصل تری با همه
اسنادی که در دست داریم به چاپ برسانیم و از کسانی که ما را در این جمع
آوری کمک خواهند کرد قبلاً تشکر مینمائیم .

در خاتمه از آقای د - بهروز که مرا در چاپ این کتاب تشویق نمودند
نهایت امتنان را دارم و نیز سپاسگزار آقای جواد کمالیان میباشم که در
گردآوری این مجموعه کمکهائی گرانبها باین جانب کردند .

تهران - ۱۳ مهر ماه ۳۱۰

www.tabarestan.ir
تیرستان

یکی بود یکی نبود

سر گنبد کبود ،	پیر زنیکه نشسته بود .
اسبه‌عصاری میکرد ،	خره خراطی میکرد ،
سگه قصایی میکرد ،	گر به بقالی میکرد ،
شتره نمد مالی میکرد ،	پشه رقاصی میکرد ،
عنکبوته بمبازی میکرد ،	موشه ماسوره میکرد ،
مادر موش ناله میکرد ،	فیل آمد بتماشا
پاش سرید بحوش‌شا ،	افتاد و دندونش شکس .
گفت : چکنم ، چاره کنم ،	روم و بدروازہ کنم
صدای بزغاله کنم :	اوم اوم اوم به ... ا
دنبه داری ؟ .. نه !	پس چرا میگی : به ؟



گنجیشکک اش می مشی ،	لب بوم ما تشی ،
بارون میاد و تر میشی	برف میاد ، گندله میشی ،
میافتی توخوض نقاشی ،	کی درمیاره ؟ فراشباشی ،
کی میکشه ؟ قصاب باشی	کی میبزه ؟ آشیزناشی
کی میخوره ؟ ملاباشی	



مرغک خوبی داشتم ،	خوبش نگه نداشتم ،
شغاله آمد و بردش	سر با نشس و خوردش



دویدم ، دویدم ،	سر کوهی رسیدم ،
دوتا خاتونی دیدم :	یکیش بمن آب داد ،
یکیش بمن نون داد ،	نون و خودم خوردم ، آب و دادم بزمین :
زمین بمن علف داد ،	علف و دادم به بزى ،
بزى بمن پشکل داد ،	پشکل و دادم به نونوا ،
نونوا بمن آتیش داد ،	آتیش و دادم به زرگر ،
زرگر بمن قیچی داد ،	قیچی را دادم به درزی ،
درزی بمن قبا داد ،	قارو دادم به بابا ،
بابا بمن خرما داد .	یکیش و خوردم ، یکیش افتاد بزمین ،

گفتم: بابا خرما بده

زد تو کلام، افتاد تو باغچه،

رفتم کلام و بیارم:

سك به شكته افتاد

آتیش به پنبه افتاد

گریه به دبه افتاد (۱)

طوق طلا بگردنم ،

قورباغه میکه من زر گرم ،

تو حوض نقره جسم ،

هاجسم و واجسم

خانسی بقربونم شد .

نقره نسکدونم شد

گریه پیاز داغ میکنه ،

سگه وان و اق میکنه ،

دنبشو به ور میکنه ،

خره عرعر میکنه ،

سرشو بصندوق میزنه ،

رقیه رق میزنه ،

آقارو بیدار میکنه .

کلاغه غار غار میکنه

کلاغه میکه - : من غار و غار میکنم واست ،

آقا رو بیدار میکنم واست ،

کنجیشکه میکه - : من جیک و جیک میکنم واست ،

نغم کوچیک میکنم واست ،

خره میکه - : من عرعر میکنم واست ،

بشکل تر میکنم واست ،

سگه میکه - : من وان و وان میکنم واست ،

دز و بی دماغ میکنم واست .

به مش برنج تو او کن :

خورشید خانوم افنو کن

از سرمائی برردیم .

ما بچه های گرگیم

گفتم : قورباغه دماغت چاقه ؟

رفتم بصحرا دیدم قورباغه ،

گفتم : لاک پشت قرت مارو کشت!

رفتم بصحرا دیدم لاک پشت ،

گفتم : مارمولک عیدت مبارک!

رفتم بصحرا دیدم مارمولک ،

بابای منو تو دیدی ؟

کنجیشکک الیلی

نون و پنیر بیشم کشید ،

(۱) زن بشید آب میکشید ،

از درخونه درم کشید .

نخوردم و نخوردم

کلنگکی دوشش بود

بله بله من دیدم :

آبی ته دولش بود .

سگه میگه بدو بیو ،

گر به میگه : میو میو ،

ماهپای توش کوره ،

آب چشمه هک شوره ،

حالا که بابا بیرونه ،

حالا که بلبل میخونه ،

بره چاق داره .

حسنی که باغ داره ،

بچه ها بیاین دس بز نیم ،

داروغه چکار داره ؟

دیدم سواری تنها ،

رفتم بسوی صحرا ،

گفتا : سوار کیستی ؟

گفتم : سوار کیستی ؟

گفتا : کتاب پر غزل ،

گفتم : چه داری در بغل ؟

گفت : آسمان آراسته

گفتم : بخوان تا گوش کنم ،

مهتاب خوشست ؟

آفتاب خوشست ،

میرویم پیش خدا ،

میز نیم طبل علا ،

صد هزارت یکنام ،

ای خدای خوشنام ،

مرغ میسرغی بودم ،

کاشکی من مرغی بودم

برزمین سرمیزدم

در هوا پر میزدم ،

اون درو واکن آتش بیاد .

این درو واکن آتش بیاد ،

مرد قزلباش بیاد .

هنبونه جونم هنبونه ،

هنبونه جونم هنبونه

سلام علیکم هنبونه ،

رفتم آسیاب دودندونه ،

آرام جونم هنبونه ،

دردت بجونم هنبونه ،

نمیدونم چرا می لببونه !

کی هنبونه رو میجنبونه ؟

سرش واونجا می جنبونه ،

موش رفته توهنبونه ،

اما منو میترسونه ،

خودش میگه رفیقم ،

دردم بجونت هنبونه !

ای هنبونه ، ای هنبونه ،

سوار اون لاک نمیشم ،

سوار این لاک نمیشم ،

تا دم دروازه میرم :

سوار لا کزاده میشم ،

دروازه نگین داره
عنبر بسایم ما
ای شاه کمر بسته
خواهرش بالاخونه

قلف عنبرین داره
دور او بگردیم ما
خنجر طلا بسته
تنیون قرمزی پاشه

بند قرمزی پاشه !

بیخ کردم و بیخ کردم
گر به زن عموم شد

گر به رو تو مطبخ کردم
دم بختکها تموم شد !

شاشو شاشو شرمنده
دور حیاط میگرده !

جارو به دمبش بنده
بچهها بیابین تماشا

شاشو زده به حاشا !

الک را و دولک رو
گیلک کناره داره
شاخانم تبرزی

برسنک بزنگیلک رو
شاه تقاره داره
انگشترش بلرزی

نون و پنیر و پسه
دسمال شا سوخته شده
این درو واکن فریدون
قالی رو بکش تو ایوون
اسم بابام مموته
پیرهن زرد خالا
بشین و زهر مار کن

بر بریها نشسه
از گلابتون دوخته شده
اون درو واکن فریدون
گوشه قالی کپوته
مموت بالا بالا
انگور بچین و شراب کن
وقتی که میری به بازی

نکنی روده درازی

کچل کچل کلاچه
کچل رفته به اردو
گردو رو آبش برده

روغن کله پاچه
برای نصف کردو
کچله رو خوابش برده !

کچلا جمع شویم تا برویم پیش خدا
یا علاج سرما کن، یا بزن کردن شاهمگسا.
جینگیلی کچل ... جینگیلی کچل ...!

رفتم در باغ دو در
جیدم دو تا ترکه تر،
زدم به کله کچل!
زفت از سرش و درآمد.
جینج و دادش در آمد.

بارون میاد قلقلچی
توجیب با بام پر نخوچی،
بارون میاد ریزه ریزه
توجیب با بام پرفیروزه.

بچه ها دس بز نیم با بز نیم موش... داره،
بزیزد ... اش چار پایه داره!

فرش اطاق خاله
شم اطاق خاله
مرواری یای خاله
جاروی اطاق خاله
مهمونیای خاله
بشم تن بزغاله!
از پی یای بزغاله!
دندونای بزغاله!
از ریشای بزغاله!
از دولت بزغاله!

خاله خاله،
درخونتون
آشت کاله.
قال مقاله.

دختر خاله روجه کردی؟
سر نخارو کسر چیدم
گل لاله رو چه کردی؟
بدور هم بیچیدم
بتوی طاقچه چیدم

شم بیاد بیینه
واسم جوراب بیچینه.

این کوچه رو کی ساخته؟
با چوب معنا ساخته.
اوسای بتا ساخته.

○○○○○

ازون بالا مباد يك گله دختر
ازون بالا مباد به دسه حوری

همه چادر بسر مثل کبوتر ،
همه چادر بسر سینه بلوری.

○○○○○

هدس هدس عدسی
مگه حنا گرون بود

بس چرا حنا نبسی ؟
قیمت زعفرون بود ؟

○○○○○

رفتم در باغ در شکسته
گفتم : ابولی روغن چطو شد ؟

دیدم ابولی اونجا نشسته ،
گفتا بخدا سناری گم شد !

○○○○○

بچه ها بگیریم بونه
نون و پنیر و بونه :

با هم بریم توخونه ،
تنه تنه گشمنونه .

○○○○○

فریدون ،
بیا کسی نباشه

اسبت و یکش تو میدون
خانمی میخواد سوار شه.

○○○○○

ای داد و بیداد ،
همه میداد
وقتیکه داد
منم بو دادم
وقتیکه دادم ،

تخمه بو میداد ،
بمن نمیداد
پوساش و داد ،
باو ندادم
پوساشو دادم .

○○○○○

کفدر بهوا زنگوله پیاشه

فاطمه گم شده رقیه بجاشه .

○○○○○

این چییه؟ پوس بره

بزن تا بادش دره !

○○○○○

راسی ؟
تو بودیکه ماس میخواسی ؟

چون خاله ماسی ؟
چارقد گارس میخواسی ؟

به دس لباس میخواسی ؟

○○○○○

هلیه و بلبله

روغن میخ طویله

کاسه سرکه شیره .

۰۰۰۰

قدقد مرغ کا کلی ،
جوجہ شو در مبارہ .

آفتاب زدہ کلی کلی
تخم سفید میدارہ ،

۰۰۰۰

ما سنگزن سینہ زن آمورچہ خانیم
حلوا شلہ زرد خوب می چپانیم .

۰۰۰۰

گوشت و بیاز و دنبہ ،
بہ زن ... گندہ میخوام .

تلبہ .
گوشت نمیخوام دنبہ میخوام

۰۰۰۰

مردک آب زرشکی ،
انجیل پارہ پارہ ،
بہ عملہ دوہنا .
موشہ رفت لای نمد ،
الا ، بلا کفو ا احد .

الحمد اش کشکی
ایبای نصفہ کارہ ،
قل قل قلہ و ولا
قل ہو ولا و صمد
میزنہ جفدک و لقد

۰۰۰۰

نہ قند دارہ نہ چائی ،
دوماد باین سیائی ،

قوری لب طلائی ،
عروس باین کوتائی ،

ہر دو بہم میائی !

۰۰۰۰

آخوند و بیرطویلہ ،

تبت یداییلہ ،

کاهش بدہ ، جوش بدہ ، نمبرہ .

۰۰۰۰

ریش آخوند ... حسن

الف ، ب تترسن

۰۰۰۰

زنگ مدرسہ ،
ناظم بیابیش ،
یک قدم جلو ،
مش غلامحسین زنگ و ہزن .
فردا تعطیلہ
صبح زود بیا
فردا مرخصی .

یک ، دو ، سہ ،
چار ، پنج ، شیش ،
ہفت ، ہشت ، نہ
ان ، لن ، کی و اذاً
قبتیلہ ،
لویا
عدسی

لالایی

گدا آمد درخونه ،
خودش رفت و سگش آمد .
تو درمون دلم باشی ،
بخوابی از سرم و اشی .
بابات رفته خداهمراش ،
ننه ات آمد سر صندوق ،
بابات رفته کمر به ،
چرا خوابت نمیگیره ؟

لالا ، لالا گل پونه ،
نوش دادیم بدش آمد ،
لالا ، لالا کلم باشی ،
بمونی مونسم باشی ،
لالا ، لالا گل خشتخاش ،
لالا ، لالا گل فندق ،
لالا ، لالا گل به ،
لالا ، لالا گل زبره ،

که مادر قربونت میره .



صدای کفش پاش میاد ،
با هر دو تامه اش میاد ،
با جیب پر لیموش میاد ،
گر به مندیلشو می بس

دس دسی با پاش میاد ،
دس دسی ننه اش میاد ،
دس دسی عموش میاد ،
دس دسی دس دس و دس

خونه قاضی ورمیچس

باد زبر دندش میگرف !

قاضی خندش میگرف



چاشت بندی قلمکار ،
(بیچ) حالا زوده (بیچ) حالا زوده ..

کلافه میگه : غار غار ،
پسر کی میره سرکار ؟



اسب و کجا می بندی ؟
داغت و نه بیته خالو .

بهرام خان قندی ،
زیر درخت آلو

۰۰۰۰

دیشب کجا می‌گشتی؟
داغت و نیبم هر گس!

بهرام خان درشتی
زیر درخت زر گس

۰۰۰۰

اونوقت که روی تختی
انار طاقچه میشه

قربونت میرم به وقتی
قربونت برم چه میشه؟

میافته پاره میشه

خوراک خاله میشه .

آبش پیاله میشه

۰۰۰۰

شیکر بار خرتو
بمنزل میرسونم .

بقربون سرتو
خودم خرتو میرونم

۰۰۰۰

مرغ جوجه‌دار قربون
دیک حلقه‌دار قربون
خواهر شوهراش قربون .

من قربون و من قربون
اشتر با قطار قربون
تایه با باباش قربون

۰۰۰۰

کوچه هانری تنها
گردن طلا تو میدزن .

قربون سرت سرها
بچه‌های کوچه دزن

۰۰۰۰

خانوم دخترا میزام
سوار پشم بر استری
پس بروین ، پیش ایائین
مادر خانوم آمده ؟

خانوم خانوما میزام
چرا نزام به دختری
جلو بیفته تو گری :

۰۰۰۰

تا بشینم پشت دری
سوار پشم گره خری
از در که تو پیام بکن
مزوری ، حيله گری ، جادو گری ؟

چرا بزام به پسری
هی بکشم جور خری
جلو بیفته مهتری ،

۰۰۰۰

دست میکنه تو دیزی
نخوداشو جا میداره ؟

چه دختری ، چه چیزی !
گوشاشو در میاره

۰۰۰۰

به کس کسانش نمیدم ،
بمرد پیرش نمیدم :
برای پسر بزرگترش

براه دورش نمیدم ،
شا بباد با لشکرش
آیا بدم : آیا قدم ..!

۰۰۰۰

خاله خاله جون ،
مرغه کجاس ؟
چن تا تنخ داده ؟
تخماش چتو شد ؟
حناش کجاس
عروس کجاس ؟

بله خاله جون!
توز نبیل ،
یه غریبیل ،
حنا شد ،
دس عروسه ،
توی حمومه ،

آب حموم دیگه تمومه.

آب حموم چتو شد ؟
شتره کجاس ؟
چی چی میخورده ؟

آب حموم وشتر خورد ،
پای چنار ،
بلک چنار .

۰۰۰۰

تو که ماه بلند در هوای
منم ستاره میشم دورت و میگیرم ؟
تو که ستاره میشی دورم و میگیری ؟
منم ابری میشم روت و میگیرم
تو که ابری میشی روم و میگیری
منم بارون میشم تن تن میبارم ،
تو که بارون میشی تن تن میباری ؟
منم سبزه میشم سر در میبارم ؟
تو که سبزه میشی سر در میباری ؟
منم گل میشم پهلو ت می شینم ،
تو که گلی میشی پهلو ت می شینی ؟
منم بلبل میشم چه چه میخوانم .

۰۰۰۰

شیشم شیشه عمره ،
چارم چار پایه داره ،
دوم دو زلف یاره

پنجم پنجه شیره ،
سوم سه نهر آبه
یکم یک گل خاره

۵۵۵۵

توی طبقه نقره کنیم ،
او بخوره ما چه کنیم ؟

این شبش تارو قلیه کنیم
بیریم پهلوی یار

۵۵۵۵

کدوم آب ؟

کدوم تش ؟

کدوم چوب ؟

کدوم سگ ؟

کدوم مرغ ؟

سینه سرخ دم طلا ؟

صدتمن دادن ندادمش :

سرپا نش و خوردش !

آب اومد، آب اومد،

همون که تش خاموش کرد ،

همون که چوب سوزونده ،

همون که سگ رو کشته ،

همون که مرغ و خورده ،

اون مرغ زرد پا کونا

سیاه و سفید گل باقالا ،

اون سگ مفتی بردش ،

۵۵۵۵

دز رفته بالا خونه

یه جفت توله سگ برده ،

عروس با دشاك برده !

دیشب نبودى خونه

كك برده و مك برده

داماد با لحاف برده

www.tabarestan.info
تبرستان

بازیها

روی پای بچه‌ها زده این ترانه را میخوانند و هر کدام بنوبت پایشان را کنار میکشند ، کسی که پایش بماند باخته است:

اتل مثل توتوله	گاب حسن کوتوله
نه شیر داره نه بسون	شیرش و بیر کردسون
به زن کردی بسون	استشو بزار : ستاره
واسه اش بزن تقاره	یه چوب زدم به بلبل
صداش رفت استنبیل	استنبلم خراب شد

بند دلم کباب شد!

یه پاتو ورچین

هاچین و واچین

○○○○

اتل مثل توت مثل	بچه بشیر مال شیکر
خانسی کجاس!	تو باغچه
چی چی میخوره؟	آلوجه
برای کی؟	برای دختران کوچه
کی برود، کی نرود؟	غلام سیاه پیش برود

○○○○

آلوجه سه کردو	چی چی میچینه؟ آلوجه!
اردو سلندر شد	خبر بردن به اردو
بگم بگم حیا کن	کفش بگم ترشد
	از سوراخ در نگاه کن

○○○○

کف دست بچه را قلقلک میدهند و از انگشت کوچک او شروع کرده میگویند:
لیلی لیلی حوضک

- ۱ - گنجیشکه آمد آب بخوره افتاد تو حوضك ؛
- ۲ - این دوید و درس کرد
- ۳ - این ماچی بر سرش کرد
- ۴ - این نازی بر پرش کرد
- ۵ - شست - این کله گندم آمد
گنجیشکه پرید روچینه .

۰۰۰۰

- ۱ - این کوچول کوچوله ، ۲ - این ننه موجهوله ، ۳ - این عبا بلندله ، ۴ - این قبا بلندله ، ۵ - اینم کفش دوز کنده ،
- ۱) این کف بریم به صحرا
- ۲) این کف چی بیاریم ؟
- ۳) این کف کون بیاریم
- ۴) این کف که گر که اون جاس ؟
- ۵) این کله کنده گفتا : هستم شما را همرا
از کی دیگر میترسین ؟

۰۰۰۰

دست های بچه را گرفته به جلو و عقب می برند و می گویند :
مشکی ، دوغی ، هرانی
بیریم بازار بفروشیم ،
بیرهن نویوشیم ،
به من گره نباتی ؟

۰۰۰۰

چند نفر بچه دورهم نشسته انگشتان را روی گل قالی میکندارند، اوسا میگوید « اوسا بدوش، زن اوسا بدوش - کلاغ پر ، گنجشک پر... » بچه ها دستشان را بلند می کنند ولی هر گاه اوسا نام جانور یا چیز دیگری را ورای پرنده بگوید و کسی دستش را بلند نکند مثلا بگوید « گاوپر... » آنوقت او را به پشت خم کرده و با کف دست به پشتش زده میگویند :

تپ تپ خمیر
شیشه پر بنیر
پرده حصیر
توتك فطیر ؟

دس کی بالاس ؟

این کار تکرار میشود تا بچه که خم شده درست جلدس بزند .

۰۰۰۰

بچه ها باهای یکدیگر را گرفته او . میگوید :

سه دبه و سه دبه
سه انار تر شاوشیرین
برده بچه را

یه دبه و دودبه
سه سبد سیب رنگین
آهو بچرا

سیوری سیور.

آمدی قر بدی افتادی تو قندون ،
بقر یون سرت یه خورده بچنبون.

ای مادر گلندون ،
هلالی زمزمه کشک و بادمجون

○○○○

بچه هامشت خودشان را گره کرده رو بهم میگذازند و اوسا میگوبد :
مادرم سیمین خاتون
از کمون بلند تره ،
گیس اوشوته میخواد ،
حوم هر روزه میخواد.

جمجمک بلگ خزون
گیس داره قد کمون ،
از شبق مشکلی تره
شوته فیروزه میخواد

○○○○

پشک - در بازیهای دسته جمعی یکی دو نفر اوسا لازم است که شروع و ترتیب بازی بدست آنها است . برای یاد گرفتن پیش از اینکه انگشتان شان را بشمرند میگویند :
سر از من آخر از تو ، یه نخود دو نخود ، سه نخود ، چاری چنبر ،
مشک و عنبر ، تازی ، توزی ، حقا ، روزی ، ویا میگویند :
کاشکی من گریه بودم ، میومیو کرده بودم ، یه قاب پلو خورده بودم !

○○○○

مثلا در بازی گر کم بهوا ، گرگ و اوسا اینطور گفتگومی کنند :
گر کم و گله میبرم ،
من میبرم خوب خوشو ،
کارد من تیز تره ،
از این وره از اون وره ؛
خونه خاله از کدوم وره ؟

○○○○

اشتر اشترم ،
اشتر کجاس ؟
چی چی میخوره ؟
چی چی میبره ؟
لباشترم ،
ماز ندرون ،
بلگ خزون ،
قند و شکر .

راه گذرش ، از اینطرف از اونطرف ... !

۵۵۵۵

برای زبان بندان معلم میگویند :
از در درائی درشوی
سرت سبده زبونت نمده

مرا ببینی خرشوی ،
بحق الله و صمد .

۵۵۵۵

دو بچه که از یکدیگر مبرنجند یکی از آنها میپرسد :
س - روزمین چیه ؟
ج - خاک

ج - حساب من و تو پاک !

در موقع آشتی میگویند :

س - روزمین چیه ؟
ج - ریگ

ج - من و تو رفیق !

س - تو دیگ چیه ؟
ج - آش

ج - من و تو داداش.

۵۵۵۵

در موقع تهدید روی زمین خط کشیده میگویند :

این خط ، این نشون
اینم کلاه درویشون .

۵۵۵۵

برای اینکه حدس بزنند در دست رفیقشان چیست می گویند :

در داره غنچه داره
کلید صند و قچه داره !

درش و واکن این تو داره .

۵۵۵۵

یادرینه یادرونه
خواجه رومیش بر او نه .

ماہ

قلندر تو حیاط جسته !

در بسته و بوم بسته !

قوطلی کبریت

چہل عروس تویہ قوطلی !

چل قوطلی چلبند قوطلی

قلیان

قرقر میکند تا طبل آخر !

دالان دراز ملا باقمہ

آفاخو ایدہ دراز و باریک !

نیام قدانہ

دالان دراز تنگ و تار بیک

موی سر

پشت کوہ انداختم

با فتم ، و با فتم ،

ماہی

گل بگل انداختہ ،

خوب بہم انداختہ !

قالی لب تافتہ ،

قدرت پروردگار

ترازو

کہ بی جانی بی جان دار میگشت ،

عجایب صنعتی دیدم در این دشت

عجایب صنعتی دیدم که شش پا و دو سم داشت ،

عجایب تر از آن دیدم که یکدم در میان داشت .

زنبور عسل

نه جو خورده نه گندم ،
نفع دهد بمردم .

بوژیلنگ بی دم ،
گشت زند پیا بان

سر

بالاش دولوله تنگ ،
بالاش کمون هندی ،
بالاش بازار ریسون ،

پایین سنگ و بالاسنگ ،
بالاش دو شمع روشن ،
بالاش سر بر شاهون ،

زردک

زردم ، زبرم ، زیر زمین معتبرم ،

www.tabarstan.info
تبرستان
انار

آورده به نخلسون ،
دونه هاش چو سرواری !

صندوق ملک معصوم ،
لابلاش طلاکاری !

پستان

رگ و بی داره هزا ،
چون تنت خوردی از او ؟

به چارک گوشت لذا
سر او گندله مازو

ترانه‌های عامیانه

بادا بادا ایشالا مبار کبادا!

نیامدم وصله کنم!

آدمم و سه کنم!

ایشالا مبار کبادا!

عیش بزرگونه!

عروسی شاهونه

ایشالا مبار کباد!

خونه شوهر چوب و زنجیر!

خونه بابا نون و انجیر

ایشالا مبار کبادا!

۵۵۵۵

سنبل درین باغه!

گل درین باغه

عروس درین باغه!

شادومادر را بگو!

سنبل بدسم باقیه!

گل بدسم باقیه

چه وقت نومزد بازیه!

شادومادر را بگو!

۵۵۵۵

بادا بادا ایشالا مبار کبادا!

شب وصال است!

امشب چه شبست!

ایشخانه بر از چراغ و لاله‌س!

۵۵۵۵

آمدیم باز آمدیم از خونه دوماد آمدیم!

همه ماه و همه شاه و همه چشما با دومی!

آمدیم باز آمدیم از خونه عروس آمدیم!

همه کور و همه شل و همه چشمانم نمی!

۵۵۵۵

عروس خاتون بیا بنشین بمجلس

بدور خود بچین نارنج و ترگس!

۰۰۰۰

عروسك چادر پسر كن حالا وقت رفتنه

نمیرم ، من نمیرم من خونہ با بام بہترہ

۰۰۰۰

عروس چادر نداره

دامبول و دیمبول نقاره

دوماد رفتہ بیارہ

۰۰۰۰

خیک پر باد .

مادر دوماد !

بشین و بسور .

مادر عروس !

۰۰۰۰

بچش مارمولك !

مادر شوور مارہ

بچش خارخسك

خواہر شوور خارہ

۰۰۰۰

مادر شوورم غریب ولندید ، من حوصلہ کردم

يك چارقت مشمش بسرم تیکہ پارہ کسردم .

۰۰۰۰

تا کی میکنی چغلی !

مادر شوور غرغری

گوشہ حیاط نشہ باش !

ساور و وردار باقری :

مزه تو بکن یواش یواش

مقاش بدست داشته باش

کار بروس نداشته باش .

گہ خوردی پسندیدی !

روزیکہ من ودیدی

نتم و بگی ، ننت و میگم

با بام و بگی ، با پاتو میگم

آخر سر ، به دس خردستت میدم !

۰۰۰۰

دیشب چه دردی داشتی

مادر شوور خنشتی

دور حیاط میگشتی ؟

اقتبہ ورمیداشتی ؟

۰۰۰۰

از دست مادر شوورم !

آی دلم آی کرم

دل و جگر موپر میکنہ

بسکہ غرغر میکنہ !

۰۰۰۰

مثال کرم خاکبہ ،

شوهرم تریاکیہ ،

از من میگیرہ ہونہ :

شب کہ میاد بخونہ

باد توهونگ نکوفتی

ذیر سیلم و نروفتی!

۰۰۰۰

یل من یراق میخواد،
طلاق نمیدی، د در میرم
با کل مند جفر میرم
د درم سر پولکه

یراق نمیدی، طلاق میخواد.
از کوچه دودر میرم
بالاله و فنر میرم :
پولدارم تو قلکه .

۰۰۰۰

تنباکورو پر نم کن ،
مهمون بگیریه دودی،
یه سیر گوشت دارم
مهمونم دارم
قوت ندارم
چراغ ندارم

آتیش سرو کم کن ،
آواره بشه زودی .
ز نیکه توبار کن ،
آبشو زیاد کن
یه سیخ کباب کن ،
دنبه شو آب کن !

۰۰۰۰

مردی که نون نداره

انقدر زیون نداره .

۰۰۰۰

هر که عروس عمه شد
هر که عروس خاله شد

سرخ و سفید و بیه شد،
سوسک و سیا و جزغاله شد

۰۰۰۰

پسر زائیدم به آه و هوس

بزرگش کردم به آه و نفس

دادمش بدس خرمگس،

کنج قفس !

خرمگس و رداشت و رفت :

۰۰۰۰

هر جا نقل و نواله اس،
هر جا گریه و زاری اس

اونجانه جای خالس ،
برین خاله رویار بن .

۰۰۰۰

یه تیکه نون بربری

من بخورم یا اکبری؟

۰۰۰۰

هم گل مکلونه ،

هم سفره نونه .

هم لنگ حمومه :

هم حسنی بسر می پیچه

هم دور کمر می پیچه

هم دخل فروشش هس

هم لحاف دوشش هس .

۰۰۰۰

نه رئیس میخوام نه کدخدا .

مال از خودم ، زمین از خدا

۰۰۰۰

ازین فرش اطاعت ،
ازین شم چراغت ،
ازاین چادر تافتت ،
اهه اوه ، اوه اوه
چه ... گنده داری !

ای خدا سوخته جونم ؛
ازین بلبل باغت ؛
ازین آتش سماقت ؛
ازین کفش شلختت .
چه لنده لنده واری ؛

۰۰۰۰

خلق خدارو نشوندم ،
چه خونه ها سپردن !

یه چارک برنج جوشوندم ،
چه خوردن وچه بردن ؛

۰۰۰۰

کوره نصیب ما شد !
غوره نصیب ما شد !

دنیا باین بزرگی ؛
باغ باین بزرگی ؛

۰۰۰۰

سرخ و سفید سیصد تمن
هرچه بگی میارزه .

سفید سفیدش صد تمن ؛
حالا که رسید بسبزه

۰۰۰۰

نمدی بگول داشته باشه ،
یه خورده پول داشته باشه .

سیا باشه سوخته باشه
یه خورده پول داشته باشه .

۰۰۰۰

بی سگ بشکار رفتم ،
شاپاجی بفریادم برس .

بی اوسا بکار رفتم
آش کشک پرعدس

۰۰۰۰

دیشب کی بود تو پنج دری ؟
دسسال آجیل آورده بود ،
وعده به امشبش دادم .

پری پری وریبری ؛
آجیل فروش کوچون ؛
آجیل رومن پش دادم

۰۰۰۰

قر اومده تا زانو ، آخ اوخ
صاحب طاس و لگنم

بی بی زبیده بانو ، آخ اوخ
زن ملا حسنم

صد کله و صد پاچه و صد دیگ پلومزه مزه کردم

هنوز صبح نشده ناشتا می کردم .

۵۵۵۵

دماغ داره چو کاله
ابرونداره هیچی .

دهن داره چو کاله
چشما داره نخوچی ،

۵۵۵۵

دماغ داره قلمچه
ابروداره کمو نیچه .

دهن داره چوغنچه ،
چشما داره بادومچه

۵۵۵۵

شراب ما دوغ بی نمک ،
دلبر ما فاطمه کورک !

بیا بریم باغ بودونک ،
کباب ما نون وجیگرک

۵۵۵۵

دشمن مال مفتی .

سید آل کوفته

۵۵۵۵

نه دیگ و آبگوشت و ترحلوا ،
ته دیگ و زود بیاور ،
ته دیگ هنوز نیسه .

پلو و چلو مسما ،
ای آشپز دلاور
ای خانم دلخه

۵۵۵۵

بالای اطاق خوابیده ،
هسه هلو ساییده ،
قچی و ماماچات کو ،
اسمش خداداد بود .

شاهجی خانم زامیده
ما باجی خانم رسیده
شاهجی خانم بچه ات کو ،
بچه نبود باد بود

۵۵۵۵

مردنت امساله ،
قبر کنت خرچنگاله!

فالت فاله
گفتت یوس شفاله

۵۵۵۵

قبای میخکی رنگ میکنم رنگ ،
دام از درد و دوخالی نمیشه ،
خودم رنگ میکنم یارم بیوشه .

سر کوه بلند جنگ میکنم جنگ
قبای میخکی آبی نمیشه ،
الهی رنگرز رنگت نجوشه

۵۵۵۵

با باش خانومجان !

دل هادم ، دل ها کیدم بنده
کردیدم ،

با باش خانومجان . (۱)

چون او بیای گل ورا کرده
کردیدم ،

(۱) دل دادم و دل گرفتم و بنده شدم

چون آب بیای گل پراکنده شدم .

۰۰۰۰

هالوک مردم ، کره مردم
 زنجیر بگردن ،
 والله بخدا کاری نکردم .
 گوشه نشینم .
 هروله ، هروله بیسلووه ،
 زرد هوچه وقت خووه ،

۰۰۰۰

سگ استخوان سوخته را بو نمیکوند ،
 کاربکه چش میگونند ، ابرو نمیکوند ،

۰۰۰۰

بالای بونی یار
 شست بنازم ای صنم ،
 کفدر پرونی یار ،
 خوب می پرونی یار .

۰۰۰۰

بالات بلنده
 میان هر دو ابرووت
 ابروت کمنده ،
 خال سمنده .

۰۰۰۰

اگر یار منی من همون یارم
 دسماال حریر تو بدس داری
 امروز دوروزه ، فردا سه روزه ،
 صد جفا کنی من وفادارم ،
 از حال دلم چه خبر داری؟
 یارم نیومد ، دلم میسوزه .

۰۰۰۰

دیشب که بارون اومد ،
 رفتم لبش ببوسم ،
 خونش چکبند تو باغچه
 رفتم گلش بچینم ،
 رفتم بر پر بگیرم ،
 رفتم کفتر بگیرم ،
 رفتم آهو بگیرم ،
 یارم اب بون اومد ،
 نازک بود و خون اومد ،
 یه دسه گل در اومد ،
 پر بر شد وور اومد ،
 کفتر شد و هوارفت ،
 آهوشد و صحرارفت ،
 ماهی شد و در یارفت .

۰۰۰۰

یه دیگ دارم چهار گوشه
 حلقه دیگم شیکه
 رفتم بازار زرگرا ،
 چهار کله بز میدوشه ،
 زرگر بایش نشه
 دیدم خانوم چادر سرا ،
 گفتم : خانم خونت کجاس ؟
 پشت خونمون آبه روونه ،
 گفت : خونمون خیابونه ،

وقتی بیا که وقت باشه

بچه هام تو صد بیخ باشه.

۰۰۰۰

سکینه مست و من مست سکینه ، صد و پنجاه تومن دادم جریمه
برای خاطر موی سکینه .

که پس از من اگر یاری وفا بود، فلک ای داد !

چه پر جور و جفا بود ، فلک ای داد !
های دلی ، دلی ، آخ از دل من ،

دل هیچ کافری و هیچ بت پرستی ،
نشد مثل دل دیوانه من ، فلک ای داد

چه پر جور و جفائی ، فلک ای داد ..!

۰۰۰۰

اشتر بچراست در بلندی

کله اش بمثال کله قندی

گوشش بمثال باد بزند و کله قندی ،

ابروش بمثال تیر کمند و باد بزند و کله قندی ،

چشمش بمثال دور بینند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی ،

دماغش بمثال دود کشند و دور بینند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی ،

دهنش بمثال غاز غلند و دود کشند و دور بینند و تیر کمند و باد بزند

و کله قندی ،

دندونش بمثال خاک کنند و غاز غلند و دود کشند و دور بینند و تیر کمند

و باد بزند و کله قندی ،

سینش بمثال لخته سنگ و خاک کنند و غاز غلند و دود کشند و دور بینند

و تیر کمند و باد بزند و کله قندی ،

شکمش بمثال طبل چنگ و لخته سنگ و خاک کنند و غاز غلند و دود

کشند و دور بینند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی ،

پاهاش بمثال چار پایند و طبل چنگ و لخته سنگ و خاک کنند و غاز غلند

و دود کشند و دور بینند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی .

۰۰۰۰

بمردمان چه کردی :

د کونها رو تخته کردی ،

ای سال بر نگردی

ز نهار و شلخته کردی

ای سال بر نگردی .

○○○○

رفته کربلا ،
یه من یه قرون ،
از دس وزیر .

شاه کج کلا
نون شده گرون
ماشدیم اسیر

○○○○

آخر نچیدم زوصالت گلی ،
اون ور بازار دویدم ،
بین سلی ندیدم .
آخر نچیدم زوصالت گلی ..

ای سلی جانم ، سلی جانم ، سلی ،
این ور بازار دویدم
پیرهن طوری خریدم
ای سلی جانم ، سلی جانم سلی ..

○○○○

سردر ولک میساختی ؟
زرمندی قرمه سبزی ..

تو بودی که پارک میساختی

○○○○

واست کوفته کشیدم ،
نیامدی سر کشیدم .

میرزا رضای رشیدم

○○○○

چشم مستبد کوره .
توپ شنیدرت کو؟

دیزی بازاری شوره ،

ممدعلیسا قرت کو؟

○○○○

ده تیر کاشون کار فرنگ
از تهرون میگن چوندار مییاد ایشالا دروغه .

آقای سردار مرد زونگه ،

○○○○

کی ... سپهدار ،
ممد علیشاه تو وردار .

سوسک، سیاه بردار

○○○○

آتش بمالش زدن ؛

بین بدارش زدن ،

○○○○

افتاد تو خلا چرا نمیخندی؟

رئیس بابیها عباس افندی

○○○○

بافوری غیرت نداری .

سیراب و شیردون و نگاری

○○○○

عرق شده گرون ،

ای عرق خورما

بطری سه قرون

ما نمیخوریم .

○○○○

سگ آبی اومده
سگ درنده اومده

خانم نقابی اومده ،
خانم روبنده اومده .

○○○○

خانوم شلخته
آقای تمیز
بدری کوتوله

نخوری به تخته ،
نخوری بمیز
نخوری به لوله .

○○○○

میخواهی عدس بیارم ،
دیدیکه عدس آوردم ،
میخواهی لبویارم ،
دیدیکه لبو آوردم ،

تورو بهوس بیارم ؟
تورو بهوس آوردم ؟
سر تو هو و بیارم ؟
سر تو هو آوردم ؟

○○○○

بشکن ،
اینجا تهرونه ، بشکن
برای تاجرا ، بشکن

من نمیشکنم - بشکن
قر فراونه ، بشکن
روی آجرها ، بشکن.

○○○○

روزگاری پسر بست آژان مس کردم
دست به هفت تبر زدم ، هفتا فشنگ در کردم
آژان راسه بازار سوت زد آمد به جلو ؛
تو عرق خوردی ، مس کردی ، زود بیفت جلو .

○○○○

آقای فکل - چه چه ؟
سنار سیرابی - چه چه ؟

تولاله زار - چه چه ؟
توکاسه آبی - چه چه ؟

ته سیگار داری ؟ - چه چه .

○○○○

قصه ما پسر رسید

غلاغه به خونس نرسید .

تهران - ۱۳۱۰

www.tabarestan.info
تجدید نظر
گنجینه ابوالیسی

سر آغاز

رساله پهلوی «گجسته ابالیش» شامل شرح مباحثه ابالیش با مؤبد زرتشتی آذرفر نبخ پسر فرخ زاد میباشد. این جلسه در حضور خلیفه مأمون وقاضی بزرگ و علمای یهودی، غیسوی و مسلمان تشکیل شده است. اباله که زرتشتی زندیقی بوده هفت ایراد بطور سؤال راجع بدین زرتشت مینماید و آذرفر نبخ بطرز درخشانی او را مجاب میکند و بطوریکه باعث مسرت خلیفه شده، اباله شرمسار و سر افکنده از دربار مأمون رانده میشود.

بنظر نمی آید که اسم ابالیش زرتشتی یا ایرانی بوده باشد در رسم الخط پهلوی به اشکال مختلف خوانده میشود، مانند: ایله، ابالیا، ابالیه، اباله، اباراگ و ابالا. زرتشتیان آن زمان ابالیش را جزو خود نمی شمرده و باو عنوان «گجست» یعنی «ملمون» داده اند که در مورد اهریمن و اسکندر استعمال میشود. احتمال می رود ابالیش بازند «ابلیسی» بوده باشد، ممکن است از لغت «ایله» آمده، یوستی Justi معتقد است که همان اسم یونانی «اباریس» است.

راجع به آذرفر نبخ پسر فرخ زاد، پیشوای مزدیسنان پارس، اسناد زیادتری در کتابهای پهلوی وجود دارد و چنین بدست می آید که در قرن هشتم و ابتدای قرن نهم میلادی میزیسته است. بواسطه تبحر و تحقیقات او در مسائل دینی و الهی نویسنده گان هم زمان و بعد از او همه اسمش را با احترام ذکر میکنند. در کتاب «دینکرد» و «دادستان دینی» و «شکند گمانی و پچار» بعنوان مقدس و دانشمند عالی مقام و بزرگترین پیشوای بهدینان خطاب شده است. این شخص اولین کرد آورنده کتاب دینکرد میباشد و تألیفات بسیاری بزبان پهلوی از خود گذاشته است.

چندین مؤید مشهور آذر فرنیغ نامیده می‌شده‌اند ، در «زند و هومن یسن» نام مؤیدی است که در زمان خسرو پسر قباد می‌زیسته . در « شایست نشایست» نام مفسری است ، احتمال می‌رود نام آذر فرنیغ که در «دینکرد» آمده همان مؤید مؤبدانی باشد که در زمان خسرو پسر قباد بوده است .

تاریخ این مباحثه را میتوان در حدود (۲۱۸-۱۹۸) یعنی از زمان خلافت نامرک مأمون قرار داد . شاید بتوانیم این تاریخ را در سال ۲۰۲ هجری فرض بکنیم ، یعنی زمانی که خلیفه پس از مرگ وزیر خود فضل بن سهل هنگام فراغت خود را بیشتر به مباحثات مذهبی و الهی صرف می‌کرده . چون تا این تاریخ بواسطه اغتشاشات داخلی مملکت مجال چنین مشغولیات را نداشته است . مأمون به علت نسبت و آمیزش با ایرانیان خود را مشوق و مروج علوم و صنایع نشان مینهد . در زمان اوست که فرقه معتزله بر ضد آئین عرب ایجاد گردید ، فقها و علمای بزرگ عیسوی و یهودی و زرتشتی در برابر او وجود داشته و در حضور او مباحث دینی و الهی مطرح می‌شده است . مسعودی در «مروج الذهب» (۱) اشاره می‌کند که مأمون رغبت زیادی بحضور در مباحثه مناظرین و متکلمین عالی‌قام داشته است . امام ابوالعالی محمد بن عبیدالله که در نیمه قرن یازدهم میلادی می‌زیسته ، حکایتی نقل می‌کند که شبیه مباحثه کجسته اباله می‌باشد . ولی مؤلف مسلمان بواسطه اختلاف نظر مذهبی نتیجه بعکس می‌گیرد یعنی مشرک زرتشتی را فقه‌های اسلام مجاب نموده و مأمون اشاره بکشتن او می‌کند (۲) بهر حال یکی از این مباحثات مناظره ابالیش با آذر فرنیغ می‌باشد .

اگرچه طبیعتاً ضبط صورت مجلس کامل مذاکرات غیر ممکن بوده ، شاید قسمتی از آن که مستقیماً مربوط بمسائل دینی زرتشتیان می‌شده بصورت این رساله بزبان پهلوی جمع آوری گردیده است . از مطالب بالا بدست می‌آید که تقریباً شکی در حقیقت تاریخی این مباحثه وجود ندارد و نمیتوان گفت که این رساله جعلی است و زرتشتیان آن زمان آنرا برای استحکام عقیده هم‌کیشان خود نوشته‌اند ، زیرا پس از اندکی وقت بخوبی واضح می‌شود که ایرادات وارده خیلی شدید ، حتی بالحن خشونت آمیز تهیه شده و اساس برخی از عادات و اعتقادات دین زرتشتی را هدف قرار میدهد ، و پیداست که از طرف دشمن تنظیم شده است .

در ادبیات زرتشتی و ایرانی گویا پیکرشته از این قبیل رسالات وجود

(۱) جلد هشتم صفحه ۳۰۱

(۲) Ch . Schefer , Chrestomathie Persane , P P ۱۴۵-۱۴۶

داشته است. طبق دینکرد (کتاب پنجم) آذر فر بنیخ به سی و سه پرسش «بوخت ماری» که بدین مسیح گرویده بوده نیز جواب میدهد و طرف مجاب میکند. در زمان ساسانیان چندین بار روحانیون زرتشتی برای مطالعه و قضاوت عقاید جدادینان (مانویان، مزدکیان و عیسویان) تشکیل جلسات رسمی داده‌اند (دینکرد جلد چهارم) بعد از اسلام نیز رسالانی بشکل مباحثه بین فقهای زرتشتی و مسلمان در تحت ریاست خلیفه وجود دارد. دو متن فارسی درین زمینه در دست می‌باشد:

یکی مباحثه بین دستور زرتشتی و قبیله مسلمان راجع به هر مزد و اهریمن (۱) و دیگری رسالهٔ موسوم به «علمای اسلام» است. هومی چاچا که مترجم و متبع «گجسته ابالیش» بانگلیسی می‌باشد، در مقدمهٔ خود اشاره میکند:

در صورتیکه مجادلهٔ بین گجسته ابالیش و آذر فر بنیخ در دربار مأمون در حضور قاضی و علمای یهودی و عیسوی و عرب آن زمان انجام گرفته و گفتگو بزبان پهلوی میشده است، آیا میتوانیم نتیجه بگیریم که همهٔ آنها بزبان پهلوی را میدانسته‌اند و با میتوانیم تصور بکنیم: ملل گوناگونی در بغداد میزیسته‌اند بزبان فارسی آشنا بوده‌اند؛ این مسئله شایان تحقیق و توجه می‌باشد که صد و پنجاه سال پس از انقراض ساسانیان احتمالاً فارسی زبان درباری خلفای عباسی شده بوده است.

برای اولین بار متن پهلوی زند و یازند فارسی و تلفظ کلمات پهلوی بحروف لاتین یا ترجمهٔ فرانسهٔ گجسته ابالیش بانضمام یادداشتهایی بتوسط پارتلمی چاپ شده است (۲) ولی متن انتقادی باضافهٔ تصحیحاتی که آقای بهرام گور انکلسریادران نموده با یادداشتهای مفصل و فرهنگ و ترجمهٔ انگلیسی بتوسط هومی چاچا در سنهٔ ۱۹۳۶ انجام گرفته است (۳) که اساس ترجمهٔ تحت‌اللفظی این متن می‌باشد و برای اطلاعات بیشتر باید به اصل نسخه مراجعه شود.

بنی - ۱۳۱۶

(۱) نسخ خطی زند هوک Haug زیرنمرهٔ ۷ صفحهٔ ۱۷۶ .

(۲) Gujastak Abalish par: A. Barthelemy. Paris 1887

(۳) Gujastak Abâlîsh by Homi F.Chacha .Bambay 1936

بنام یزدان نیکو کردار

(۱) چنین گویند که گجسته^۱ اباله زندیق^۲ از استخر بود؛ و مرد روان دوست^۳ نیکی بود؛ و روزی، کرسنه و تشنه بدرگاه^۴ آتشگاهی^۵ رفت، و اندیشید که: «واج^۶ کیرم»، و آنجا کسی نبود که واج بدهد، و بیرون بیامد؛ و مردی که خشم^۷ در درون او جایگزین شده بود باو برخورد. (۲) باو گفت: «چرا باید چنین آئینی را انجام دهی^۸ و باین مردم نیکخواه^۹ بوده باشی، که چون مردی مانند تو قرار رسد باو واج ندهند، و سست و خوار و بی آرم^{۱۰} دارند؟»

(۱) ضد لغت خجسته، ملمون - خبیث (۲) زندیک، مشتق از زند و بمعنی تفسیر مییاشد. در کتاب «شایسته نشایسته» بمعنی بیروان مانی آمده است. اعراب این لغت را در مورد ابرائیان زرتشتی یا مانوی استعمال میکرده اند که بنظر آنها مشرک و معتقد بقدمت دنیا و منکر آفرینش بوده اند. در اینجا بمعنی آشوغ یعنی مرتد مییاشد (۳) روحانی (۴) در متن پشت نوشته، در پهلوی «در پشتگاه» بمعنی در عقب خانه نیز آمده است. در اینجا مقصود آستانه آتشکده است. (۵) در اینجا بمعنی آتشدان است. (۶) دعای برکت که زرتشتیان قبل و بعد از خوردن زمزمه میکنند. (۷) دیو خشم Asmodeus مرد دیومنی - کسیکه شیطان روح او را تسخیر کرده است. (۸) «چرا باید این درزدین» مقصود انجام مراسم مذهبی است از جمله بعد چنین استنباط میشود که اباله نزد زرتشتیان مغفور بوده است. (۹) نیک کام - خوشبین. (۱۰) نامحترم.

- (۳) اباله را نخست داد هر مزد^۱ نام بود؛ در اندیشه کمراه شد^۲ و خشم اندر تن او جایگیر کردید و دست از کار و پرهیزکاری^۳ و پرستش یزدان بازداشته، راه بغداد و دزدبار امیر المؤمنین^۴ مأمون را پیش گرفت تا با همه دانایان بهدینان^۵ و نازیان^۶ و یهودیان و ترسایان پارس مباحثه کند^۷.
- (۴) و مأمون امیر المؤمنین، فرمود که همگی دانایان خویش و نیز آن یهودیان و ترسایان را به پیش خواستند (۵) و اباله مناظره آغاز کرد.
- (۶) و پس از فرمان امیر المؤمنین، آذر فریبغ پسر فرخ زاد، که پیشوای بهدینان بود، و قاضی بزرگ - فرماندار^۸ و خود مأمون و اباله با هم نشستند. (۷) و اباله گفت که ای مؤبد آیا تو نخست پرسشی یا من؟^۹
- (۸) مؤبد گفت که: «تو پرس تا من گزارش کنم»^{۱۰}.

(۱) اباله کجسته پرسید که: «آی مؤبد آب و آتش را که

بیافرید؟»

(۲) مؤبد گفت که: «اورمزد».

(۱) ابتدا اسم ایرانی داشته، بعد در اثر تغییر مذهب اسم او معرب شده و با لقب «اباله» باو داده اند (۲) و عقین - کمراه شدن - خراب شدن - تهییج کردن. (۳) کره - نیکوکاری.

(۴) در متن لغت عربی استعمال شده مانند قاضی که: کادی نوشته شده است روی مسکوکاتی که در صدر اسلام (۶۹۲-۶۷۳ میلادی) در ضرابخانه های ایران با خط پهلوی زده شده عنوان خلفاء «امپروبرویشبکان» ترجمه: امیر المؤمنین، دیده میشود (۵) زرتشتیان. (۶) اعراب. از لغت تاز برادر هوشنگ مشتق میشود که بنا بر روایت اعراب از نسل او هستند، و یا از لغت سریانی قبیله طی می آید. در اینجا مقصود مسلمانان است. (۷) اثر و جیتیدن - مجادله کردن، مباحثه کردن (۸) در زمان ساسانیان لقب نخست وزیر بوده که بعد از اسلام بقاضی اطلاق شده است. (۹) و بیچارم، شرح دهم، تفسیر کنم.

(۳) اباله گفت که: «پس چرا یکدیگر را زنند و تباه کنند؟»^۱
 (۴) مؤبد گفت که: «آگاه باشید و بدانید، چیزی نیست که اورمزد خدای بیافرید و اهریمن گجسته دروند بدان دشمنی^۲ نبرد، همچنین بآب و آتش: تری^۳ بآب و سوزندگی بآتش داد: و چون بهم رسند آن دروج^۴ که با آتش است بآب رسد: مانند پدر و پسری که هر یک را دشمنی هست و آنها را گرفتار دارند: چون بهم رسند، آن دشمن که با پدر است پسر را بزند: نمیشاید گفت که: پدر پسر خویش را زده»^۵

(۵) و مأمون امیر المؤمنین، آن سخن را پسندید و خوب داشت و بسیار خرسند شد^۶.

(۱) اباله گجسته دوباره این پرسید که: «گناه تباه کردن آب و آتش سوزان یکدیگر را بیشتر است یا اینکه مردار^۷ بدانها برند که بجای بمانند؟»^۸

(۲) مؤبد گفت که: «آب که بآتش برند مانند گاو یا اسپی است که از رعمه خویش بیرون یارند و برعمه^۹ کوسیندان برند، و آنجا گیاه و خورش بیابد^{۱۰} و او را پناه دهند»^{۱۱}، و چون مردار بآتش برند مانند اینست

(۱) اوزدن - کشتن، تباه کردن، (۲) نابکار - ناجنس - (۳) پشاره - شد - مغالف - (۴) خوییدی - رطوبت، (۵) خبت، فریبندگی، نادرستی - (۶) رامش بسیار پذیرفت، (۷) نسا - (۸) آباگناه آنکه آب و آتش سوزان یکدیگر را تباه کنند بیشتر است یا آنکه مردار بآنها برند (که در این حال باقی میماند؟) (۹) و ندیدن - بدست آوردن، یافتن (۱۰) پانابه - یاسهانی - توجه.

که او را برمه شیران و کرکان برند، ایشان او را زنند و کشند و فرو دهند.^۱

(۳) مأمون امیرالمؤمنین، پسندید.

۴

(۱) سوم بار این پرسید که: «کیفر^۲ و یاداشی که بمردم کنند، اورمزد فرماید یا اهریمن، چه این زدن و کشتن و شکنجه و کیفر^۳ که این فرمانروایان برای گناه بردمان کنند، و دست میبرند و بچوب میزنند، - پس ایشان پیروی از اهریمن کرده باشند، بکدام خرد سزاوار است باور کنیم^۴ که ایشان مردمان را اورمزد یاداش دهند، و اگر اورمزد یاداش فرماید، پس درماند کی ما از اهریمن نباشد؟»
(۲) مؤبد گفت که: «داوری^۵ در باره این درست مانند فرزندی است که انگشتش را ماری بگزد، و پدر برای اینکه زهر بهمه تن نرسد و فرزند نمیرد، انگشت فرزند را ببرد، پدر را نباید نادان و دشمن پنداشت، بلکه دانا و دوست باشد.

(۳) بهمانگونه مؤبدان و دستوران^۶ و داوران^۷ را نه نادان و دشمن بلکه دوست و نیکنخواه^۸ باید پنداشت، چون مردمان گناه کنند و روان را بیازارند^۹ و حادّه بهشت^{۱۰} را بر خود به بندند، در زندگی کیتی^{۱۱}

(۱) هو باردن - او باردن - هر و کردن، بلعیدن (۲) زخم - شکنجه، لطمه (۳) یادفراه (۴) و روستن - گرویدن - ایمان آوردن (۵) مست - بیچارگی، مستندی (۶) دادستان - فانون - نظریه - تصمیم - عقیده - (۷) دشویران (۸) دادویران (۹) نیک کام (۱۰) ریش کنند (۱۱) پهلوم اهوآن - بهترین زندگی - به اوستایی: و هشتم اهو - بهترین زندگی که بعد بصورت لغت بهشت یعنی بهترین باقی مانده است (۱۲) مادی و جسمانی.

یاداش کنند برای اینکه روان ایشان بدست دیوان و دروجان^۱ نرسد .
(۴) مأمون و قاضی سخت^۲ پسندیدند .

۴

(۱) چهارم این پرسید که « دست شستن به گمز^۳ پاکتر است یا به آب ، چه اگر گمز پاکتر هست دوباره با آب شستن سزاوار نباشد ؟ »
(۲) مؤبد گفت که : « چون اندر خانه شما سر کین و چیز گنده و چر کین^۴ گرد آید ، خود برید یا به بند کان فرمائید تا ببردند ؟ »
(۳) ابالد و امیرالمومنین مأمون و قاضی گفتند که : « نه چنین کنند ، همه کس به بند فرماید که چنین چیزی را پاک کند . »
(۴) مؤبد گفت که : « به شب چون دروج پلیدی^۵ بتن رسد ، نخست^۶ ما به آن گمز یا به آب تمت^۷ فرمائیم ، بردن نه به آب پاک بی آرایش^۸ ، ازین رو که پلیدی بتن هر کس رسد و هر کس چون یهودیان و ترسایان و تازیان درین همراي^۹ باشند و چون ایشان باعداد از بستر برخیزند ، تا دست و روی نشویند نماز^{۱۰} ایزد و ستایش یزدان نکنند و دست بهیچ چیز و خوراکی نزنند و اگر کسی کند او را گناهکار و نادان دانند . »

(۵) امیرالمومنین مأمون ، پسندید و خوب داشت و بسیار شادی

کرد^{۱۱} .

(۱) بدکاران - فریبندگان (۲) اند - شکفت - تعجب (۳) آب زرد - شاش
کار (۴) زمین (۵) به ریختن - پاک کردن - برهیز کردن (۶) سروشت (۷) نزدیست
(۸) تمشه - آب نباتی - ساق (۹) او بزه (۱۰) همدادستان ، (۱۱) تعظیم و
تکریم (۱۲) دامن بسیار بدیرت .

(۱) پنجم این پرسید که : « به آتش بهرام^۱ نماز بردن و کمک^۲ ازش خواستن که : « ای آذر پسر یزدان ، آسایش بسیار^۳ و پشتیبانی زیاد^۴ و زندگی دراز^۵ بمن ده ! » چون این پیداست که خود آتش چنان تزار و ناتوان^۶ و نیازمند^۷ است ، که اگر مردم يك روز خوراك هیزم بآن ندهند بمیرد ، مراد^۸ خواستن از چیزیکه خویشتن را بتواند نگهدارد خردمندانه نمیباشد^۹ . »

(۲) « و بدگفت که : « گزارش^{۱۰} این درست مانند شهرستانی است که هر گونه پیشه ور ، چون : آهنگر و کفشگر و درودگر^{۱۱} و درزی^{۱۲} در آن هستند ، و کفشگر از آهنگر خواهش کند که : « آهنگر دست افزار مرا آماده کن تا من موزه^{۱۳} ترا خوب درست بکنم^{۱۴} . » و کفشگر موزه درزی دوزدو درزی جامه^{۱۵} کفشگر آماده سازد^{۱۶} ، همانگونه کالبد^{۱۷} آتش بدادن پیشکشی (زوهر^{۱۸}) و بوی خوش و هیزم نیازمند است ، و ما نیز در دنیای معنوی^{۱۹} بزدن دروج نامرئی چون : بیماری و تب^{۲۰} و آفت^{۲۱} و خشم با آتش نیازمندیم ، همانگونه که خداوندان به بتدگان نیازمندند و بتدگان بحد^{۲۲} ندان نیازمند باشند . »

(۳) و مأمون . سیرالمومنین یسندید و بخوبی داشت و شادی بسیار

نمود .

(۱) نام آتش مقدسی است (۲) ابیت - مراد - خواهش (۳) تیز خواری (۴) تیز سرایشی (۵) تیز بوشی (۶) آباد باوند (۷) در بوش - تنگ دست ، درویش (۸) ابیت - خواهش - مراد (۹) نه و بیجیداریها - نامتعلق (۱۰) دادستان (۱۱) نجار (۱۲) خیاط (۱۳) تا من برایت موزه^{۱۳} خوب درست بکنم (۱۴) و برآستن - حاضر کردن - درست کردن ، (۱۵) تن کردی - کالبد جسمانی (۱۶) چربی مقدسی که به آتش تقدیم میکردند (۱۷) مینو کرداری - اصل معنوی - روحانی (۱۸) تب (۱۹) سیج .

(۱) ششم این پرسید که: «این روشن و آشکار است، چون همه کس هم‌رای می‌باشد که تن پرهیزکاران^۱ و نیکوکاران^۲ پاک‌تر و بی‌آلایش‌تر^۳ از آن دروندان و گناهکاران است، شما می‌گویید که: مردار دروندان، بیگانگان^۴ و گناهکاران پاک‌تر که آن پرهیزکاران و این بسیار بی‌منطق^۵ است و پذیرفتنی^۶ نمی‌باشد.»

(۲) مؤید گفت که: «این چیز نه‌چنان است^۷ که شما می‌اندیشید، زیرا دروندان چون بمیرند آن دروج که در زندگی با آنها بود، ایشان را بگیرد و بدوزخ نزن اهریمن برد، و مردار که دروج با آن نمی‌باشد پاک است.»

(۳) و پرهیزکاران و نیکوکاران که در گذرند^۸ امشاسپندان^۹ روان ایشان را گیرند و پذیرائی کنند و باز به پیش اوردنزد خدای برند، و آن دروج پلیدی^{۱۰} که با مردار باشد به‌خانه^{۱۱} تن جایگاه^{۱۲} گیرند، و آن مردار را بی‌الاید^{۱۳}، مانند دشمنی که به‌شهرستانی آید، و اگر شهردار آن شهرستان بدست آید، گیرد و بندد و بنزد شهردار خویش برد. و اگر ایشان شهردار آن شهر را گرفتند نتوانند، با ناامیدی بدان شهرستان شوند و شهرستان را ویران^{۱۴} کنند.»

(۱) اشوان (۲) فرادون کنشان (۳) اویزه‌تر (۴) انیران (۵) اوه‌چم - بی‌علت - بی‌جهت (۶) پذیرفته - غیر قابل قبول (۷) هنگوشیده - منزله - مانند - شیه (۸) ویدردن - درگذشتن برای مردمان نیکوکار احتمال میشود و مردن برای اشخاص گناهکار و اهریمنی (۹) هفت ملک مقرب (۱۰) نروشت - (۱۱) بن‌مان (۱۲) زمین کند - چرکین سازد (۱۳) اویران -

(۴) چون امیرالمومنین مأمون، آن سخن شنود بسیار پسندید و شکفت نمود^۱.

۷

(۱) هفتمین بار این پرسید که: « علت^۲ کستی^۳ بستن چه باشد؟
چه اگر کستی بستن کار نیکوئی^۴ باشد، خران و شتران و اسپانی هستند
که زودتر^۵ به بهشت روند، چون شب و روز هفت بار تنگ بشکم بسته
دارند.»

(۲) مؤبد گفت که: « چیز بی علت^۶ نیست، چنانکه به نادانان و
بد آگاهان^۷ بی جهت مینمایند، که آگاه نیستند^۸ و که علت^۹ چیزی را
ندانند و علت چیز روشن نیست، لیکن^{۱۰} من بنو روشن کنم.»

(۳) ما چنین گوئیم که: چنانکه به دو بنیاد^{۱۱} بیکران^{۱۲} معتقدیم
این در تن خود ما هویدا است، و بهره اوزمزدی روشنی و کرودمان^{۱۳} باشد،
و هر آنچه در نیمه بالای^{۱۴} تن است، چون کوبائی^{۱۵} و شنوائی^{۱۶} و بینائی^{۱۷}
و بویائی^{۱۸}، جایگاه خرد و جان^{۱۹} و خود-آگاهی^{۲۰} و اندیشه^{۲۱} و هوش و
ویر^{۲۲} و خرد ذاتی^{۲۳} و خردا کتسائی^{۲۴} بمنزله^{۲۵} جایگاه یزدان و امشاسپندان

(۱) افد سبست - تعجب نمود (۲) چم - علت اصلی (۳) کز بند زرتشتیان
(۴) کر به (۵) بیشتر (۶) اوه چم (۷) دش آکاسان - بدخبران (۸) انا گاه -
بی خبر - (۹) چم (۱۰) به (۱۱) دو بنیست - دو نیت اصل اولیه (۱۲) ابدمان -
بی ایمان - نامحدود (۱۳) کروتمان - مکان آواز - سپهر - بهشت عالی مرتبه -
(۱۴) ذبر (۱۵) گوشن (۱۶) اشوشن (۱۷) بینشن (۱۸) هنبوشن (۱۹) کان
(۲۰) اهو Conscience (۲۱) منشن (۲۲) یاد Mémoire حافظه (۲۳) آسنا
خرد - علم حضوری (۲۴) گوشو سرود خرد - خردی که از استماع بدست آید -
علم حصولی .

باشد، و اینسکه مردم نیمه بالا را بمنزله بهشت دارند بنیاد آنرا این سبب است، و نیمه زیرین چون کند^۱ و جایگاه آمیزش^۲ و سرکین و کند است، بمنزله پناهگاه^۳ اهریمن و دیوان باشد، و اگر آشکاراش دارند، آنرا بنیاد گیرند و به آهوش^۴ درنگرند. (۴) و کستی جدا کننده^۵ دو کرانه آن است، ازین رو کستی خوانند زیرا آنرا بدو قسمت^۶ جدا میکند، همانگونه که شما جای نشست را از جای شاش جدا میکنید، و این مانند دیواری بمیان بوده باشد.

(۵) مأمون امیرالمومنین و قاضی پسندیدند و به خوب داشته بسیار شادی کردند.

(۱) سپس ایشان به اباله گفتند که: «برو چه تو مجادله کردن^۷ نمیتوانی، چون هرچه بیش پرسنی نیکوتر و روشنتر و منطقی تر^۸ گزارش کند^۹».

(۲) اباله دروند^{۱۰} مانند مردم شرم زده^{۱۱} و شکسته^{۱۲} و بسته و سرافکننده و مات^{۱۳} شد.

(۳) انوشه روان باد آذر فرنبغ پسر فرخ زاد که اباله گجسته را شکست داد. (۴) چنین باد! چنین تر باد! (۵) روشنائی^{۱۴} و فره^{۱۵} اورمزد خدای

(۲) هنکوشیده (۳) کندگی (۴) گومیزش - ضد آمیزش یعنی اختلاط دو ناجنس میباشد (۵) گریسته، پناهگاه اهریمنی - (۶) آهو - عیب - خطا (۷) سامان کار - تعیین کننده حد (۸) کست - سو - جاب Côté (۱) اثر بخشن (۹) چیمی تر (۱۰) ویچارد (۱۱) نابکار (۱۲) کاسته - تحفیر شده (۱۲) شکست خورده (۱۳) سترده - منجیر (۱۴) ورج - بزرگی (۱۵) خوره - افتخار - عظمت (۱۶) یغرید.

با امشاسپندان و ایزدان دیگر بیفزاید! وزده وشکسته و نقرین^۱ زده باد
کنامینوی^۲ دروند نادان، بد - دانش، فریفتار با دیوان و دروجان و
جادوان و پریان^۳ و ستمگران^۴ و کناهکاران^۵!
(۶) بخوشی و شادی و رامش انجام گرفت.

تهران - ۱۳۱۸

www.tabarestan.info
تبرستان

(۱) روح خبیث - اهریمن (۲) بریکان (۳) ساستاران - فزالمان (۴) جمله
اخیر از دعای «هرمزد خدای» که زرتشتیان در نیرنگ کشتی بستن میخوانند گرفته شده
است (۵) فرجیت.

قرآن حکیم جامعہ

www.iba.edu.pk
لیبرسٹن

« بادقت به ترانه های ملی گوش فرادار، آنها سرچشمه بی پایان
قشنگترین ملودیها می باشند و چشم های ترا به صفات
مشخصه ملل گوناگون باز می کنند. » شومان
« اندرز بموسیقی دانهای جوان »

ترانه های عامیانه را میتوان مرحله ابتدائی شعر و موسیقی دانست.
گویا مردمان اولیه که حس الحان و اوزان را داشته اند، برای بیان
احساسات خود این سبک ساده و بی تکلف را اختیار نموده اند. برای مللی
که هنوز پرورش کامل نیافته اند ترانه های عامیانه در عین حال وظیفه دو
گانه شعر و موسیقی را انجام میدهد. هرچند این دو هنر نزد بعضی از
ملل، از ترقی و پیشرفت فوق العاده ای که در کشورهای متمدن نموده
محروم مانده است، لکن میتوان ثابت کرد که ملت یاقبیلهای وجود ندارد
که - گرچه بصورت آوازهای خیلی بدوی - از این تراوش ابتدائی هنری
بی بهره باشد.

امروزه، از روی علوم به ثبوت رسیده که در زمانهای پیشین، حتی
از مهاجرت خانواده های هند و آریائی، انسان توانسته است الفاظ را در
تحت قانون اوزان شعری در بیاورد. از طرف دیگر، اغلب مشاهده شده
در کشورهای دور دست که بهیچوجه وسیله ارتباط بین آنها وجود نداشته
است، اشعار عامیانه ای وجود داشته و دارد که از حیث مضمون و سبک کاملاً
شبهه یکدیگر میباشند. - پس حدس زدماند که ترکیب اولیه این اشعار
یزمانی میرسد که خانواده های گوناگون این ملل با هم میزیسته و هنوز
از یکدیگر جدا نشده بودند.

راجع بموسیقی نیز بر کههائی در دست میباشد که از حیث آهنگ،

برده و تونالیت (Tonalité) در تزد مردمان کشورهای دور از هم یکسان است. بی آنکه عجالتاً بشرح فرضیات گوناگون بپردازیم، و با این موضوع را بیکی بودن اصل این آوازه‌ها و یا تغییر ناپذیر بودن نبوغ انسانی که در همه جا بیک طرز تظاهر نموده نسبت بدهیم، فقط مشابهت آنها را متذکر میگردیم. و از این نکته بدست میآید که این تظاهرات ابتدائی هنر بیک جنبه باستانی حقیقی در بردارند و شاید مربوط بزمانهای ماقبل تاریخی میشود.

از اینقرار سرچشمه ترانه‌های عامیانه بسیار قدیمی و همزمان نخستین تراوشهای معنوی بشر است.

ولی باید اقرار کرد که این هنر ابتدائی بقدری نیرومند و دارای قوه حیاتی بخصوصی است که از بین نرفته است. هر چند شعر و موسیقی در اثر تمدن در همه جای دنیا پیشرفت فوق العاده‌ای نموده، ولی ترانه‌های عامیانه تقریباً بی آنکه تغییر بنماید در محیط‌های اولیه باقی مانده است و اساس قریحه نغزلسرائی انسان بشمار میرود. از اینقرار برآزنده است که در پرستشگاه هنر مقام بسزائی داشته باشد، و امروزه قبل از اینکه بکلی خاموش بشود، باید رفت و آنرا از هر جایی که پنهان است - یعنی: بین مردمان عوام و دهاتی‌ها که سنت خود را محفوظ داشته‌اند، و آخرین نگاهبان این گنجینه میباشند - بیرون آورد.

پس ترانه‌های عامیانه را باید طبق روش و اصول مخصوصی که مربوط با تاریخ موسیقی و شعر نیست، مورد مطالعه قرار داد. در پیش اشاره کردیم که این ترانه‌ها بازمانده ازمنه «ما قبل تاریخی» است. - این ادعا شاید اغراق آمیز تصور شود، زیرا قدیمترین اثری که از ترانه -

های عامیانه بدست آمده آنقدر کهنه نیست که بتوان چنین نسبتی را به آن داد، اما بی شک برخی از آنها که هرگز فراموش نشده، از آنچه در موسیقی علمی بطور تواتر باقی مانده است خیلی قدیمی تر می باشد.

هر گاه تصور بکنیم که آثار موسیقی برای انتقال به آیندگان بکرشته تواتر پی در پی را طی نموده بود، از آثار مصنفین پیشین چیزی باقی نمی ماند. بعلاوه آثار بسیاری از مصنفین بزرگ زمانهای گذشته در کنج فراموشی مدفون شده و اغلب آن مصنفین مدتی پس از مرگ گمنام بوده اند و یا آثار آنها دستخوش حوادث ایام گردیده است.

ولی ترانه های عامیانه اروپائی که در قرن پانزدهم و در قرون وسطی خوانده میشده، شش یا هشت قرن دوام آورده، و بی آنکه روی کاغذ آمده باشد هنوز هم فراموش نشده است؛ در صورتیکه فقط سینه بسینه انتقال یافته و بتوسط مردم عوام بنسل های بعد داده شده است. از این لحاظ عوام بوسیله سنت افواهی و قوت حیاتی محفوظات خود امتحان شگفت آوری از خود بروز داده اند.

زیرا باید این مطلب مهم را متذکر شد: هر گاه این ترانه ها قرنهای متوالی را طی نموده، سینه بسینه انتقال یافته و فقط بتوسط سنت ملی و حافظه، بدون هیچگونه وسیله تصنعی، حتی معمولی ترین آنها یعنی: نوشتن، حفظ و نگهداری گردیده است. البته در این زمینه مجموع سنت عوام که شامل عادات، اعتقادات، امثال، مثلها و افسانه ها و غیره میشود و تشکیل توده شناسی (Folklore) را میدهد شریک میباشند.

(۱) - مثل - کلمه فارسی یعنی قصه، متلک - قصه کوچک.

پس ترانه های عامیانه خاصیت بخصوصی دارد که موسیقی علمی فاقد آن میباشد. از اینقرار درخور آنست که همدوش و همپایه آن مقامی احراز نکند. البته نه از لحاظ توسعه و زیبایی، زیرا از این جهت برتری موسیقی علمی انکارناپذیر است، ولی این ترانه ها کیفیت بخصوصی دارند: در آنها نیروی حیاتی است، باضافه در مقابل فقدان زیبائیهای با شکوه و ریزه کاریهای دلفریب، خواص قابل توجهی نشان میدهند که در اطراف قرون و سرزمینها شناخته شده: لطف و گیرندگی طبیعی، صداقت در احساسات، سادگی تشبیهات و طراوت شاعرانه و گاهی نیز ملهم از افکار شاعرانه حقیقتاً عالی میباشند که مقام جداگانه ای احراز مینمایند.

البته خواهند گفت: در صورتیکه تا کنون کتاب جامعی راجع باین موضوع نوشته نشده، چگونه ممکن است این اسناد آنقدر پراکنده و دور از دسترس را مورد مطالعه قرار داد؟ برای این منظور باید بکتاب طبیعت مراجعه کرد، و اسناد زنده را مطالعه نمود. این اسناد نزد عوام میباشد، و برای بدست آوردن اسرار عوام باید ملتجی بعلمت شد. بسیاری از جستجوکنندگان از یک قرن پیش تا کنون، با جدیت هرچه تمامتر در همه جای دنیا مشغول کاوش میباشند. ایشان در ولایات و دهکده ها رفته، از مردم دهاتی پرسش نموده، آنها را بخواندن و آواز کردن، آهنگها و وزنهایی که از ذهن آنها شنیده اند یادداشت نموده اند؛ باین وسیله آهنگهای افواهی روی کاغذ ضبط شده است و کتابهای بسیاری تألیف کرده اند، بطوریکه امروزه میتوان گفت یک دهکده در سراسر کشورهای متمدن وجود ندارد که دانش عوام خود را بروز نداده باشد.

صفات مشخصه ترانه‌های عامیانه

ابتدا در نظر داشته باشیم که مجموع آثار هنری ترانه‌های عامیانه با اصول موسیقی علمی امروزه متفاوت است. روشن‌تر بگوئیم: این هنر عوام است.

واضح است که ترانه‌های عامیانه متعلق بدعوت و توده عوام میباشد، ولی با وجود این هنر کاملی است که شرایط کلی هنر را دارا میباشد. عموماً بخطا هنر را منحصر بیک دسته مردمان بر گزیده و منورالفکر تصور میکنند. احتیاج هنر در طبیعت بشر به ودیعه گذاشته شده. انسان ابتدائی وحتى وحشی گاهی تپیدگی مخصوصی حس میکند که بوسیله آواز ظاهر میسازد. شاید آواز او خشن و خیلی ساده باشد، ولی نماینده حس زیبایی پرستی اوست. مثلاً: چوپانی که در گوه و دشت کله میچراند، یا زنی که دوک میرسد، برای تفریح آوازه‌هایی زمزمه میکنند، و یا خانم تربیت‌شده‌ای که پای پیانو نشسته آهنگ‌های علمی دلپسندی را مینوازد. ما نمیخواهیم بگوئیم لذتی که در اثر این تفریح هنری حاصل میگردد کم و بیش عالی است، ولی میتوانیم مطمئن باشیم که لذت هنری آنها یکسان است.

ترانه‌های عامیانه کاملاً با احتیاج هنری ملت تطبیق میکند. حس هنر و زیبایی انحصار طبقات عالی و تربیت شده نیست، نابغه‌های ساده‌ای نیز وجود دارند که در محیط‌های ابتدائی تولد یافته، احساسات خود را بی‌تکلف با تشبیهات ساده، بشکل آهنگ‌ها و ترانه‌های عامیانه بیان میکنند. گاهی بقدری ماهرانه از عهدۀ اینکار برمیایند،

که اثر آنها جاودانی میشود. این نایغه‌های گمنام مؤلفین ترانه‌های عامیانه میباشند.

امروزه ترانه‌های عامیانه همه کشورهای متمدن با دقت هرچه نامتربن جمع آوری شده، آهنگ آنها بوسیله نوت یادداشت گردیده و مصنفین بزرگ موسیقی روی آنها کار کرده‌اند، بطوری که مقام بخصوصی احراز نموده است.

در آلمان ترانه‌های عامیانه (Volklied) رونق و اعتبار بسزائی دارد و حتی مصنفین بزرگ مانند: موزار-ویر- شوپرت و شوپان، بسیاری از آهنگهای آنها پایه تصنیفات خود قرار داده‌اند. در روسیه از زمان قدیم ترانه‌های عامیانه شالوده پرورش معنوی ملت را تشکیل میدهد، و در برخی کشورها مانند مجارستان اساس موسیقی ملی بشمار میرود. این ترانه‌ها، آوازاها، متل‌ها و افسانه‌ها نماینده روح ملت میباشند و از طبقات مردمان گمنام بی‌سواد گرفته میشود، صدای درونی هرملتی است. در ضمن سرچشمه بکری برای تصنیف‌های موسیقی میباشند؛ و هرگاه طبق اصول و قواعد موسیقی علمی تنظیم و موضوع کمپوزیسیون قرار بگیرد، چون با روحیه ملت تناسب مستقیم دارد، بیشتر طرف توجه و مؤثر واقع خواهد شد. مثلا مصنفین سرشناسی مانند: موسرסקی- برودین- ریوسکی کورساکوف و چایکوفسکی که از ترانه‌های شرقی الهام گرفتند و تصنیف‌های موسیقی دنیا پسندی از خود گذاشته‌اند، در عین حال موسیقی شرق و غرب را بهم اتصال داده و نام خود را جاویدان کرده‌اند.

باید متذکر شد که از احاطه مطالعه، اختلاف اساسی بین موسیقی

علمی و ترانه‌های عامیانه وجود دارد. زیرا اساس موسیقی علمی روی متن‌های خفلی یا چایی اسناد قدیمی قرار گرفته، ولی توده‌شناسی اسناد خود را از احادیث افواهی میگیرد. هر گاه دانش عوام بوسیله اسناد خفلی یا چایی تأیید بشود، میتوان آنرا بطور شاهد مثال ذکر کرد. اما در توده‌شناسی این مطلب چندان اهمیت ندارد. سند توده‌شناسی براساس آثار زنده است که در حافظه مردم باقی مانده، و توده عوام نگاهبان این گنجینه میباشد. پس برای بدست آوردن این هنر ابتدائی در گذشته و آنچه تا کنون بر جا مانده است باید به آنها مراجعه شود.

در اینجا منظور ما بحث در اصل و منشاء ترانه‌های عامیانه نیست. فقط باید تذکر داد ترانه‌هایی هستند که در شهرها ساخته شده و بین عوام رواج یافته‌اند. ترانه‌های دیگری توسط اشخاص با سواد و یا نیمچه سواد دار سروده شده برای اینکه در زبان عوام بیفتند، مانند: ترانه‌های محلی که عموماً بزبان بومی سروده شده یا دوییتی‌هایی که در اغلب ولایات ایران وجود دارد. این ترانه‌ها اغلب قابل توجه و شهرت بسزائی پیدا کرده‌اند، ولی هیچیک از آنها را نمیتوان ترانه‌های عامیانه حقیقی دانست، و از موضوع ما خارج میباشد.

ترانه‌های عامیانه را میتوان به آسانی از حیث مضمون، سبک و روحیه کوینده از سایر آثار موسیقی یا شعری تشخیص داد، پس نظریاتی که ذیلاً نگاشته میشود مربوط باین ترانه‌ها میباشد:

ابتدا باید در نظر داشت که ترانه‌های عامیانه بتوسط اشخاص سروده شده البته نمیخواهیم ادعا بکنیم که این ترانه‌ها خود بخود ایجاد

گرددیده است، ولی آثار مرعوزی وجود دارد و ترانه‌های عامیانه از آن جمله است. مع هذا میتوان تصریح کرد که هیچ ترانه عامیانه وجود ندارد که گوینده آن شناخته شود. نه تنها اسم مصنف، بلکه اغلب محل و زمان تقریبی آنهم مجهول میباشد. هیچ چیز باندازه ترانه‌های عامیانه محل و تاریخش مجهول نیست؛ و اغلب با شتاب میروند که ایجاد این ترانه‌ها را به محل یا زمان مشخصی نسبت میدهند. زیرا باید اقرار کرد که همه کوششها و تحقیقات جدی که در این زمینه انجام گرفته بی نتیجه مانده، و عقیده‌ای که عموماً شایع است که فلان ترانه عامیانه را به ولایت مخصوصی نسبت میدهند کاملاً بخطا میباشد.

ساختمان ترانه‌های عامیانه فوق‌العاده ساده است، و از لحاظ موسیقی فقط برای آواز يك صدائی بکار میرود. در این هنر ابتدائی هارمونی بطور کلی وجود ندارد، و وزنهای آن مختلف میباشد، برخی از آوازه‌ها آهنگهای آزاد دارد، اغلب ناقص و بمیل خواننده کوتاه و بلند میشود. بعضی دیگر برعکس دارای وزن معین و ساختمان کامل میباشد. عموماً این آوازه‌ها برای رقص یا مارش ساخته شده، برخی از آنها کنده ملایم، غمناک و یکنواخت است. ژان ژاک روسو راجع باین ترانه‌ها میگوید: «آهنگها ورزیده نیست ولی يك قدرت افسونگر باستانی با خود دارد که بتدریج مؤثر واقع میشود.»^۱

تا کنون بهیچوجه نوجهی در جمع‌آوری ترانه‌های عامیانه ایرانی نشده و اگر مختصری چسبه گریخته در بعضی کتب ضبط گردیده، بسیار ناقص و ناچار مغلوط میباشد. و چون آهنگ آنها بوسیله نوت یادداشت

(1) Encyclopédie de la Musique, tome 5.

(La chanson populaire, par Julien Tiersot.)

نشده، مانند جسمی بی روح است، و فقط ممکن است از لحاظ ادبی مورد استفاده قرار گیرد. بعلاوه از آنجائیکه این ترانه ها سینه سینه انتقال یافته، هر گاه فلان ترانه در قرن دوم هجری یا قبل از اسلام سروده شده، طبیعی است که در عبارات آن دخل و تصرف شده باشد. باضافه حافظه عوام بدون لغزش نمیباشد، همچنین تغییر زبان درین موضوع دخیل است. نیز ممکن است این لغزشها مربوط به گوینده ترانه باشد؛ زیرا مردمان گمنامی که بواسطه یکنوع احتیاج مرموز این اشعار حقیقتاً بی مرگ را سروده اند، از طبقه عوام و ایجاد کننده هنر عامیانه میباشند. دراینکه تا بقه بوده اند شکی نیست، لکن لاابالی بوده و این عروض و قافیه را مراعات ننموده اند. چون محرك دیگری بجز میل غریزی خود نداشته همه تشبیهات و استعارات خود را از محیط ابتدائی و احساسات بی تکلف خود گرفته اند، تا کنون یکتفر از آنها شناخته نشده است.

هر چه میخواهد باشد، ولی این شعرای گمنام و طبیعی در عین حال که قادر بوده اند زیباییها و لطافت های موشکافی را برشته نظم دریاورند، سستی و سهل انگاری در آثار آنها ملاحظه میشود.

ترانه های عامیانه فارسی

پس از ملاحظات کلی و مقدماتی که راجع به ترانه های عامیانه ذکر شد، حال بی مناسبت نیست که ترانه های عامیانه فارسی را اجمالاً مورد مطالعه قرار دهیم.

ادبیات، شعرو هنر در همه جای دنیا موجب ایجاد حماسه تراژدی، درام، کمدی، مغالزه، افسانه، مثل (قصه) و غیره گردیده است. همه این

مزایا و یا آثار آن در ترانه های عامیانه وجود دارد که خود بخود يك هنر کامل میباشد - هنر مردمان ساده و توده عوام - و موسیقی آن همیشه پایبند کلام است .

در اینجا فقط نمونه ای از ترانه های عامیانه فارسی را بطور مثال میاوریم ولی چنانکه قبلاً اشاره شد، تا کنون کمترین توجهی در گردآوری ترانه های عامیانه زبان فارسی نشده، باستانی و مختصری توسط خاورشناس مشهور: ژو کووسکی^۱ و مختصری در رساله موسوم به «ارسانه» (ترانه های اخیر را مستشرق سرشناس آقای هانری ماسه در کتاب خود راجع به: اعتقادات و عادات ایرانی، به زبان ساده و ادبی فرانسه ترجمه کرده و برای اولین بار بدینا معرفی نموده است)^۲.

واضح است چنین مجموعه مختصری، با وجود استعداد سرشار ایرانیان برای جمل موزون و سرود و الحان، چنانکه در امثال، ترانه های بیچگانه، قصه ها، متلکها و افسانه های فارسی نیز نظیر آن یحد و فور مشاهده میشود، از بسیاریکی و از هزار اندکی بشمار نمیرود. تحقیق راجع به هر کدام از اینها بجای خود بی اندازه مهم و قابل توجه میباشد، ولی اینکار بدست توده شناسی سپرده شده است. - در این زمینه هنوز سرچشمه بکری برای این وجود دارد که تا کنون دست نخورده مانده است؛ و هر گاه در جمع آوری دقیق و علمی آن مسامحه شود، بیم آن

(۱) مستشرق مزبور در کتاب خود موسوم به «نونه آثار ملی ایران» مقدار زیادی از تصنیف های رایج سالهای ۱۸۸۳-۱۸۸۹ (میلادی) ایران را گردآوری نموده، در ضمن نونه هائی از ترانه های ملی ایران را ضبط کرده است.

(2) - H. Mossé, Croyances et Coutumes Persanes, Paris 1938, Tome 2 p. 491

میرود که آنچه هنوز باقیمانده است به زودی فراموش شده و بکلی از بین برود .

حماسه نمونه ابتدائی شعر است ، موضوع آن ، عموماً شرح گیر و دارهای رزمی بمناسبت بازگشت پهلوان ، رئیس قبیله ، سر باز و یا يك نفر از اهالی شهر بوطن خود میباشد . یا ترانه های غم انگیزی است که در عزای پهلوان کشته شده ، اشخاص مخصوصی میخوانند و نوحه . سرائی میکنند . متأسفانه از نمونه جدید این قبیل ترانه ها بفارسی بر که ای در دست نداریم ؛ ولی بطور یقین در نزد قبایل و ایالات وجود داشته است . فردوسی در چندین جا اشاره بچکامه سرایانی میکند که بمناسبت موقع فی البدیئه اشعاری سروده و به همراهی آن چنگ مینوازند . مثلاً در ضمن حکایت : « رفتن بهرام کور به نخجیر و خواستن دختر برزین دهقان » :

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن ،
سوم پای کوبد شکن بر شکن ؛
بتان چامه و چنگ بر ساختند ،
یکایک دل از غم بیرداختند . . . الخ^۱
جای دیگر : « در کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانه کوهر فروش و خواستن دختر او را » :

بدو گفت ؛ بنشین و بردار چنگ ،

یکی چامه باید مرا بی درنگ ...^۲

در بلوچستان نیز مداحانی معروف به «شاعر» وجود دارند که سابقاً

(۱) شاهنامه فردوسی - جلد هفتم ، تصحیح آقای سعید نفیسی - ص ۲۱۶۳

(۲) ص ۲۱۷۱ .

در هنگام کامیابی یا ظفر سران قبیله و یا اشخاص معروف دعوت میشده‌اند،
و اشعاری فی البدیبه سروده به‌مراهی آلت موسیقی مخصوصی موسوم به :
«غزک» میخوانند.

در مراسم سوگواری نیز در کوه کیلویه زنهایی هستند که تصنیف
های خیلی قدیمی را با آهنگ غمناکی بمناسبت مجلس عزای میخوانند،
و ندبه و هویه میکنند. این عمل را سوسیوش (سوکک سیاوش)
مینامند. نظیر همین در جزیره کرس توسط زنها انجام میگردد که
Voceri نامیده میشوند. این زنها اشعاری میخوانند که فی البدیبه نیست
و قبلاً وجود دارد، گیرم بمناسبت موقع تغییر میدهند. عادت مزبور نزد
یونانیان نیز معمول است.

لحن ترانه‌هایی که بمنظور کمدی ساخته شده، با طراوت و
تازگی مخصوصی است، و موضوع طوری بهم افتاده که باعث تفریح میشود.
این ترانه‌ها عموماً توصیفی میباشند و گاهی بصورت قصه برای بچه‌ها
اقل میشود:

یکی بود، یکی نبود،

سر گنبد کبود ،	پیرزنی که نشسته بود!
اسبه عساری میکرد،	خره خراطی میکرد،
سکه قصابی میکرد،	گرینه بقالی میکرد،

شتره نمدمالی میکرد.

پشه رقاصی میکرد ،	کارآوونه بمبازی میکرد،
موشه ماسوره میکرد،	مادر موش ناله میکرد؛

(۱) Encyclopédie de la Musique دیده میشود .

فیل اومد به تماشا ، باش سرید به حوضنا ،

افتاد و دندوش شیکس .

گف: «نه چون دندونکم ، از درد دندون دلکم ،

«اوسای دلاک را بگو ، مرد نظر پاک را بگو ،

تا بکشه دندونکم .»

این ترانه‌ها عموماً خیلی قدیمی است . موضوع ولحن آنها اغلب تغییر میکند ، حتی نظیر مضمون بعضی از آنها عیناً در نزد سایر ملل نیز مشاهده می‌گردد . مثلاً ترانه مشهور :

«آب اومد ، آب اومد ، - کدوم آب ؟

«همون که تش خاموش کرد ، - کدوم تش ؟ .. الخ^۱ .»

شبهه این مضمون بزبان ارمنی قدیمی نیز وجود دارد :

«کی بره را خورده ؟ - کر که خورده ،

«کی کر که را خورده ؟ - خرسه خورده .. الخ^۲ .»

بعضی اوقات متلها و یا ترانه‌های عامیانه‌ای وجود داشته که بعد اشخاص بی استعداد آنها را برشته نظم در آورده‌اند ، مانند قصه «شنگل و منگل» و یا «خاله سوسکه» .

برخی از این ترانه‌ها بی اندازه کهنه ، و با وجود اینکه در سر تا سر کشور رواج دارد مضمون و زبان خود را حفظ نموده است :

خورشید خانم آفتو کن ، به مش برنج تو آو کن ،

ما بچه‌های کر کیم ، از سرمائی بمردیم .

خورشید در افسانه‌های اغلب ملل مؤنث است^۳ . نزد اسلاوها «مادر

(۱) اوسانه ، ص ۱۵۵ . (۲) Komikas, Chansons rustiques

(۳) تیرکستان ص ۱۲۵ .

خورشید سرخ ، نامیده میشود ، و عین افسانه ایرانی تزد ارمنی ها نیز وجود دارد .

و یا این ترانه که در ضمن قصه پسرکی که بتحریک زن بابا ، پدرش اورا میکشد و بلبل میشود، تکرار شده است. در زبانهای آلمانی، فرانسه، ایرلندی و انگلیسی عین این ترانه موجود است :

منم منم بلبل سر گشته ، از کوه و کمر بر گشته ،
مادر نابکار ، مرا گشته ، پدر نامرد ، مرا خورده ،
خواهر دلسوز . -

استخوانهای مرا با هفتا کلاب شسه ،
زیر درخت کله چال کرده ؛

منم شدم یه بلبل ، پر . . . پر . . .

مباحث عاشقانه سبک غالبتری دارد. مثلاً ارزش ادبی و مضمون شاعرانه و دلنریب این ترانه معمولی و مشهور بقدری گیرنده و دارباست، که میتواند با بهترین غزل شعرای بزرگ همسری بکند :

دیشب که بارون اومد ، یارم لب بون اومد ،
رفتم لبش بیوسم ، نازک بود و خون اومد ،

(۱) ترجمه انگلیسی این قصه در Lorimer, Persian Tales, p 89 و کتاب کریم Grimm دیده شود. من اسکاتلندی ترانه بالا بقرار ذیل است :

Song of the Phoenix :

Pew, pew, my Minnie me slew, my daddie he chew,
My twa little sisters they pickit my banes,
And put them between twa milk-white stanes :
And they grew and grew to a milk-white doo,
And it took to its wings and away it flew .

F.T. Corrie , «The Times» 28/7/38 .

خوشن چکید تو باغچه،	به دسه گل در اومد!
رقم گلش بچینم،	پرپر شد و هوا رفت،
رقم پرپر بگیرم،	کفتر شد و هوا رفت،
رقم کفتر بگیرم،	آهوشد و صحرا رفت،
رقم آهو بگیرم،	ماهی شد و دریا رفت.

چیزی که غریب است، این ترانه در اغلب زبانها وجود دارد. در فرانسه معروف به *Chanson des Métamorphoses* است که بر اساس موضوع ابدی تعاقب و فرار معشوقه میباشد. بر که آنرا محققین در قدیمترین اشعار سانکریت پیدا کردهاند، و شاعر معروف فرانسوی میسترال (*Mistral*) همین مضمون را در *Chanson de Magali* پرورانیده است. در این ترانه معشوقه عاشق را تهدید میکند که بصورت آهو، ماهی، گل سرخ و ستاره در بیاید. حتی میتوان گفت که ترانه فارسی با فکر لطیف تری درست شده! زیرا عاشق خود را فقط بیاد کار شاعرانه معشوقه راضی میکند و آنرا دنبال مینماید، ولی چیزی در دستش نمیاند.

ترانههای عاشقانه عموماً لطیف و غم انگیز میباشند، در ترانههای مغازلهای و احساساتی موسیقی مقام مهمی را عهده دار است:

ای ماه بلند در هوایی!

تو که ماه بلند در هوایی،	منم ستاره میشم دورت رو میگیرم،
تو که ستاره میشی دورم رو میگیری،	منم ابری میشم روتو میگیرم،
تو که ابری میشی رومو میگیری،	منم بارون میشم تن تن میبارم،
تو که بارون میشی تن تن میباری،	منم سبزه میشم سر در میارم،

منم بزی میشم سر تو میخورم ،	تو که سبزه میشی سر در میاری ،
منم قصاب میشم سر تو میبرم ،	تو که بزی میشی سر مو میخوری ،
منم پشم میشم میرم تو شیشه ،	تو که قصاب میشی سر مو میبری ،
منم پنبه میشم در تو میگیرم ،	تو که پشم میشی میری تو شیشه ،
منم دشتک میشم تو اطاق می اقم ،	تو که پنبه میشی درمو میگیری ،
منم عروس میشم رویت می شینم ،	تو که دشتک میشی تو اطاق می افتی ،
منم دو ماد میشم پهلو تو میشینم ،	تو که عروس میشی پهلو تو میشینی ،
منم بنکه میشم درهارو میبندم .	تو که دو ماد میشی پهلو تو میشینی ،



شب که میشه من و یار ، روز که میشه، من و یار ،
 رو میکنم بیدوار ؛

زار و زار و زار کریم ، بی اختیار کریم ؛
 از فراق یار جونم ، چون ابر باهار کریم .



پیر هنت چیت کلیه ، ترا میخوام ، چرا نخوام ؟
 بدنت مرور به ، ترا میخوام ، چرا نخوام ؟
 سخ یا ما همچی کردی ؟ جانم خوب کردی ،
 زلفاتو قیچی کردی ؟ جانم خوب کردی .



امشب شب مهتابه ، حبیبم نیومد ،	حبیبم آ که خوابه طبیبم نیومد ،
خواب است و بیدارش کنید ،	مست است و هشیارش کنید ،
بگوئید : « فلونی اوامده ،	اون یار جونم اوامده ،

حالتو احوالتو بیرسه و بره .

بلند سیر عالم میکنم من ، یار جونئی ،
 نظر بردوست و دشمن میکنم من ، یار جونئی ،
 یکی شب دیگر ما را نگه دار یار جونئی ،
 که فردا درد سر کم میکنم من ، یار جونئی ،
 بقربونت میرم تو که نمیدونی ،
 سر دو دو میرم خوته قلوئی یار جونئی ،
 صدای نی مییاد ، ناله جوونئی ،
 عزیز من ، دلبر من ،
 ازین گوشه لبات کن منزل من ، یار جونئی .^۱

۵۵۵

دختر و نون مییزی ، نونئی بمن ده ،
 مییون نون پختنت بوسی بمن ده ، دوی بلال ،
 دویه دویه جونم دوی بلال ، برده ای ایمونم دوی بلال ،
 خود گل و نومت گل و گل تو دماغت ، دوی بلال ،
 من بشم بلبل بگردم دور باغت ، دوی بلال ،
 دویه دویه جونم دوی بلال ، برده ای ایمونم دوی بلال ،
 دختر و دسم گرفت بردم تو دالون ، دوی بلال ،
 کفتمش : " بوسی بمن ده ، " گفت : " برو نادون ، " دوی بلال .
 دویه دویه جونم دوی بلال ، برده ای ایمونم دوی بلال .^۲

(۱) ترانهٔ جهرمی (۲) گویا مقصود شکوفه است که زندهای ایلات در برهٔ

بینی میگذاردند . (۳) ترانهٔ مسنی

می دس دس تزن ، دسبند طلائی ،
 می دس دس تزن مال رنگایی ؛
 زبیده حالالا بنداز ماروخو بیته ،
 زبیده یارو بیته ،
 وی چشمی رو برو بیته ،
 همین ماه تو بیته ،
 زبیده تی چشمه قریون ، ماروخو بیته .^۱

ترانه هائی که مربوط به زنا شوئی و یا بمناسبت روابط زن با
 خانواده شوهر سروده شده اغلب لحن زننده و مضحکی دارد :

عروس میبریم کوچه بکوچه ،
 واسش میبریم آس آلوچه ؛
 کوچه تنگه ؟ بله ، عروس قشنگه ؟ بله ،
 دس بزلفاش تزنن مرواری بنده ؟ بله .

کالسکه سر طلا ،
 قوش نشسته قرص ماه ،
 آقا جو ندم پیشکش کن ،
 گل مییاد خونه شما .^۲

ای خدا سوخته جونم ،
 از این بلبلی باغت ،
 از این نیم تنه فافت ،
 از این وسمه سیرت ،
 از این نیم تنه تافت ،
 از این اب های زیرت ؛
 از این کفتش شلخت ،
 از این تنبون آهاری ،
 از این فرش اطاقت ،
 از این شم چراغت ،
 از این چشمای زاغت ،
 از این اب های زیرت ؛
 از این کفتش شلخت ،
 چطو رفتی نو بخاری ؟

(۱) ترانه کجور (۲) ترانه آباده .

مکه خدای نخواست ، حاجی شمارو نخواست ؛
اگه حاجی کوره و موره ، جیش یربول و موله .



نه رشید خان ، داغت رو نبینه سلطان ،
ابن اطاق کچکاری ، له فرش داره نه قالی ،
جای رشیدم خالی .

اسب رشید و جودام ، دور قلعه دو دادم ،
رشید خانم چه مرده ، سوار اسب زرده ،
نیر و تفنگ می بنده ، با صد سوار میجنکه .

ترانه هائی که مربوط به روسی یا جشن نوروز است بسیار زیاد و در هر شهر و دهکده ای بزبان محلی وجود دارد . نزد ایلات با رقص و ساز توأم میباشد .

اولین آوازی که بگوش بچه میخورد لائتی « Berceuses » است . آهنگ آن اغلب یکنواخت و خواب آور میباشد . در زبانهای بومی بطور مختلف وجود دارد . موسیقی دانهای اروپا اغلب قطعات قابل توجهی از لائتی ساخته اند در اینجا چند نمونه از لائتی ایرانی که البته خیلی ناقص است مینگاریم :

لا لا لا کل یوته ، گدا اومد در خونه ،
نوش دادیم ، خوشش اومد ، خودش رفت و سگش اومد ،
چخش کردیم بدش اومد .



لا لا لا کل خشخاش ، بابات رفته خدا همراش ،

لالالا کل فندق ،
 لالالا کل کردو ،
 لالالا کل پسه ،
 لالالا کل سوسن ،
 لالالا کل زبره ،
 ننهات اومد سرصندق ،
 بابات رفته توی اردو ،
 بابات رفته کمر بسه ،
 بابام اومد چشم روشن ،
 چرا خوابت نمیگیره ،

که مادر قریونت میره ؟

لالالا نموت باد ،
 بابو بنده غلومت باد ،
 ممو قریون جونت باد ،
 بابو حیرون نموت باد ،

لالالا که لالات میکنم من ،
 لالالا که لالات بی بلا بود ،
 نکا برقد و بالات میکنم من ،
 نگهدار شب و روزت خدا بود .

لالالا جانمی ،
 میخوام پیام خونتون ،
 اسم سکم براقه ،
 امشب تو مهمانمی ،
 از سگ تون میترسم ،
 جانی گوشه اطاقه .

برو اولوی صحرائی ،
 تو از بیچه میخواهی ؟

(۱) از مقاله دکتریلی H. W. Baily در B.S.O.S. جلد هشتم قسمت
 ۳۵۲ راجع به لهجه بزدی .

که این بچه پدر داره ، دو قرآن زیر سر داره ،

دو شمشیر بر کمر داره .



لالایت میکنم با دس پیری ، که دس مادری پیری بگیري!

لالایت میکنم خوابت نمییاد ، بزرگت میکنم یادت نمییاد!



لالالا عزیز الله ، قلم دس کبر برو ملا!

بخون جزو کلام الله .



لالالا گل نسری ، کوچم کردی درو بی!

منم رفتم بخا کبازی! دو تا هندو مرا دیدن ،

مرا بردن به هندسون .

بصد نازی بزرگم کرد ، بصد عشقی عروسم کرد ،

پسر دارم ملک جمشید ، دختر دارم ملک خورشید!

ملک جمشید بشکاره ، ملک خورشید بگهواره!

بگهوارش سه مرواری ، کمر بندش طلا کاری .

بیا دایه ، برو دایه ، بیار این تشت و آفتابه ،

بشور این روی مهپاره ، که مهپاره خدا داده .

تهران - ۱۳۱۸

(۱) لالائی شیرازی از کتاب ژو کووسکی ص ۱۶۲ .

(۲) گل نسری .

پایبندی و خطائی

jabarestan.info

روز هفتم ماه مه مطابق با هفدهم اردیبهشت ماه ، صدمین سال تولد -
چایکووسکی سبزی گردیده در روزنامه ایران شماره ۶۲۳۳ روزیست و
چهارم خرداد ۱۳۱۹ روزنامه اطلاعات شماره ۴۲۱۲ روزیست و
یکم همان ماه ستونهایی برای ذکر نام و شرح منزلت و خلاصه زندگانی
وی اختصاص یافت در چنین روزی سراسر کشور اتحاد جماهیر شوروی
غرق شور و هیجان گردید .

نام چایکووسکی نزد موسیقی دانان گیتی و نزد هر کس که در جهان
هنرمندی بهره و ذوقی داشته باشد ناشناس نیست . آلمانیان او را تیهون
روسیه نام داده و مقام و منزلتش را باوی برابر میگذارند و حق آنست
که برای شناساندن چنین مردمان بزرگ نویسندگان زبردست کارشناس
مقالات دانشدانه مفصل بقلم آورند لیکن از آنجا که مجله موسیقی
کنجایش بیش از این ندارد ایستکه بشرح مختصر و مفیدی از زندگانی
و کردار این مرد بزرگ راه قناعت سپرده میشود .

پتر ایلیچ Peter Iljitch در ۷ مه ۱۸۴۰ در شهر وتکینسک
Wotkinsk بجهان آمد . بدوش مهندس کان شناس و مادرش از خاندان
مهاجرین فرانسوی بود . تا هشت سالگی بدست پرستاری فرانسوی بنام
فانی دورباک Fanny Durbach پرورش یافت .

چایکووسکی از کودکی بسیار حساس و شاعر منش بود تکه نثر زیرین
که در هشت سالگی نوشته نمونه احساسات شاعرانه وی میباشد:

« پرنده کوچک نه در گورستان بلکه در کنجی آرمیده است . او نه
مانند آدمیان است که زیر خاک بخواب رود . او یک آفریده یزدان است
که با آفریننده پیوند دارد . زندگانی کوتاهش یاوه و بیپوده نیست . چون
بمیرد کودکانش بخاک میسپارند و با گلهاش میآرایند . ای پرنده زیبا
بخواب رو . کودکان برایت گور قشنگی خواهند ساخت . یزدان هرگز پرنده
کوچک خود را فراموش نمیکند .

هر چند بانو دورباک نخستین اصول زبان فرانسه را بکودک آموخت

لیکن چایکووسکی ذوق موسیقی خود را ازدختری زر خرید یافت که او را با موسیقی آشنا ساخت. با نواختن پیانو آموخت و بجه شیفته این هنر شد. میگویند یکشب پرستار چایکووسکی بچه را گریه کنان دور تخت خواب دید و از او پرسید :

« - پتیا ، چرا گریه میکنی ؟

« - او ؛ این موسیقی ؛ این موسیقی ؛

« - حالا که کسی ساز نمیزند .

« - اما این ساز در مغز سرم جایگیر شده . آه ؛ بدادم برس و این

ساز را از مغز سرم بیرون بیاور >

زمانیکه در ۱۸۵۰ خانواده چایکووسکی در پتروگراد اقامت گزید ، نخستین اثر موسیقی که ایلچ جوان بمطالعه آن پرداخت دون - ژوان Don Juan بود ، و از آن زمان چایکووسکی دلباخته آثار موزار گردید .

در سال ۱۸۷۸ چایکووسکی چنین مینویسد : «دون ژوان اولین تکه موسیقی بود که بر دل من نشست ، و تار و بود هستی مرا بلرزه در آورد . بوسیله آن در جهان زیباییهای هنری با نهادم که جولانگاه نابغه های بزرگوار است لاجرم پیشه موسیقی خود را رهین موزار میباشم ؛ اوست که استعداد نهفته مرا تکان داد و بیدار کرد و مرا بر آن داشت که موسیقی را از هر چیز در دنیا بیشتر دوست بدارم . >

در ده سالگی استاد موسیقی دان آینده بدانشکده حقوق پتروگراد فرستاده شد و در سال ۱۸۶۰ دوره دانشکده را به پایان رسانید و داخل وزارت دارائی گردید . با وجود محیط خشک و محدودی که در آن بسر میبرد ، چایکووسکی از مطالعه موسیقی دست نکشید و پیوسته تکه های موسیقی دانهای جدید را میخواند .

هنگامیکه روبنشتن Rubinstein هنرستان موسیقی پتروگراد را پایه نهاد چایکووسکی دروس آجا را پیروی نمود و پیانیست سرشناس زمانیکه بقریبه و استعداد هنرمند جوان بی برد ، سبب شد که چایکووسکی شغل اداری خود را ترك بنماید .

چایکووسکی در مدت سه سال کار و مطالعه پی در پی موسیقی دانی کامل گردید و پس از ترک تکه « Ode à la joie » بگرفتن دانشنامه « هنرمند آزاد » کامیاب آمد .

در آغاز کار، چایکووسکی با (ریسکی کورساکوف) Rimsky Korsakoff و بالا کیرف Balakireff طرح موسیقی ریخت و تحت تأثیر آنان واقع شد. بالا کیرف با او پیشنهاد کرد قطعه اوورتور برای «رومئوژولیت» بسازد و چایکووسکی به ناشر خود توصیه نمود که قطعه «سادکو» Sadko از ریسکی کورساکوف را چاپ بنماید.

لکن بعدها سازنده «سیمفونی پاتیک» نسبت به «دسته نیرومندان» که هر تکه هنری تازه و بلند بدگمانیشان را بر می انگیخت حسد ورزید این جرگه را بریشخند گرفته از آنها جدا شد.

در همین اوان چایکووسکی به استادی هنرستان موسیقی پتروگراد نامزد گردید و با الکساندر اوسترووسکی A. Ostrowski نزدیک و دوست شد و کمدی و یوود Voievode را به موسیقی درآورد. با وجود توفیق کامل این اپرا، مصنف که از تکه خود خرسند نبود آنرا نابود کرد.

بعد چندین تکه دیگر ساخت از جمله: سنکور و چکا Snegourotchka و یک اپرای جدید بنام «اپریچنیک» Opritchnik. تکه طوفان که یک منظومه سیمفونیک میباشد. ولی چایکووسکی که از اپریچنیک خود دلگران بوده در کاغذی که یکی از دوستان مینویسد از روی تلخکامی اقرار مینماید:

«اپریچنیک مرا شکنجه میدهد» این اپرا بقدری ست است که در تمام تمرین گوشه‌هایم را میگیرم برای آنکه آنرا نشنوم، و هنگام نمایش از شرمندگی میخواهم بزمین فرو بروم. غریب است. زمانیکه مشغول ساختنش بودم آنرا خیلی می‌پسندیدم ولی چه تو میدی که از نخستین تمرین گریبان گیرم شد: نه جنبش در آن وجود دارد، نه سبک دارد و نه الهام! تشویقها و کف زدن‌های مردم هیچ دلیل نمیشود. مطمئنم که این قطعه را شش بار بیشتر نمایش نخواهند داد و از همین فکر خفه میشوم.»

انجمن موسیقی یک اپرا بسابقه گذاشت و چایکووسکی در این مسابقه شرکت نمود و قطعه «آهنگرواکولا» را ترکیب کرد و نخستین جایزه را ربود. اما چایکووسکی پس از اجرای اثر خود در باره آن چنین داوری میکند:

«اپرای من بر است از جزئیات خسته کننده و ساز شناسی آن زیاد سنگین میباشد. بخصوص تأثیر صوتی آن ضعیف است. سبک آن سبک اپرا نیست و وسعت و توان کافی ندارد.»

چایکووسکی در همان حال که ابراهای خود را ترکیب نموده قطعات موسیقی دیگری از قبیل: سیمفونی و کنسرتو و غیره نیز ساخته است. کامیل سن سانس C. Saint-Saëns موسیقی دان فرانسوی که به مسکو رفت با چایکووسکی آشنا شد و با همکاری یکدیگر تکه بالتی ساختند. همین سال چایکووسکی بالت: «دریاچه قوها» را ترکیب کرد. در ۱۸۷۶ روزنامه «روسیکا - ویدموستی» از چایکووسکی خواهش نمود در زمینه گشایش ناآر «بابروت» چیزی بنویسد. چایکووسکی آثار واگنر را با نظر سطحی داوری نمود در روزنامه چنین نوشت:

«تأثیری که نمایش «حلقه نیبه لونگن» در من ایجاد نمود یاد بودی است آغشته با زیبایی درجه اول، بخصوص از لحاظ سیمفونی و من ازین کار درحیرتم؛ چه منظور واگنر یک اپرای سیمفونیک نبود. در برابر این استعداد بیکران و یارائی بیسابقه فنی او بحالت شگفت زده سر تمکین فرود می آورم. با وجود این از عقیده واگنر درباره ابراه بشک افتاده ام.»

چایکووسکی راه تازه ای در تأثیر تغزلی پیدا نمود. ولی بی آنکه از قواعد «گروه نیرومندان» پیروی بکند و یک اثر ارجمند سازگار با سلیقه آنان بوجود آورد؛ از درام پوشکین بنام اونگین Onéguine ملهم شد. در تاریخ ۲ ژانویه ۱۸۷۸ قطعه اونگین بنیایان رسید و چایکووسکی به شاگرد خود تانائو Tauéau افکار خود را درباره این قطعه چنین ابراز داشت:

«شاید حق با شماست که بگوئید این اپرا نمایش دادنی نیست. خیلی خوب، آنرا نمایش ندهید؛ ننوازید. من که این اپرا را ساختم خواستم آنچه هرمان پوشکین احساسات لطیف در بردارد به موسیقی در بیاورم. من باخرمی و پشت کار ناگفتنی روی آن کار کردم بی آنکه از خود بیرسم که جنبش و تأثیر در آن وجود دارد یا نه. من بتأثیر تف میکنم ... تأثیر چیست؟ مگر در آید Aïda وجود دارد؛ شما اطمینان میدهم اگر همه مال دنیا را بمن بدهند نمیتوانم در چنین موضوعی اپرا بنویسم. من میخواهم با موجودات زنده سروکار داشته باشم نه با عروسک ها. من از روی میل ابرائی مینویسم که تأثیر زورمند و نامترقب در آن نباشد؛ بلکه موجوداتی شبیه خود باشند با همین احساسات خود؛ با همین فهم خود. جز این شکل اپرا دروغ و ساختگی میشود و پروراندن دروغ را نمی توانم بر خودم هموار نمایم. من جوینده درامهائی هستم که درونی باشد و از قلب تراوش

کند و روی وقایعی باشد که خود دیده باشم و یا برای خودم پیش آمده باشد. مواضع وهمی و خیالی را انکار نمیکنم چه دست و پای آدمی را آزاد میگذارد. اونگین خودم را ابراً نمینامم، فقط «سنهای تغزلی» با چیزی شبیه آن میخوانم. میدانم که اونگین من آینده خوبی ندارد، همان وقتی که مینوشتم میدانستم. اگر آنرا نوشته‌ام بیروی از اونگیزه درونی خود کرده‌ام و دست خودم نبود. مطمئن باشید که باین شرایط نباید اقدام بنوشتن ابراً کرد. نباید زیاد متوجه تأثیرهای صحنه بود مگر تا حد معینی و هر چند تأثیر محیرالمقول و شاید قشنگ بشود اما نه زنده است نه گیرنده. اگر اونگین من حماقت بود ثابت میکنند و میرسانند که از تأثیرهای تاتاری بی‌اطلاعم، خیلی مناسفم، ولی اقل آنچه نوشته‌ام از قلم من جاری شده بی آنکه چیزی را اختراع کرده باشم یا زورکی درست کرده باشم.

دوستان مصنف که سعی داشتند او را از انتخاب این منظومه روگردان نمایند، از شنیدن موسیقی او بحیرت افتادند. روپنشن دستور داد شاگردانش آنرا روی صحنه نزدیک بهنرستان موسیقی مسکو اجرا کردند و موفقیتی که حاصل نمود سبب شد که در سال ۱۸۸۰ این ابراً برای اولین بار در مسکو بنمایش درآمد.

در ۱۸۶۸ جایکووسکی نویسنده آرتو Arto را نامزد خودش کرد ولی عروسی انجام نیافت.

تقریباً ۲۰ سال بعد با یکی از خانمهایی که شیفته موسیقی او بود زناشویی کرد. از جزئیات این زناشویی اطلاعی در دست نیست ولی چند هفته بعد از هم جدا شدند. راجع بزناشویی خود جایکووسکی این کاغذ مرموز را بنام Von Meck نوشته است:

«ابتدا باید بگویم که بطرز عجیبی نامزد شدم. قضایا از اینقرار است: چندی پیش يك کاغذ از دختری رسید که سابقاً با او ملاقات کرده بودم در این کاغذ نوشته بود که دهر زمانی است دلباخته منست. کاغذش چنان راست و گرم بود که ناچار با جواب دادم و بنابه تقاضایی که کرده بود وعده نهادم از او ملاقات بکنم. چرا اینکار را کردم؟ حالا بنظرم میاید که يك قوه خارق العاده مرا باین کار واداشت. مجدداً توضیح دادم که نسبت با و ارادت قلبی دارم و از اظهار عشقش متشکرم اما از کاغذ دومش چنین بر میآمد که اگر از او روی میگردانیدم سبب بدبختی فوق العاده او میشدم و شاید پیش آمد ناگواری رخ میداد. پیش چشم آمد که یا باید آزادی خودم را با مرگ

این دختر نگاهدارم و یا زناشومی بکنم. — من نمیتوانستم انتخاب اخیر را رد بکنم. یکشب نزد اورقتم و از روی راستی گفتم که اورادوست ندارم ولی در ارادت مندی خودم وفادار خواهم ماند و برایش شرح دادم که خیلی کج خلق، عصبی و از مردم گریزان هستم و اخلاقم زود تغییر میکند. از او پرسیدم: آیا با همه اینها میتواند زن من بشود؟ جواب مثبت داد. آیا میتوانم احساسات دردناکی که بعد از این شب بمن دست داد شرح بدهم؟ فهمیدم که سر نوشت خودم را نمیتوانم برگردانم و ملاقات من با این دختر از روی قضا و قدر بوده است. او ۲۶ سال داشت زیبا و پاکدامن و می چیز بود، تحصیلاتش متوسط خیلی مهربان و دل بستگی سرشاری بمن نشان میداد.

مراسم ازدواج در ۶ ژانویه ۱۸۷۷ صورت گرفت و چایکووسکی به خانم فن مک نوشت:

« من میدانم خوشبختم یا بدبخت همینقدر میدانم که دیگر نمیتوانم کار بکنم و این برای من نشانه غیر طبیعی و آشوب آمیز است.»

در ۲۳ ژویه سومین کاغذی باین مضمون نوشت:

« یکساعت دیگر مسافرت خواهم کرد، شما قول میدهم اگر چند روز دیگر بمانم دیوانه خواهم شد.»

در ماه سپتامبر برادران چایکووسکی او را به کلارنس Clarcns بردند و مدتی در آنجا اقامت گزید، او مبهوت و گیج بود و برای حالت مزاجی ناگزیر بود بکلی آسایش بنماید و از اینقرار معاش او تأمین نمیشد. در اینوقت خانم فن مک که سالیان دراز با موسیقی دان مکاتبه داشت، فوراً مستمري سالیانه از قرار ۶۰۰۰ روبل برایش تعیین کرد و کمک این خانم چایکووسکی را نجات داد.

سپس چایکووسکی کم کم بکار پرداخت و اونکین را بیابان رسانید. بعد بروسیه بازگشت و دوباره بکلارنس رفت و برای «ژاندارک» و قطعات دیگری ساخت.

در هشت سال آخر عمر خود فعالیت خارق العادای از خود بروز داد و بکرشته آثار دیگری از جمله پرده سیمفونیک «من فرد Manfred» و «موزارتیاننا» و سیمفونی پنجم و ششم و بسک سن از «هملت» و دو بالت: «ماهروی غنوده در جنگل» و «کاس نوازت Casse - Noisette» و سه برای: «یولانده Yolande» و «بی بی پیک» و «افونگر» را ترکیب کرد. در سال ۱۸۹۳ در پتر و گراد مرض و با شیوع یافت و چایکووسکی باین

مرض دچار شد و در شب ششم نوامبر در گذشت .
سرتاسر روسیه برای اوسوگواری کردند و با تجلیل و مراسم شایانی
در نمازخانه الکساندر نوسکی در پتروگراد بخاک سپرده شد . بیادگار
اوبناهایی در تأثر ماری و هنرستان موسیقی پتروگراد و غیره برپا ساختند .
خانه شخصی چایکو و موسکی در کلین Klin بحال خود باقی مانده و همه
آثار او در آن محفوظ مانده است . ۱

تهران خرداد - ۱۳۱۴

www.tabarestan.info
تبرستان

دو پرامون لغت فرس احمدی

www.aharestan.info

صفحه ۲۱ - پایاب در پهلوی بشکل پادیاوند (۱۲۳۲۲۲) آمده است .

صفحه ۲۹ - آند گشپ (۱۱۲۲۲ ۱۱۲۲۲) یا گشپ نام یکی از آتشیهای مقدس سه گانه میباشد .

صفحه ۳۵ - فرهت ، یازند «فرايست» (۱۱۲۲۲) بمعنی فراوانتر و زیاده‌تر میباشد و هیچ ربطی با جادو ندارد؛ چنانکه در تعریف فره (ص ۴۲۵) و لغت فرایسته «فرايست» (ص ۴۹۰) همین کتاب اشاره شده است .

صفحه ۳۹ - پیخست ، احتمال می‌رود تحریف لغت بیشت (۱۱۲۲۲) بمعنی بنیاد بوده باشد .

صفحه ۴۵ - دهشت ، ربطی با بیگانگی ندارد ، شاید لغت دهش بوده است .

صفحه ۴۸ - کوست و کوس (۱۱۲۲۲) بمعنی جانب و طرف (بقراسته قدیم Costé) میباشد .

(۱) ۱۹۳۹ Roma و Zamaspîk - I - Messina Ayatkar . G صفحه ۵۰
فقره ۱۱ دیده شود . در کتاب های زرتشتیان «برایست» نیز آمده است .

در شاهد بمعنی کمر آمده است و کستی کمر بند زرتشتیان از این لغت مشتق میشود .

صفحه ۵۹ - آخسیج ظاهراً ریشه یونانی دارد ، پهلوی آن هیر
«لا» بمعنی عنصر و هیران جمع آنست .

صفحه ۱۰۰ - یازند - تعریفی که مؤلف میدهد کاملاً برعکس است
بعلاوه «ژند» بمعنی تفسیر اوستا میباشد نه یازند .

صفحه ۱۲۴ - بهار بمعنی بتخانه ص ۳۶۰ - چندن ص ۳۶۹ - شمن
و ص ۴۰۲ - لکهن از سانسکریت گرفته شده است .

صفحه ۱۳۵ - سمندر (به لاتن و یونانی Salamandra) مؤلف
تعریف غلط ففنس Phénix را میدهد .

صفحه ۱۵۸ - اوبار *Uterus* اوباردن یا هویاردن بمعنی
بلعیدن، ضد لغت گواردین میباشد
لغات عوامانه هیرو کردن و هیول هیال از همین لغت میآید .

صفحه ۱۸۸ - ستخیز «ریخت آخیز» *Uterus* (ریست =
مرده) یعنی برخاستن مردگان یا روز قیامت و این شکل غلط میباشد .

صفحه ۲۰۴ - هرمس *Hermès* نام یکی از خدایان عصر قدیم و
حکیم مشهور میباشد ولی در اینکه سازنده بریط *Barbitos* باشد جای
تردید است . در پهلوی (بر بوت) بر پت سرای *Barbitos* نیز

(۱) اغلب لغات پهلوی دودسته میشود اورمزدی و اهریمنی مانند: در گذشتن -
مردن - گفتار - در ایش (در فارسی جدید بشکل مرکب : هرزه درائی مانده است)
خجست - کجست . دهان - زبر و غیره در فارسی جدید نیز اینگونه اضداد وجود
دارد مانند : پشین - پترک - میل کردن - ماسرا کردن - بخواب - بکب (یا کب)
مرک بگذار) . در اصطلاح شیرازی کبیدن بجای خوابیدن استعمال میشود .

آمده است^۱ گویا نوعی از چنگ یا رود باشد.

صفحه ۲۰۴ - سر کس ، از شاهد لغت چنین استنباط میشود که مقصود سرکش یا سرکیس خنیاگر معروف زمان ساسانی است و نه مرغ خوش آواز^۲.

صفحه ۲۱۱ - هوش ، بزبان پهلوی *وش* بمعنی مرگ واثوش^۳ یا انوشه بمعنی جاودان و بیمرگ میباشد.

صفحه ۲۴۷-۲۴۸ - زیف - زیفان بمعنی سخنان جفنگ و بی منطق آمده است^۴.

صفحه ۲۸۲ - دژ آهنگ - دش آهنگ و دال بضم میباشد. همچنین ص ۳۴۱ دژخیم در اصل دش خیم بضم دال بمعنی بد طینت و جلاد است زیرا دژ و دژ بکسر دال یعنی قلعه و دژخیم با دال زیرین از جمله اغلاط مشهور بشمار میآید ، چنانکه در پهلوی *پزشک* در اصل «*پزشک*» و پنهان «*به نهان*» میباشد.

صفحه ۳۰۵ - بابک در اصل *پاپک* است .

صفحه ۳۳۱ - سندل به لاتین *Sandalium* و بفرانسه *Sandale* میباشد .

صفحه ۳۴۷ - دژم - *خشمناک* و ترش روی است نه پژمان و اندوهگین .

صفحه ۳۵۸ - برروشان - در زمان پهلوی *ویرویشنیگان* .

(1) J. M. Unvala, King Husrav and his boy, 28-79 .

۲ - در برهان قاطع نیز عین معانی لغت اسدی بدون کوچکترین انتقاد ضبط شده است.

(3) B.T. Anklesaria, Zand - I. Vohūman Yasn, Bombay, 1919

صفحه ۷ قرة ۲ دیده شود.

(4) J. Asānā and West, Shikand- Gūmānik Vijār, Bombay

۱۸۸۲ در بانزدهم قرة ۳۸ صفحه ۱۵۵ ۲۷۵ .

مؤمنین (کریدگان) یا *Varôishni* می باشد در اسناد پهلوی تورقان اسم مصدر و روشن *Varavishn* و در یادگار جاماسب لغت: و روشن *Varravishn* که بفارسی: بر روشن نیز خوانده میشود باین معنی آمده است^۱ و بهیچوجه معنی بند روشن که در پاورقی توضیح داده شده ندارد.

صفحه ۲۷۳ - برزین (۱۲۵) ۱۱۳۶ برزین مهر نام یکی از آتش های مقدس سه گانه میباشد و بمعنی مطلق آتشگاه نیست.

صفحه ۳۸۸ - مرزبان ۳۵۵۶ مرزبان است.

صفحه ۳۹۶ - سخوان، در پهلوی است (لانن ۵۰ و یونانی *Osteon*) بمعنی استخوان میباشد.

صفحه ۳۵۶ - ستودن - استودان بمعنی جای استخوان است و لغت استومنه نیز از این لغت مشتق میشود.

صفحه ۴۰۳ - پیون و اپیون، لغت یونانی «*Opion*» است که بزبان لانن «*Opium*» بمعنی شیره (عصاره) آمده است.

صفحه ۴۱۲ - نیو ۵۲۱-۲۱ بمعنی نیک و خوبست نه مرد دلیر.

صفحه ۴۱۸ - ژو - زریه ۵۵۱۸ یا زرایه بمعنی دریاست.

صفحه ۴۳۷ - آلفونه - همان آلفونه یعنی سرخ گون است.

مهره آل نیز مهره های رنگارنگ میباشد و در اصطلاح آل پلنگی آمده است.

(1) W. Jackson Researches in Manichaeism M.Y.P 138 .

۲- یادگار جاماسب صفحه ۷۰ فقرة ۲۹ و نیز:

Farhang i Pahlavik چاپ بوئکر H. Junker صفحه ۹۳ دیده شود.

صفحه ۴۵۷ - بیغله و بیغوله و در معنی کنج (ص ۵۹) در اصل بیغوله به معنی ویرانه میباشد .

صفحه ۴۷۲ - بهمنجه معرب بهمنگان است .

صفحه ۷۲ - مهراج همان مهاراچه است .

صفحه ۱۸۲ - ۱۹۵ - برجیس لغت برزاسپ لقب مشتری میباشد .

صفحه ۱۸۵ - پندوازی یا پندواج به پهلوی یعنی جواب به پرسش .

صفحه ۱۹۹ - کیموس Chumos و کیلوس لغت Chulos یونانی

معنی Chylification است (برهان قاطع دیده شود) .

صفحه ۴۹۵ - چگامه غلط و چگامه در دست است .

*

برخی از لغات که تحریر نشده و یا طبق اصول و قاعده لغوی بمناسبت

اختلاف زبان و یا لهجه‌های بومی تغییر یافته است :

ص ۶ - ۲۵۱ - نفوشا و نفوتناک ظاهراً مقصود میجوس - مگوش (لائن

Magus) میباشد .

ص ۱۲ - غوشا ۱۱۷ - غوشاد ۲۶۸ - غاوشنگ ۴۱۵ - غشغاو

۴۷۳ - غوشنه گویا همه این لغات از لغت کاو مشتق شده . در تبدیل ک

به غ ص ۲۱۰ - پیلغوش (پیلگوش) ص ۴۳۹ - غوزه (کوزه) ص ۴۸۷ -

چلغوزه (چلگوزه) ص ۱۷۲ بتفوز بجای پک و یوز و یا کلماتی که شدید

شده اند مانند ص ۲۲۴ سطر ۵ - دوخ بجای دوغ ص ۲۳۷ - کریغ (گریز)

و ص ۵۰۱ - پیغالد (پیالد) .

ص ۲۴ - یافه در لغت غاب و (ص ۴۹۳) بجای یافه ص ۱۴۸ - گرنج

(۱) مروزی - مرغزی .

در تعریف معنی سر بجای برنج^۱ ص ۳۰۱ - زفان در لغت کاک بجای زبان^۲ ص ۵۶ - نشکنج بجای نیشگان ص ۶۲-۴۸۶ - غلقلیج بمعنی غلغلاک ص ۴۸۵ باشگونه بجای واژگونه ص ۷۳ - ونج و ص ۲۹۰ - پنجشک بجای کنجشک. ص ۷۱ سطر ۱۶ - قام بجای وام و ص ۳۲۱ - برغول بجای بلغور^۳ و سطر ۱۳ هکرز بجای هرگز؛ از تغییرات منطقی قواعد لغوی است.

برخی از لغات اصیل و مهجور پهلوی که با معنی صحیح آمده است: ص ۵ - مروا - مرغوا. ۱۰ - چلیپا. ۴۶۰ - ۵۲۸ - مست و مستی (با همیم بیشین) ۷۰ - پیسج ۸۷ - اروند ۱۰۶ - چکان ۱۱۲ - کپنذ ۱۷۲ - هیز (معنی دلو در پاورقی) ۱۸۴ - کمیز ۲۱۳ - کرزش ۲۱۸ - بش ۳۳۵ - پدرام ۳۵۸ - برروشان ۳۹۶ - مان ۴۱۶ - آهو ۴۲۶ - براه (برازندگی) ۴۳۵ - باره - پتیاره ۴۶۲ - فرمخته ۴۷۷ - پذیره ۵۱۸ - کستی.

از مطالعه لغت فرس چنین برمیآید که مؤلف چندان تبحری در لغت و اشتقاق آن نداشته و معنی خیلی از لغات را بقرینه حدس زده است.

شواهدی که از اشعار شعرا میآورد اغلب یا تحریف شده و یا برخی از آن شعر اطلاع کافی در زبان نداشته اند و فقط برای اظهار فضل لغات مشکل

(۱) کتاب الفهیم ص ۳۳۷ دیده شود. (۲) التفهیم ص ۳۸۶. (۳) اینگونه پس و پیش شدن حروف (قلب) در زبان فارسی سابقه دارد چنانکه لغات پهلوی: بغل-تغل - بفر - چفر - سحر در فارسی جدید بلخ - تلخ - برف - چرخ و سرخ شده است.

را استعمال کرده‌اند، یا طبق لهجهٔ محلی^۱ خود و یا بعلت تنگی قافیه آنرا
مسخ نموده‌اند.

بسیاری از لغات عجیب و غیرمأنوس زبانهای بومی و محلی نقل
شده و رونویس کنندگان در معشوش کردن این نسخه هیچ کوتاهی
نکرده‌اند.

بطور تصادف لغات فارسی و پهلوی با معنی صحیح دیده میشود
ولی با وجود نقایص بالا فرهنگ نامبرده یکی از اسناد معتبر لغات فارسی
بشمار میرود.

تهران - آبانماه ۱۳۱۹

www.tabarestan.info
تبرستان

شہزادہ نوین دورِ نعتیہ ادبی

www.barestan.info

جلد هفتم از خمسه نظامی

دنیا پیوسته رو به کمال می‌رود و در تمام شئون علمی و ادبی و اجتماعی هر روز شیوه‌ای نو پدید می‌آید و قدمی بلند بجانب اصلاح و تکمیل برداشته می‌شود و البته افتخار همیشه نصیب کسانی است که نخستین بار راه تازه را گشوده و در اصلاح کارپیشینیان پیشقدم بوده‌اند.

در تحقیقات ادبی و شیوه سخن‌سنجی و بحث در معانی و ریشه کلمات دانشمندان تا کنون طرقی اختیار کرده بودند که در نظر همگان درست می‌آمد. اما از آنجا که در سیر ترقی سکون وجود ندارد، بتازگی دانشمندی پدید آمده‌اند که در نتیجه سالها رنج و مرارت و کوشش با فکر سلیم و ذوق مستقیم خود شیوه‌های کهن را زیر پا گذاشته و از تقلید رسوم دیرین چشم پوشیده و خود طریقه‌های تازه‌ای در این گونه مباحث اتخاذ کرده‌اند که راستی شایان توجه و قدر شناسی است!

هفت جلد خمسه نظامی (!) که اخیراً تصحیح و تنقیح و توضیح شده با شرح حال و بحث در شیوه سخنوری این شاعر بلند پایه و فرهنگ لغات مشکل دجوهائی که برای مزید فایده بر آن افزوده‌اند نمونه بارزی از پیشرفت‌های شایان در فنون تحقیق است.

البته معرفت نفس مقدمه معرفت است و بزرگان عالم همیشه خود بعظمت خویش و اهمیت کلری که انجام داده‌اند متوجه بوده‌اند. چنانکه اپیکتیطوس حکیم بطریق اندرز بطور کلی فرماید: «آنکه خود را شناخت

خدا را شناخت. (۱) این دانشمند محقق مدقق نیز بدین نکته التفات فرموده
و خود آنرا متذکر شده‌اند.

از صفحه «عج» جلد هفتم **خمس نظامی**: «نظامی در عالم
مکاشفه کومی پیش آمده‌های غلطکاری و الحاق سپس تصحیح و تشریح ما و
دور کردن اشمار مهمل الحاقی را از دفاتر وی در همان زمان مبدیده و از
این چند بیت در آغاز خسرو شیرین بدین وقایع نظر داشته است:

کمر بستم به مشق این داستا نرا صلا ی عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
زمن نیک آمد این ارید نویسنده نه شعر من که شعر خود نویسنده.

« پس از خسیس مقصود غلطکاران و از خوشخوان و زیبا نویسن
منظور «ها» بوده ایم ...»

اما برای کسانی که همت بلند دارند و دست بکارهای گران میزانتند
مشقات طاقت فرسا، حتی در مناطق سردسیر سهل مینماید باین سبب
دانشمند محترم سادگی تمام از رنج مالا کلام خود گفتگو میفرمایند:

از صفحه «ع»:
«مخصوصاً هر سال سه چهار ماه تابستان را در سردسیر
شمیران (قریه سوهانک) با فراغت خاطر مشغول کار بوده تا در ظرف مدت
ده سال این وظیفه بزرگ و خدمت عظیم را بانجام رسانیدم.»

در این مدت قصه فداکاریهای ایشان در تصحیح نظامی حتی بگوش
دوره گردان هم رسیده بوده است:

از صفحه «ع»:
«کتابفروشان تهران هم خاصه دور گردان چون
از قضیه آگاه بودند هر نسخه نظامی را اول برای من می‌آوردند»

در باره شیوه ای که در تصحیح این کتابها «بر خلاف مقلدان سبک
اروپا» پیش گرفته‌اند، «برای آنکه شنوندگان اغراء بچهل نشوند در
جواب حاسدان» چنین گفته‌اند:

از صفحه «ع»:
«اولاً تقلید در هر کار ناروا و غلط است:

«خلق را تقلیدشان بر باد داد کای دوصد لعنت بر این تقلید باد»

(۱) این گفتار حکیمانه را به سقراط و بقراط (مقصود از بقراط ارسطو است
لیکن برای مراعات داء السجع این کلمه را در معنی ارسطو وضع کردیم) نیز نسبت داده‌اند
اما سبک ایکتوس نزدیکترست چنانکه دانشمند زبیرین در کتاب خود اشاره
کرده است:

Potatovskaya, A Comparative study of literaria charivaria,

1674.

از صفحه «ع» : ثالثاً - اگر میخواستیم تمام غلطها را در حاشیه جای
دهیم کار بیهوده و باعث تضییع وقت همه کس میشد زیرا هر صفحه دارای
دویست شعر و بیست سی سطر نسخه بدل میگردد .

«اینکه اروپائیان در پاره‌ای از کتب اینکار را کرده‌اند برای آنست
که بسبب بیگانگی با زبان اصحیح را از غلط تمیز نمیتوانند و نسخه بدلها
هم معدودی بیش نبوده پس همه را ضبط کرده‌اند و هم آنان اگر کتب
کهن سال زبان خودشان را تصحیح کنند البته چنین کاری نخواهند کرد...»
چنانکه مصحح محقق مدقق فرموده‌اند شیوه‌ای که تا کنون در تصحیح
دیوان‌ها و کتب قدیم متداول بود طریقه ناپسندیده‌ای است ؛ زیرا هم کاری
دشوار و مستلزم صرف وقت بسیار میباشد و هم بر کمال فضل مصحح دلالت
نمیکند . اما هر محقق فاضلی طبعاً کتاب یکی از بزرگان را برای تحقیقات
عمیق خود انتخاب میکند . پس آسانترین و درست ترین روش تحقیق
آنست که اشعار و عبارات را با ذوق سلیم خود که بدان نیز ایمان دارد
بسجد و هر شعر یا عبارتی را که نپسندید یقین کند که از آن مؤلف یا شاعر
نیست . دانشمند محترم نیز همین روش را ابتکار کرده و بکار برده‌اند چنانکه
خود می‌نویسند :

از صفحه «ه» : «در تمام بیست و هشت هزار بیت مثنوی نظامی يك
بیت سست دیده نمیشود و اگر اتفاقاً يك ترکیب سست یا يك معنی نامناسب
یافت شد از نظامی نیست و الحاقی است یا آنکه تصرف کاتب و غلط نویسنده
در آن راه یافته .»

اما اینکه بعضی از محققان عمر عزیز خود را در بحث سخن سنجی و
تعیین ارزش و مقام شعراء و نویسندگان تلف کرده و بیهوده با اصول و قواعد
علمی در این راه میکوشند کاری باطل و ضایع است زیرا شاعرانی هستند
که گفتارشان معجز است و در معجز جای گفتگو نیست . شیوه مصحح مدقق
محقق در انتقاد اشعار نظامی نیز همین است :

از صفحه «ه» : «بسیاری از ابیات نظامی معجزه است و هر گاه جن
وانس جمع شوند نمیتوانند نظیر يك بیت آنرا بیاورند و اینک
نموداری از آن معجزات .. این يك بیت وی با صد دفتر برابر است :

زمین عجم گور گاه کی است در او بای بیگانه وحشی بی است
البته مراد دانشمند محترم صد دفتر چه سفید بوده است علاوه بهتر

بود مؤلف نمونه‌ای از اشعار اجنه درج مینمودند تا معیاری بدست خواننده داده باشند.

از صفحه «نه» و «نو» هیچکس چنین نیارد گفت :

بیر بخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد وزیر تخت نشست.

در کشته شدن زنگی و افتادن سر وی فرماید :

سر زنگی نخل بالا افتاد چو زنگی که از نخل خرما افتاد.

در مقایسه میان فردوسی و نظامی مینویسد :

از صفحه «نج» : «ما اینک اشعار هر دو را در همین واقعه نقل و ذوق

سلیم و فکر مستقیم را هر کجا باشد حکم قرار میدهیم تا معلوم گردد مقام شاعری نظامی کجا و فردوسی کجاست».

هر چند این حقیر بدوق سلیم خود چندان بدین نیست متأسفانه چون در اشعاری که از فردوسی نقل کرده‌اند بعضی بیت‌ها افتاده و سخنان اسکندر و دارا با هم مخلوط شده بود نتوانست در این باب حکمی بکند. البته مصحح مدقق محقق خود متوجه این نکته بوده و عمداً اشعار فردوسی را بساین صورت چاپ کرده‌اند تا قضاوت چندان آسان نباشد.

تمام ابیات دشوار نظامی در این هفت جلد کتاب دانشمندان شرح و تفسیر شده است و اینک ما یک نمونه از آن میاوریم. در خسرو و شیرین آنجا که شاپور فرمان خسرو برای بدست آوردن شیرین عازم است بخسرو میگوید :

اگر دولت بود کارم بدستش چو دولت خود کنم خسرو پرستش

محقق محترم در ذیل صفحه چنین توضیح داده اند : «یعنی اگر کار من بدست او دولت باشد ...»

دانش آموزی میگفت معنی شعر اینست که «اگر بخت باشد که او را بدست بیاورم...» ولی البته هزار البته بزعم این ضعیف قول دانشمند محترم اصح است.

همانا علماء و حکماء انسان را به حیوان ناطق تشبیه کرده‌اند چه امتیاز او بر سایر حیوانات از لحاظ سخن است و هر زبانی کامل تر باشد به ویژه تأثرات درونی خود را بهتر میتواند بیان کند از این رو مؤلف توجه خاصی نسبت به لغات مشکل سبعة نظامی مبذول داشته‌اند و این کتاب که با داشتن لغات مشکل خواندنش خالی از اشکال نبود باز بردستی کامل و بوسیله فقه اللغة عامیانه این اشکالات را کاملاً مرتفع نموده اند. عجالاً بواسطه

ضیق اوقات و تراکم امور به تند کردن نکتہ که دانشمند محترم در فرهنگ نظامی با ذوق سلیم خود معنی کرده اند قناعت میکنیم :
آذرنگ - بمعنی آتش رنگ و مخفف آذر رنگ میباشد .
سپهر اسرخ چون کرد آذرنگی چو بالای سپاهی نیست رنگی
عقیده بعضی بر اینست که آذرنگ بمعنی جرقه و اخگر و برق و آتش است چنان که در این شعر :

« که از غم بجانم رسید آذرنگ » و در شعر نظامی هم دارای همین معنی می باشد ولی البته این گونه ذوق ها سلیم نیست .
آلان - این ناحیه را در کتاب « تحفة الافاق » نیافتیم .
از خرافتدان - کنایه از مرگ است :

بهندوستان پیری از خرفتناد پدر مرده ای را بچین گاوزاد
اینجادانشمند محترم لغت مشکل « گاوزادان » را که کنایه از زادن شترست معنی نفرموده اند .
آغانی - سازی که افلاطون اختراع کرده است :

نشاندهند مطرب بهر برزنی آغانی سرائی و بربط زنی
خوب بود مؤلف محترم تذکر میدادند که آغانی بموجب این شعر سازی بوده که در آن میسرائیده اند و شاید همین بوق باشد و در آن آواز میخوانده اند .

افرنجه - شهری است در کنار نیل که گویند انوشیروان آنرا بنا کرده :
« نه مصرو نه افرنجه ماند نه روم کدازند از آن کوه آتش چوموم »

(۱) بمقیده باخترشناس مشهور لسکوت امریکائی نام قبیله ای از آل بوده است که بطرف فلات غربی برزیل مهاجرت کرده اند . برای اطلاعات بیشتر به کتاب ایشان مراجعه شود :

R . Lescot , Chinoiseries des langues astucèennes , Alep 1877

(۲) برای مطلب بالا به مقاله دانشمند محترم روتا باکوس مراجعه شد به عنوان زیر :

Rutabagus, Traité des calembours et Jeux de mots démodés
که در مجله ایگدراسیل Yggdrasill شماره ۴۳ سال ۳۹ درج شده بود ، لکن این لغت را نیافتیم . ضمناً از شاعر شیرین سخن آقای ناطل اشکر را واجب میشمارم که دوره مجلات نامبرده را برای مطالعه در اختیار این حقیر گذاشتند . علاوه بر کتاب تحول و تطور زبان دری که در دست تألیف است باین نکته اشاره خواهم کرد .

چنین بنظر میآید که مردم این شهر بعد به اروپا کوچ کردند و باین سبب اروپا به «فرنگ» موسوم شد. ۱

باج برسم - برسم کتابی است در کیش بهی مقدس و باج برسم چنانست که هنگام خوان گستردن مؤبد بحال خواندن نسک و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی کرده و آنگاه خسرو میخورد :

«بهر خوردی که خسرو دستگه داشت»

حدیث باج برسم رانگه داشت»

از مزایای این فرهنگ آنست که گاهی اینگونه شوخی های ملیح را نیز در آن گنجانده اند و در عین حال کتابی ادبی و فکاهی تألیف کرده اند تا طبع خوانندگان را که از خواندن تحقیقات دقیق علمی ملالت یافته انبساطی دست دهد و این شیوه اخیراً بسیاری مقلد پیدا کرده است. و گرنه محقق مدقق البته میدانند که برسم کتاب نیست و ترکیب های اتار و گز است که زردشتیان در موقع دعا خواندن بدست می گرفته اند و باج یا واج ۴ یا باژ گرفتن دعا خواندن است و در آیین زردشت پیش از غذا دعا میخوانده اند و آنگاه دست بخوردن غذا میبرده اند.

براس - بازیر اول کلمه نفرین است : (سیلاب غمش براد حالی) این ضعیف گمان داشت که براد صیغه تمنی از فعل بردن است ولی خوشبختانه این اشتباه برطرف شد.

بردع و ابخاز - در لغات مشکل فرهنگ دیده نشد.

برنائی - بازیر اول دوره بعد از جوانی که دیگر نمو و بر آمدن برای بدن نیست ...

بنا بر این «برآمی» نیز به معنی دوره جوانی است که بر آمدن برای بدن هست. تا کتون نگارنده گمان داشت که در کلمه «برنا» حرف ب مضموم است و در زبان پهلوی نیز آنرا بصورت «ا برنای» دیده بود و هیچ باین نکته دقیق توجه نداشت.

(۱) برای اطلاعات بیشتری مراجعه شود به کتات زیر :

Karapitapan , Speculations morphologiques des sado - masochistes .

این حقیر مطالب فوق را در کتاب تحول و نظور زبان دری که مشغول تألیف میباشیم متذکر شده ام .

(۲) معنی غیر علمی این لغت در رساله « راهنمای زبان فارسی باستان » (ص ۱۵) توضیح داده شده و مؤلف لغت واج شناسی را برای Phonétique پیشنهاد نموده است و نیز کتاب Zigouillard, L' agonie du bon sens دیده شود .

برومند - باز بر اول کامیاب و محترم مخفف آبرومندست :

«برومند باد آن همایون درخت
اینجا منقح مدقق را مختصر اشتباهی دست داده که در سایه آن توان برد رخت»
منزلت تحقیقات دقیق ایشان نمی‌گاهد و آن اینست که برومند مخفف آبرومند
نیست بلکه مرکب از دو کلمه «بر» بمعنی «میوه» و ادات «مند» میباشد
یعنی «میوه دار» و کلمه مند در زبان پهلوی «اومند» بوده و در فارسی
به «مند» تخفیف یافته و فقط در بعضی کلمات مانند همین برومند و حاجتومند
و نیازومند بصورت نخستین مانده است. از اشعار منوچهری است :

من نیازومند تو گشتم و هر گوشه چنین

عاشق ناز تو می زبیدش صد گونه نیاز

پراویز - در وجه تسمیه پرویز فرهنگها مهملات خنده آور بسیار
گفته اند ...

جای بسی خوشوقتی است که این مهملات خنده آور در نتیجه کوشش
دانشندانی مانند مصحح جلد هفتم خمسة نظامی به تحقیقات جدی تبدیل
میکرد.

پرده داران - مطربان خواننده .

«مطربان پرده را توا بستند»

جای آن بود که توضیح میدادند که پرده داران خوانندگانی هستند
که صوت بسیار زیر دارند بطوریکه آوازشان پرده صماخ را میدرد .
تپانچه - سلی و در اصل ته پنجه بوده بعد تپنچه شده و اکنون تپانچه
میخوانند . تپنچه هنوز در نسخ قدیم دیده میشود .

زنم چندان تپانچه بر سروری
که یارب یار بی خیزد زهرسوی
از اینقرار «سرخچه» در اصل سرخنجه بوده باین مناسبت که در اثر
ناخوشی سرخك تن به خارش میافتد و با سرخنجول (تك ناخن) تن را
خارش میدهند .

این گونه تحقیقات را در باره ریشه لغات بزبان فرنگی «اطیم و اوجیا»
میخوانند .

جناب - بایش بازی و قمار معروف که عوام جناب میگویند و جناب
بستن و شکستن معروف است و برنده میگوید مرا یاد و ترا فراموش :
جنابی که با گل خورم نوش باد
مرا یاد و گل را فراموش باد
این ضعیف سابقاً این کلمه را در این شعر «جلاب» میخوانند که
بمعنی شربت «گلاب» است ولی در نتیجه تحقیقات دانشمند معظم این اشتباه

رفع گردیده و نیز ثابت شد که در زمان نظامی استخوان جناق را نیز میخوردند.
حصر م - بفتح اول و ثالث غوره .
این کلمه در زبان عربی بکسر اول و ثالث است ولی معلوم میشود که
در زمان نظامی هر دو بفتح بوده است .

دویر - نویسنده و کاتب و در اصل چنانکه صاحب محاضرات مینگارد
«دویر» بوده یعنی دارای دو فکر و دو خاطر که یکی صرف نگارش و
خوش نویسی میشود و دیگری مصروف مطالب شیوا و در اصل فارسی است .
نظر کسانی که از ذوق سلیم عاریند اینست که «دویر از ریشه اوستایی
«دب» بمعنی نوشتن میآید و میگویند در فارسی هخامنشی نیز این کلمه
بصورت «دبی» وجود داشته اما خطای ایشان آشکار شد و نیز معلوم
میشود که کلمه سفیر نیز در اصل «سهویر» بوده زیرا واو و فاء بهم مبدل
میشوند و سفیر از آن رو گفته اند که یکی از فکرهای خود را صرف سفر کردن
و دیگری را صرف اجرای ماموریت و سومی را مصروف بازگشتن میکنند.
بنابر این کلمه سفیر نیز در اصل فارسی است ولی متأسفانه صاحب محاضرات
در این باب چیزی نمی نگارد .

دستکش - گدا که پیش همه کس دست دراز میکند و نیز نوعی از نان:
دستکش کس نیم از بهر گنج دستکشی میخورم از دسترنج (ص ۶۳)
دستکش نانی است که کنجد و سیاه دانه با خمیر آن آمیخته باشند
و پاپوش نیز بهمین معنی است که اکنون نان پادرازی میگویند .

دمن - بفتحین - جمع دمن بکسر دال بمعنی آثار خانه است. (ص ۶۵)
در عربی دمن بکسر اول و فتح ثانی جمع دمنه بکسر اول است ولی

(۱) در رساله «راهنمای زبان فارسی باستان» (ص ۱۶۶) مؤلف لغت دیبا
را از ریشه دب میداند و در مقابل عربی متن انتخاب میکند و ضمناً توضیح میدهد
دیبا پارچه ای بوده که روی آن نوشته و نقش و نگار داشته است . ولت و دیبای
در نویسه ها را که سالها بود قلیه انتظارش بودند بالاخره بوجود میآورد . لکن
دیبا در اصل دیبا بمعنی پارچه ابریشمی ساده است در صورتیکه بر نیان پارچه ابریشمی
منقوش میباشد و مناسب تر بود بر نیان برای متن انتخاب میشد . کتابهای :

Greensalt, Mègalomanie ou néo-crétinisme, Princeton.

Rickshaw , L'Art de fabriquer des mots surréalistes .

دیده شود .

(۲) از شاعر معظم و دوست محترم آقای نیما یوشیج سیاستگزارم که این
قسمت از کتاب محاضرات را از بر کرده برای بنده قرائت نمودند .

در زبان نظامی البته بطوری است که دانشمند محترم نوشته اند .
زرافه - بالضم - شتر گاوپلنگ (ص ۷۸) .

در اینجا محقق دانشمند یکشف مهمی در حیوان شناسی توفیق یافته اند
زیرا شتر گاوپلنگ که صاحب عجایب المخلوقات آنرا « یوزپلنگ دریایی »
نیز میخواند همان جانوری است که داروین مدتها در جستجوی آن بود
و کتاب اصل الانواع خود را نیز در باره آن نوشته است . بزعم این ضعیف
ممکن است همان جانور ماقبل تاریخی Pterodactyle باشد .

ستودان - دخمه و عمارتی که بر گور گبران سازند و بظاهر در اصل
ستون دان بوده است و بعد بر گور غیر گبر هم اطلاق شده (ص ۸۴) .
در اینجا بمناسبت این کلمه بجاست تذکر بدیم که تاقدیس نام تخت
خسرو پرویز نیز در اصل از طاق و دیس مرکب است و آن تختی بوده بشکل
دیس (بشقاب) که روی طاقی گذاشته باشند .

صمیرا - نام مادر شیرین همان Signorita اسپانیولی است که
مؤلف از قلم انداخته است .
شبگیر - رفتن و مسافرت در شب است چنانکه ایوار مسافرت در
روز است .

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بجوش آید بیای خویشتن شیر (ص ۹۵) .

این کلمه تا آذرماه ۱۳۱۸ بمعنی سحر گاه و سپیده بوده است .
گیله - بزبان کیلانی ده و روستا (ص ۱۳۶) .

گویا کیلاس هم بزبان کیلانی باشد .
مداین - پایتخت شاهان ساسانی .. فرهنگ نویسان بفتح میم ضبط
کرده اند ولی گمان میرود بکسر میم باشد و در اصل مدآمین بوده بنام پادشاهان
مدوآبدا ربطی بمداین عربی ندارد (ص ۱۴۱) .

گویا در اصل مرکب از لغت Mode و « این » یا « Made in »
بوده . در باره وجه تسمیه این شهر قرار بود یکی از دوستان دانشمند من
تحقیقات گرانبهای بنمایند ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد ، شربت وصال
نوشید و بسر منزل مقصود رسید .

میوه - بازر یکم معروف و تلفظ بازر میم در شهر نشینان غلط
مشهور است و شاید وجه تسمیه آنست که بیشتر بامی خورده می شده (ص ۱۵۱) .
این نکته بسیار دقیق است که محقق مدقق بدان پی برده اند و برای
مزید فایده می افزائیم که ابتدا در زبان فارسی میوه بمعنی نقل و شیرینی

بوده که بامی میخورده اند و ثمر را بر میگفته‌اند بعدها که ده نشینان خوردن
انار را با می معمول کردند میوه برای ثمر علم شد و از آن پس به نقل و
شیرینی هیچ نیگویند .

امیدوارم که محقق دانشمند خرده گیرهای این حقیر را که در نتیجه
زحمات و مشقات بسیار تهیه شده بنظر عفو و اغماض بنگرند و در آینده
پیوسته جمله معارف پژوهان را از پرتو معلومات خود مستفیض نمایند ،
زیرا محقق محترم از تریف و تمجید بی نیاز است و فداکاریها و مشقات ایشان
در راه علم و ادب بر عالمان آشکار و محتاج به تذکار نمیباشد .

در پایان از کلیه دوستان فاضل و دانشمندان محترمی که این بنده ناچیز
را در تالیف این مقاله بطور مستقیم و غیر مستقیم کمک نمودند از صمیم
قلب متشکر و سپاسگذارم .

تهران - اسفند ماه ۱۳۹۵

www.tabarestan.info
تبرستان

دانشگاه آزاد
فاز
www.parsc.com/Info

شیوهٔ رمان نویسی یکی از ارکان ادبیات دنیاست؛ ولی در زبان فارسی تاکنون چندان رایج نبوده و نویسندگان زبردست ما کمتر باین شیوه گرایده‌اند و البته اگر این عدم توجه ادامه می‌یافت یکی از نواقص ادبیات جدید محسوب می‌گردید.

خوشبختانه اخیراً در این شیوه نیز نویسندگان بزرگی پیداشده‌اند که اگر کوشش ایشان در انشاء داستان‌های دلپذیر ادامه یابد می‌توان آیندهٔ درخشانی را برای این فن پیش بینی نمود.

نکته‌ای که مخصوصاً مایهٔ بسی خوشوقتی است آنست که نویسندگان زبردست جوان چندان در پی تقلید از شیوه‌های متداول داستان نویسان بزرگ عالم نبوده و خود روش مبتکرانه‌ای در این فن اتخاذ نموده‌اند.

داستان دلپذیر «ناز» که این حقیر تازگی لذت خواندن آن را یافته‌ام، یکی از نمونه‌های بسیار زیبای داستان‌های جدید است که با شیوه‌ای خاص در کمال زبردستی نگارش یافته است.

از هنرهای نویسندهٔ زبردست این زمان و خصائص شیوهٔ ایشان آنست که داستان را بزمان و مکان محدود و معیند نمی‌فرمایند؛ بطوریکه ممکن است خواننده محل و زمان وقایع را هر کجا دلش می‌خواهد قرار بدهد. فقط چون از درخت با او باب و خرما ذکر می‌شده؛ پیداست که در مناطق استوایی نبوده است و همچنین بی‌شبهه این حوادث در عرش و بهشت رخ نداده؛ و گرنه اشخاص داستان زیر سایهٔ درخت‌های سدره و طوبی می‌نشستند.

(۱) در بارهٔ شیوهٔ نگارش این کتاب این ضعیف مدتها در اندیشه بود که آنرا جزء اسلوب رمانتیک یا ناتورالیسم یا رئالیسم باید شمرد و بالاخره بفراست دریافت که این داستان دلپذیر بشیوه‌های نوبن، *Fumisme* و *Arrivisme* و *Mercantilisme* نگاشته شده است.

در باغ بابا جواد که نویسنده محترم در آن آرزوی «طناب بازی»، «تاب خوردن» و «پرواز» و «آب تنی» دارد و خواننده را هم دعوت میکند یک روز صبح شش دختر نازنین ۱ وارد میشوند. باین طریق فوراً نصف خواب زن بابا جواد که دیده بود چند نفر حوری بیباغ آمده اند و میخواهند یکدسته عفریت را بیرون کنند تغییر میشود ۲. وهی یکدیگر را قفلک میدهند و میخندند .

این بابا جواد کرامتهای دارد که اگر چه در کتاب ذکر نشده ولی خواننده زیرک خود باید استنباط کند و از آن جمله اینکه صبح پیش از چای «از زندگی جز باغ خود و وزن خود چیزی ندارد» ولی بلافاصله بعد از چای خوردن «پسران تازه سالی» پیدا میکند که رو شهر راه میفتند ۳ چون از هنرهای نویسندگان بزرگ دنیا یکی آنست که بعضی نکات را ذکر نکرده درک آنها دابهوش خواننده و امیدوارند ، نویسنده محترم مانیز هیچ نمیگویند که این شش دختر حب سن سن خورده اند، ولی خواننده خود این نکته را میفهمد زیرا چون زن بابا جواد را میبوسند «شامش پراز عطر خوشبوترین دهانها میگرده». این دختران در شوخیهای لطیف و پامزه معرکه میکنند و مخصوصاً خودشان از شوخی های یکدیگر بسیار لذت میبرند ، چنانکه چون یکی از ایشان میگوید :

«ما هم حوریان بهشت هستیم . بخدا بهشت دکان بزازی ندارد...»

(۱) ظاهراً این دختران خواهران شش قلو بوده اند و این نکته را که نویسنده باز بردستی تمام تا آخر داستان پنهان داشته ، از او صافی که برای دختران کرده میتوان دریافت . زیرا همه درست مانند هم «نازنین و جوان و خوشگل و آراسته بزبیرترین جامه ها» بوده اند. یعنی «خوشگل مطلق» و باین وسیله نویسنده نمیخواهد سلیقه خود را به خواننده تحمیل بکند و او را در تصور خوشگلی آزاد میگذارد . شباهت اخلاقی ایشان هم بسیار است زیرا همه شوخیهای پامزه میکنند و همه دائماً میخندند .

(۲) فقط فرقیکه بین خواب زن بابا جواد نبی بارویای حزقیال نبی دارد اینست که خواب زود تغییر میشود ولی رویا با وجود تفسیر و تعبیر بسیار هم بطور بی تکلیف مانده است .

(۳) باین طریق بابا جواد مسئله : Génération spontanée (خلق الساعه) را که باستور باکوشش فراوان رد کرده است ، دوباره اثبات میکند .

همه « باز بقیه‌ها می‌بخندند، باز میدوند، باز شوخی میکنند. »
در ضمن آنکه این شش دختر ادای بلبل را در آورده و بر خلاف
انتظار نویسنده محترم از درخت ارغوان بالا رفته و روی شاخه‌ها نشسته‌اند،
سه جوان لاغر زردنبوی مردنی و تریاکی بی‌باغ می‌آیند و چون در بسته بود
از دیوار بالا آمده توی باغ می‌جهند. ولی نویسنده که آن حرکت را از
دختران دیده است اینجا دیگر هیچ تعجب نمی‌کند.

یکی از این جوانان تریاکی با کزاد پهلوان داستان است. با کزاد از
پدر جهان شناس^۲ و مادری نادان بوجود آمده بود. هنوز بچه بیچاره
درست بدنیا نیامده، پدر جهان شناس او را بیاد نصیحت‌های اخلاقی و
اجتماعی گرفت، بطوریکه بچه وحشت کرد و پس از آنکه در شانزده
سالگی دورهٔ دبیرستان را بی‌بایان رسانید، پنهانی با جوانی ناپاک^۳ بنام
خوشدل که میخواست با خواهر با کزاد رابطه پیدا کند رفیق شد. با هم
دنبال خانم‌ها افتادند و در خیابانها «زیباترین مناظری که در پیرامون خود
می‌یافتند چشم دوختند»^۴ و خوشدل با کزاد را «زیبائی‌ها متوجه ساخت»^۵.
بالاخره نخستین باری که با کزاد در حالیکه «چشم پنهان خوشبوی»^۶
زنی که پهلوش نشسته بود دوخته بود، از دست او گیلان عرقی نوشید و
بعد هم تریاکی شد..

پدر جهان شناس با نصایح اخلاقی با کزاد را منفعل ساخت، با کزاد
حب خورد و تریاک را ترک نمود. پدر، دختر یکی از دوستان محترم خود
را برای او نامزد کرد و سرمایهٔ تجارت باو داد. دختر خود را نیز برای
خوشدل عروسی کرد. اما با کزاد زود توبه را شکست و باز «منقل تریاک

(۱) نویسنده محترم که توجه شایانی بذکر نکات اخلاقی و اجتماعی می‌نماید
میفرماید، سزاوار بود تذکر میدادند کسانی که تا این اندازه بذله گو و بامزه هستند
باید برای دفع چشم زخم نظر قربانی بخود آویزان کنند.

(۲) بزعم این حقیر نویسنده دانشمند و آوازه جهان شناس را بمعنی «جغرافی
دان» وضع کرده است.

(۳) معلوم میشود این جوان تطهیر نمیکرده است.

(۴) اینجا نویسنده زبردست از قول ایشان عقیدهٔ خود را بیان میکند.

(۵) نویسنده دانشمند در این مورد لغت Pornographic را با Esthétique
عوضی گرفته‌اند.

(۶) اگر مرحوم Coty از وجود این ضعیفه خبر داشت، البته او را برای
کارخانهٔ عطرسازی خود استخدام میکرد.

را در پیش کشید و با نامزد نازنین خود مرتکب ناشایستی شد» و «امضای شریک خود را ساخت» و «بصورت جانوری ناپاک» موحش درآمد»^۱ بعد مادر پیرش را که با و ملامت میکرد «بزیریا افکننده لگدهای سخت بر اندام ناتوانش» زد. پدر جهان شناس که این واقعه را دید «فریادی زد از پا در افتاد» و «تا بامداد بیدار ماند و فکر کرد» و بالاخره بوسیله یک نفر مستخدم قوی هیکل از خانه بیرونش انداخت.

مادر از غصه اول دیوانه شد و در حال دیوانگی نصایح اخلاقی بسیار عاقلانه بدختر خود داد و بعد مرد^۲.

چندی بعد «در یکی از آخرین شبهای زمستان» در یکی از نقاط مجهول شهر مجهولی که «از پای دیوارها یا کنار جویهای خشک و بدبوی آن» «اشخاص مفلوك ژنده پوش لاغر و بدقیافه و کثیف» عبور میکردند و در کنار همان جویهای خشک و بدبو پاشان «تازانوبگل فرو میرفت» در پس پرده قهوه خانه کیفی^۳ که دودی غلیظ و بدبو فضا را پر کرده بود^۴ سه جوان تریاکی دست و رو نشسته که یکی از آنها پاکزادست^۵ نشستند و حرف های غم انگیز زدند و قرار گذاشتند که بروند انتحار کنند و برای آداب خود کشی هم قرار شد^۶ یکی از آنها تار همراه بیاورد و دیگری سینه اش را برای مثنوی خواندن صاف بکند. بالاخره روز جمعه از سر بازارچه سید ابراهیم^۷ راه افتادند و درست در موقعی که دختران ادای بلبل در آورده روی شاخه های ارغوان نشسته و «مرغان چمن را بحیرت افکننده بودند» بیباغ با با جواد رسیدند.

نویسنده زبردست که از مصاحبت این تریاکی ها خسته شده و از روی شکسته نفسی نسبت «بدسلیقگی» به خود میدهد، اینجا خوانندگان را با خود بیباغ با با جواد بتم اشای «حوریان بهشتی همان دختران نازنین» میبرد.

(۱) این تحول Métamorphose ناکهانی که در افسانه های قدیمی هم نظایر دارد، عقیده پیروان تناسخ را اثبات میکند.

(۲) نکته قابل توجه اینست که مادر اول دیوانه میشود و بعد میبرد، و حال آنکه اگر نویسنده محترم عکس این نکته را نوشته بودند خوانندگان زیرک و با ذوق البته تعجب میکردند.

(۳) البته نویسنده محترم خود این قهوه خانه را بلد بوده و اینکه نشانی درستی میدهد، یا از نوع صنعت تجاهل العارف است و یا میترسد که خوانندگان کنجکاو بکوقت توی این قهوه خانه سربکشند.

(۴) بیباغ با با جواد اولین محلی است که در این کتاب ذکر شده است.

یکی از دختران که آن سه جوان را میبیند ۱ « فقهه‌ای را که سر کرده است از میان قطع میکنند ».

بعد جوانان می‌نشینند و عرق می‌خورند و چنانکه قرار بود یکیشان سه تار میزند و دیگری که متخصص مثنوی خواندن است شعری از حافظ میخواند و بعد کبکول زهر را بر میدارند که بخورند .

آن شش دختر بشکل موجودات «سراسم آور» از میان خرمنهای گل نمایان میشوند و نیمه عربان در هم می‌پیچند و میرقصند ، و خنده ای چنان سخت و طولانی میکنند « که جوانان بلرزه در می‌آیند . » ۲ بعد این شعرهای لطیف و بامزه را :

زیر درخت یاسمن میگفت دلدارم بمن

لبهای تو شربت دارد زندگی با تولدت دارد

با چند بیت دیگر با همین بامزگی و لطافت میخوانند .

ناگهان سه نفر از ایشان که نامزد ندارند ، عاشق این سه جوان لاغر سیاه تریاکی میشوند و چون خوشبختانه همه متخصص تهذیب اخلاق جوانان میباشند و خود را وقف اصلاح جامعه کرده اند کمر همت بتصفیه اخلاق ایشان می‌بندند .

اقدامات مقتضی فوراً شروع میشود ، اولین اقدامی که برای اصلاح اخلاق ایشان میکنند دستور آب تنی است . بعد همه بشهر میروند نام دختری که نصیب پاگزاد شده «ناز» است . صورت پاگزاد خاصیت کاغذ تورسل دارد ، بطوری که در مقابل سؤال ناز که آیا دوستم داری ؟ اول « رنگش چون گچ سفید و سپس چون ذغال سیاه میشود » ۳ و از اینجا ناز یقین میکند که عاشق اوست .

(۱) بدبختانه دختران نویسنده محترم راضی نیستند و گرنه ناچار موضوع داستان تغییر میکرد .

(۲) نویسنده زبردست فراموش کرده اند که بگویند این دختر در برش ید طولانی داشته بطوریکه فقهه را (البته باقیچی) درست از میان قطع میکرده است .

(۳) معلوم نیست نویسنده چه عداوتی با حوریان دارد که آنها را بصورت Bacchantes جلوه میدهد و بجای توصیف بهشت منظره‌ای از Pandémonium را مجسم میازد .

(۴) البته ضرورت نداشت که نویسنده محترم بگوید صورت پاگزاد همیشه بهمان سیاهی باقی نماند . اینها نکاتی است که خواننده خود بخود باید درک کند .

ناز همه « عادات موحد » را از سر پاگزاد می اندازد ، اما هنوز نتوانسته است او را بترك تریاك وادار کند . برای اینکار او را به افجه میبرد . آنجا پاگزاد از اشاره ناز بلب خود در اثر همان خاصیت اصلی اول « رنگش سرخ و سپس سفید » میشود و قول میدهد که دیگر تریاك نکشد . بعد از چند روز ناز منقل و و افور خوبی برای او تهیه می بیند و بعد از ناهار باطاقی میروند . ناز لباس خود را در میآورد و « بوی تند و جذاب » تریاك در اطاق پیچیده است . ۱ ناز به پاگزاد تکلیف میکند که از « لبهای شیرین او یا تریاك تلخ » یکی را انتخاب کند و پاگزاد پس از مدتی تردید بالاخره لبهای شیرین را انتخاب کرده ، منقل و و افور را از پنجره بمیان حوض پرت میکند .

سال بعد که آن شش دختر باز در باغ با با جواد جمع میشوند ، ناز قصه اقدامات خود را در تصفیه اخلاق پاگزاد بیان میکند و میگوید : « امروز ماهرشش نفر مدعی هستیم که از ما خوش تر - شادمان تر - خندان تر - و راضی تر از زندگی در همه عالم وجود ندارد » ۲ ناگهان پاگزاد با « چهره ای روشن و زیبا و مومی سیاه و فرخورده » وارد میشود در حالی که « اتوی شلوارش یکدره هم کج نیست » ۳ و کفش های برقی او مثل آینه برق میزند .
 بمناسبت این حوادث ناز اسم خود را بر میگرداند و « نازنین » میگذارد ۴ .



این داستان دلکش که هم شیرینی لبهای ناز و هم جذابی بوی تریاك را دارد و خواننده دیگر مجبور نیست که یکی از آن دو را اختیار نماید باینجا ختم می شود .

هنر نویسنده دانشمند و زبر دست این داستان بیشتر در نکات فلسفی

(۱) اینجا خواننده نباید ایراد کند که چطور در قهوه خانه دو تریاك (م . ۴) « غلیظ و بدبو » بود و در این موقع بوی آن جذاب شده ، شك نیست که ناز برای عاشق خود تریاك زرین اعلی فراهم کرده است که با تریاك قهوه خانه هافرق دارد .

(۲) نویسنده محترم فراموش کرده اند که « لوس تر » احمق تر و پر دوتر ، و بیخیال تر و ساختگی تر ، را اضافه بفرمایند .

(۳) این حقیر در نظر دارد بزودی يك سری داستان ماهانه بنام « اتوی عشق » از خود صادر نموده و در معرض استفاده خوانندگان بگذارد .

(۴) نویسنده محترم مناسبت این تغییر اسم را بیان نمیکنند و درك آنرا بپوش خواننده وامیگذارد .

دروان شناسی و اخلاقی و تربیتی و اجتماعی و مواعظ سودمندی است که در اثر تجربیات شخصی خود ابداع کرده و در ضمن داستان بیان فرموده‌اند ، از آنجمله عبارات پر رمز و عمیق ذیل است :

ص ۱۵: «چه بسیار بچه‌های خیلی خوب که جوانان بسیار بد شدند و چه بسیار جوانان نیکو و آراسته و صالح که مردان بسیار بد از کار درآمدند . رمز تربیت صحیح در اینجاست .»

جای خوشوقتی است که نویسنده تیزهوش ، این رمز را کشف فرمودند . ص ۲۸: «اصلا گویا چیزی که لذت و خوشی مطلق در آن وجود داشته باشد در این جهان وجود ندارد .»

ص ۲۸: «پا کز آد گاه بیاد روزگار گذشته می افتاد و مالشی درد دل خود احساس میکرد» .

اینجا نویسنده به نکته مهمی در روان شناسی بر خورده‌اند و آن اینست که یاد روزگار گذشته دل بیچه می‌آورد .

ص ۲۸: «افسوس که ماهمه این چیزها را می‌بینیم - احساس میکنیم ولی نمی‌فهمیم» . اینجا البته از جانب خود شکسته نفسی فرموده‌اند .

ص ۳۴ و ۳۵: «همه بدی‌ها و بدکاری‌ها از بدی فطرت ، بدی اصل و نسب یا بدی تربیت نغسین نیست . چه بسیار از رذائل و گناهان موحش که در اواسط عمر گریبان آدمی را میگردد» .

ص ۶۰: «دنیا دستهای مرموز و عجیب و بیرحمی دارد که گاه آنها را برای عده زیادی از فرزندان خود بکار می‌اندازد ! چه کار موحش!!»

ص ۷۲: «در زندگی فقط باید خندید و خنداند ، زیرا گریه گریه می‌آورد و خنده خنده بدنبال دارد...» حتی بزور غلغلک!

اما از این داستان عشق آلود نتیجه‌های اخلاقی مهمی گرفته میشود از آن جمله یکی آنکه معلوم میشود عشق خاصیت حب ترك ترباك دارد و این خاصیت مهم که عرفای بزرگ بدان پی برده بودند از اکتشافات خود نویسنده است . اگر چه اظهار این نکته بفتح داروخانه‌ها نیست ، ولی نویسندگان ناچار باید حقایق را بیان نمایند .

فقط نکته‌ای که برای این حقیر موجب نگرانی است ، آنست که این داستان چنان مؤثر نوشته شده که ممکن است بعضی جوانان نادان برای آنکه دختر زیبایی عاشقشان بشود ترباكی بشوند ، و بعد هم منقل ترباك را بر مشوقه ترجیح بدهند ولی امیدواریم اینگونه جوانان قاصد الاخلاق

در جامعه پیدا نشوند .

بعلاوه بطوریکه از آخر داستان برمی آید ، عشق چهره را روشن و زیبا و موها را سیاه میکند و فرسشماهه میزند و اظهار این نکته نیز اتفاقاً به ضرر دکان های سلمانی است ، ولی نویسنده در بیان آن شجاعت اخلاقی نشان داده است .

جای بسی تأسف است که نویسنده زبردست و هنرمند این کتاب حق طبع و تقلید و ترجمه و اقتباس را در مورد همه کشورهای محفوظ فرموده اند و گرنه بی شک تا کنون در همه زبانها ترجمه و اقتباس شده بود . از آنجمله خود این ضعیف تصمیم داشت که بوسیله ترجمه این کتاب بزبان زرگری در جامعه عرض اندام نماید و متأسفانه باین مانع برخورد . و این نکته فاجعه جبران ناپذیری برای کلیه زرگری زبانان به شمار میرود .

امیدواریم که هم نویسنده دانشمند این کتاب و هم نویسندگان زبردست دیگر بنوشتن اینگونه داستان های ادبی و اخلاقی و اجتماعی و فلسفی و دام-پزشکی ادامه بدهند ، تا ما را از ترجمه کتابهای نویسندگان خارجی بی نیاز فرمایند و گنجینه ادبیات جدید فارسی را پرمایه تر و گرانیهاتر سازند ، و این توقع ما مخصوصاً از نویسنده زرگری گوار داستان « ناز » که پیروان و مقلدان بسیار دارند از همه بیشتر است .

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۰

(۱) این جانب جوان ناپاکی را می شناسم که بهمین منظور تریاکی شد ، و عاقبت هم تریاک تلخ را بر لبهای شبرین معشوقه ترجیح داد . اما این حوادث که مکرر واقع میشود ، نتیجه اخلاقی دربر ندارد و بهتر است که زمان نویسان این موضوع را برای درمان انتخاب فرمایند .

شعبه های نوبت دار عمومی
www.iranrestan.info

میگویند شعر آینه دل است ، اما اگر کرد و غباری بر روی آن بنشیند و آن را کدر کند محتاج صیقلی است ، این همان صیقل تجدید است که شعرای معاصر بدید آورده اند و البته این معنی دل و جگر را ترو تازه میسازد .

نقص مهمی که ادبای متجدد برای شعر فارسی قدیم شمرده اند آنست که از حیث صورت و معنی تنوعی نداشته و بیشتر شاعران همان شیوه های کهن را بیرومی میکرده اند ، اگر این ایراد بجا باشد جرئت میتوان گفت که شعر جدید فارسی از این نقیصه بری است ، زیرا هم از حیث لفظ و قالب شعر و هم از حیث معنی شاعران جدید از تقلید چشم پوشیده و شیوه های تازه یافته بکار برده اند بطوریکه شعرای جدید الحق لایق برابری با

اسلاف نامدار و بزرگوار خود میباشند .

چون در این مقاله مجال تطویل سخن نیست ، ما اینک بذكر بعضی از شیوه های نوین که در شعر فارسی بوجود آمده و بیشتر اهمیت دارد با آوردن نمونه ای از آثار سخنوران سخن سنج نامدار اخیرا کتفا میکنیم .

گروهی از شاعران بزرگ اخیر معتقدند که شاعر باید موضوعهای تازه و نو برای آزمایش طبع بکار برد ، البته سلاست و انسجام الفاظ قدما را باید حفظ کرد و حدود قوانین ادبی را محترم شمرد ، یعنی معانی نو را در همان لباس فاخر کهنه جلوه گر باید ساخت . ابیات زیر از قصیده غزالی است که یکی از شاعران زبردست در موضوع بسیار تازه و بی سابقه ای ساخته و نمونه کاملی از این شیوه بشمار میرود :

در نعمت سر که شیره و اینکه باید جوانان مهذب الاخلاق باشند :

ز سر که شیره که گوید ترا زبان خیزد ،

ز ترش و شیرین کس را زبان چسان خیزد ؟

اگر چه مایهٔ نفخ است غم مداراز آن ،
که نفخ نیز بیک لحظه از میان خیزد .

عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است ،
بگویمت بیقین کز میان گمان خیزد :

یکی که باشد شیرین و آن دو دیگر را

تو خود بنوش و بدان کان دوز امتحان خیزد !

یکی دیگر از شاعران بزرگ که اشعارش در السنه و افواه خاص و عام
است درعین آنکه همیشه معانی لطیف تازه میجوید ، بروانی و سلاست
گفتار اهمیت بسیار میدهد. هر چند این شاعر پیشقدم دبستان «باباشلیسم»
و Skatophilisme شمرده میشود معیناً از غور و تفحص در مطالب
سودمند اخلاقی و اجتماعی خودداری نمیکند حتی در تحت تأثیر دبستان فلسفی
Cruditariens واقع میشود. اینک نمونه‌ای از آثار او:

قصه شنیدم که اشتری بچراگاه
ذات نبات نبات را ز خورد آزد
لیک چو دندان اوز پیری فرسود
چند کدو ساربان باخور او برد
چونکه شتر آن کدو بدید برابری
اشک تحسّر زهر دودیده بیفتد
گفت کدو را چرا خیار نگشتی
تا بتوان سهل بر تو گاز زد و خورد
هر چه بود سبز و ترد خورده شود زود
هر کدوی را شتر خورد چو بود ترد
گروهی دیگر از شاعران اخیر (پیرودبستان (Fadisme) برای
آنکه در قالب شعر تجدیدی ایجاد کنند پیاره کردن آن برداخته و هر یک
شعر را چهار باره یا پنج باره (خماسی) باپاره پاره و منقطع ساخته‌اند و
البته همهٔ ایشان در ابداع معانی جدید نیز کوشش فراوان نشان داده‌اند و
مضامین ایشان در اشعار قدما بکلی بیسابقه است. از آن جمله چهار پارهٔ
زیر را از منظومهٔ «روی بام مطبخ» برای نمونه ذکر میکنیم ۲:

چیست دل درد ، آن که در روده اندکی از خوراک گیر کند
وز فشارش چوروده شد سوده آدمی را ز عمر سیر کند .

قطعهٔ ذیل نیز نمونه‌ای از پنج پاره یا خماسی است و الحق معنی آن
بسیار مبتکرانه و جدید است :

(۱) این شعر دارای صنعت جدید و تعارف الجاهل است و این صنعت را
خود شاعر در مقابل تجاهل العارف قدما ابداع کرده است .

(۲) اینجانب مدت‌هاست که در نظر دارد سبک جدیدی ابداع کند و نام آن را
«خپاره» بگذارد که جدیدتر خواهد بود ، زیرا چهار پاره را شکارچیان در قدیم
بسیار استعمال کرده‌اند . اما هنوز متأسفانه طبعم یاری نکرده است .

راجع بقلمکار و تشویق جوانان بسمی و عمل :
 کاری که نکو بود نمودار بود و آنرا بیه جای خریدار بود
 هر کس که قلمکار نکو یافته است پس سود که از یافته اش یافته است
 هر کار نکو همچو قلمکار بود.

بعضی دیگر از شاعران بزرگوار پیرو دبستان vomitisme معتقدند که مضامین شعر باید با زندگی جدید وفق بدهد . بنا بر این البته شاعر باید ازین پس بجای شمع و پروانه از چراغ برق و پروانه گفتگو بکند و خود ایشان این شیوهٔ مرضیه را باز بردستی تمام بکار بسته اند :
 چراغ برق را پروانه ای گفت : که آخر از چه با گرمی نئی جفت ؟
 جوابش داد آن معشوق روشن : نیسوزم ترا ، بد میکنم من ؟
 بعضی از جوانان نورس هم با آنکه فخامت الفاظ قدما را حفظ و حتی تفاوت دال و ذال را نیز مراعات مینمایند در ابداع معانی جدید ممر که میکنند این ابیات نمونهٔ هنرهای یکی از این جوانان است :

ناخورده‌ها

چند پرسى که چرا جان من از غم فرسود
 خوردنی چون نبود راستی از عمر چه سود
 بوستانىست از آن سوى جهان سخت فراح
 که پرست از هلو و سیب و به و شفتالود
 چاشنى هاست در آن میوه کز آنجا آرند
 که نه آنرا تو در انجیر بیایی و نه تود...

اما پیروان دبستان چرندیسیم و Dévergondisme در تجدید شعر فارسی وظیفهٔ مهمی انجام داده و قدمهای بزرگتری برداشته اند. شاعران نوظهوری هستند که معتقدند بیان را بکلی باید تغییر داد . بعقیدهٔ این دسته چون اشعار پیشینیان همه دارای معنی بوده مهمترین وظیفه شاعر متجدد آنست که معنی را بکلی از میان بردارد تا اشعارش تازگی حقیقی داشته باشد. عالیترین شاهکار این گروه سبک جدید «شتر مرغ» است که شاعر در آن تجدید را بنهایت رسانیده چنانکه در مقدمهٔ «شتر مرغ شمارهٔ یک» مینویسد :

معنی شل است ، لفظ لغت است .

« لفظ نباید شل بشود تا هر چه بیشتر پیرو ساخت و آئینه معنی باشد. این شاعر بزرگوار همه نویسندگان و جوانان پرشور را بشکمیل این سبک تازه دعوت کرده و البته در اینجا شکسته نفسی کرده اند و گرنه از آنچه ایشان ساخته اند کامل تر نمیتوان ساخت. ولی این ضعیف که جوان پرشوری میباشم در نظر دارم سبک جدیدتری بنام « لاشخور » اختراع نمایم و امیدوارم در انجام این خدمت توفیق بیابم. اینک چند سطر از کتاب « شتر مرغ شماره یک » برای نمونه ذکر میکنیم :

آه ای دلم ، آه ای خدا ، دکتر کمک !! ای وای ! ای وای !

ای جوش شیرینا ؛ بیا ! کن راحتم ؛ کن راحتم !

دل درد ؛ دردی مشکل است درد دل است ؟

شاعر بزرگ دیگری که پیرو دبستان Dédalo-abysmalisme میباشد و از همین گروه شمرده میشود اما البته از حیث تجدد و تازگی در رتبه دوم قرار دارد. در مقدمه کتاب « خانواده بزاز » ضمن بیان سبک خود و دشواریهایی که برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش میاید میگوید :

« شاعر جفتک می انداخت ، جرأت نداشتند با او حمله کنند »

شاهکار این شاعر منظومه ذیل است که مختصری از آن نقل میشود :

فرحناك روز

هنگام روز سایه هر چیز مخفی است

و در اطاق

از رنگهای تلخ که بوئی دهند تند

بس غولها

خیلی بلند بالا

از دور میرسند چو موجی ز کوهها

تا

فریاد بر کشند . ۲

شاعر جوان دیگری که اخیراً ظهور کرده و در بعضی مجلهها آثار

(1) Beati pauperes spiritu .

(2) Invita Minerva

نویسنده او دیده میشود از گروه دبستان Bandétombanisme بشمار
 میآید. این شاعر عقیده دارد که باید مضامین شعر را از زندگی عادی
 گرفت و خود او که در اینکار پیش قدم میباشد اشعار آبداری در این شیوه
 ساخته که نمونه آن ذیل نقل میشود:

یادبود

یادداری که شبی کشک و لبو میخوردم
 عکس تو نیز ز بالین من آویخته بود
 اندکی کشک و لبو بر سر آن ریخته بود
 ما بانگشت خود از عکس تو آن پشتر دیم؟^۱

امیدواریم این شاعر خوش قریحه موفق شود که درباره «ماست و
 خیار» و «لنگه کفش یار» و اینگونه مضامین دلپذیر جدید نیز اشعار شیوایی
 بسراید و ما را از پرتو قریحه خود مستفیض نماید.^۲

اما این شاعران بزرگ با آنکه هر یک در مقام خود فرید عصر میباشند
 و ادبیات فارسی را با ابیات غرای خود زینت داده اند، نمیتوان گفت که
 با آخرین مرحله کمال رسیده اند.

این افتخار بزرگ در ادبیات جدید نصیب شاعر بزرگ دیگری
 است که متأسفانه هنوز قعرش چنانکه باید آشکار نشده است. دیوان این
 نابغه خوش قریحه با ترجمه اشعار چاپ شده و خوشبختانه نسخه ای از آن
 بدست این ضعیف افتاده است. در پشت کتاب نام و نشان شاعر چنین ذکر
 شده است: «حکیم میرزا فضل الله رهبر نیریزی که طیب دندان»^۳
 شاعر شهیر مرام خود و سبب تألیف کتاب را در این ابیات بیان

میکند:

(1) Taedium vitae

(۲) علاوه بر طبقه بندی زهرین شعرای واحد الشعری Monopoemistes
 هستند که در مدت عمر خود فقط يك قطعه شعر سروده و گوی سبقت را رفته اند
 چنانکه هر حرف و چین چاپخانه در ابتدای کار خود شعر یگانه ایشان را چیده است و
 در اینجا تکرار شعرشان لزومی ندارد. و طبقه دیگر بعنوان کثیر الشعر Polypoemistes
 سزاوارند زیرا از خود سخنی سروده اند و گفته های دیگران را از بر کرده و در
 مجالس با آب و تاب قرائت میفرمایند.

(۳) نسخ معدودی از این کتاب هنوز باقی است و در کتابفروشی های بسیار
 معتبر به بهای ۲۵ ریال بفروش میرسد.

اکثر قصد و مرامی چو بتألیف کتاب این بوده^۱
بر تألیف قلوب و دگرش سهل معاش بوده
بوده و هست تمنی و دگر مقصد اقصائی من
که در آغوش کشند جمله ام دست اخوت بوده
بوده رهبر مترجی و تمنی بخداوند علیم
چه که او هست مؤلف و سببها به اخوت بوده.

در باره تنگدستان و دلسوزی بحال آنان میفرمایند:
گر جیب فقیر و داخلش^۱ میدیدی

تهی ز همه چیز و سوراخش دیدی
در لپس دروش و دیگر وصله‌هاش
ای کاش عزیزان کمکی^۲ میدیدی

ایضاً
در بخت و بز جمیع بیچاره بین
نه هیبه و نه ذوغال همش کاغذ بین
در چشم و گلویش و دیگری جیش را

گر دیده بر از دغان و هم چو کش بین^۳
دسته دیگری از شعرا و نویسندگان تردست هستند که طرفدار دبستان
Gangsterisme کانکستریسم هیباشند. تردستی طرفداران این دبستان
اینست که گفته‌های دیگران را بقالب دیگری در آورده بنام خود منتشر
میسازند. یکی از استادان قلچماقی این دبستان (که تا بحال چند صد پیس
تاتر-تراژدی - کمدی- درام- کمدی درام - تراژدی درام - تراژدی مسخره -
مسخره درام .. بجامه تقدیم کرده است) روزی يك سن از پیس دون ژوان
(Don Juan) مولیر را که اقتباس کرده بود در حضور چند نفر بنام خود
میخواند. یکی باو گفت: «این موضوع از مولیر است.» جواب داد:
«عجب! شاید مولیر هم چنین موضوعی داشته باشد ولی من خبر ندارم و
پیس را که میخوانم بقلم خود این جانب است.»

تهران - خرداد ماه ۱۳۴۰

(۱) به زعم این فقیر، شاعر کلمه «درویش» بکار برده و در حین استنساخ
بصورت فوق ظاهراً اصلاح گردیده است. والله اعلم بالصواب.

(۲) مقصود «کم» معسر است نه کمک بمعنی مساعدت، قاره محترم به این
نکته باریک توجه فرمایند.

(۳) اینجانب نسخه این کتاب را در دسترس دارد و حاضر است در مقابل
دستزد شایان منتخباتی از آن تهیه کرده در معرض استفاده عموم بگذارد.

شہر ممتازی ایوان

www.duniasite.com
ایلیس سٹیشن

شهرستانهای ایران رساله‌ای جغرافیائی است که شامل اسم و شرح احداث عده‌ای از شهرهای بزرگ بتوسط شاهزادگان و پادشاهان ایران میباشد ولی تقریباً نام ۵۴ شهر بزرگ در آن از قلم افتاده است، این متن صورت یاد داشت را دارد و مانند اغلب متن‌های پهلوی گردآورنده آن کمنام میباشد. اما از آنجائیکه خلیفه ابو منصور «ابوالدوانیق» بعنوان بنا نهنده بغداد (فقره ۶۱) معرفی شده است ثابت میشود که متن مزبور تقریباً هشتصد سال بعد از میلاد گردآوری شده است، زیرا ابو جعفر در سنه ۷۵۴ میلادی بخلافت رسید و احتمال میرود بعدها اضافاتی به متن اصلی شده باشد.

گویا گردآورنده این رساله از متنهای کهنه‌تر از متنهایی که فردوسی و دقیقی در دست داشته اند استفاده کرده است. از جمله راجع بجنک کودرز با پیران (فقره ۳۵) و استعمال نامهای اوستائی مانند خیون (فقره ۹) و توریبا که با دینکرت و یادگار زریران و غیره تطبیق میکند. ولی از طرف دیگر اضافاتی که مربوط بقرن ششم و هفتم میلادی است نیز در آن دیده میشود.

این رساله را اولین بار ادکار بلوشه E. Blochet در کتاب *Liste Géographique des villes de l' Iran* چاپ کرده و بعد دار-
 مستتر در کتاب خود موسوم به : *Textes Pehlevis relatifs au Judaisme* راجع به شوشن دخت ملکه یهودی یزد کرد اول به دو فقره
 متن این رساله اشاره کرده است . در نالی چاپ متن انتقادی توسط دستور
 جاماسپجی منوچهر جی جاماسپ آسانه جزو متن های پهلوی در بیست و نهم سال
 ۱۸۹۷ انجام گرفت . در سنه ۱۸۹۹ سراروند جیوانجی جمشیدجی مدی
 (شمس العلماء) متن و ترجمه کجرائی و انگلیسی این رساله را با تحقیقات
 و تعیین وضعیت شهرهای نامبرده انتشار داد .

متن کنونی از روی نسخه انتقادی با متن پهلوی و ترجمه انگلیسی
 و حواشی شهرستانهای ایران تألیف مار کوارت تنظیم شده که مسینا
 در *Analecta orientalia* شماره ۳ در ۱۹۳۱ بطبع رسانیده است .
 از تحقیقات و تتبعاتی که ضمیمه متن بوده اشاره مختصری قناعت شده و
 بعضی یادداشتها به آن افزوده گردیده است . این رساله از لحاظ جغرافیائی
 و مطالعه افسانه های ایرانی قابل توجه میباشد .

بنام دادار به افزونی [شهرستانهای ایران]	بنام نی دانارئی وه اوزونی [شهرستانهای ایران]
بنام و نیرو و یاری دادار اورمز دنیك .	یه نام و (ō) نیروك و ایباریئی دانار اوهرمز دئی نیوك .

(۱) J. Markwart, A Catalogue of the Provincial Capitals of Eranshahr, edited by G. Messina. S. I. Roma 1931.

۱- شترستانیهائی اندرزمیئی
 ارانشهر کرت استیت جویت جویت
 روز کو کتام سر - خوئی کرت ،
 په دوکان او را بن اییا تکار تپشت
 استیت .

[کوستئی خوراسان]

۲- په کوستئی خوراسان
 سمر کند شترستان کایوسئی
 کوانان بن فر کند^۲ : سیاوخشئی
 کایوسان به فرجامیشیت .

۱ - شهرستانهای که در
 روزهای (زمانهای) جداگانه ، در
 سرزمین ایرانشهر (مملکت ایران)
 بنا شده و فرمانروایانیکه آنها را
 ساخته اند دوباره^۳ درین یادداشت
 نوشته میشود .

[۱- جانب خوراسان (مشرق)]

۲ - در جانب خوراسان
 کایوس پسر کوادشالود^۱ شهر سمرقند
 را ریخت سیاوش پسر کایوس آنرا
 پایان رسانید^۴ .

(۱) جانب ، طرف ۵81۴ (۲) - بن ترا کندن - پی کندن .

(۳) شاید مقصود اینست که ابتدای نام و سپس شرح هر کدام از شهرها داده
 میشود .

(۴) معلوم نیست که سمرقند از چه لغتی مشتق شده است . در فرس قدیم
 کاته و بزبان سغدی کنت یعنی شهر است . کنت یعنی دهکده و شهر در زبان بومی
 سکهای سیستان نیز آمده است . در اینجا بنظر میرسد سمرقند یعنی اساطیری کنگه
 (باغ بهشت) مسکن آریاها (ایرتم و یجو) بوده باشد . راجع به کنگه و کنگه کو
 و کنگه دز ایرانشهر مارکوارت دیده شود . طبری کنگه دز را به کیکلوس نسبت
 میدهد و بیرونی نیز روایت میکند که کنگه دز را کیکلوس یا جم ساخت . لکن در
 اینجا یافسانه اساطیری بسیار قدیمی از آنچه در اوستا و اسناد پهلوی و عربی
 و فارسی بصورت تاریخ درآمده است برمیخوریم . زیرا سغد قستی از امپراتوری
 افراسیاب را تشکیل میدهد چنانکه در شاهنامه ذکر شده و سیاوش بدر بار افراسیاب
 پناهنده نشود بلکه سغد مرکز امپراتوری و مال خود ابرائیان میباشد .

هموماً بنای کنگه دز را سیاوش نسبت میدهند که در مدت مهاجرت خود به
 دربار افراسیاب ساخته است . بقیده تعالی (ص ۲۲۹) کنگه دز قلعه افراسیاب
 بوده در صورتیکه سیاوش شهری بنام سیاوش آباد بنا میکند . مسودی مینویسد
 که آشکده دیگری بنام کنگه (کنگ ده) توسط سیاوش پسر کایوس در مدت اقامت
 او در مشرق چین همجوار بر کند (؛ شاید برجمکرد - و زجمکرد) بنا شده است .

۳- کیخسروئی سیاوخشان
آنوزات وش ورجاوند آنخشی
ورهرام آنوشاست .

۴- پس زرتشت دین آورد
از فرمان بی ویشناسپ شاه ۱۲۰۰
فرگرت په دین دبیره په تختکیهائی
زرین کندونپشت و په گنج بی آن
آنخشی نهات .

۵- ویس گجستگ سو کندر
سوخت و واندر آو دریاب افگنت
دینگردئی هیت خوتایان .

۶- وش هیت خوتایانیه
کوهیت خوتایان اندر بوت : اوک
آن بییم [اوک بی آزی دهاک] و
اوک آن بی فریتون و اوک آن بی

۳- کیخسرو پسر سیاوش
در آنجا زاد و آتش پیروز مند بهرام
را در آنجا بریا کرد .

۴- پس زرتشت دین بیلورد
بفرمان گشتاسپ شاه او ۱۲۰۰
فر کرد (فصل) به (خط) دین دبیره
به تخته های (لوحه های) زرین کند
ونپشت و بگنج آن آتش نهاد .

۵- و پس سکندر گجسته
(ملعون) دینکرت هفت خدایان را
سوزانید و در آب دریا افکند .

۶- مقصود از «هفت خدایان»
هفت خداوندانی هستند که در آن
(در سمرقند) بوده اند : یکی از
آنها جم [یکی آزی دهاک] و یکی
از آنها فریتون و یکی از آنها

(۱) طبق روایات تاریخی اوستا روی ۱۲۰۰۰ پوست گاو بدست زرتشت
یا جاماسب نوشته شده بود «دژ نوشته» در استخر و در «گنج شیزکان» گذارده
شده بود . احتمال می رود که در زمان داریوش اول يك نسخه رونویس اوستا در
پایتخت سفد گذارده شده باشد . از طرف دیگر رسم الخط دین دبیره قبل از قرن
پنجم بعد از میلاد وجود نداشته و بعد اختراع شده است . اسکندر سمرقند را در
۳۲۹ قبل از میلاد ویران کرد و شورش اهالی را بطرز خشن فرو نشانده . ممکن است
آتش بهرام و رونویس اوستا درین گیر و دار ازین رفته باشد . در اینصورت دریا
باید بمعنی رودخانه باشد . در قصبه های اسوری عربی و ایرانی بنای سمرقند را به
اسکندر نسبت میدهند . مورخین اسلامی سمرقند را از اسم شهر مشتق میدانند .

منوچهر و اوک و اوک آنئی کابوس
و اوک آنئی کیخسرو و اوک آنئی
لهراسپ و اوک آنئی و پشتاسپ شاه
۷- پس کجستک فراسیاکئی
تور هز اوک نشیمکئی بنان دیوان
اوزدس زارپتش کرت.

۸- اندر بخلئی و امیک
شترستانئی نوازک سپندیاتئی
و پشتاسپان یوس کرت
۹- وش ورجاوند آنخشئی
وهرام آنونشاست وش نیزهئی خویش
آنوزت وش ئوببو خاکن و سنجچیک
خاکن و چول خاکن و وزرک خاکن
و گوهرم و توژاپ و ارچاسپئی
خیونانشاه پیتام فرستیت کونیزهئی
هن من پنگریت، هر که په ورشنئی

منوچهر و یکی از آنها کابوس
و یکی از آنها کیخسرو و یکی
از آنها لهراسپ و یکی از آنها
کشتاسپ شاه.

۷- سپس فراسیاب کجسته
(ملمون) نورانی هر یک از نشیمنگاه
بنان (خدایان) را بتکده زار دیوان
ساخت.

۸- در بلخ در خشان اسپندیاد
یسر کشتاسپ شهرستان نوازک را بنا
نهاد. ۹- او آتش پیروزمند بهرام
را بدانجا نشانید، او نیزه خویش
در آنجا بزد و او یبغو خاقان و
سنجچیک خاقان و چول خاقان و
خان بزرک و گوهرم و توژا و
وارچاسپ شاه خیونان پیغام فرستاد
که: «نیزه من پنگرید، هر کس
به وش این نیزه نگرد، چگونگی

(۱) مطالب بالا با روایات راجع به سمرقند تطبیق نمیکند. عده هفت
فرماغرمایان سمرقند ثابت میکنند که نام آری دهاک را بعد افزوده اند.

(۲) بغل یا بغر بغرس قدیم بخریش از اسم رودخانه گرفته شده و بغتا
بمعنی قسمت کننده آمده است. نوازک از ناوازک که اوستائی آن نوازم- ناوازا
< کشتیان > آمده. در شاهنامه لغت تحریف گردیده آوازه نوشته شده. در نامالی
آوازه نام دزی در یکند میباشد.

این نیزه نیکرته، چی آندر نووارانشهر
دوباربت ؟

[میتواند] در ایرانشهر تاخت و تاز
بکند ؟

۱۰ - شترستان ئی خوارزم
نرسیه ئی بهو تنکان کرت .

۱۰ - شهرستان خوارزم را
نرسی که مادرش یهودی بود ساخت ؟

۱۱ - شترستان ئی مروئی روت
وهرام ئی یزد کرتان کرت .

۱۱ - شهرستان مرورود را
بهرام پسر یزد کرد (بهرام پنجم
گور) بساخت ؟

(۱) بیغو خاقان لقب خانهای ترکان غربی بوده که گماشته خاقان بزرگ چین بوده اند. سنجیک خاقان - سنجو خاقان ، ماصرخسرو اول و زوستن دوم میباشد. جول خاقان ممکن است از هون های سفید باشد. ایل جول در نیه دوم قرن پنجم در شهر بلخان اقامت داشته و خاقان بزرگ عنوان رسمی رئیس هیاطله در قرن هفتم بوده است. گوهرم و توژاپ در شاهنامه بشکل گهرم و تژاد آمده است. شرح فتح قلعه روین و گهرام و کندرمان برادران ارجاسپ در شاهنامه و طبری ذکر شده است. شاید کندرمان و نندمایتیش برادر ارجاسپ باشند که در پشت ۵۱۱۶ آمده است (دارمستر ۱۱, 229, Etudes Ir).

در اینجا ارجاسپ بسیار قدیمی تر از شاهنامه دقیق و فردوسی معرفی میشود زیرا ایشان یغور در اواخر قرن دهم میلادی قرار میدهند ولی درین سند از خانهای ترک قرن ششم و هفتم بشمار میرود. توژاسپ پسر گوردز و داماد افراسیاب به آسانی با تژاد داماد افراسیاب که از تژاد ایرانی بوده اشتباه میشود. طراسف تعریف توژاپ میباشد. طبق طبری و فردوسی یکی از ایرانیان فراری بوده است. لکن از اسناد قدیم چنین بر میآید که پسر پهلوان گوردز میباشد.

نام گوهرم از فرس قدیم اگوتره مامیآید. جوهرمن یا گوهرمن که به فارسی جدید گوهرمند میباشد، در فرس قدیم گوتره منتم آمده است. به پهلوی گوهر یعنی ماده واصل و جوهر است پس کربت کوترا یعنی ایل، تژاد واصل میباشد توچاو فرس قدیم تجاوه و به اوستائی تومن همان تخمه و تژاد است. از ابتقراد این دو نام در معنی یکسان میباشد.

(۲) نرسی که مادرش یهودی بوده، برادر بهرام گور است. طبری مینویسد که مدتی بعنوان مرزبان خراسان گماشته شده بود. ممکن است که یغوارزم نیز فرمانروایی داشته است.

(۳) بنانهادن مرورود از طرف بهرام گور پسر یزد کرد اول با همین وقایع تادبغی مربوط میشود.

۱۲- شهرستان مرو و شهرستان
هریر اسکندر گجسته (ملعون)
اورومائی (بیزانتین) بنا کرد^۱.

۱۳- شهرستان پوشنگ را
شاپور پسر اردشیر ساخت، اونیزیل
بزرگی در پوشنگ بنا نمود^۲.

۱۴- شهرستان توس را توس
پسر نوذر که ۹۰۰ سال سپهبد بود
(بنا کرد) پس از آن سپهبدی از توس
به زریر و از زریر به بستور و از بستور
به کرزم رسید^۳.

۱۲- شهرستان ئی مرو و
شترستان ئی هریره گجستک سو کند
رئی ارومائی کرت.

۱۳- شهرستان ئی پوشن
[ک] شاهپوهرئی ارتشیران کرت
وش په پوشنگ پوهل ئی و زورگ
کرت.

۱۴- شترستان ئی توس، توس
ئی نوهران (کرت ئی) ۹۰۰۰ سارت
سیاهیت بوت، پس از توس سیاهپتیه
ئوزریر و از زریر ئو بستور و از بستور
ئو کرزم مت.

(۱) دروید بوداد <۶۷> و <۶۸> مورث ملقب به اردتاوان - اشو میشود. در
یادگار زریران ملقب به مروذرتشتیان میگردد. مروزی و مرغزی هر دو نسبت مرو است
ذیرا در لهجه محلی مرو را مرغ مینامند به ارمنی مرک بفرس قدیم: مرگو بنای مرو و
هرات را بتوسط اسکندر بلین در تاریخ طبیعی خود تأیید میکند، در مجمل النوار یخ
(ص ۵۷) در اسکندر نامه ها و در حمزه و طبری نیز تأیید میشود.

(۲) نام پوشنگ در حدود العالم (ترجمه مینورسکی ص ۱۰۴) و التفهیم
(ص ۴۸۹) آمده است.

(۳) توس نام ولایتی است که حاکم نشین آن تا بران نامیده میشده. این
اسم را اهالی قدیمی غیر آریائی به آنجا داده بودند. توس نوذران در شاهنامه
سپهبد ایران در زمان سلطنت کیکاوس و کیخسرو معرفی میشود گرچه مدت سلطنت
این پادشان در کتابهای یهلوی و مریی که در دست است اختلاف فاحش دارد. در
یادگار زریران، زریر نام سپهبدی است که با ارجاسپ پادشاه خیون میجنگد پس
از شکست ارجاسپ بتور لشکری از کی گتناسب میگیرد که ترکان را دنبال بکند
(تمالی) در یادگار زریران بتور پسر زریر است. نام کرزم در شاهنامه فردوسی
نیز آمده است.

۱۵- شترستان ئی نیوشاهیوهر
شاهیوهرئی ارتشیران کرت په آن
کاس کش پهلیرکئی تورا دزتوش
په هم کیواک شترستان فرموت
کرتن .

۱۶- شترستان ئی کاین کی
لهراسپئی ویشناسپ بت کرد .

۱۷- اندر گورگان شترستان
ئی دهستان خوانند نرسیه ئی
اشکانان کرت .

۱۸- شترستان ئی کومش ئی
پنج بوج آزی دهاک یت ئی شپستان
کرت . مان ئیه پهلویگان آ نوبوت
په خوتائیه یزد کرت ئی شاهپوهران
کرت اندر تزند چول نیروک

۱۵- شهرستان نیشاپور را
شاپور پسر اردشیر ساخت، بدانگاه
که او پهلیرک تورانی را کشت . او
بهمان جای فرمود شهرستان سازند .
۱۶- شهرستان قاین را کی
لهراسپ پدر گشتاسپ ساخت .

۱۷- در گورگان شهرستانی
که دهستان خوانند نرسی اشکانی
پنا کرد .

۱۸- شهرستان کومش پنج
بوج را آزی دهاک پیشوای جادو-
گران (۴) ساخت . نشیمنگاه پهلویان
در آنجا بود . یزد کرد پسر شاپور
(یزد کرد اول) در پادشاهی خود، در
مقابل تاخت و تاز چول در آنسو

(۱) بقول حمزه شاپور اول نیشاپور را بنا کرد و حاکم نشین ابر شهر نمود.
مجلد التواریخ (ص ۶۴) و تاریخ بیهق (ص ۴۳) بنای نیشاپور را باردشیر نسبت
میدهند .

(۲) بنای قاین توسط کی لهراسپ بنظر افسانه عامیانه می آید .

(۳) دهستان ظاهراً انمکاسی از نام قبیله چادر نشین قدیم آریائی موسوم
به : Dahae در بردارد که یکی از شاخه های آن ابرنوی و از آن خانواده پهلویان
(پارتها) برخاسته اند . محتمل است حکومت گرگان در خانواده گودرز مودونی و
نرسی اشکانی پادشاه حقیقی گرگان بوده است و نیز احتمال می رود نرسی اشکانی
بانرسی که مادرش یهودی بوده اشتباه شده باشد . راجع به دهستان ، ایرانشهر
مارکوارت (ص ۷۳-۵۱) و حدود العالم (ترجمه میتورسکی ص ۱۳۳) دیده شود .

[۲ - کوستئی خور بران]

۱۹ - شترستان ۵ خوسرو
بشات خوسرو مست آپات و ویسپ
شات خسرو و هو بود خوسرو و شات
قرخو خوسرو خوسروئی کواتان
کرت، نام نیهات .

۲۰ - وش پرسیپنه که ۱۱۰
فرسنگ در هنای و ۲۵ شاه ایرشن
بالا در کوشک دستکرت آنگد فرموت
کرتن .

۲۱ - به کوستئی خور بران
شترستانئی تیسفون از فرمانئی توس

[۲ - جانب مغرب]

۱۹ - پنج شهرستان: خسرو
شاد، خسرو مشت آباد و ویسپ شاد
خسرو و هو بود خسرو و شاد فرخ خسرو
را خسرو پسر کباد (خسرو اول) بنا
نمود و نام نهاد^۲ .

۲۰ - او فرمود در آنجا
دیواری بدرازی ۱۸۰ فرسنگ و به
بلندی ۲۵ ارش شاه و یک کوشک و
دستگرد سازند^۳ .

۲۱ - بجانب مغرب (خور بران)
فرمان توس شهرستان تیسفون را

(۱) حاکم نشین کومش دامغان در نزدیکی هکاتوم پیلس (صددروازه) بوده است . آزی دهاک نایبندۀ افسانۀ آمیز فرمانروایان سلوکید بنظر میآید . گویا پس از بنای یشابور هکاتوم پیلس از اهمیت می افتد و در اینجا بنام پنج برج نامیده میشود . حمدالله مستوفی بنای دامغان را به هوشک نسبت میدهد . در کتاب زند آگاهی (یوندهشن بزرگ) مینویسد : در کومش آتشکده ای بوده که خود بخود میسوخته . گویا در اینجا یزدگرد اول پشراهیور بایزدگرد دوم پسر بهرام پنجم اشتباه شده است .

(۲) شهر های بالا و محل آنها مجهول است . بنا بر روایت حمزه خسرو بسیاری شهر بنا کرده از جمله به اندیو خسرو و خسرو شاپور و شهرستان نو که از همه مشهور تر است . تاریخ بیهق (ص ۳۸) بنای شهر های خسرو آباد و خسرو جرد را در خراسان به کیخسرو نسبت میدهد .

(۳) گویا دستگرد مقر خسرو دوم بوده که دستگرد خسرو نامیده میشود .

گرازمی کپیگان کرت .

۲۲ - شترستان ئی نسپین و

رازکئی کپیگان کرت .

۲۳ - شترستان ئی اورها

نرسیه ئی اشکانان کرت .

۲۴ - شترستان ئی باویل

باویل په خوتایبه ئی یم کرت وئ

تیرا پاختر آنو بیست و هاریک

(هاریه) ئی ۷ و ۱۲ ئی اختران

و اپاختران و هشتم ئی سخره

(بهره) په یا تو کیه ئو میترو ازیرکی

بنموت .

۲۵ - شترستان ئی هیرت

گرازه کپیگان بنا کرد^۱

۲۲ - شهرستان نصیبین را

ورازه کپیگان ساخت^۲

۲۳ - شهرستان اورهه (ادسا)

را نرسی اشکانی ساخت^۳

۲۴ - شهرستان بابل را بابل

در پادشاهی جم ساخت . او (بابل)

ستاره تیر (عطارد) را آنجا در بند

نهاد و شماره ۱۲ و ۷ اختران (بروج)

و اپاختران (سیارات) و هشتم بخت

بجادوئی بدمهر (خورشید) و آنچه

در زیر آن بود (مردم) نمودار کرد^۴

۵ - شهرستان هیرت

(۱) طیفون پایتخت پادشاهان ساسانی معروف است گرازه گیوگان بشکل. برازه بن یفغان مرعب شده در شاهنامه گرازه گیوگان پهلوان ایرانی در زمان کیکاوس و کیخسرو بوده است و در اوایل سلطنت کی لهراسب نام او ذکر میشود. در فرگرده ۱ ستودگرنسک نام «برازمی کوخشن کرنا» نیز آمده است ولی اینکه طیفون را فرمان توس بنا کرده باشد افسانه بچکانه بنظر میآید.

(۲) نسپین بزبانهای سامی بمعنی ستون است مجمل التواریخ (ص ۶۵) دیده شود

(۳) اورها Edessa به اسوری - اراهیری - ورهتی سرزمین بین النهرین از سنه ۱۸۰ یونانی اسروئن نامیده میشده . عده ای از اهالی آنجا همراه اسکندر از ادسای مقدونیه آمده بودند و اسم ادسا را به آنجا دادند . بنای این شهرستان بعقیده مورخین به نرود و سلوکوس نیکاتر نیز نسبت داده شده است . در حدود العالم بعنوان رها ضبط شده است . (ترجمه ص ۱۴۰)

(۴) یزدگرد بن ماهلیتاد پتای بابل را به ضحاک نسبت میدهد ، شهرت دارد که سرزمین پرورش علم نجوم میباشد .

شاهپوهرئی ارتشیران کرت وش
میترزات (ئی) هیرت هرزیان پهور
ئی تاجیکان په گمارت .

۲۶ - شترستان ئی همدان

یزد کرت ئی شاهپوهران کرت ،
کشان یزد کرت ئی دفر خوانند .

۲۷ - اندرما (ی) و کوست ئی

نیهاوند و ورئی و هرام - آوند

شترستان ئه و هرام ئی یزد کرتان

کرت کشان و هرام ئی گوز

خوانت .

۲۸ - ۲۰ شترستان ئی اندر

پتسخوار گر کرت استیت چی ار

هایل ... ادینش از فرمان ئی ارمایل

(الحیره) را شاپور پسر اردشیر
(شاپور اول) ساخت و مهرزاد هرزیان
هیرت را بدریاچه نازیان (خلیج
فارس) بگماشت .

۲۶ - شهرستان همدان را

یزد کرد پسر شاپور (یزد کرد اول)
ساخت که او را یزد کرد کناهکار
خوانند .

۲۷ - درمای (مد غربی)

و جانب نیاوند و دریاچه بهرام آوند

شهرستانی بهرام پسر یزد کرد که

او را بهرام گور خوانند ساخت .

۲۸ - بیست شهرستان در

پدشخوار گر (نواحی کوهستانی

نبرستان و کیلان) ساخته شده چه

ارمایل ... پس او (ارمایل) بفرمان

(۱) دریاچه نازیان (ورمی تاجیکان) نمیتواند البطحه یا الجف اعراب
باشد . در زند و هومن سن خلیج فارس « دریای بهران » نامیده میشود . گویا بحرین
مغرب بهران است . خلیج فارس نیز « پارسه کوه » دریای فارس (Parseh Cow)
نیز نامیده میشود .

(۲) اکباتان در اصل همگنان بوده است ، بزبان پهلوی یعنی محلی که دو
رودخانه بیکدیگر می پیوندند بروایت حمزه لقب یزد کرد اول دفر و بزه گر (کناهکار)
بوده است

(۳) مای را بحرینی ماه مینامند در فارس قدیم ماد که ناحیه غربی مدی بوده
است اعراب آنرا بدو قسمت کرده بودند : ماء البصرة (نیاوند) ماء الكوفة (دینور)
(کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر بیرونی (ص ۲۰۵ دیده شود) . دریاچه بهرام آوند
شاید دریاچه شور حوض سلطان باشد .

اوشان کو پیاران کرت ، کشان از
آزی دهاک کوپ به شتر پیاریه و نندات
استات .

۲۹ - کو پیار هیت هند :
دومباوندو یسکان ، نپهاوندو یستون
و دینبران و موسرکان و بلوچان و
مرینجان .

۳۰ - این آن بوت کشان از
آزی دهاک کوپ به شتر پیاریه و نندات

(فریدون) برای کوه نشینان ساخت ؛
ایشان از آزی دهاک (ضحاک)
شهریاری کوهستان را بدست آورده
بودند ۲۹ - فرمانروایان کوهستان
هفت باشند : و یسکان دماوند ،
نپهاوندو یستون (بهستون) دینبران
(دینور) موسرکان (مسرکان) و
بلوچان و مرینجان ؟

۳۰ - اینها آن بودند که از
آزی دهاک فرمانروائی کوهستان

(۱) طبق افسانه (یا قوت و دینوری) ارمایل اشیر آزی دهاک و به روایت
دیگر ارمایل وزیر بیوراسپ بوده است - (الفهیم ص ۲۵۷ - ۲۵۸ و مجمل التواریخ
ص ۴۰) فریدون او را مسغان دماوند میکند بدشخوارگر سلسله کوههای البرز است
و کوهیار فرمانروایان این سرزمین را گویند - درزند و هومین یسن عنوان کوهیار
ذکر میشود : «در چهارم ۵۸ و پادشاهی و فرمانروائی به بندگان بیگانه رسید چون
خیونان و ترکان اتور (هیاطله) توپید (تبی) که در میان کوهیاران و جینان و کابلیان
و سفیدیان و ارومیان و خیون سید و سرخ میباشند به دهمای من فرمانروائی کنند ،
فرمان و خواهش ایشان به گیهان روا گردد .»

(۲) و یسکان دماوند ، شاید مسغان (مهمقان) ازین لغت آمده باشد .
یستون تحریف و یستون ، بختون ، بهستان و یستان میباشد ، بغرس قدیم باغستان
نیز آمده است . دینبران به ربی الدینور احتمال دارد اصل آن دون باشد . موسرکان
یا مسرکان به ربی المشرقان و المرقان آمده . حذرة اصقھانی کاربرد و ناحیه ای را
مسرکان مینامد در حدود العالم نام رودخانه و شهری در خوزستان میباشد . مروجان
یا مرینجان مجهول است مسعودی در مروج الذهب و التنبیه و الاشراف البارجان نیز
ذکر کرده است . بلوچان (بروایت جغرافی دانان عرب البلوس) در کرمان مسکن
دارند . استخری آنها را در مجاورت کوه بارجان قرار میدهد . در کارنامه اردشیر
در دهم مینویسد : ۱۵ پس از آنکه آن کرم کشته شد ، اردشیر باز به دوبار آمد ،
و ش سپاه و کنج به کوسه کرمان (فرستاد) و بکارزار بارجان آمد ، در تقیرویدو
داد (هوشنگ جاماسپ ص ۱۷ - ۱۸) آشکارا میگوید که باربج و دیلم غیر ایرانی
هستند ، حدود العالم نیز دیده شود .

۳۱ - شترستان ئی موصل
پیروزئی شاهپوران کرت .

۳۱ - شهرستان موصل را
پیروز پسر شاپور ساخت .

۳۲ - ۹ شترستان اندرزمی
ئی گزیرک کرت استیت ئی آمتوس
ئی کیسر براتر زات کرت .

۳۲ - نه شهرستانی که در
سرزمین گزیره (جزیره) ساخته شده
امتوس برادرزاده قیصر ساخته است .

[۳۳ - ۲۴ شترستان اندر
زمی ئی شام، یمن و فریکا و کوفاه و
مکه و مدینک گاس کرت استیت
هست ئی شاهانشاه هست ئی کیمین]

[۳۳ - بیست و چهار شهرستانی
که در سرزمین شام، یمن و افریقا و
در گاه کوفه و مکه و مدینه ساخته
شده برخی بتوسط شاهنشاه، برخی
بتوسط قیصر بوده است .]

[۳ - کوست ئی نیمروج]

[جانب نیمروز (جنوب)]

۳۴ - په کوست ئی نیمروج
شترستان ئی کاوول ارتشیرئی سپند
پاتان کرت استیت .

۳۴ - در جانب جنوب شهرستان
کابل را اردشیر پسر سپندیاد ساخته
است .

(۱) طبری بنای هزاحاکم نشین جدید موصل (ادیابن) را به اردشیر نسبت میدهد و اسم رسمی آنرا نوذ اردشیر مینامد . این خرداد به میکوبد که اردشیر عنوان نوذ اردشیران شاه را به حاکم موصل داد .

(۲) گزیره همان جزیره و مقصود بین النهرین است (حدود العالم ناحیت جزیره و التفهیم ۳۳۵) برادرزاده قیصر گویا اورلیوس وروس Verus برادر خوانده اورلیوس انتونینوس باشد که با پهلویان جنگ کرد .

(۳) شاید اشاره به اوضاع سیاسی زمان خسروانوشه روان و خسرو پرویز باشد که اتناکیه و شهرهای دیگر سوریه و جنوب عربستان و مصر را متصرف شده بودند . مدینه اسم اسلامی شهر است .

(۴) اردشیر پسر اسپندیاد در اینجا جانشین اسم مؤسس سلسله هخامنشی کوروش دوم ملقب به عادل شده است . لقب او هومن را یعنی الحسن النیا ترجمه کرده اند . در دینکرد ملقب به هومن راست میباشد . شاید در اینجا اشاره به فتح کیسه و کنداره شده ، در کتیبه بهمنون نام قندهار ذکر شده است .

۳۵ - شترستان ٹی رخوت
رہام ٹی کوتر زین کرت پہ آن کاس
کیشان اسپورج ٹر ٹی تور او زده و تن
بیگو و خاکان از آنوستوب بکرت .

۳۶ - شترستان ٹی بست
بستور ٹی زریران کرت پہ آن کاس
کو ویشناسپ شاه دین یشتن پہ
فرزدان بوت و بنگ ٹی ویشناسپ و
اوره و سپوهر کان اندر نشاست .

۳۷ - شترستان ٹی قرآء و
شترستان ٹی زاوالستان روستخ ٹی

۳۵ - شهرستان رخوت را
رہام پسر گوردز در آنگاہ کہ او
اسپورج یل تورائی را کشت و بیغو
خاقان را بستوه آورد بنا نهاد .

۳۶ - شهرستان بست را بستور
پسر زریر بہ آنگاہ کہ کی گشتناسپ
برای پرستش دین (مزدیسنان)
بہ (دریاچہ) فرزدان بوز و بنہ
گشتناسپ و بزرگ زاد کان دیگر
آنجا بریابود بنا کرد .

۳۷ - شهرستان قرآء و شهرستان
زاوالستان را رستم شاه سیستان بنا

(۱) رخوت تلفظ جدید فرس قدیم هرخوتیش و به اوستائی هرخوتیشی میباشد.
مغرب آن رخوذ یا الرخذ . پایتخت این ناحیه پنجوای در نزدیکی قندهار بوده
است . رہام پسر گوردز در شاهنامه همزمان کینکادوس مرفی شده . شاید در اینجا
اسم پهلوی باشد : ربه دامه . بنای رخوت بتوسط رہام افسانہ عوامانه است . اسپورج یا
اسپورزر اسم اوستائی اسپورجا (دارنده قوہ اسپ) است . بیغو خاقان لقب ترکی
متعلق بقرن ششم میلادی می باشد .

(۲) بست مشهور است و بمعنی بستان باغ میوه نیز آمده . نام بستور
در بادکار زریران ذکر شده است . قربانی کی گشتناسپ بہ اردویسورادر دریاچہ
فرزدان برای غلبہ بہ تریاوند در یشتها آمده ولی این قربانی ربطی با دین
زرتشت ندارد . تریاوند - برتہ و ارجت اسپ دیوان خشک کننده هستند دشمن
آنها خدایان آب و بشتناسپ و برادرش زریر میباشد . اشتباه این گشتناسپ با کی -
گشتاسب پشتیبان زرتشت مربوط بہ زمانہای اخیر است . فرزدان دریاچہ مقدس بشمار
میرود . در زند آگاہی چاپ اتکفسریا مینویسد : در ۱۲۲ - ۲۲ ص ۹۲ > دریاچہ
لرزدان درمستان است گویند کہ چون آزاد مرد در ستکار چیزی در آن افکند
پیدا برد چون در ستکار نباشد باز بہ بیرون افکند بن چشمہ آن با فراخو کرت (دریای
فراخ و رو کرت) پیوسته است .

۳۸ - شترستان ئی زرنگ
 نخوست گجستک فراسیاک ئی تور
 کرت وش ورجاوند آتخش ئی کر
 کوک آنوشاست ، وش منوجیهر
 اندر تویتشخوار کر کرت وش اسپند
 رمت پهنیه خواست و سپندرمت اندر
 توزمی کمیخت . شترستان اویران
 کرت وش آتخش افسرت و پس
 کیخسروب ئی شیاوشان شترستان
 اواز کرت وش آتخش ئی کر کوک
 او از نشاست و ارتشیرئی پایگان
 شترستان به فرجامینیت .

۳۸ - شهرستان زرنگ را
 نخست افراسیاب گجسته (ملعون)
 نورانی ساخت ، او آتش پیروز کر
 کر کوک بدانجا نشانید ؛ او
 منوجهر را به پندشخوار کر فرستاد ؛
 و سپندارمذ (فرشته موکل زمین)
 را بزنی خواست ، و سپندارمذ زمین
 (یا او) بیامیخت . او شهرستان را
 ویران کرد و آتش را بیفرد و پس
 کیخسرو پسر سیاوش ، شهرستان را
 دوباره ساخت و آتش کر کوک را
 دوباره برپا کرد ؛ و اردشیر پسر بابک
 شهرستان را پایان رسانید ؟

(۱) فراه که اوستائی آن فراده و معرب آن فراه است در حدود العالم فراه
 بعنوان شهر کوچک گرمسیر ذکر شده . حاکم نشین زابلستان غزنین - غزنه بوده
 است . زابلستان اسس را از ایل زوال میگردد . مردمان آنجا در جنگجوی مشهور
 بوده اند . زبان بومی آنجا ذابلی است و تمام وقع تصرف سفاربان پرورش معنوی
 آنجا هندی یعنی برهنی و بودائی بوده است . در کارنامه اردشیر در ششم مینویسد :
 « ۱۶ - پس از آن ؛ (اردشیر) بسیاری سپاه گند زابل بهم کرده ، به کارزار کردان شاه
 ماسی فرجفت . »

(۲) در حدود العالم مینویسد : « سیستان ناحیتیت فصه اورازرنگ خوانند
 شهری باحصار است و پیرامن او خندق است . » کر کوک به اشکال کر کویه - کرفک
 و کرون در کتب عربی آمده با قوت ۴-۳ ، ۲۶۳-۴) ذکر میکند : « و دیگر آتشکده
 سگستان که کر کو خوانند توسط بهرام بن اسفندیار بن بهناسب (کوروش عادل) برپا
 شد . این آتشکده را زرتشتیان عظیم کرامی دارند . » تاریخ سیستان ص ۳۶-۳۷ -
 ۳۵ نیز دیده شود .

۳۹ - شترستان ئی کرمان
پیروزان کرمانشاه کرت .

۴۰ - شترستان ئی و به ارتشیر ئی
به ۳ خوتای کرت ارتشیر ئی پایکان به
فرجامینیت .

۴۱ - شترستان ئی ستخر
اردوان پهلو مگان شاه کرت .

۴۲ - شترستان ئی دارا و کرت
دارائی داریان کرت

۴۳ - شترستان ئی و به شاهپور
هر شاهپور ئی ارتشیران کرت

۳۹ - شهرستان کرمان را
کرمانشاه پیروز کر ساخت .^۱

۴۰ - شهرستان به اردشیر
(در کرمان) که سه خداوند بنا
نهادند ، اردشیر پسر پایک بیایان
رسانید .^۲

۴۱ - شهرستان استخر را
اردوان پادشاه پهلو یان ساخت .^۳

۴۲ - شهرستان دارا بگرد را
دارا پسر دارا بنا نهاد .^۴

۴۳ - شهرستان به شاپور
(در فارس) را شاپور پسر اردشیر
ساخت .^۵

(۱) حاکم نشین کرمان سیرکان یا شیرکان بوده . کرمانشاه بهرام چهارم
ساسانی است که قبل از سلطنت فرمانفرمای کرمان موده است شاید بهرام آباد
(کرمان) منسوب باو باشد . در زمان ساسانیان و اعراب حاکم نشین سیرکان (الشیرجان)
بوده . در زمان سلجوقیان بردسیر یا کواشیر حاکم نشین شده که در اصل به اردشیر
بوده و شاید اردشیر آنرا بنا کرده باشد .

(۲) به اردشیر (بردسیر) نام شهری است در کرمان که بنای آنرا به اردشیر
پایکان نسبت میدهند .

(۳) در کارنامه اردشیر مینویسد که اردوان پایتخت خود را در استخر قرار
داد . طبری میگوید که همای چهار آزاد در استخر مقرر داشت .

(۴) طبری و حمزه بنای دارا بگرد را به دارای بزرگ پسر اردشیر بومن
نسبت میدهند .

(۵) حمزه بنای بی شاپور را در فارس به شاپور اول پسر اردشیر نسبت
میدهد . در ترجمه حدود العالم (ص ۱۲۸) بنای بشاور به شاپور خسرو نسبت
داده شده .

۴۴- شهرستانی کور اردشیر
- خوره اردشیرئی پایکان کرت.

۴۵- شهرستانی توزک همای
ئی چهر آزانان کرت.

۴۶- شهرستانی اوهرمزد
اردشیران ، شهرستانی رام -
اوهرمزد، اوهرمزدئی تگئی شاهپو
هران کرت.

۴۷- شهرستانی شوس و
شوستر شوشیندخت زنئی یزد
کرتئی شاهپوهران کرت، چگون
دوختئی ریش کالوتگئی یهوتان
شاه ماتئئی وهرامئی کور بوت.

۴۸- شهرستانی وندیوگ

۴۴- شهرستان کور اردشیر
خوره را اردشیرپسریاپک ساخت.^۱
۴۵- شهرستان توزک راهمای
چهر آزاد ساخت.^۲

۴۶- شهرستان هرمزد
اردشیران و شهرستان رام هرمزدا
هرمزد نکاور پسریاپور ساخت.^۳

۴۷- شهرستان شوش و شوشتر
را شوشیندخت (شوشن) زن یزد
کرد پسریاپور ساخت ، زیرا او
دختر ریش گلوتد پادشاه یهودیان
وهادد بهرام کور بود.^۴

۴۸- شهرستان وندیوگ

- (۱) شهر کور - اردشیر - خوره در کارنامه و حمزه و حدود العالم ذکر شده است.
- (۲) شهری بنام توج - توز و یا طاووس در نزدیکی اردشیر خوره و کازرون وجود داشته.
- (۳) طبری رام هرمزد را درخوزستان به هرمزد پسریاپور نسبت میدهد. حمزه رام هرمزد و هرمزد اردشیر را به اردشیر اول نسبت میدهد.
- (۴) شهر شوش به اوستائی سوس بسیار قدیمی است و بعد پایتخت هخامنشیان شده است. حمزه اسم رسمی آنرا ایران خره شاپور مینامد. در بلین نیز نام شوشتر ذکر شده است! مغرب آن تتر مییاشد حدانله مستوفی بنای شوشتر را به هوشنگ نسبت میدهد و میگوید بس از ویرانی اردشیر پایکان این شهر را مرمت کرده است. احتمال میرود که در شهر بزرگ شوش و شوشتر بسیاری یهودی مسکن داشته اند (حکایت استر و مزدخای) و آنها را در زمان سلطنت یزدگرد اول که شوشن دخت دختر ریش کالوتا را بزنی گرفت روزگار بهتری داشته اند ولی نسبت بنای شهر در اثر نفوذ شوشندخت افسانه عوامانه است.

شاهپوهر و شترستان می اران - خوره
- کرت - شاهپوهر شاهپوهرئی
ارانشیران کرت ؛ وش پلاپات نام
لیهات .

۴۹ - شترستان می نهر - تیرك
په دو شخوتاییه آزی دهاك پت می
شپستان کرت و زندان می ارانشتر
بوت ؛ زندان می اشكان نام بوت .

۵۰ - شترستان می سمران
فریتون می اتوبنان کرت وش مسورئی
سمران شاه اوزدوش زمی می سمران
اواز (نو) خویشیدئی ارانشتر آورد .
وش دشت می تاجیک په خویشیه و
آزاتیه په توبخت خوسروئی تاجیک

شاپور و شهرستان - ایران خوره
کرد شاپور را شاپور پسر اردشیر
ساخت ، ویلاپات (بیلاباد) نام نهاد .
۴۹ - شهرستان نهر تیره را

آزی دهاك پیشوای جادو کران (۲)
دن پادشاهی پیداد کرانه خود
ساخت ، را زندان ایران شهر شد .
نامش «زند و اشکانیان» بود .

۵۰ - شهرستان سمران
(همیران) را فریتون پسر اتوبن
ساخت ، اومسور شاه سمران را
بگشت و سرزمین سمران را باز به
آن ابرانشهر (مملکت ایران)
آورد ، و دشت تازیان را بدلیخواه خود
بمناسبت پیوند خویشی به بخت

(۱) وندیوک شاپور در اصل و په اتیوک می شاهپوهر (اتناکیه شاپور بهتر
است) بوده . معرب آن - چند شاپور . پلاپات په اسوری میت لاپات و درطیری بیل
آپات آمده است کوبا شهرستان ایران کرد شاپور نام دیگر همین شهر باشد ؛ اسم
رسی آن کرخه ده لادان که معرب آن الکرخ است میباشد .

(۲) نهر تیره که معرب آن نهر تیوی باشد حاکم نشین ناحیه ای بوده که
پهین اسم نامیده میشده و زندان دولتی مملکت ایران بوده است . کوبا گرد آورنده
این رساله شهر را با در فراموشی اشتباه کرده است . فوست بیزاتن اسم زندان را
(قنطره ؛) گذرت اندامش در محل دژ فول جدید مینویسد . آزی دهاك ینانته
اساطیری بابل میباشد .

شاهدات پتوند دارشن ئی خویش رای.

۵۱- شترستان ئی ارسپ (۲)

شاهپور ئی ارتشیران کرت.

۵۲- شترستان ئی اسور ئی

شترستان ئی ویه - ارتخشیر

(ارتخشیر) ئی سپندیاتان کرت وش

اوشک ئی هکر مرزبان کوند سر

وبور کر یه ور ئی تاجیکان بکمارت.

۵۳- شترستان ئی کی کجستک

الاسکندر ئی فیلیپوس کرت؛ مانشن

ئی یهوتان آنوبوت ئی په خوناییه

یزد کرت ئی شاهپور ان برت از

خسرو پادشاه تازیان وا گذار کرد.

۵۱- شهرستان اراسپ (۲)

راشاپور پسر اردشیر ساخت.

۵۲- شهرستان آشور که

شهرستان به اردشیر باشد (اردشیر)

پسر سپندیاد ساخت؛ و او اوشک

مرزبان هکر (هگر) را برگزید

(۲) و بر کر راه دریاچه تازیان

(خلیج فارس) بگماشت.

۵۳- شهرستان جی (اصفهان)

را الاسکندر کجسته (ملعون) پسر

فیلیپوس ساخت. جایگاه یهودیان

(۱) بیکار فریدون وهیبر (اعراب) ونسبت پسرش یادختر پادشاه آنهادر

نسک ۱۲ اوستا ودینکرد ذکر شده است. در مینوخرد مینوسد: «ماه فروردین

روزها رود فریدون بخشش گیهان کرد ۱۳۰- اروم به مسلم داد و ترکستان به توز

داد و ایران شهر به ابرج ۱۴۰- و سه دختر بخت خسرو شاه تاربان بخواست و بزنی

به پسران داد. «سران یاسلان تحریف هومیران که معرب آن خمیراست میباشد و

در شاهنامه هماوردان وهامادوان آمده است.

(۲) در اسناد تاریخی بنای چنین شهری به شاپور اول نسبت داده نشده جزه

شهر ریما که شاد شاپور خوانده میشه با ونسبت میدهد. آیا مخفف ایران استان شاپور

وبا تحریف ایران آراست شاپور است؟

(۳) بنای به اردشیر را که معرب آن بهر سیر است عموما به اردشیر اول

نسبت میدهند. شاید مقصود کرد آورنده اینست که آشور نام سابق به اردشیر پایتخت

اسورستان بوده است. کلمه اوشک مشکوک است معرب آن اوس میباشد. در حدود

العالم در ناحیه ماوراءالنهر محلی را اوش مینامد و نام رود اوش و اورشت که به

رود اولکند میریزند ذکر میکند. هکر همان شهر هجر در البحرین میباشد معنی بر

کروگند سردر اینجاد دست معلوم نیست اگر گند سر بخوانیم مترادف کند سالار خواهد

بود. دریاچه تازیان به احتمال قوی ممکن است شط العرب باشد.

خواهش‌ئی شوشیندوخت کش زن
بوت .

۵۴ - شترستان ئی اران -

آسان - کرت - کوات . کوات ئی
پیروزان کرت .

۵۵ - شترستان ئی اشکرو

هرام ئی یود کرتان کرت .

[۴ - کوست ئی آنورپاتکان]

۵۶ - شترستان ئی آنورپاتکان

اران - گشنسپ ئی آنورپاتکان
سیاهیت (کرت) .

۵۷ - شترستان ئی ون ون ئی

گولخشان کرت و په زیه ئوکی
کوات مت یودریشته ئی اردونداسپ

آنجا بود ، چه یزد کرد پسر شاپور
آنها را بخواهش زن خود
شوشیندخت به آنجا برد .

۵۴ - شترستان ایران آسان

کرد کباد را کباد پسر پیروز ساخت .
۵۵ - شهرستان اشکر (کاشغر) ۲

را بهرام پسر یزد کرد (بهرام پنجم)
ساخت ۲ .

[۴ - جانب آذربادگان]

۵۶ - شهرستان آذربادگان

ایران گشنسپ . سیهبد آذربایگان
ساخت ۲ .

۵۷ - شهرستان وان راون دختر

کلخشن (واخس) ساخت و به زنی
کیقباد درآمد . ونور پسر برانوروش

(۱) فرضی که بنای جی را در اصفهان به اسکندر نسبت میدهند بین اعراب
عمومیت دارد ولی سند تاریخی در دست نمیباشد . بقعده طبری و حمزه جی در زمان
هخامنشیان بنا شده و جزو قلمرو فارس بشمار میآمده است .

(۲) ایران آسان کرد کبادیکی از ایالات ناحیه غربی بین گرمکان و نوارد -
شیران (ادیان) محسوب میشده (ایران شهر مار کو آرت دیده شود) .

(۳) اشکر مجهول است شاید کاشغر باشد مغرب کسکر در اصل استان شادشاپور
بوده است (ابن خرداد به و یاقوت) .

(۴) شاید مقصود از ساکم نشین انور پادگان اردبیل باشد که بر بیان ارمنی
ارت وت مینامند اسم ایران گشنسپ از آتشکده مشهور گنجه آذر گشنسپ گرفته
شده است .

(ارجاسپ) تورئی براتروشئی کرب
په پاتو کیه کرت پنا کیهئی زنئی
خوبش رای .

۵۸- په کوستئی آتوریا تکان
شترستانئی گنجک فراسیا کئی
تور کرت .

۵۹- شترستانئی آموی
زندیکئی یر مرگ کرت .

(براتوریا - رایشه) کریان برای
یناه دادن زن خویش به جادوگری
در پشتی (استحکامات) ارونسپ
(ارجاسپ) راساخت .

۵۸- در جانب آذربایگان
شهرستان گنجه را فراسیاب تورانی
ساخت ؟ ۵۹- شهرستان آموی
(تبرستان) را زندیق (مانوی)
مر کبار (مزدک؟) بساخت ؟

(۱) شهری بنام ورن و دختر گلغش که این اسم را داشته باشد شناخته نمیشود.
(شهر و دریاچه وان نزدیک ارومیه؟) طبق طبری کیقباد فرنگ دختر پیدوسا رئیس
قبایل ترک را گرفت. در زند آگاهی قرانه دختر و درگا بوده است. تور براتروش
کریان به اوستائی براترویو رفته (کسیکه برادر زاده خود را زخم بزند) این
شخص قاتل زرتشت است. در زند و هومن سین در انوم مینوسد: «اورمزد بدو
(به زرتشت) گفت: «ای سیتامان زرتشت! اگر ترا انوشه (بی مرگ) بکنم، پس تور
براتروش کرب بیمرگ بیاید آنگاه رستاخیز دهن پسین کردن نشاید.» در فارسی
به اشکال: برتروش و بوران تروش آمده است و او یکی از پنج برادران خانواده
کرب از نسل خواهر منوچهر میباشد و بموجب اسناد پارسیان زرتشت بدست او
کشته میشود.

(۲) محتمل است که گنجه اسم هخامنشی باشد و سردسیر پادشاهان ساسانی
بوده. بروایت مورخین عرب نزدیک لیلان در جنوب شرقی دریاچه ارومیه (جیس-
چیچست) بنا شده است. معلوم نیست این شهر چگونه و بنوسط چه شخصی و بران
گردیده. ذکر بنای گنجه توسط فراسیاب در پشتها آمده است.

(۳) رود آموی (۲) آمل حاکم نشین تبرستان است این اسم از اهالی غیر
ایرانی که بفرس قدیم مرده با آمده مینامیدند باین شهر گذاشته شده اسکندر آنها
را گوشمالی داد و مطیع ساخت و فرهاد اول اشکانی آنها را به چرکس در نزدیکی
ساحل بحر خزر کوچ داد و اهالی غیر ایرانی دیگر از ناحیه تابران (توس) بجای
ایشان مهاجرت کردند. مقصود از لغت زندیق مزدک پسر پامداد است که قباد اول
و پسر بزرگش کیوس که به حکمرانی ایالات جنوب خزر رسید و عنوان پندشغوارگر
داشت از او حمایت کردند. بعد خروانوشه روان همه مزدکیان را با قساوت عجیبی
بقیه در ذیل صفحه بعد

۶۰- شترستان ئی ریہ ...

کرت؛ زرتشت ئی سپیتامان از آن
شترستان بوت .

۶۱- شترستان ئی بکدات

ابو کافر چگونشان ابو - دوانیک
خوانت کرت .

۶۲- په پیروزیه همباریت .

۶۳- فرحفت په شوم، شایه

رامشن .

۶۰- شترستان ری را. ...

ساخت . زرتشت پسر سپیتامان از
آن شترستان بود .

۶۱- شترستان بغداد را

ابو جعفر (عبدالله المنصور) که
ابو دوانیق خوانند بنا کرد .

۶۲- به پیروزی انجامید ،

۶۳- بخوشی و شادی و رامش

انجام گرفت .

تهران - ۱۳۳۱

(۱) درایتدای ابن بند اسم ری و بنا نهشته آن افتاده است . ری بفرس قدیم
رغایه اوستایی رغو و بفارسی جدید ری نامیده شده (نسبت - رازی) . نماینده مذهبی
این ناحیه در زمان اسلام مسغان (مه معان) شاید مز معان نامیده میشده که از لغت
اوستایی مز معا مشتق میشود . ری نزدیک تهران محل تولد زرتشت نبوده است
زیرا استاد زرتشتی محل تولد زرتشت را در آذربایجان نزدیک دریایه ارومیه
(جیجست) نشان میدهد .

(۲) واضح است که ابن بند پس از مرگ خلیفه منصور افزوده شده چون
بواسطه ظلم و تعدی و حرم و بغل او را ملقب به ابوالدوانیق کردند .

بقیه ذیل صفحه ۴۳۲ :

قتل عام کرد . در زند آگاهی فصل ۳۴-۲۷ ص ۲۱۵ چاپ انگلر با مینویسد : « در
پادشاهی کباد مزدک بامدادان به پیدائی آمده داد (آمین) مزدکی نهاد ، کباد را
بفریفت و شقیقه کرد فرمود زن و فرزنده و خواسته به همه و همگی باید داشت . و دین
مزدبسان از کار بازداشت تا انوشه روان خسرو کبادان برگزیده شد و مزدک را
بکشت . دین مزدبسان بیاراست و حیوانات را که پیوست به ایشان شهر تاخت و تاز
میکردند سر کوبید و راند ابرانشهر را بی بیم ساخت . »

پادگار جامعہ
www.pakistan.info

یادگار جاماسب یا جاماسب نامه که نسخ متعددی از آن بفارسی و پازند و پهلوی وجود دارد کتابی است که در آن گشتاسب شاه پرسیهای راجع بمسائل گوناگون دینی و تاریخی و جغرافیائی و غیره از جاماسب میکنند و او پاسخ میدهد. قسمت آخر آن مربوط به موعود زرتشتی است و نویسنده در آن پیش آمدهائی را که هنگام ظهور هوشیدر و هوشیدر ماه و سوشیانس رخ خواهد داد شرح میدهد و پیشگوئیهای زرتشت را راجع بسرنوشت آینده ایران از زبان جاماسب نقل میکند. در اینجا دو باب آخر کتاب که مربوط به پیشگوئیهای نامبرده است و خود موضوع جداگانه ای را تشکیل میدهد بفارسی گردانیده میشود.

جامعترین کتابی که در این موضوع بزبان پهلوی وجود دارد «زند و هومن یسن» یا «بهمن یشت» میباشد که اینجانب از روی کامل ترین و صحیح ترین متنی که آقای بهرام کور انکلسریا فراهم کرده است با اسناد و یادداشتهای مربوط بآن بفارسی گردانیده ام ولی هنوز چاپ نشده است. این قسمت از یادگار جاماسب که مربوط به همان موضوع میشود یکی از اسناد آن کتاب بشمار میآید. و بهمن مناسبت در این قسمت اشاره ببعضی پیش-آمدها شده و یا اسامی خاصی ذکر گردیده که چون در متن «زند و هومن یسن» مفصلاً توضیح داده شده در اینجا از تکرار آن توضیحات چشم پوشیدیم.

بهترین تحقیقاتی که در باره یادگار جاماسب پهلوی شده توسط جیوانجی جمدشید حی مدی (۱۹۰۳) و دکتر وست West و بنویست Beneveniste (۱۹۲۶) و بالاخره دکتر بیلی Dr Bailey انجام گرفته است ولی کاملترین و دقیق ترین متنی که اخیراً با تحقیقات و فرهنگ بزبان ایتالیائی ترجمه شده متن ج. مسینا (۱۹۳۹) میباشد که ماخذ

(1) G. Messina S. I. Ayâikâr i Zâmâspik, Roma, 1939.

قطعه ذیل است. از آنجائی که قطعه نامبرده تحت لفظ بغاری امروز گردانیده شده از نقل متن بهلوی صرف نظر شد و خواننده را برای اطلاعات بیشتر به راجعه اصل کتاب توصیه مینمائیم و اینجا فقط در مقابل لغات غیر مانوس فارسی معنی آنها را در هلالین () میافزائیم.

یادگار جاماسب

در شانزدهم

- (۱) گشتاسب شاه پرسید که: این دین اویزه چند سال روا (رایج) برقرار باشد و پس از آن چه هنگام و زمانه رسد؟
- (۲) جاماسب بیخشش ۳ گفتش که: این دین هزار سال روا باشد پس آن مردمانی که اندر آن هنگام باشند همه بهمردروچی (پیمان شکنی) ایستند؛ با یکدیگر کین و دروغ کنند و بان چیم (سبب) ایرانشهر (مملکت ایران) را بتازیان بسپارند و تازیان هر روز نیرومند تر شوند و شهر شهر فراز گیرند.
- (۳) مردم به او ارونی (نابکاری - فساد) و دروغ کردند و هر آنچه گویند و کنند بسود خودشان باشد از ایشان روش فرارون (گردانیکو) آزرده شود.
- (۴) به بیدادی باین ایرانشهر و دهبدان (فرمانروایان) پارگران رسد و آمار (مقادیر) زرین و سبزه و نیز بسی گنج و خواسته اتیار کنند.
- (۵) همه نایین (نامرئی) و ناپیدا شود و نیز بسیاری گنج و خواسته شایگان بدست و پادشاهی (دو اختیار) دشمنان رسد و مرگ بی زمانه (ناگهانی - نابهنگام) بسیار باشد.
- (۶) همه ایرانشهر بدست آن دشمنان رسد و انیران (بیکانگان) اندر ایرانیان کمیزند (اختلاط کنند) چنانکه ایرانی از نا ایرانی پیدا نباشد: آن ایرانی باز نا ایرانی باشد.
- (۷) و بان هنگام بد توانگران را از درویشان فرخنده تر دارند و

(۱) در جاماسب نامه فارسی معنی حکیم و دانشمند آمده در اصل بتی اشاء میباشد و سینا یعنی بر تو آسمان و چشم خدا آورده و به لغت Majordome ترجمه میکند.

درویشان خود فرخنده نباشند و آزادگان و بزرگان بزندگی بی مزه رسند، ایشان را مرگ چنان خوش نماید که پدر و مادر را از دیدار فرزند و مادر را از کابین دختر باشد.

(۸) و دختری که زایندهها بفروشد و پسر پدر و مادر رازند و زندگی کدخدائی از ایشان جدا کند (بگیرد) و برادر کمتر برادر مهتر رازند، و خواسته ازش بستاند، و برای بدست آوردن خواسته زور گوید و دروغ گوید و زن شوی خویش را بر گ ارزان بدهد (محکوم بر گ کند).
(۹) و مردمان نامرد (زن صفت) ناپیدا (گمنام) به پیدائی رسند و زور و گواهی ناراست و دروغ فراخ شود.

(۱۰) شب بایکدیگر نان و می خورند و به دوستی روند و روز دیگر بجان یکدیگر چاره سازند و بداندیشند.

(۱۱) و اندر آن هنگام بد آنرا که فرزند نیست فرخ دارند، و آنرا که فرزند است بچشم خوار دارند و بسیاری مردم به اوزدهگی (در بدری) و بیگانگی و سختی رسند.

(۱۲) و اندر هوا آشفتنگی و باد سرد و باد گرم وزد، و براروران (نیاتات) کم بیاید و زمین از بر شود.

(۱۳) و بوم گزندک (زمین لرزه) بسیار باشد و ویرانی بکند و باران بی موقع بارد و آنکه بارد بی سود باریده باشد و این بر آسمان گردد.
(۱۴) و دبیر را از نوشتن بد آید و هر کس از گفت و گفتار نوشته و پیمان باز ایستد.

(۱۵) و هر کس که او را اندک بیهی (رفاه) است زندگیش بیمزه تر و بتر باشد و کلبه ناکرده (نا تمام - خراب) خانه باشد.

(۱۶) سوار پیاده و پیاده سوار باشد. بندگان بر اه آزادگان روند، هر چند آزادگی به نشان مهمان نباشد (ولیکن آزادگی در وجودشان یافت نشود).

(۱۷) و مردمان بیشتر به فسوسگری (دلقکی) و اوارون کنشی (نابکاری) گردند و مزه راست را ندانند مهر و دوشارم (علافه) ایشان به دهی (درشتی - پستی) باشد.

(۱۸) مردم بر نازود پیر شوند، و هر کس از کردار بد خود شاد باشد و بر مندی (ضد فرومند یعنی ارجمند) دارند.

(۱۹) و شهر شهر و دهه و روستا روستا با یکدیگر کارزار کنند و از یکدیگر چیز بستانند.

(۲۰) و سترگ و رزد (حربص) و مرد ستمگر را به نیکی دارند و فرزانه و مردم بهدین (زردشتیان) را دیو دارند و نیز کسی چنانکه باید بکام خویش نرسد.

(۲۱) و مردمی که بآن هنگام بدزایند از آهن و روی سخت تر باشند. گرچه از خون و گوشت باشند از سنگ سخت تر باشند.

(۲۲) و فسوس (دلقکی) و ریاری (تمسخر) پیرایه باشد و هر کس با اهریمن بیگانه است بخویشی او رسد. و مهر دروچی (بیمان شکنی) و گناه که اندر آن هنگام کنند.

(۲۳) تیز و زود دست بیاسخ برسند چنان آبی که بدریا بتازد.
(۲۴) و آتشان ایرانشهر به انجام و افسردگی رسند و مهر (مال و منال) و خواسته بدست انیران (نایرانیان) و دروندان (کفار) رسد و همه بی دین بباشند.

(۲۵) و خواسته بسیار گردد کنند، و بر آنرا نخورند همه بدست سرداران بی سود (فرومایه) رسد.

(۲۶) و هر کس کاری کند کردار او را دیگری نپسندد. و سختی و انانیه (کاهش - زبان) ایشان از آن رسد، که زندگی بی مزه شود و به مرگ پناه برند.

(۲۷) پس اندر زمین خراسان مرد خرد و ناپیدانی (گمنام) یا بسیار مردم، اسپ و سرنیزه تیز بر خیزد و شهر به چیرگی پادشاهی (فرمانروائی) خویش در آورد.

(۲۸) خود میان پادشاهی نابین (نامرئی) و ناپیدا باشد.
(۲۹) پادشاهی (فرمانروائی) همه از ایرانیان بشود و به نایرانیان رسد و بسیاری کیش و آئین و گروه باشد، و کشتن یکدیگر را به کره (نواب) دارند: مردم کشتی خوار نباشد.

(۳۰) ترا باین تیز گویم که: اندر آن گاه باشد که خداوند پیر و زمندی اندر زمین (روم) بسیار شهر و بسی شهرستان گیرد و بس خواسته به آوار (غنیمت - جبو) از زمین اروم بیاورد.

(۳۱) پس آن خداوند پیروزگر ببرد، و از آن فراز فرزندان او به خداوندی نشیند.

(۳۲) و شهر به چیری بایند. و بس ستمگری و پیدادی ب مردم ایران شهر کنند، و بس میر (مال) همگان بدست ایشان رسد. و بس نیز با افسردگی و نابودی رسند.

- (۳۳) و اندر آن هنگام بد مهر و آزرم نباشد ، ایشان را مهتر از کهنتر و کهنتر از مهتر پیدا نباشد ، و آنانرا هم پشتگی (دستیاری) نباشد .
- (۳۴) ترا این نیز گویم که : اوی بهتر که از مادر نژاید ، یا چون ژاید بمیرد و این اند (چنین) بدو دروشك (دغلی) را به هنگام سرور و فن هزاره زرتشتان نه بیند .
- (۳۵) و نه بیند آن کارزار بزرگی که باید بشود ، آن اند خو نریزی که اندر آن هنگام باید بودن و مردمی در برابر نیمانند .
- (۳۶) آن تازیان با ارومیان و ترکان اندر گمیزند (مخلوط شوند) و کشور بوشغند (شلوغ کنند - تاراج کنند) .
- (۳۷) - سیندارمند (فرشته موکل زمین) به اورمزد بانك کند که : من این بدوانامیه (زبان) را نتابم ، من زیر و زبر شوم ، و این مردم را زیر و زبر بکنم . آب و آتش را بیازارند ، از بس مست (آزار و شکنجه) و بیادای مردم بدان کنند .
- (۳۸) و پس مهر و خشم با هم به بد کفند (بر خورد کنند) ، اندر آن بد کفتن (تصادم) دروجی (دیوی) که و تینگان خوانند ، و به خداوندی جم بسته شد ، (در بند شد) و به خداوندی بیوراسب (ضحاک) از بند برست .
- (۳۹) و بیوراسب با آن دروج همبزمسگی (مشورت) داشت . و آن دروج را کار این بود که بر جور دابان (غلات) میکاهد ، و اگر آن دروج نبود ، هر کس جریبی بکشتی ، ۴۰۰ جریب بر گرفتگی .
- (۴۰) در سال ۳۹۶ مهر (سروش مهر) آن دروج بزند ، و پس هر که جریبی بکار ، ۴۰۰ اندر انبار کند و اندر آن هنگام سیندارمند دهان باز کند ، بسا گوهر و آبوشومست (ابو کشت - فلزات) بد بد آورد .
- (۴۱) پس از کوست (چانب) نیمروز مردی برخیزد ، که خداوندی (پادشاهی) خواهد و سپاه کند (جند - دلیر) آراسته دارد ، و شهرها به چیرگی گیرد ، و بسا خونریزی کند ، ناکار به کام خودش باشد .
- (۴۲) و پس اقدم (آخر) از دست دشمنان بزا بلستان گریزد ، و بآن کوست (سوی) شود ، و از آنجا سپاه آراسته باز گردد . و از آن فراز (بیمه) مردم ایرانشهر به نا امیدگی کران رسند ، و مهتر و کهنتر به چاره خواهی (جوئی) رسند ، و پناه جان خویش نگیرند .
- (۴۳) و پس از آن از نزدیکی بار (ساحل) دریای بدشخوارگر (مازندران و کیلان) مردی مهر ایزدرا به بیند ، و مهر ایزد بسی رازنهان بآن مرد گوید .

- (۴۴) پیغام به پدشخوار گر شاه فرستد که : « این خداوندی کرو کور چرا داری ؟ و تو نیز خداوندی چنان کن چنان که پدران و نیاکان تو و شما کردند . »
- (۴۵) با نمرد گوید که : « من این خداوندی را چگونه شایم کردن که مرا آن سپاه کند (دلیر) و گنج سپه سردار نیست ، چنانکه پدران و نیاکان مرا بود . »
- (۴۶) - آن پیغامبر (فرستاده) گوید که : « بیاور (یقین کن) تا آنرا گنج و خواسته از پدران و نیاکانت بیش بپارم . » او را از گنج بزرگ افراسیاب بیشتر نماید .
- (۴۷) چون گنج بدست آورد ، سپاه کند زابل آراید و بدشمنان شود .
- (۴۸) و چون دشمنان را آگاهی رسد ، ترك و تازی وارومی بهم آیند که : « پدشخوار گر شاه را کبریم و آن گنج و خواسته از آن مرد بستانیم . »
- (۴۹) و پس آن مرد چون آگاهی شود ، با بس سپاه کند زابل ، بیان ایرانشهر آید ، و با آن مردمان به آن دشت ، چنانکه تو گشتاسب با خیونان سپید (هونهای سفید) به سبید زور (صحرای سفید) کردی ، با پدشخوار گر شاه کوشش (ستیزه) و کارزار فراز کند .
- (۵۰) و به نیروی یزدان ایرانشهر و فرقه کیان و فرقه دین مزدیسنان و فرقه پدشخوار گر و مهر و سروش و روشن و آبان و آذران و آتشان کار از اویر (بسیار) شکفتی کنند ، و از ایشان بهتر آیند ، از دشمنان چندان بکشند ، که مره (شمار) نتوان گرفت .
- (۵۱) و پس سروش و نیروسنگ بشوئن ، پسر شما را بفرمان دادار اورمزد از کتک دز کیان بینگیزند .
- (۵۲) - و پسر شما بشوئن برود با ۱۵۰ هاوشت (طلبه) که ایشان پدموزان (جامه های) سپید و سیاه ، و دست (فره) ... من به درفش ، تا به یارس آنجائی که آتش و آبان نشسته اند (برقرارند) آنجا یشت کنند (مراسم دعا بجا بیاورند) .
- (۵۳) چون یشت سر برود ، زوهر (چربی یا آب مقدس) به آب برزند و آن آتش را زوهر دهند ، و دروندان (خبیثان) و دیویسان (دیویرستان) را چنان باو سیهند ، (تباه کنند) چنانکه به زمستان سرد برک درختان بگشکد .

(۵۴) وهنگام گرگ بشود (سر آید) وهنگام میش اندر آید و هوشیدر زرتشتان به نموداری دین به پدید آید ، و انائیبه (زیان) و دروشك (دنی و غزر) سر آید ، و رامش و شادی و خرمی بیاشد .

در هو دهم

- (۱) گشتاسپ شاه پرسید که : پس از آنکه دستوران میتومی (روحانی) به ایرانشهر آیند ، و آن اند اوزده (بتکده) زند ، (وبران کنند) و جهان از آبادی (آلودگی) به پاکی و بی آلابشی گردانیده باشند ، چه هنگام و زمانه رسد ؟ اندر هزاره يك یا چند خداوند و دهید (بادشاه - فرمانرو) باشند ؟ جهان را چگونه رانینند ؟ (اداره کنند) داد دادستان اندر جهان چگونه ؟ به هزاره هوشیدر و هوشیدر ماه و سوشیانس چه آئین باشد ؟
- (۲) جاماسپ بیتخش گفتش که : « اندر هنگام هوشیدر ۱۸ خداوند باشند . اندر آن هنگام بتیاره (آفت - بلا) کم باشد ، دروج (دب) و گرگ سرده (نوع) به اوسید ، (نباه شود) کار دادستان نه اردادیلکه از هات مر (زبردستی) کنند ؛ سال و ماه و روز گنیز باشد .
- (۳) چون از هزاره هوشیدر یا صد سال پس برود ، خورشید دامان (آفریدگان) را بزند . هوشیدر ماه زرتشتان به پیدائی آید ، و دین را روا (رایج) کند ، آزونیاز سرده (نوع) همه را تباه کند .
- (۴) پس دیو ملکوس آید ؛ و آن زمستان ملکوسان کند همه ، دام و جانور اندر آن زمستان تباه شوند . پس ورجمکرد (حصارجم) را به او سپهند ، (ویران کنند - بکشایند) و مردم ستور و جانور از آن در (حصار) بیرون آیند ، و جهان را باز بیارایند .
- (۵) پس خشم (دیو خشم) برود ، بیوراسپ (ضحاک) را از بند برهاند ؛ و جهان را فراز گیرد ، پس مردم بخورد و جانور را بخورد .
- (۶) پس اورمزد ، سروش و نیرو سنگ را بفرستد که : «سام نریمان را برانگیزید ؛ ایشان روندوسام را برانگیزند ؛ نیرویشان چنانکه بود باز دهند . سام برخیزد و بسوی آزی دهاک (ضحاک) شود .
- (۷) آزی دهاک که سام نریمان را بیند ، سام نریمان گوید که : «سام نریمان ؛ هر يك دوستیم ، بیادر (یقین کن) تا من خداوند و توبه سردار من باشی و این جهان را با هم بداریم ؛»

(۸) سخن نپوشد (نشود) و او گریزی بر سر آن دروند (خبیث) داند، آن دروند به سام گوید که: «مرامزن! نو خداوند من و من سپه سردار باشیم! این جهان را با هم بداریم!» و سام سخن آن دروند را نشنود، و گریزی دیگر بر سر آن دروند زند و او ببرد.

(۹) پس هزاره سوشیانس اندر آید. سوشیانس به همپرسگی (مشورت) اورمزد رود، دین بپذیرد، و بجهان روا کند.

(۱۰) پس نیروستگ و سروش بروند؛ کی خسرو سیاوشان، توس نوذران و کیو گودرزان و دیگران را با هزار گنج و سردار انگیزند؛ اهریمن را از دامان (آفریدگان) باز دارند، مردمان گیتی همه هم منش (هم فکر) و هم گفتار و هم کردار باشند.

(۱۱) اهریمن و کشادگان (زاد ورود) او را بردام اورمزد هبچش کار نباشد. پس دیو آرز به اهریمن دراید (هرزه درائی کند) که: «تو به دامان (آفریدگان) اورمزد هبچ کاری نتوانی!»

(۱۲) پس اهریمن پیش تهمورس آید: «مرا خورش باید؛ خورش من و تومهان (گران - زیاد) باید داشت!» نشنود.

(۱۳) ازین رو اهریمن به آرز (دیو آرز) در آید که: «برو، تو همه دیو و دروج و خرفستر (جانوران مودی) و دام من بخور!» دیو آرز برود و همه دام و دهش (پروریدگان) اهریمن را بخورد. (تم؟ تاریکی؟) سپس گوید که: «سیر نشدم!» پس دیو آرز و اهریمن هزار و ناتوان باشند.

(۱۴) پس سوشیانس سه یزش (مراسم مذهبی) فراز کند؛ نزدیست (نخست) زندگان انوشه؛ پس مردگان آورد. چون یزش به هاون گاه (فجر) کند همه مردمان بر خیزند؛ چون یزش به ویتون گاه کند مردمان زنده شوند؛ چون یزش به اوژرن گاه کند مردمان همه درست و بی دروش (بی رنج) باشند.

(۱۵) چون یزش به او یسروترم گاه کند مردم همه دو گانه (نروماده) پانزده ساله باشند؛ چون یزش به او شهن گاه کنند، شهریور همه کوه ها به جهان بتاود، ایوشوست (فلزات) به همه جهان باز ایستد، همه مردم

(۱) بدانکه شبانه روز پنج گاه است چنانکه از شش دانگ روز سه دانگ گاه هاون باشد و یک دانگ و نیم گاه دیتون و یک دانگ و نیم گاه ازیرن باشد و از شش دانگ گاه او یسروترم باشد و سه دانگ دیگر گاه اشهن باشد.

روایات فارسی هر مر بار فرامرز بیسی ۱۹۳۲ ص ۳۰۰ و نیز پنجمش در ۲۵
قره ۱۰-۹ متون پهلوی ترجمه E.W. West دیده شود.

به روی گداخته بگذرند ، و چنان اویزه و روشن و پاک شوند که خورشید
بروشی .

(۱۶) اهریمن را بیرون از آسمان بکشند و سرش را ببرند ؛ پس
دام اویزه (خالص) باشد ، مردمان جاودانه ، انوشه و بی مرگ و بی زرمات
(بی علت - بی غم) به داد (سن) یازده ساله باشند ، آنانرا چنان باشد که
یکام خواهند .

(۱۷) فرجفت (انجام گرفت) به درود و شادی و رامش .

دنیالده نخستین

(۱) گشتاسپ شاه پرسید که : سیج (بلا) گران چند بار ، نیاز چند
بار و برف سیاه چند بار ، تگرگ سرخ چند بار و کارزار بزرگ چند
بار باشد ؟

(۲) جاماسپ بپوش گفتش : سیج گران سه بار باشد : یکی
بقرمانروائی بیدادانه دهاک و یکی به آن افراسیاب تورانی و یکی به هزاره
زرتشتان باشد .

(۳) نیاز چهار بار باشد : یکی بقرمانروائی به افراسیاب تورانی ،
یکی به خداوندی اشکاتیان و یکی به خداوندی پیروز یزدگردان ، و یکی
به سررفتن هزاره زرتشتان باشد .

(۴) گزند گران سه بار باشد : یکی بخداوندی منوچهر و یکی
بخداوندی پیروز یزدگردان و یکی به سر (انجام) هزاره زرتشتان .

(۵) برف سیاه و تگرگ سرخ سه بار باشد : یکی به خداوندی
منوچهر و یکی به خداوندی کی کاوس و یکی اندر هزاره هوشیدران باشد .

(۶) کارزار بزرگ سه بار باشد : یکی به آن کارس شاه که بادیوان به
برز (بالا - آسمان) ستیزه کرد و یکی آن شما باخون سبید (هون سفید)
که دین را جادو کرد ، که او را ارجاسپ خوانند و یکی در سر هزاره
زرتشتان باشد که بهم آبند ترک و تازی و ارومی چون با آن دهید (پادشاه)
ستیزند .

دنیالده دوم

(۱) گشتاسپ شاه از جاماسپ پرسید که : به آمدن آن هنگام بر من
دخشه (علامت) و نشان چه نماید ؟

- (۲) جاماسپ بیتخش گفتش که : گاه هوشیدر که پدید آید ، این چند نشان به جهان پدیدار شود :
- (۳) یکی اینکه شب روشن تر باشد .
- (۴) دوم اینکه هفتورنگ (بنات النعش) گاه بهلد (مقر خود را تغییر دهد) و بسوی خراسان گردد .
- (۵) سوم اینکه در آمد مردمان یکی از دیگری بیشتر باشد .
- (۶) چهارم اینکه مهران دروجی (پیمان شکنی) که اندر آن زمان کنند ، زودتر و بیشتر (بمقصود) رسند .
- (۷) پنجم اینکه مردمان خوار فرمانروا تر و چابکتر باشند .
- (۸) ششم اینکه بتران را نیکی بیش باشد .
- (۹) هفتم اینکه دروج آرزو سهندتر باشد .
- (۱۰) هشتم اینکه بند افسون که اندر آن زمانه کنند دوست تر (۲)

دارند .

- (۱۱) نهم اینکه خرفستران (جانوران موذی) مانند پلنگ و گرگ چهار زنگ (چهار پا) را زبان بیش باشد .
- (۱۲) دهم اینکه بد آگاهان بر دین دستوران فسوس (مسخره) بیش کنند .
- (۱۳) یازدهم اینکه آزار دین دستوران زوا باشد ، بایشان زور و ناراستی گران گویند .
- (۱۴) دوازدهم اینکه هامین (تابستان) و زمستان گزیدن (تشخیص دادن) نشاید .
- (۱۵) سیزدهم اینکه دوشارم (علاقه) بسیار به کهنتر دهی (درستی) باشد .
- (۱۶) چهاردهم اینکه کسانی که اندر آن هنگام و زمانه زابند بتر نیز و اتر (زیرک تر - زرنگ تر) باشند و نیز بزودی برگ رسند .
- (۱۷) پانزدهم اینکه آزر میان (محترمین) به بی آزر می و دروجی و دروغ دآوری و زور گواهی بیش کنند . مرگ و زمان بزرگ شتاب هفتان (سپارگان) همه کشور رسد .
- (۱۸) پس دستور جهان بیاید و بیغامر زند فراز مرزد (دو باره تصفیه کند) .

- (۱۹) شانزدهم اینکه دور (دریاچه) هست به سگستان (سیستان) بکشابند و زره (دروازه) شهرستان را آب ببرد و همه سگستان پر آب پیاشد .

ظانك يا فرخك نوده

(امو نهها و دستور جمع آوری و تدوین آن)

نخستین بار آمبرواز مورتن Ambrose Morton در ۱۸۸۵ میلادی آثار باستان و ادبیات توده را Folk - lore نامید یعنی دانش عوام. در آلمان و هلند و کشورهای اسکاندینا ولنت Volkskunde معادل آنرا پذیرفتند، اما در کشورهای لاتینی زبان ابتدا مقاومت بیشتری نشان دادند و پس از کشمکشها و وضع لغات دیگر، بالاخره باین نتیجه رسیدند که فلکلر جامع ترین لغتی است که شامل تمام دانش عوام میشود و مشتقات این لغت را نیز وارد زبان خود کردند.

بموجب تعریف سن تیو (Saint Yve) فلکلر بمطالعه زندگی توده عوام در کشورهای متمدن میپردازد. زیرا در مقابل ادبیات توده، فرهنگ رسمی و استادانه وجود دارد، باین معنی که مواد فلکلر در نزد مللی یافت میشود که دارای دو پرورش باشند: یکی مربوط به طبقه تحصیل کرده و دیگری مربوط به طبقه عوام. مثلاً در هندوچین فلکلر وجود دارد اما نزد قبایل وحشی استرالیا که نوشته و کتاب ندارند فلکلر یافت نمیشود. زیرا که همه امور زندگی این قبایل مربوط به علم نژاد شناسی است.

نژاد شناسی نه تنها وضع سیاسی و مذهبی و عادات و اخلاق آنها را ضبط میکند، بلکه مثلها، ترانهها، قصهها و افسانههای آنها را نیز جمعآوری مینماید. فلکلر نزد قبایل بدوی وجود ندارد چنانکه در ملتی که همه افراد آن دارای پرورش عالی معنوی بوده و از اعتقاد به اوهام و خرافات برکنار باشند نیز یافت نخواهد شد. ولی چنین ملتی تاکنون وجود ندارد. بطور اجمال فلکلر آشنائی به پرورش معنوی اکثریت است در مقابل پرورش مردمان تحصیل کرده در میان یک ملت متمدن.

امروزه فلکلر توسعه شکفت آوری بهرسانیده، ابتدا محققین فلکلر فقط ادبیات توده مانند: قصهها، افسانهها، آوازها، ترانهها، مثلها، معماها، متلکها و غیره را جستجو میکردند. کم کم تمام سنت هائی که افراها آموخته میشود و آنچه مردمان در زندگی خارج از دستشان فرامیگیرند

جزو آن گردید. چندی بعد جستجو کنندگان اعتقادات و اوهام، پیشگویی
راجع بوقت، نجوم، تاریخ طبیعی، طب و آنچه دانش توده نامیده
میشد مانند گاهنامه، سنگ شناسی، گیاه شناسی، جانور شناسی و دارو-
هایی را که عوام بکار میرند باین علم افزودند. سپس اعتقادات و رسوم
که وابسته به بزرگان از مراحل گوناگون زندگی مانند تولد، بچگی، جوانی،
زناشویی، پیری، مراسم سوگواری، جشنهای ملی و مذهبی و عاداتی که
مربوط بزندگی عمومی میشود، از جمله تمام پیشه‌ها و فنون توده، جزو این
علم بشمار آمد، زیرا هر پیشه‌ای ترانه‌ها و اوهام و اعتقادات مربوط دارد
مثلاً فلک‌شکار یا ماهگیری جداست و هر شغلی ممکن است نزد محقق این
فن بایگانی علیحده داشته باشد. همچنین کتابهایی که از دست توده مردم
بیرون آمده مانند: بهرام و گلندام، خاله سوسکه، عاق والدین و غیره باید
جمع آوری و مطابق تاریخ طبقه بندی شود.

هنر و ادبیات توده بمنزله مصالح اولیه بهترین شاهکارهای بشر
بشمار میآید، بخصوص ادبیات و هنرهای زیبا و فلسفه و ادیان مستقیماً ازین
سرچشمه سیراب شده و هنوز هم میشوند. این سرچشمه افکار توده که
نسلهای بیابایی همه اندیشه‌های گرانپایه و عواطف و نتایج فکر و ذوق و آزمایش
خود را در آن ریخته‌اند گنجینه زوال ناپذیری است که شالوده آثار معنوی
و کاخ باشکوه زیباییهای بشریت بشمار میآید.

ترانه‌های عامیانه، آوازها و افسانه‌ها نماینده روح هنری ملت
میباشد، و فقط از مردمان گمنام بیسواد بدست میآید. اینها صدای درونی
هر ملتی است و در ضمن سرچشمه الهامات بشر و مادر ادبیات و هنرهای زیبا
محسوب میشود. بهمین مناسبت امروزه در کشورهای متقدم اهمیت خاصی
برای فلک‌شکار قائل میباشند. شاید ایرانی تحصیل کرده بزندگی اجتماعی
اروپاییان بیش از وطن خود آشنا باشد، در اینحال چگونه میتواند اظهار
وطن پرستی بکند؟ و حال آنکه از رموز زبان، ترانه‌ها، قصه‌ها،
اعتقادات، آندوه و شادی و بطور خلاصه از زندگی مادی و معنوی هم میپنهان
خود آگاه نیست و نمیتواند با آنها هم‌دردی داشته باشد و یا دردهای آنانرا
چاره بکند.

کم کم در همه جا تاریخ تمدن جانشین تاریخ رسمی سیاسی و جنگی
شده است و در هر دوره شمه‌ای از وضع علوم و هنرهای زیبا و ادبیات
را مینگارند. اکنون موقع آن رسیده است که تاریخ شامل عادات و رسوم
زندگی توده با اضممام ترانه‌ها و اوهام و افسانه‌های هر دوره‌ای باشد. باید

تأثر ملت را در هر زمان تعیین کرد تا مقاومت توده در مقابل کشمکشها و شرکت او در بهبود وضع عمومی آشکار گردد. بطور خلاصه باید گروه نیاکان گمنام هر ملتی با اندوه و شادی و بدبختیها و سستیها و کوششها و فداکاریهایش جلو او مجسم بشود.

قسمت عمده زندگی روزانه ما از عاداتی که به ارث برده ایم تشکیل یافته و سرچشمه آن ها ملی نیست بلکه بشری میباشد، زیرا تظاهرات گوناگون زندگی توده حاکی از عمومیت و قدمت است. این عادات هر جا که بشر هست خود نمائی میکند و میتوان حدس زد که تمام آنها از ابتدای بشریت آغاز میشود و بالا اقل مربوط به دوره های بسیار باستانی است. افزارهای یکسان که در مناطق گوناگون پیدا شده نه تنها دلیل ارتباط اقوام است بلکه مؤید این نظر میشود که همه آنها از افزارهای ماقبل تاریخ منشعب شده است. عادات و رسوم نیز از همین قرار است. خوشامد گفتن بکسیکه عطسه میکند در همه سر زمینها و بین همه قبایل مرسوم میباشد. آتش کردن بوسیله سایش چوب در سرتاسر زمین معمول بوده. ادبیات توده چه از حیث موضوع قصهها و ترانهها و چه از جنبه های دیگر عمومیت محصول زندگی توده را میرساند. اغلب در کشورهای دور از هم که بهیچ وجه وسیله ارتباط بین افراد آن وجود نداشته اشعار عامیانه ای هست که از حیث مضمون و آهنگ همانند میباشد. اسنادی در دست هست که آدم عصر حجر میرقصیده، آیا میتوانیم مدعی بشویم که شبها در کنار آتش قصه نیگفته یا آواز نیخوانده است؟

از مقایسه تمام قصه های ملل گوناگون که در سرتاسر زاد بوم نژاد هند و اروپائی و همچنین میان نژادهای سرخ و سیاه رواج دارد چنین برمیآید که بسیاری از آنها با جزئی تغییر در همه جا یافت میشود. چوپان اسکاتلند، ماهیکیر جزیره سیسیل، دایه ایرانی، موجیک روسی، برزگر هندی و بیشتر چران بربر که همه آنها بیسواد و نادان هستند و هرگز راجع بیکدیگر چیزی شنیده اند يك وجه مشترك دارند و آن عبارت از قصه های عجیب و یا خنده آوری است که گاهی ساختمان ظاهری آنها فرق میکند ولی موضوع آنها همه جا یکی است. مثلاً قصه «ماه پشانی» ایرانی با جزئی تغییر نزد فرانسویها، آلمانیها و ایرلندیها وجود دارد و از حیث موضوع با قصه نروژی نزدیکتر میباشد. این اختلاف کوچک در مضمون يك قصه که از نواحی مختلف يك کشور جمع آوری شود نیز مشاهده میگردد. بهمین مناسبت چنین تصور کرده اند که ترکیب اولیه ترانهها و قصهها و اعتقادات

بشر بزمانی میرسد که خانوادہ‌های گوناگون این ملل باهم میزیسته هنوز از یکدیگر جدا نشده بوده‌اند .

آیچہ دربارہٴ قصہ‌ها گفته شد دربارہٴ اعتقادات و رسوم دیگر نیز صدق میکند . شالہٴ مشترک مذہب اولیہ و پرستشہای تودہ بطور خلاصہ از سہ سرچشمہ ناشی میشود :

پرستش مردگان ، پرستش طبیعت و موجودات آن ، رسوم و جشنہای موسمی کہ مربوط بہ پیوند بین انسان و طبیعت میشود ، رابطہٴ میان ستارگان و فصلہا کہ از تأمل احوال ملل گوناگون در طبیعت بدست آمدہ است . ازین رو عادات و آداب و اعتقادات مانہ تنها از جانب پدر و یا کسانیکہ در سرزمین ہم نژاد نیاکان میزیستہ اند بہا رسیدہ بلکہ از تمام نژادہای دیگر این عادات و اعتقادات را گرفته ایم . فلکلردشمنی با بیگانگان را زائل میکنند و ہمبستگی نژاد بشر را نشان میدہد از این قرار اساس زندگی تودہ عمومیت دارد ولی مطلب مهم دیگر اینست کہ این اساس مشترک بزمانہای ماقبل تاریخ میرسد .

چنانکہ ملاحظہ میشود فلکلر علم نوزادی است ، ولی جمع آوری مصالح آن بسیار لغزنده و دشوار میباشد . زیرا این گنجینہ فقط از محفوظات اشخاص بی سواد و عامی بدست میآید و وابستہ بہ پشت کار و ہمتی است کہ اہالی تحصیل کردہ یک ملت از خود نشان بدهند . زیرا ہر گاہ در جمع آوری آن مسامحہ و غفلت بشود بیم آن می‌رود کہ قسمت عمدہٴ فرهنگ تودہ ای فراموش گردد .

ابن جنبش در ایران پس از چاپ کتاب «نیرنگستان» ۱۳۱۲ آغاز شد ، و معلوم نیست بچہ علت کتاب نامبرده توقیف گردید ولی زمامداران وقت متوجہ شدند کہ ازین راه میتوانند وسیلہٴ نمایشی فراہم بیاورند . اسم بکر «مردم شناسی» اختراع شد ، موزہ ای باین نام گشایش یافت کہ بر اشخاص بی سابقہ پیدا نیست مقصود موزہ Ethnographie یا Sociologie یا Anthropologie و یا ادارہٴ جاسوسی است . متأسفانہ این تقلید ہم مانند ہمہٴ تقلیدہای بی اساسی کہ انجام گرفت بصورت کاریکاتور و از دہ ای از آب درآمد . یعنی مقداری البسہ و اشیاء فراہم شد و بدون رعایت اصول Muséographie مرتب گردید . بطوریکہ تماشا کنندہ بی آنکہ رابطہٴ این اشیاء و افزار و اشخاصیکہ در زمان و مکان معینی آنرا بکار میبردہ اند و یا میبیرند بتواند دریابد و یا دنبالہٴ تحولات مادی و معنوی آنرا درک کند ، مثنی اشیاء و افزار و جامہ‌ہائی را ذرہم و برہم

در آنجا می بیند. ازین گذشته موزه نامبرده فاقد بسیاری از آلات و افزار کار و اسباب بازی و پیرایه و طلسم و غیره میباشد که جمع آوری آنها کار بسیار آسان و با مخارج کم میسر بوده است. بر عکس بمعرض نمایش گذاشتن لباس سلاطین قاچاریه و با لباسهایی که بموجب دستور زری آن جداگانه در ولایات خریداری و به تقلید لباس مردمان بومی دوخته شده بیشتر بدرد موزه بالماسکه میخورد.

مقداری اسناد نیز گرد آمده که بنظر میآید بیشتر از لحاظ رفع تکلیف جمع آوری شده باشد و کاملاً فاقد ارزش علمی است. باین معنی که بخشنامه هائی به فرهنگستانها فرستاده اند و از رؤسای فرهنگ محل هر کدام جدیدت بیشتری بخرج داده اند بعنوان تکلیف در دبستانها از شاگردان تقاضای قصه و افسانه کرده اند و باین ترتیب اسنادی جمع آوری شده است. ولی آنهایی که به علت سهل انگاری از این اقدام غفلت ورزیده اند حتی برای نمونه کوچکترین اثری از فلکالر ناحیه خود نفرستاده اند. بطوریکه از بسیاری جاها و حتی از استانهای بزرگ هیچ سندی در دست نیست. گرچه این اسناد ارزش علمی ندارد یعنی اغلب بدون تاریخ است و نویسنده و یا گوینده اصلی آنها معلوم نیست و لغات محلی بطور دقیق ضبط نشده و نقص های دیگر. معیناً بعضی از آنها قابل استفاده و برای مطالعات بعدی کمک گرانبهایی بوده است. بدبختانه در موزه بسیاری از این اسناد گوناگون را که روی کاغذ های بی قواره بوده یکنفر که البته آشنائی بتمام زبانهای بومی نداشته پاکنویس کرده و اصل سند از بین رفته، بعلاوه بسیاری از این اسناد دست اشخاص متفرقه افتاده و مفقود گردیده است. (از جمله مجموعه گرانبهایی که یکی از معلمین یزد خواست فراهم کرده بود). آنچه از این اسناد استفاده شده بعضی دویستی ها و چند قصه است که بصورت ادبی در آمده و حتی در آنها دخل و تصرف شده است.

البته ایراد های بیشتری باین بنگاه وارد میباشد که از موضوع ما خارج است. اما مطلبی که مهم است اینکه عجله برای جمع آوری آثار و فرهنگ نموده یک مرکز وجود دارد که هر گاه اصلاحات اساسی در آن شود ممکن است بعدها صورت جدی و علمی بخود بگیرد.

تاکنون تحقیقاتی که درباره فلکالر ایران انجام گرفته بسیار محدود و ناقص میباشد چون هیچوجه متکی به روش دقیق علمی نبوده است. فقط میتوان از آن بعنوان طرح مقدماتی کار جدی و علمی استفاده کرد. درین

زمینه کتابها و رساله‌های بیشاری که در کشورهای متمدن دیگر وجود دارد
راهنمایی گرانبهایی خواهد بود .

آنچه بزبان فارسی بچاپ رسیده عبارتست از:

ژوکووسکی ، نمونه آثار ملی ایران ، پترزبورگ ، ۱۹۰۲

۱ . کریستنسن ، مجموعه قصه‌های فارسی ، کوبنهاون ، ۱۹۱۸

۲ . ماسه ، قصه‌های فارسی ، پاریس ، ۱۹۲۵

گالونو ، زورخانه ، لنینگراد ، ۱۹۲۷

گالونو ، پهلوان کچل ، لنینگراد ، ۱۹۲۸

گالونو ، خیمه شب بازی ، لنینگراد ، ۱۹۲۹

۳ . هدایت ، اوسانه ، ۱۳۱۰ - نیرنگستان ۱۳۱۲

کوهی کرمانی ، هفتصد ترانه - چهارده افسانه ۱۳۱۴

مجله موسیقی سال اول ۱۳۱۸ شماره‌های ۶-۷-۸

اسناد چاپ نشده که درین موضوع وجود دارد عبارتست از پرونده‌های

موزه مردم شناسی و پرونده‌های قصه متعلق به آقای صبغی مهتدی

بزبان خارجه جامع‌ترین کتابی که تاکنون راجع به فلکلر ایران

نوشته شده تالیف آقای هانری ماسه است که تقریباً تمام نیرنگستان و اوسانه

و چهارده افسانه کوهی را با اسناد و شواهد دیگری که بدست آورده و با از

روی سفرنامه های اروپائیان که به ایران آمده است یادداشت کرده در دو

جلد بچاپ رسانیده است .

خام دونالدسون در *The Wild Ruee* چاپ ۱۹۳۸ فلکلر ایران

را بیشتر از لحاظ اسلامی تحت مطالعه قرار داده اند و با وجود اینکه از

نیرنگستان اقتباس کرده اند گویا بعد اسم آنرا از قلم انداخته اند . فقط

در یکجا (ص ۱۷۳) این کتاب را «نارنجستان» مینامند . مطالعات دیگر

راجع به فلکلر ایران از این قرار است :

بریکتو ، قصه‌های فارسی ، لیژا ، ۱۹۱۰

لوریمر ، قصه‌های فارسی ، لندن ، ۱۹۱۹

راماسکوویچ ، دو بیتی های ملی فارسی ، پتروگراد ، ۱۹۱۶-۲۹

زاروین ، فلکلر و افسانه‌های بلوچ ، لنینگراد ، ۱۹۳۰-۳۲

کریستنسن ، قصه های فارسی ، پنا ، ۱۹۳۹

(۱) H. Massé, Croyances et Coutumes Persanes, Paris,

1938 .

بغیر از تحقیقات علمی که برخی از ایرانشناسان در بارهٔ بعضی از زبان-
های بومی ایران کرده‌اند مقالات دیگری دربارهٔ فلک‌رایران وجود دارد
که از ذکر آنها چشم پوشیدیم. و نیز تحقیقات آقای لسکو راجع به فلک‌
کردها و بلدریف در باب فلک‌تاجیک‌ها را میتوان در ردیف فلک‌رایران
شمار آورد. پس چنانکه ملاحظه میشود نسبت به تحقیقاتی که حتی در
کوچکترین نواحی بلغارستان یا قفقاز یا هندوستان در بارهٔ فلک‌رایران
گرفته تحقیقات راجع به فلک‌رایران بسیار ناچیز است. مثلا در سرتاسر
رومانی يك دهکده هم پیدا نمیشود که تمام ترانه‌های عامیانهٔ آنجا یادداشت
شده و آهنگ آنها را به نوت موسیقی ننوشته باشند. یا در کشور ایرلند
تا کنون وزن کاغذهایی که روی آنها اینگونه آثار را جمع کرده و نوشته‌اند
به شصت خروار رسیده است. بدیهی است که آثار فرهنگ تودهٔ ایرانی
اگر جمع شود ازین مقدار بیشتر خواهد بود.

گرچه سرزمین ایران در این زمینه از خیلی جاهاى دیگر بیشتر مایه
دارد ولی این گنجینه هنوز دست نخورده مانده است، و هر گاه اقدام فوری
و جدی در این راه انجام نگیرد ممکن است که قسمت عمدهٔ فلک‌رایران از بین
برود. چنانچه در اثر فقر و کمرنگی، کوچ دادن و تخت قابو کردن ایلات
و سهولت وسایل حمل و نقل و تغییرات و تحولاتی که بسرعت در جامعه انجام
میگیرد بسیاری از عادات و رسوم دهات و ایلات دور دست فراموش شده
است و اگر امروزه با تمام وسایل جمع آوری نشود دیری نمیکشد که بسیاری
از این گنجینه‌های ملی را از دست خواهیم داد.

طرح کلی برای کاوش فلک‌یابك منطقه

مطالبی که از «فرهنگ توده» باید مورد تحقیق قرار گیرد از این قرار است :

۱- زندگی مادی

الف - وسایل اقتصادی

۱- زمین یا شهر : آب و هوا و طبیعت زمین . برای برومند چه وسایلی بکار میبرند؟ طرز تهیه کود ، برج کیوتر (کفترخوان) . وسایلی که برای پرورش جانوران اهلی و کشاورزی بکار میرود . وسایل آبیاری زمین : قنات ، رودخانه ، گریز - جنگل و معادن آنجا مرز بندی ، چپر . نگاهبان جنگل ، راه و جاده ها ، پاسبان ، امنیت ، تمایل شهر که کشاورزی ، تجارتی و یا صنعتی است . سازمان راه ها و جاده ها ، وسایل ارتباط و غیره .

۲- ساختمانهای عمومی : مسجد ، شهرداری ، دبستانها ، گردشگاه - عمومی ، بیمارستان ، زورخانه . قدمگاه ، زیارتگاه ، امامزاده ، سقاخانه ، تکیه ، خانقاه ، بتکده ، گورستان ، کلیسا ، جاهای مهم و دیدنی . آثار باستان محل و افسانه هائی که در باره آنها میگویند : (منار سربرنجی در اصفهان - خاتون قیامت در شیراز - سنگ سیاه در مراغه - سنگ شیر در همدان) چگونه نگهداری میشوند ؟

۳- خوراک - غذا و مشروب : تهیه خوراک (آشپزی) ، خوراک غالب اهالی و غذاهائی که در هنگام عروسی و عزا یا مهمانی صرف میشود . طرز خوردن غذا ، (روی میز یا سر سفره ، با دست یا با قاشق صرف میشود) آش ، شوربا ، ماهی ، نان ، گوشت ، حلیم ، پنیر ، ماست ، بلغور ، کشک ، قره قوروت ، دوغ ، شیر ، شراب ، عدسی ، لبو ، یخنی ، لرزانک ،

قاووت ، آجیل ، شیرینی خانگی ، کلوچه ، ترشی ، مربا ، شربت ، بلوو
چاشنی هائی که تهیه میکنند .

۴- پوشاک : جامه زنانه و مردانه . تراشیدن و یا گذاشتن قسمتی از
موی سر ، (پاشنه نخواب ، اکاکل) ، باقطن و یا بستن موی سرزن ، جبه ، لباده ،
ردا ، شال ، ستره .. پوستین ، عبا ، دستار . شالامه ، کلاه ، عرقچین ، شبکلاه ،
دستکش ، جوراب ، پوزار ، چارق ، نملین ، گیوه ، آجیده ، کمر بند ، تنبان ،
زیرجامه ، شلوار ، آرخلق ، سنپوسه ، پیرهن ، کلاقم ، لیچک ، چادر نماز ،
چاقچور ، پیرایه ها ، لباس کار ، لباس پلوخوری ، لباس جشن و عروسی و
عزاداری . هر کدام از قسمتهای آنرا شرح بدهند . اسم مخصوص آنها
بزبان بومی . طرز برش و دوختن لباس را نیز توضیح بدهند .

۵- منزل : بطور کلی نقشه اطاقهای مختلف را رسم کنند خواه بنگاه ،
ایوان ، مهتابی ، آشپزخانه ، مستراح ، زیرزمین ، بادگیر ، دالان ، انبار ،
استیل ، تنور ، چاهک ، آب انبار ، حوض ، آب نما ، مصالحی که در ساختمان
بکار رفته توضیح بدهند . شکل و عده در و پنجره ، کلون در ، ارسی ورف
را یادداشت کنند . پشت بام و زمین نمای خانه را تعیین نمایند و همین کار را
برای خانه هائی که بیک گوناگون نسبت انجام دهند ، زیرا در یک ناحیه
ممکن است چندین نوع خانه وجود داشته باشد . نقشه تقریبی حصار شهر ،
خندق و قصر خان یار رئیس قبیله را با برنج و بارو به بیوست اضافه کنند . در
صورتیکه گالی پوش است نقشه آنرا بدهند و هر گاه چادر نشین است ، به
شرح داخل چادر را بدهند و خط سیر گرمسیر و سردسیر قبیله را تعیین کنند .

۶- اسباب خانه : ظروف چینی و شکستنی ، اسباب آشپز خانه :
پاتیل ، دیگ ، کماجدان ، دیزی ، سه پایه ، آبکش ، دست آس (آسیای
دستی) ، چمچه ، کفگیر ، ترازو ، قبان ، بخاری ، کرسی ، منقل ، کلک ، پادیه ،
سینی ، تاس ، هاون ، تشت ، تابو ، آفتابه لکن ، ابریق ، ساور ، لاوک ،
غربال ، تغار ، تله ، آینه ، قلیان ، جام چهل کلید ، تنگ ، مرتبان ، کوزه ،
خمره ، کندو (مخزن گندم) . شمعدان ، مردنگی ، پیه سوز ، چراغ ، چراغ
موشی ، جار ، غرابه ، کپ ، بستو ، دوستکامی ، افشره خوری . اسباب
رختخواب : بستر ، پتو ، شمد ، متکا ، زیرگوشی ، لحاف ، ملاقه ، تشک ،
میز ، صندلی ، نیمکت ، رختدان ، خورجین ، صندوق ، مجری ، سفره ، نمده
قالی ، زیلو ، گلیم و غیره ...

۷- وسایل حمل و نقل : پیاده روی ، چارپایان بارکش ، چارپایانی
که شیر میدهند و آنهائی که به کشتارگاه فرستاده میشوند . الاغ ،

کار، اسب، شتر، استر. اراپه‌ها: گاری، سورتبه، تخت روان، دلیجان، پالکی، درشکه، دوچرخه، چهارچرخه، قایق، کشتی، اتومبیل، راه آهن. توضیح بدهند که تاچه اندازه از این وسایل استفاده میشود.

ب- کار یا وسایل معیشت

۱- کار در دهکده: الف) برای خوراک و نیازمندی های خانواده :

شکار، ماهیگیری (مواقع مجاز و ممنوع) وسایلی که بکار میبرند. جویانی، چراگاه، پرورش چارباغان، کرم ابریشم، زنبور عسل. کشت گندم، برنج، جو، باقالا، لوبیا، ذرت، سیب زمینی، انگور، میوه‌ها، پنبه، تنباکو، تریاک، زعفران، شاهدانه، کتان، ارزن. (اسم مخصوص آلات خرمن و برنجکاری: پادنگ - بوجار و غیره) عصاره، سرکه و شراب اندازی. طرز نگاهداری غلات و میوه‌ها، و غیره...

ب) برای تهیه لباس: چگونه پشم بافته را می‌ریسند؟ نساج دهاتی، ماشین بافندگی. خیاط، کفشدوز، پنبه دوز، چرخ نخ ریزی، دوک و غیره... (مقال، برک، پارچه‌های ابریشمی.)

پ) برای خانه: هیزم شکن، درودگر، چلنگر، آهنگر، بنا، سنگتراش، اسم افزار کار هر کدام از آنها قید شود.

ت) برای مبادله: تجارت کوچک ده - جمعه بازار، دوشنبه بازار، چهارشنبه بازار و بازار دائمی. (ناخت زدن، چانه زدن). بساطها، واردات و صادرات (بوغ، خیش، بیل، کلنگ، کارد، افزار، گونی، بوریا، جاجیم، گبوه، کفش و غیره که برای فروش ساخته میشود). صنایع مخصوص محل. ۲- وضع کار در شهر: الف) زندمانی کارمندان، کارخانه، کارگاه، بنگاه های صنعتی - کارگران و صنعتگران زن و مرد و بچه. تأثیر پیشه روی زندگی اقتصادی و معنوی و اجتماعی ایشان.

ب) کارمندان: تجارتخانه ها، مغازه های بزرگ، سوداگران، ادارات دولتی.

پ) پیشه‌وران کوچک شهر: خرده فروش، دست فروش، عطار، درودگر، دلاک، سمسار، نعلبند...

ت) شغل های کوچک و طبقات مخصوص: مرده شور، معرکه گیر، آخوند، گدا، کلاه بردار، دلال، چاقوکش، برده داری، ولگردی

قلندری و درویشی - تفریحات ، اصطلاحات ، اشعار و اعتقادات مخصوص
چاقو کشها و زندانیان ؛ داشها و عادات و رسوم مخصوص آنها - پاتوقی که
جمع میشوند و ترانه‌هایی که میخوانند . علامات مخصوص : (وصله لوطی :
۱- زنجیر بزدی ؛ ۲- جام کرمانی ؛ ۳- چاقوی زنجانی ؛ ۴- پاشنه کش ؛
۵- چپق سرورته نقره ؛ ۶- کیسه توتون نقره ؛ ۷- شال جوزه گره . همچنین
درویشهایی که طومار یا مثنوی میخوانند) . بوق ، تبرزین ، کشکول . . .

۴- قرین و آسایش : الف) مهمانخانه ، کاروانسرا ، جانی خانه ، پاتوق ؛
گفتگوها و موضوعهای عادی راجع به سلامتی ؛ خوبی و بدی هوا ؛ کارها ؛
حاصل زمین و یا سیاست . چیزهایی که صرف میشود : چایی ؛ قلیان ؛
چپق ؛ مشروب ؛ شیره ؛ تریاک ؛ چرس . . . سرگرمیها ؛ قمار ؛ ورق ؛
تخته نرد ؛ آس ؛ گنجفیه ؛ شرط بندی ؛ مهر که گیر ؛ تقال ؛ شاهنامه خوان ؛
بازارخوان ؛ ره گوی . قوچ باز ، شعبده باز ؛ حقه باز ؛ لوطی ، جنگ
انداختن خروس ؛ خرس باز ؛ عنتری . کبوتر بازی . (اصطلاحات) خیمه
شب بازی ؛ پهلوان کچل ؛ ساز زندهای دوره گرد (ارومیه) ؛ بندباز (آهنگ
ساز یادداشت شود) . تر که بازی در موقع عروسی (سیرم) و غیره . . .
ب) ورزشها ؛ اسب سواری ، الاغ سواری ، شکار ؛ پیاده روی ؛
کویبازی ؛ دو ، کشتی ، شنا ، (زورخانه) و غیره . . .
پ) خواب ؛ ساعتی که معمولاً میخوانند و برمیخیزند .

پ - درآمد - تهول

۱- محصول کار ، مزد و انواع آن . بیکاری ؛ پس انداز کارگران ؛
منافعی که از کشاورزی و یا سوداگری بدست میآید ، زمین ؛ خانه ؛ سهام ؛
خرید و فروش املاک . بهره کشی مامورین دولت ؛ حق چراگاه چوپانی
مشترک ؛ دروگر مشترک ؛ مالیات ؛ ربا خواری ؛ خوشه چینی . . .
۲- دارایی مقول : طرز برآورد ؛ چگونه اندوخته نگهداری میشود ؛
شرایط بهداری و آسایش ؛ پرورش چار بایان و آغلها .
۳- املاک : املاک خالصه ، موقوفه و شخصی . خرده مالکین ؛
(چکنه) . شرایط زندگی رعیت در هر کدام از این املاک . مزدوری ؛ بیکاری .
تقسیم آب ؛ سهم رعیت . آبار رعیت روی ملک خرید و فروش میشود ؛ رفتار
مالک نسبت به رعیت ؛ سالارده ، طرز اجاره دادن باغ و خانه . ساختمانها

و نگاهداری آنها، کشت کاری در باغ و مزرعه، دیسی کاری.

II - زندگی معنوی

الف - زبان: لهجه‌ها و زبانهای بومی

مطالعه زبان عادی محل، اسماء ذات و معنی، اسم اشیاء، افکار فلسفی، جادوگری و مذهبی، مختصات زبان، اصطلاحات، مثلها، تشبیهات، استعارات، زبانهای فنی، زبانهای ساختگی: (زرگری- مرغی)، زبان داشها: زبان مذهبی و زبان عوام. (اسم اعضای بدن، اسم جانوران اهلی و درندگان و آلات کشاورزی را بزبان بومی یادداشت کنند و اختلاف همین لغات را بطور دقیق با الفبای صدا دار لاتینی بین اهالی شهر و دهکده‌های اطراف بسنجند و تعیین کنند).

افسانه‌هایی که راجع به اسامی خاص و یا امانت وجود دارد: (خونسار در اصل: «خون ساربان» بوده، یا سمیرم در اصل: سام آرام، بوده چون در موقع لشکر کشی سردرد سام در آنجا آرام میشود - سرسام؟) سحر بیان قدرت کلام - اهمیت سجع و قافیه در جملات - لغات ممنوع که نباید بزبان آورد - لغات حفظ کننده و قورموله‌هایی که در موقع دعایا ورد خوانند و یا جادوگری بکار میرود و غیره. (بسم الله که بگویند جن و غول و شیاطین میگریزند، قسم‌ها: بخدا، سیبیل، شاه چراغ، سوی چراغ، تیغ آفتاب، برکت.. لغات: انشاء الله، سلامتی.. دشنام: رو بکوه سیاه، مرده شور، تعارفات و القاب: پیرشی، خدا قوت - زانگی، خر کردن، خاله گو کومه، لغت نهس «سیزده» که بجایش «زیاده» میگویند و غیره..)

ب - دانش عوام

۱- علم توده راجع به اشیاء و موجودات: الف) نجوم، ساختمان، زمین و ستارگان - نفس کشیدن زمین (نفس دزده و آشکارا). زمین روی شاخ کماو است. فصلها: چله تابستان، چله زمستان (چله بزرگ، چله کوچک، چارچار، سرما بیزن، سرما لوطی کش..). هفت طبقه آسمان و زمین (توی هفت آسمان يك ستاره ندارم) خورشید و ماه (خورشید زن و ماه مرد است، افسانه آن..)

ستارگان، خسوف و کسوف (ازدها ماه را دردهان خود میگیرد بایدتشت
زد و شلیک کرد تا ماه راها بکند.) ابر، آسمان غره، باران، برق، تگرگ،
قوس قزح، تیر شهاب، چشمه‌ها، کوه قاف، زمین لرزه، کپکشان، تشبیه
دنیا به تخم مرغ. طلوع و غروب آفتاب (زنیور کخانه، تقاره خانه.)

(ب) ساختمان انسان: پیدایش انسان، آدم آبی، (آدم = آه + دم).
تاریخ طبیعی انسان و نژادهای بشر، تشریح، اعضای بدن، هفت اندام:
(دودست و دویا سروشکم و آلت تناسل). علامات بدن (ماه گرفتگی، خال،
ککمک ..) مزه (پریدن مزه)، ناخن، موی سر، رگ، ویی، غده‌ها، سق
(سق سیاه)، چاقی و لاغری (تاثیر کاودارو، موی گریه، نال قلم). بادهائی
که در بدن میریزد، عطسه، سسکه، خمیازه، طبقه بندی مزاجها: (گرم و
سرد و تر و خشک). دندان ۱۲۰ سالگی، بیماریها و درمان آنها.

(پ) سنگ شناسی و معادن: سنگها و سنگهای قیمتی: (عقیق،
الماس، فیروزه، یاقوت، مهره مار ..) خاصیت آنها، فلزات: روی،
آهن، طلا، نقره، چمبور، مس: خاصیت و افسانه راجع به آنها، نمک،
مومیائی و غیره ..

(ت) گیاه شناسی: گیاهها، بنه‌ها، درختها، میوه‌ها، دانه‌ها و خاصیت
آنها، خربزه، سیاه دانه، اسفند، برنج، زنبق، انار، مهر گیاه ..
گل محمدی، گل زبان پس قفا. درختهایی که محترم هستند (درخت مراد).
ترسانیدن درخت میوه برای این که باریاورد. بریدن درختهای کهن گناه
دارد. عروسی نارنج (شیراز).

(ث) جانور شناسی - گزندگان، خزندگان، پرندگان، چاروبایان،
درندگان، خاصیت و افسانه مربوط به آنها: خرخاکی، کار تنک، ماهی
سقنقور، غریب گز، موربانه، قورباغه، جغد، مرغ حق، ابابیل، گنجشک،
هما، کچل، گرگس، حاجی لک لک، اسب، میمون، شتر، کفتار، سگ،
خرس، گرگ .. (گر به از دماغ شیر افزاده، قاطر و بوزینه و لاک پشت نقرین
شده و مسخ گشته اند. فیل پادشاه هندوستان بوده، ببر بقدری خود پسند
است که ماه را بالای سر خود نمیتواند بیند و غیره). تفأل و تطییر از حرکت
ویا آواز جانوران. جانورانی که محترم شمرده میشوند: شیش، کیوتر،
چلچله، مار خانگی، خروس. علت آن؟

(ج) شماری و هواشناسی و اوزان و مقادیر: روزها، ماهها، فصلها،
پیشگویی سالهای خوب و بد، پیشگویی هوا (خشک یا بارانی). جشنهای

روستانی : نوروز ، جشن سده ، (در کرمان) مراسم ماه دیدن . و زنها
 (کیله ، پیمانته ، نگاره و سنک برای آب) مقیاس طول (گز ، جریب ، دید
 زدن .) زمان (شبگیر ، یگانه ، خروس خوان ، پاس ، آفتاب زردی ..)
 ۲- علم پیشینان و موضوعهای تاریخی : تاریخ (ماده تاریخ : تیر خوردن
 شاه شهید) . یاد بود سالهای خوب و بد (فراوانی یا خشکالی . برای سال
 قحطی ۸۸ گفته اند : ای سال بر نگر دی ، بر دمان چه کردی ، زنها رو
 شلخته کردی ، مرد ها رواخته کردی ، دکانها رو نخته کردی ..) یاد بود
 بلاها و ناخوشیها : (سال و بامی ، ممشه ای) ، زلزله ، قحطی ، طغیان
 آب ، زمستانهای سخت : (بسال هفتاد ، برفی بیفتاد . بحق این پیر ، بقدر
 این تیر) ، آتش سوزی ، یاد بود جنگها ، کشمکشها ، انقلابات (مطلع این
 ترانه کردی از ویران شدن مزگت ها و کشته شدن آتشها حکایت میکند :
 هاوار ، مزگان رمان ، آثران کوژان .) اشخاص افسانه ای ، پیران ، (پوریای
 ولی) و پهلوانان باستانی : ماقبل تاریخ ، شرح افسانه آمیز آن ، آثار
 عجیب .

۳- رساله های فنون توده ، تقویم عامیانه : سالنامه ها ، کتابهای طبی
 یا قدیمی - نزهة القلوب ، عجایب المخلوقات ، حیات الحیوان ، فرس نامه ،
 کتابهای بیطاری ، اسکندر نامه ، قصص الانبیاء ، کتاب الملائکه و غیره .

پ - حکمت عامیانه

۱- فلسفه توده : روح ، ماده ، جان ، زندگی و مرگ ، زندگی پس از
 مرگ ، تناسخ ، اعتقاد به جاندار بودن اشیاء بیجان ، شخصیتهای اساطیری :
 (همزاد ، ازما ، بهتران ، شاه پریان ، بختک ، یا جوج و ماجوج ، غول بیابانی ،
 دوالبا ، اژدها ، هاروت و ماروت ، سیمرغ ، خردجال ، نسناس ، عوج بن
 عنق) روح طبیعت ، روح مردگان ، سایه (سایه زدگی) و مردگانی که
 روحشان روی زمین بر میگردد ، احضار ارواح ، خدا ، گرداننده چرخ
 قضا و قدر ، مسئله خیر و شر ، شیطان (قدرت شیطان : تخم ناپسم الله ، حلول
 شیطان در بدن مرده ، شب گدای زن شیطان است) . فرشتگان ، جنها ،
 پربان ، شکل آنها و کارهایی که از ایشان ساخته است . روز قیامت ، بل
 صراط . قسمت (قسمت را سیمرغ هم نمیتواند بهم بزند . افسانه آن) آنچه
 روی زمین هست در دریا هم هست . کوچک شدن نژاد انسان نزدیک روز

قیامت . بند از بالا نبرد ! بند از پیش خدا نبرد . (باصطلاح شیرازی ته بند را جوید = خودکشی کرد . سر بند را ول کرد = مرد) . گل بی عیب خداست . هر کس يك ستاره روی آسمان دارد .

۳- جامعه‌شناسی و اخلاق عامیانه . زندگی اخلاقی ، امثال و حکمی که درباره استفاده شخصی با گذشت و پشت پایمال دنیا وجود دارد ، تکالیفی که بعهده بشر است ، افنخار ، دلبری ، بیوفائی دنیا ، ترقی ، خوشبختی ، خودخواهی ، زرپرستی ، وانخرجی . نظر عوام راجع به کار و درآمد ، عدالت اجتماعی ، نظم یا بی نظمی در اخلاق و عادات . خوبی و بدی ، وطن پرستی ، بشردوستی ، احترام به خویشاوندان . (کلید بهشت زیربای مادر است . خدا گوهی را بموئی می بخشد . هر که دهن میدهد روزی هم میدهد . دروغگو کله کلاهش سوراخ دارد . مرده دستش از دنیا کوتاه است . هفتاد بیفتاد . خدا میان گندم را خط گذاشته ، زن کاری مرد کاری تا بگرد روزگاری ، آدم پولدار سرسبیل شاه تقاره میزند . آدم پول داشته باشه کوفت داشته باشد) . خرده گیریهای عوام : (همه ماهها خطر دارد بدنامیش سفر دارد . شب چهارشنبه یکی پول گم کرده یکی پول پیدا کرده) .

۴- کتابهای مربوط به اخلاق و امثال و معجم الامثال ، کتاب : «امثال و حکم» تألیف آقای ع . دهخدا ، در چهار جلد و غیره .

ت - هنرشناسی

۱- هنرهای زیبای توده : نقاشی ، منبت کاری ، سنگتراشی ، خاتم سازی ، قلمزنی مس و نقره ، چشمه دوزی ، گل دوزی ، قلاب دوزی ، منجق دوزی ، زر دوزی ، قالی بافی و پارچه های ابریشمی . - افرارها : ظروف ، قلمدان ، لباس ها . ساختمان خانه ، تزئین ، جواهرات ، تصویرها . هنر : آواز ، موسیقی (وزنها و مقامهایی که بکار میرود) . صدا - شاهنامه خوان - قاری . آلات موسیقی : چغانه ، سرنا ، کرنا (قره نی) ، نی ، انبان ، تار ، کمانچه ، دهل ، چگور ، انواع رقصها ، (آهنگ آنها) رقصهای تنها و دسته جمعی (چوبی) .

۲- ادبیات توده : مثلها ، مثلکها ، معماها ، لغزها ، چیستان : دم داره و نم داره ، دیگی بشکم داره ، مامیلی باوداریم ، اومیلی بباداره = گرمايه) دوییتی ها ، فهلوبات . تقلید از زبان جانوران ، ترانه ها ، آوازه ها ، قصه ها ، (مثل - راز) . حکایات راجع به جانوران . افسانه ها : (گوهر شبح چراغ ، جابلقا و جابلسا) . تاتر و نمایشهای توده : (تقلید ، پهلوان کچل ، خیمه شب

بازی). تعزیه. آهنگ ضربی زبان و آوازه‌ها؛ تصنیف‌های عامیانه؛ کتابهای تفریحی توده: (رموز حمزه؛ حسین کرد؛ امیر ارسلان؛ چهل طوطی؛ اسکندرنامه؛ شکل و منگل؛ خاله سوسکه؛ خسرو دیوزاد؛ کلثوم ننه؛ بهرام و گلندام، عاق والدین و غیره)؛ رومانهای پهلوانی؛ طومارهایی که در قهوه‌خانه میخوانند. ترانه‌هایی که بناسبت بازگشت پهلوان پارسیس قبیله یا سر باز بشهر یاده خود سروده اند؛ یاد مرثیه پهلوان کشته شده گفته اند. اشخاصی که این اشعار را نوحه خوانی میکنند. (آنون = آخوندزن) قصه‌های جادو و دیو و پری. تقالی؛ مرثیه در مرگ اشخاص سرشناس اشعاری که بناسبت عید نوروز خوانده می‌شود.

ث. زندگی اسرار آمیز

۱- جادوسری عوام، در جستجوی قدرت

۱- جادوسری: الف جادوگر؛ گدا؛ مرتاض؛ کیمیاگر؛ درویش؛ چوپان و ماما. قدرتی که به آنها نسبت میدهند. خانواده جادوگرو پیروان او. محل اجتماع آنها، منلا سرگذر، چهارسو یا این که گوشه نشین و یا دوره گرد هستند.

ب) افسون و سحر. اعتقاد به افسون؛ چگونه افسون میکنند؟ وسیله دفع آن. دنبه کنار و انواع آن: (آدمک مومی؛ موش زنده یا روشن کردن شمع در قبر..)

پ) زهرها و نوشداروها: زهر دارو (برای نابود کردن رقیب). مهر دارو (برای تولید عشق و محبت)، داروی بیهوشی، باد زهرها. کتابهایی که از آن استفاده میشود: (اسرار قاسمی؛ مجمع الدعوات و غیره)، مهره مار؛ مهر گیاه؛ افسانه آنها. طلسم سفید، بختی و سیاه بختی. (گذاشتن نعل در آتش). باطل سحر (قلیاب سرکه). چله نشستن.

ث) تسخیر جانوران: مارگیر؛ رام کننده گرگ و یا درندگان؛ برای دفع جانوران زیانکار: ساس؛ غریب گز؛ موربانه؛ موش؛ گراز و غیره چه و سیاهی بکار میبرند؛ طلسم سن؛ طلسم عقرب؛ مار بست.

ث) ارواح نیکوکار و زیانکار: مار صاحبخانه؛ پرستو؛ خروس سفید و مرغی که کارد را بروی آنها حرام میکنند؛ گریه سیاه؛ احضار ارواح؛ توید و دعاها؛ عقیقه حمامهای جنی؛ دره‌ها و تپه‌های جنی؛ خانه‌های جن

زده . (سایه و سایه زدگی ؛ شب نباید در آینه نگاه کرد ..)
 ج) روی گردانیدن جادوگر : چگونه و چرا جادوگران بشکل گرگ یا
 گول و یا جانوران در میابند ؛ چرا جادوگری نکبت میآورد ؛
 ۳- پیشگوئی : الف) فالگیر زن و مرد ؛ خواب گو ؛ خواب نماشدن و تعبیر
 خوابها - پیشگوئی از روی نخود ؛ کف دست ؛ سرپ و یا زاج آب کرده ؛
 ارد قهوه . پیشگوئی از روی ستارگان - منجمین ، رمالی .
 ب) جامن ، جن میر ، آینه یین : طرز پیشگوئی آنها و اشیاء گم شده ای
 که پیدا میکنند .

ب) کسانیکه چشمه آب یا منجج و یا معادن را کشف میکنند

۳- تقال خانوادگی برای شایش کار و درمان بیماری ها : الف) تقال از اشکال
 اشیاء (سلام کردن و جستن آب در گلو) . بد قدم و خوش قدم ؛ قدم سبک و
 سنگین ؛ عطسه ؛ خمیازه ؛ سق سیاه ؛ نفوس ؛ خیر و شر ؛ استخاره ؛ فال
 حافظ ؛ آمد نیامد . مواقع و چیزهای خوش شکون و بد شکون . چشم زخم ؛
 چشم شور ؛ احترام به چراغ و نك (آب و نمک مهر فاطمه زهرا است) . سیبل ؛
 گیس (گیس بریده) آفتاب و نان ؛ تخم شکستن ؛ اسفند دود کردن ؛ شرح
 آن . سوزانیدن يك تکه نخ از لباس کسیکه چشمش شور است . دود کردن ؛
 بشکل ماچه الاغ . بخت گشائی ؛ نفر پسر (عقیقه ؛ حیدری) ؛ نزه بندی
 (بوسیله نی و ابریشم هفت رنگ) ؛ نوبه بندی ؛ آتش اهوردا ؛ سنو شله
 قلمکار ؛ حلوا ؛ خشت چهار شنبه سوری . برای گشایش کار : سفره سبزی
 (در کرمان) ، آجیل مشکل گشا ؛ سفره بی بی سه شنبه ؛ احضار خواجه خضر ؛
 سفره فاطمه زهرا ؛ ختم امیر المؤمنین ؛ سفره بی بی حور و بی بی نور . سنجی
 شکن ، (درماز ندران) .

ب) دعاها و آدابی که برای کار و پیشگون انجام میگیرد : آداب مسافرت
 (دعا حلقه یاسین ؛ اقرائی ؛ آتش پشت پا ..) ، شروع بکار جدید ؛ خرید ؛
 بی ریزی ؛ ساختمان خانه ؛ قربانی (قربانی درخت خرما در کرمان) . مراسم
 رخت نو بریدن ؛ ناخن گرفتن ؛ ماه دیدن ؛ دندان افتاده و موی سر ؛ نذرو
 نیاز (درخت خواجه خضری) .

ب) دعاها و الوهاتی که برای حمایت از سر دزد یا آفتها و ناخوشیها بکاره میرود ؛
 (آیه الکرسی) طلسم ؛ دعا ؛ انگشتر و اشیائی که برای حمایت با خود دارند ؛
 (نظر قربانی ؛ بین و بترك ، هفت مهره ؛ چشم یا یا قوری ؛ دندان پیر ؛ نك
 ترکی ؛ سم آهو ؛ کجی آبی و غیره) . شهر و یا خانه ای که طلسم میشود (به

تیر اطاق مینویسند: گشاده باد بدولت همیشه این درگاه + بحق اشهدان
لااله الا الله - بارالهی کم مگردان چند چیز از این اطاق: نان گرم و آب
سرد و چائی و قلیان چاقی.

۴- جشنها و افسونهای کشاورزی- الف) افسون گاهشماری- جشنها و مراسمی
که در موقع معین سال و یا زندگی روستائی انجام میگردد: (جشن سده +
نوروز + شب چله ..) و اغلب مراسم مذهبی در دنباله آن بجا میآورند.
روز اول سال + (تبریک + عیدی + سفره هفت سین.) چهارشنبه آخر سال
(چهارشنبه سوری در آذربایجان - بریدن از روی پته آتش + نیت + قاشق
زنی + چشم چین + شکستن کوزه ..) آتش افروز (لباس مبدل + آوازهها.)
عید قربان (شتر قربانی)، قتل ابن ملجم و عمر + ۲۷ رمضان، ۱۳ صفر، ۱۳ نوروز،
شب شام غریبان + شب قدر + شب برات + چهارشنبه آخر صفر و ماه رمضان
(کلوخ اندازان)، عید غدیر (مولودی، تشت زدن و آوازهائی که میخوانند).
ماهها و روزهای بدین و خوش یمن.

ب) مراسم خمدننده - مثلا برای آمدن و یا بند آمدن باران (برای بند
آمدن باران میگویند: اجلا، مجلا + بحق شاه کربلا + بحق نور مصطفی!
بحق گنبد طلا! ابرو بیر کوه سیاه + آفتاب بیار بشهر ما -) مصلی + نماز
جماعت.

۱۱ - مذهب عامیانه - در جشنجوی الوهیت

۱- خداشناسی عامیانه- خدا و فرشتگان: الف) خدا و اشکال انسانی که
بخود میگیرد.

ب) ارواح طبعیت + آنها تیکه در آبها یا جنگلها و یا سنگها مسکن
دارند.

پ) ارواح آن دنیا + فرشتگان و دیوان + جنها و شیاطین.
ت) ارواح مردگان، روح و مرآتبی که علی میکند، تو ابکاران و گناهکاران.
مقدسین.

ث) آن دنیا + بهشت - برزخ + زمهریر + دوزخ، پاداش + شکنجه +
نیستی پس از مرگ، (کسی از آن دنیا با نیمسوز برنکشته!)

۴ - برشتهای عامیانه: الف) نیایش مردگان پس از دفن، نگاهداری
قبرها + موقوفات، بازدید گورستان. ادعیه و مراسم سالیانه که انجام میدهند.
ارواحی که روی زمین بر میگردند - چگونه آنها را تسکین میدهند +
چگونه روح نیاکان خود را راضی میکنند؟

(ب) پرستش ارواح طبع : خورشید ، ماه ، ستارگان ، چشمه ها ، سنگها (قدمگاه) ، درختها (درخت مراد) ، مراسم خرافاتی از مراسم مذهبی تفکیک شود .

(ب) پرستش امامزاده و مقدسین (پیر) : عقیده مردم نسبت بآنها ، زیارت ضریح و حدودی که امامزاده پرستش میشود تعیین کنند . دخیل بستن ، ضریح و نیت (پارچه قفل) . اشیاء مقدس : تصویر ، خرقة ، جاتماز ، معجزات آنها امامزاده هائی که از یکدیگر دیدن میکنند ، (نور باران) نذرها ، قربانیا . عقیده عوام راجع به ظهور حضرت صاحب . (علامات و پیش آمدها) .

(ت) آدینه و روزهای جشن یاس و سواری چگونه برقرار میشود ؟ سوگواریها و مراسم آن : (دسته و علاماتی که بر میدارند ، سینه زن ، زنجیر زن ، شاخ حسینی ، روضه خوان ، تعزیه خوان ، نخل ، تکیه ، حجله قاسم ، تنور خولی) . (ث) برای آموزش : زیارت (خانه قیامت) ، مراسم آن (چاوش) ، سبک

شدن استخوان ؟ - سوغات (کفن متبرک ، تربت ، تسبیح ..) در وقوع بروز خشکسالی ، زمین لرزه و ناخوشیهای واکیر دار . (مصلی ، نماز جماعت) .

۳- میانجیان بین خدا و انسان : الف) : شاه ، رئیس قبیله ، ریش سفید ، آخونده ، حاکم و کدخدا - قدرتی که بهبودی ناخوشیها یا تغییر هوا را به آنها نسبت میدهند ، عقیده مردم در باره آنها . درجه احترامی که برای آنها قائلند ؛ القاب و القاب هجو آمیز ، ترانه ها و مثلثائی که در باره ایشان وجود دارد : (باسه کس سودا مکن ؛ مال جدم ، لا تکلم ، ورم نه . کدخدای شهر که مرغابی باشه ، دراون شهر چه رسوائی باشه) .

(ب) قوانین شرعی و قبیله ای که بقوت خود باقی است : حد زدن ، تنبیه زنان بدکار ، (آنها را با ستر اشد و وارونه سوار الاغ میکنند و در شهر میگردانند) . شمع آجین ، سنگساران ، کچ گرفتن . آلات شکنجه : (کند ، زنجیر ، تازیانه ، بخو ، داغ و درفش ، زندان ..) قسم دادن و شرایط آن . خریدن نماز و روزه و حج . صدقه ، پاک کردن گناهان .

۴- رساله های مذهبی ، کتاب دعا ، شرح زندگی مقدسین : جودی ، زاد المعاد ، پیشگوئی شاه نعمت الله ، تعبیر نامه های خواب ، فالنامه ها و غیره ..

III - زندگی اجتماعی

الف - پیوند هم خونی : خانواده

۱- خویشی و زناشویی - زن : ضیقه ، عقدی ، هوو ، سفید بخت و سیاه بخت . تعدد زوجات . جاهائی که فقط یک زن میگیرند ، بردگی ، روکشائی و رو-

گیری برسم محلی. قدرت و فرمانروایی زن در بعضی از ایلات. کارهایی که
بمهده زنان است. زن کارگر و روستا. برك. (هفت قلم آرایش ، بند
انداختن ، و سه جوش ..) پیرایه ها : (گوشواره ، النگو ، سینه ریز ، شکوفه ،
انگشتر ..) منافعی که از زناشویی در نظر میگیرند .

۳- عادات مربوط به نسل های مختلف و مواقع باریک زندگی : شب پاسی (در
کیلان) ، بخت گشائی شب شش (اسم گذاران ، انتخاب اسم) ، ختنه سوران ،
بچه کورزا - کورمادرزاد . وجه فرزندی برداشتن (مراسم ازبچه پائین
انداختن بچه) . خواهر خواندگی ، برادر خواندگی .

الف - تولد و بچگی - زن آبستن (چله بری ، قفل کردن شکم ، بچه خوره ،
ویار ، پیشگومی که بچه پسریا دختر است) . زن زانو ، برهیز ، برای دفع
شر و نظر زدن ، آل ، جلو گیری از خطر آل . چیزهاییکه برای زن آبستن
غذغن است. ماما ، زایمان ، کلچی غیغناغ . فرق پسر و دختر ، (پسر در خانه
را باز میکنند و اجاق را روشن میکنند و زنی که پسر بزاید گوهر شکم است) .
بریدن بند ناف ، حمام زایمان ، روشن کردن شمع در اطاق بچه . پیرهن
قیامت ، قنداق ، گهواره ، تنو ، جلو گیری از چشم شور . خوابانیدن بچه -
لالائی . شیر دادن و مراسم از شیر گرفتن بچه . وسایلی که برای زیاد
و یا کم شدن شیر بکار میبرند (شیرزا ، شنبلله ..) راه افتادن بچه
(آلت مخصوص روروك .) عروسك ، حنچغه . بازیهای بچه : (چیشتان ،
نی نی ، جوجو ، غاغالیلی ، پیشی ..) ترانه هاییکه مادران و دایگان برای
بچه ها میخوانند . دندان در آوردن بچه (آتش دندونی) ، بیماریهای بچه و
طرز درمان آنها : (بچه غشی ، بیوقتی شدن ، کچلی ، سیاه سرفه ، سرخك ،
سالك ، زگیل ، چشم درد ، باد سرخ ..) جوشانده ها و داروهائی که بکار
میبرند .

ب) پرورش : رفتار پدر و مادر نسبت به بچه - كتك زدن ، ترسانیدن
(از لولو خور خوره) ، مدرسه ، مكتب خانه ، معلم سرخانه ، بازیهای بچه :
(دوز بازی ، الك دولك - اكر دوكر - گرگم بهوا - ماچالس و غیره را
شرح بدهند)

ب) خواستگاری - نامزد کردن بچه های كوچك ، شیرینی خوران بودن
نامزد در بعضی ایلات . شرایط خواستگاری ، آداب مخصوص آن - طرز
قبول یارد پیشکشها ، نامزد بازی ، رونا ، انگشتر ، جشن (ترانه ها) .
ت) عروسی - استخاره ، ساعت خوب و بد ، حمام عروسی و دامادی -
وسيلة انداختن مهر عروس بدل داماد . دعوت عقد ، خطبه ، چشم روشنی ،

مراسم عقد، (آینه بخت، سفره جلو عروس و چیزهایی که در آن میگذارند) حرکت از خانه بدری، تقال، شلیک تفنگ، شاپاش، ساقه دوش، آوازهایی که در عروسی خوانده میشود، زبرانظی، شب عروسی، حجله عروس، پا تختی.

ت) خانه - روابط زن و شوهر، مادر شوهر، روابط با خویشان، هجو مادر شوهر.

ج) آداب نشست و برخاست - طرز سلام، برداشتن کلاه، دست دادن - جملات عادی که رد و بدل میشود (اقر بنخیر)، زمانیکه از جانور یا چیز مکروهی گفتگو میشود (گلاب بروی شما)، مهمانی و طرز پذیرائی، سفره انداختن و خوراکیهایی که صرف میشود، شوخیها، برای تفریح (شاهنامه خوانی)، چرت بعد از ظهر تابستان، خدا حافظی.

چ) آمد و شد با همسایه - صحبتهای دوستانه، بر خورد، شب نشینی، سب چره، درد دل، کمک در موقع سختی یا ناخوشی، حضور در مجلس جشن یا عزاداری.

ح) سینهها و بیماریها - ناتوانی و پیری (احترام به پیرها: برکت خانه)، بیماریها: (نوبه، مغمک، باد، ثقل، غمناک زردی...) حکیم پاشیهای زن و مرد - تشخیص مرض، داروهای که بکار میبرند: (پرسیاوش، بادیان، پرزوقا، سنبل طیب...) حجامتچی (زالو، بادکش)، شکسته بند، دلاک دوره گرد (کشیدن دندان)، ناخوشیها و زخمهای واگیردار: تراخم، سفلیس، خوره، سیاه زخم، اعتقاد عوام نسبت بانها و طرز پرهیز.

خ) مرگ - نشان مرگ: جان نکلدن (مردۀ تو ای کار و گناهکار)، پیرایش مرده: (بستن چشم و دهن)، سوزانیدن شمع در اطاق مرده - شست زنده داری - گوشت و شربت و حلوا که در اطاق مرده میگذارند - آیا پنجره ها را می بندند؟ آیا روی سطل آب و آینه را میپوشانند؟ عزاداری خانه، مرده خورها، رفتن هفت قدم دنبال تابوت، مرده شور (سدر، کافور)، قبرستان، پاشیدن خاک روی مرده، پاشیدن آب روی قبر، مجلس ختم.

ز) رانیل، نکیر و منکر، جریدین، کاسه العفو، سنگ لحد، مرده هائی که به امانت میگذارند، اما کن مقدسه (ملک نقاله)، شب جمعه مرده ها آزادند، آیا بدیدن خویشان خود میروند؟ رابطه بین استخوان و روح (گوشت هم را بخورند استخوان هم را دور نمی ریزند).

عزاداری - لباس مخصوص، مدت عزاداری، پرستش اموات، باز دیدن قبر و خطاب بر مرده، شب هفت، چله، سر سال - سوزانیدن شمع، خرج

بیوست (پرونده محرمانه فلکلر)

ترانه‌ها ، متلکها ، قصه‌ها و متلهای هرزه ، فحشها ، نفرین‌ها ،
 رابطه بین عاشق و معشوق - رابطه زناشویی .
 رندی و قلندری ، فاحشه‌خانه‌ها ، زندگی شهوانی ،
 بیماریهای مقاربتی و طرز درمان آنها .

شروع بکار

در صفحات پیش طرح کلی برای کاوش فلکلر يك منطقه را بطور اجمال
 شرح دادیم ، البته امثالی که در طرح نامبرده آمده کامل نبوده و مقصود این
 نیست که از این امثال تجاوز نکنند . مثلا هر گاه «حنا» و خواص طبی و یا
 استعمال آن در زینت و یا در بعضی مراسم مانند «حنا بندان» ذکر نشده ، دلیل
 این نیست که باید از توضیح درباره آن چشم پوشید . بر عکس ، خیلی
 موضوعهای محلی قید شده که متعلق بیک ناحیه بخصوص میباشد و در جاهای
 دیگر یافت نمیشود . اینک خلاصه نظریات سن تیوا را برای آسان کردن
 کار کسانی که خواهان جستجوی فلکلر محلی میباشند اقتباس کرده میافزائیم
 تا بادر نظر گرفتن شرایط زیر شروع بکار کنند و گر نه زحمت ایشان بیهوده
 خواهد بود .

چنانکه ملاحظه میشود ، دامنه فلکلر ایران بعلت قدمت تاریخی ،
 شرایط مختلف زندگی ، آب و هوا و مناطق گوناگون ، بسیار وسیع و متنوع
 است ؛ بطوریکه راجع به فلکلر کوچکترین دهکده یا مطالعه در احوال قبیله‌های
 مخصوص مانند یزیدیها در کرد و فرقه‌های مختلف درویشها یا اقلیتهای
 مذهبی و یا ایلات (شاهسون ، قشقایی ، کرد ، بختیاری ، ترکمن ، بویر احمدی ،
 لری ...) میشود کتابهای بسیار جالب فراهم کرد . ولیکن مطلب عمده اینجاست
 که در هر علمی باید ابتدا محصول واقعی آن را در نظر گرفت . این مسئله
 درباره فلکلر نیز صدق میکند ، زیرا حقایق علمی بمنزله مصالح اولیه
 علوم بکار میرود و گر نه حدسیات و تخیلات دلریا خست برآید . از اینقرار
 اول باید به جمع آوری دقیق فلکلر نقاط گوناگون کشور دست زد ؛ سپس بمقایسه

(۱) P. Saint Yves , Manuel de Folklore, Paris, 1936.

و مطالبه و مقایسه آنها پرداخت. زیرا موقمی این موضوع قابل توجه خواهد بود که فلکدر سرتاسر کشور در دسترس باشد و بتوان نتایج علمی از مقایسه آنها بدست آورد. ازین رو، هر گونه اشتنازدگی یا قضاوت قبلی ممکن است که نتیجه زحمات را منحرف میکند.

در زمینه فلکدر یکنفر مشاهده کننده هر چند زیرک و تیزبین باشد، باز هم ناچار باید به تحقیقات دیگران مراجعه بکند که بجای او دیده و شنیده و یادداشت کرده اند. زیرا یکنفر به تنهایی نمیتواند همه چیز را ببیند و بشنود و بدون جستجو عملاً جمع آوری فلکدر میسر نمیشود. پس ابتکار بعهده دیگران محول شده است.

دو نوع جستجو وجود دارد: یکی کاوش مستقیم که محدود بیک ده یا شهر کوچک و یا یک محله شهر بزرگ میشود. دیگری کاوش غیر مستقیم است که شامل یک استان و یا یک کشور میگردد. در صورت دوم، جستجو کننده متوسل به تحقیقات عمده زیادی از پژوهندگان دیگر میشود که شاید شخصاً هم آنها را ندیده و نمیشناسد.

شیوه کار

دامنه فلکدر بقدری فراخ است که حتی همین یکنفر کفاف نمیدهد که

(۱) مثلاً طایفه «کولی» که لولی بالوری و یا سوزمانی (Tziganes) که به ترکی «چینگنه» میگویند. پس از تحقیق کامل راجع بهر قبله و مقایسه آن با کولیهای دیگر که در تمام دنیا پراکنده میباشند، ممکن است که از لحاظ جامعه شناسی نتیجه بسیار قابل توجهی در برداشته باشد. زیرا این طایفه پاییند بزبان و نژاد و مذهب بخصوصی نیست و در هر سرزمین بزرگ محل در میآید. باین معنی که ظاهراً مذهب محیط را می پذیرد اما به آن معتقد نمیشود، نژاد ثابتی ندارد، زیرا بچه هائی که میدزدند جزو تیره میشوند و خوی آنها را میگیرند. همچنین زبان مخصوصی ندارد و بزبان محیط خود سخن میگوید. از مشخصات آنها اینست که زنهای کولی لباس مخصوص میپوشند، از راه دزدی، فالگیری، کف بینی، رقاصی و گدائی زندگی میکنند، مردها عموماً آهنگر دوره گرد دهات هستند و در مناطق گرمسیر و سردسیر معینی کوچ میکنند. چیزیکه مهم است، سالیان درازی میگردد که این طایفه توانسته است با تمام مختصات تیره ای، خود را میان اقوام و در سرزمینهای گوناگون نگهدارد.

اما از آنجا که درین زمینه هنوز هیچگونه تحقیقات دقیقی در ایران صورت نگرفته عجالت در قدم اول لازم است اسناد و مدارک راجع به آنان فراهم گردد تا بتوان نتیجه کلی گرفت.

بتواند فلکلریک شهر بزرگ یا یک ناحیه را کاملاً جمع آوری بکند. پس گرد آورنده باید دامنه تحقیقات خود را بیک دهکده یا شهر کوچک و یا محله کارگری شهر بزرگی محدود بکند. و یا بهتر از همه شهر و یا ناحیه‌ای را انتخاب بکند که در آنجا تولد شده. زیرا آشنائی بزبان محلی شرط مهمی میباشد.

جستجوی فلکلر کار تفریحی نیست و نباید آنرا سرسری گرفت. برای اینکار صبر و کار آگاهی و فکر دقیق و همچنین اطلاعات علمی لازم است. سندی که در آن دست برده‌اند، یا جملات آنرا ادبی و از حال طبیعتی خارج کرده‌اند و یا گرد آورنده مطابق سلیقه خود افکار اخلاقی یا مذهبی و یا پند و اندرز حکیمانه در آن گنجانیده باشد، هیچ ارزش علمی نخواهد داشت. شرط اول کار بیطرفی کامل میباشد، زیرا در تحقیقات فلکلر نباید هیچگونه تعصب نژادی، اخلاقی، زبانی و مذهبی راه بیاید، بلکه فقط عین واقع باید یادداشت شود.

طرز مشاهده

مشاهده دقیق زندگی توده به آسانی میسر نمیشود. زندگی در یک دهکده وابسته برشته‌های وقایع است، و تشکیل حقیقت بزرگی را میدهد که مبهم و درهم پیچیده می‌باشد، بطوری که کسیکه قبلاً مهیا نشده باشد نمی‌تواند با آسانی در آن رخنه کند. باید این فکر را دور کرد که زندگی توده رو به پرفرته واضح و آشکار میباشد. برعکس تشخیص و تفکیک وقایع این زندگی اغلب دشوار است و پس از جستجوی دقیق بدست می‌آید.

برای فراهم کردن کار - اطلاعات خصوصی و عمومی: اگر در دهکده یا شهری که میخواهند کاوش بکنند بدینا نیامده‌اند، لافز باید مدت درازی در آنجا اقامت و با مردمانش آمیزش داشته باشند مخصوصاً زبان بومی را بخوبی بدانند.

از طرف دیگر گرد آورنده باید بحد کافی معلومات داشته باشد و همچنین دارای حس کنجکاو بوده به چگونگی مردمان و گذشته ایشان آگاه باشد.

برای اینکار بزرگ، آموزگار، وکیل عدلیه که در محل متولد شده و در همانجا اقامت داشته باشد بسیار مناسب خواهد بود. تمام اشخاص

تحصیل کرده که علاقه به تحقیقات تاریخی و ادبی و یا علمی دارند ممکن است در گرد آوردن فلکشر رکث بکنند از جمله مهندسين، دانشمندان، استادان دبستانها و دبیرستانها و دانشسراها میتوانند کمکهای شایان بنمایند. هر گاه قبلا کتابی راجع به فلکشر بخوانند و یا به پرسشنامهٔ جامعی مراجعه کنند؛ بزندگی توده تا حدی آشنا خواهند شد. مطالعهٔ يك طرح دقیق برای تحقیقات فلکشر، مشاهدات را آسانتر میکند و راهنمایی مینماید.

چه بسا اتفاق میافتد که پیش آمدهای زندگی عادی از نظر مان پنهان مینماید. از اینقراراتفاقات کمیاب و با آنها اینکه در خفا میگردد به آسانی کشف نخواهد شد. در اینگونه موارد باید احساسات نهانی و عقاید مردم را بوسیلهٔ پرسش بدست آورد. طرز روش گرد آورنده در اینکار بسیار مؤثر میباشد. باید پرسشها با احتیاط و زبردستی انجام بگیرد.

انتخاب مرد آورنده - بهتر است که این اشخاص در همان دهکده یا شهر بدنیا آمده و بزرگ شده باشند. ضمناً باید دارای فکر باز بوده و با مردم محل معاشر باشند و بزبان آنها حرف بزنند.

اولین شرط داشتن حافظهٔ قوی است. بستگی بدهکده و یا شهر و به سنت و عادات و جشنهای اهالی نیز لازم میباشد. کسیکه عادات پیشینیان را مسخره میکند؛ به آسانی نمیتواند بعقاید مردم پی ببرد، بعلاوه شهادت او بیطرفانه نخواهد بود. تحقیر و یا تمسخر در اینگونه موارد بسیار زیان آور است.

همچنین کسانی که تعصب محلی دارند و نه تنها وقایعی که بنظر آنها خجالت آور است پنهان میکنند بلکه بسیاری از آنها را تغییر میدهند تا بیشتر جالب توجه بشود، بهمان اندازه طرف اطمینان نخواهند بود.

تحقیق کننده و گرد آورنده باید همیشه نظر دقیق داشته باشد و اسناد خود را کاملاً بیطرفانه فراهم کند. اما اینگونه اشخاص را بندرت میتوان یافت. بهمین مناسبت برای تحقیق و تتبع در هر موضوع باید بچندین نفر مراجعه کرد و در صورت لزوم بازرسی محلی انجام داد، زیرا شهادت یک نفر کافی نمیشود.

برای هر قسمت از مطالعات باید بکسی رجوع شود که مناسب است. مثلاً برای آنچه مربوط به بچهها میشود باید بمادران و دایگان و نمایندگان فرهنگی و دانش آموزان مراجعه کرد. برای آگاهی از زندگی سیاهپان با افراد ارتش و برای اصطلاحات فنی و توضیح خواستن راجع به افزارها باید از آهنگر و نساج و بنا و ناو او درودگر و غیره توضیح خواست.

جای مناسب برای ملاقات

نباید فراموش کرد که رفتن یکنفر «آقای غریبه» در خانه یا کشتزار برزگر یا دهقان آنهارا ناراحت میکند. اگر مهمان تازه وارد بنظر آنها خوش آیند باشد جلو او هوای خودشان را ادا نند بملاوه آنها همیشه باهم گفتگو نمیکند. پس بهتر اینست که آنها را در خانه خود و یا در خانه یکی از اهالی شهر بیاورند و با آنها چایی بدهند و برایشان چیق و فلیان چاق کنند تا «سر دماغ» بیایند و چانه شان گرم بشود. بعد از آنکه يك محیط «خودماني» تولید شد، میشود از آنها پرسش کرد. اما پرسشها باید بسیار زیرکانه و طبیعی باشد زیرا اطمینان برزگر و یا دهقان را باسانی نمیتوان جلب کرد مگر وقتیکه یقین بداند که او را مسخره نمیکند. پرسشها باید بازبر-دستی انجام بگیرد، اگر جواب پرت بدهند نباید بسادگی آنها خندید، بلکه برعکس باید با احساسات آنها اظهار همدردی کرد و خود را علاقمند نشان داد. موهومات و خرافاتی را که نقل میکنند نباید رد کرد بلکه باید همه مطالب آنها را با کنجکاری علمی پذیرفت.

پرسش مستقیم صلاح نیست زیرا ممکن است بدگمان بشوند. ابتدا باید موضوعی را بمیان کشید، آنوقت حضار هر کدام بنوبت خود اطلاعاتی میدهند. مثلاً کافی است که يك قصه نقل میکنند، دیگران در دنباله آن قصه های دیگر نقل خواهند کرد.

راجع با عقنادات، اول یکی دو مثل میآورند و میپرسند آیا در اینجا هم معمول است؟ برای اینکار باید به آداب و رسوم محل آشنایی داشت و از ابراز عقیده شخصی خودداری کرد. پرسشها باید جنبه گفتگوی طبیعی داشته باشد تا صورت استنطاق بخود نگیرد. برای اینکه بتوانند دل یکنفر برزگر را بدست بیاورند باید همسایه و یا اقلا همشهری او باشند.

موقع شناسی - گرد آورنده ای که میخواهد همه قسمت های زندگی عامیانه را یادداشت بکند ناگزیر باید خرده خرده جلو برود نه اینکه يك نقشه معین داشته باشد و نخواهد که از متن آن خارج بشود - باید هر موقع مناسب را غنیمت شمرد. برای بدست آوردن اطلاعات راجع به تولد، عروسی، ختنه سوران، شب چله، جشن های کشاورزی، چهارشنبه سوری، مرك و غیره باید در همان موقع بتحقیق پرداخت تا پرسشها صورت طبیعی بخود بگیرد.

در پرستش شنا بزرگی نباید کرد و مدت درازی پشت هم نباید پرسید، زیرا که طرف بدگمان میشود و یا برای از سر باز کردن، جواب پرت میدهد و هرگاه در مجلس اول خسته شد در مجلس دوم بزمحت خواهد آمد. پرستش‌ها باید دقیق و با زبان ساده بی‌پیرایه باشد و از جملات پیچیده با ادبی باید پرهیز کرد.

آشنائی بزبان بومی - عواماً کلماتی که عوام یا کارگران و یا برزگران بکار میبرند به ندرت دارای همان مفاهیم کلمات یکنفر تحصیل کرده شهری است. پس کسی که زبان بومی را نمیداند قادر نخواهد بود که مطالعات بومی در زندگی عامیانه یک ناحیه بکند. از این رو، وظیفه گرد آورنده فلکسر آشنائی بزبان بومی محل می باشد.

در هر قسم تحقیقات بخصوص در سنک شناسی، گیاه شناسی و جانور شناسی عامیانه باید از زبان بومی اطلاع داشت و ضمناً لغات فارسی معمولی و یا علمی آنرا هم در مقابلش باید افزود. سپس باید اصطلاحات، مثلها و افسانه‌هایی که راجع بهمین کدام از آنها رواج دارد اضافه کنند.

ارزش تحقیقات فلکسر پیش از همه چیز منوط بصفات گرد آورنده و میزان آشنائی او بزبان بومی و انتخاب مناسب گرد آورندگان دیگر و طرز راهنمایی آنان است. شرط اساسی فوق طبیعی، بیرونی روش علمی، یشتکار و اطلاع از روانشناسی میباشد.

فراهم آوردن اسناد

اولین شرط انجام کار خوب دقت است. اگر ممکن نیست که در محل عین الفاظ و کلمات عامیانه یادداشت شود، اقلاباید در همانروز یادداشت کنند تا فراموش نگردد. مخصوصاً در مورد جمع آوری افسانه‌ها، قصه‌ها، ترانه‌ها، مثلها و آهنگ سازها، پژوهنده باید کوشش کند که قی المجلس عین عبارات و الفاظ و یا آهنگهای مردم عوام را بدقت ضبط بکند. ساده و روشن نیز شرط مهمی است، واضح است که تحقیقات نباید خشک و بشکل صورت مجلس باشد اما ناممکن است باید از عبارت پردازی و جملات ادبی پرهیزند.

بی طرفی - در شرح فلکسر یک دهکده یا محله کاری شهر بزرگی نویسنده باید کاملاً بی طرف باشد و از ذکر عقاید شخصی کاملاً خود داری نباید، نه اینکه سود و زیان عقیده‌ای را در نظر بگیرد. گرد آورنده باید

عین وقایع را بی کم و زیاد شرح بدهد. هر گاه توضیحی لازم باشد ممکن است در باور قوی بیفزاید. زیرا بکنفر طبیعی دان از خودش نمیبرد که قیل مهمتر است یا پشه، بلکه با نهایت بیطرفی بشرح زندگی هر دو میبرد از دزد، مثلاً راجع بشرایط زندگی ارباب و رعیت، گرد آورنده باید عین واقع را بنویسد و از دلسوزی بحال رعیت و یا طرفداری از ارباب خودداری بکند. در زمینه فلکالر انتخاب و یا بد و خوب کردن موضوعها بسیار مضر است. گرد آورنده باید کاملاً بیطرف باشد، چون تشخیص این موضوع را نمیشود بنظریه یک یادونفر واگذار کرد؛ زیرا هر سندی ارزش خود را داراست. توده ملت نه فقط افکار اشتباه آلود و بی ارزش دارد بلکه بسیاری از افکارش صحیح و بسیار قابل ستایش است.

دقت در تعداد در تحقیقاتی که راجع باشیاء انجام میگیرد. همیشه شمارش و میزان آن‌ها را باید در نظر گرفت مانند: افزار، انائیة و غیره. هر گاه عکس یا طرح و در مورد زمین و خانه مساحت و طول و عرض آنرا بیفزایند بهتر است.

در باره اعتقاداتی که مطالعه میشود باید حتی المقدور شهرت تقریبی و میزان رواج آنرا گوشزد کرد.

تجربه دقیق - آنچه بدست میاورند تا ممکن است باید کامل باشد و لازم است که تمام جنبه‌های آن را توضیح بدهند و روشن کنند. متأسفانه اینکار باسانی میسر نمیشود. باید جزئیات هر واقعه را بوسیله تجزیه دقیق مجسم کرد. مثلاً در اقلید (کیلیل) بالای سردر اغلب خانه‌ها طلسم چهار گوش بدیوار دیده میشود. این طلسم تشکیل یافته از «اسفند مریم» که شکل چهار گوش دانه کشی شده، وسط آن بوسیله چوب نازکی قطع گردیده و دعای مخصوصی زیرش آویزان است. این طلسم بطوری بالای درخانه نصب شده که هر کس وارد میشود آن را می بیند. باید ابتدا شکل سپس اجزاء این طلسم را شرح بدهند. اسفند مریم و جای روئیدن آن را، اسم علمی و اعتقاد مردم را در باره آن توضیح بدهند. بعد خاصیت این طلسم که آیا برای دفع چشم زخم یا زدوبیا ناخوشی است و یا فقط برای شگون میباشد بنگارند و نیز کسیکه آن را نمیه میکند و عقیده مردم را در باره آن بیفزایند و شکل طلسم را نیز بیبوست بفرستند.

هر امر واقع اجتماعی وابسته بیک رشته احتیاجات مادی و معنوی و یا اجتماعی میباشد و معنی حقیقی آن بدست نمیآید مگر زمانیکه این احتیاج روشن بشود. مثلاً در موزه‌ها اشیائی وجود دارد که مورد استعمال آنرا

نمیدانند این اشیاء فقط عجیب و غریب وانمود میکنند تا زمانیکه مورد استعمال و علت آن شناخته شود.

دانستن مورد استعمال يك افزار یا عادت و عقیده کافی نیست. باید و خلیفه آن را با مجموع روابط وسیع تری که آن را بوجود آورده سنجید. مثلا برای تهیه فلکلر کامل و جامع ارومیه، بندرعباس و یاجندق باید شمه‌ای از وضع طبیعی زمین و طرز زندگی مادی آنجا شرح بدهند. البته طرز آبیاری بناها و بناهای مذهب و ورق رابطة مستقیم با فلکلر ندارد. ولی بطور غیر مستقیم وابسته به فلکلر محل میباشد و بدون دانستن آن فلکلر يك ناحیه ناقص است. زیرا محیط و آب و هوا در اعتقادات و فلکلر تأثیر دارد. مثلا در مازندران شاید مردم دعا و یا رسومی برای آمدن باران نداشته باشند در سورتیکه در مناطق کویر و خشک، طلسمها و ردها و رسومی برای آمدن باران وجود دارد.

استعمال دستگاههای مخصوص. برای تحقیقات فلکلر يك استان و یا منطقه بزرگ در موقع لزوم طرح، نقاشی و یا عکس باید بدینالیه اسناد باشد. بخصوص زمانی که بمطالعه يك نژاد مخصوص که در اقلیت واقع شده میپردازند. مانند «گودارها» در مازندران در این صورت با شرح مختصات نژادی و عادات و اعتقادات مخصوص آنها باید عکس‌هایی از قیافه زن و مرد آن اضافه کنند. برای ضبط آوازه‌ها و آهنگها تا حدیکه ممکن است باید صفحه و نوت موسیقی را به تحقیقات خود بیفزایند. برای رقصها جشنها و سوگواریها فیلم سینما و هر کدام ازین اسناد باید يك صورت مجلس با توضیح تاریخ و محل به همراه داشته باشد.

در مورد افکار و اعتقادات نویسنده باید کوشش کند که با بیطرفی و دقت یکدستگاه عکاسی آنها را توضیح بدهد.

نشانی اطلاع دهندگان - هر سندی باید دارای ذکر نام و محل و تاریخ بوده باشد. همچنین گرد آورنده باید کسانی که اطلاعات خود را از آنها گرفته معرفی بکند. در اول و یا آخر یادداشت همیشه باید شرح حال مجمل هر يك از اطلاع دهندگان با ذکر نام و نام خانوادگی و نشانی و محل تولد، سن تقریبی، مذهب و شغل او ذکر بشود و نیز قید کنند که با سواد یا بیسواد است و از اقوام بومی بدینا آمده یا نه و چه مدتی است که در آن محل اقامت دارد. همچنین مقام او در ده و عقیده مردم راجع با او نیز درجه زرنگی و هوش او را یادداشت کنند. بدون این مشخصات اسناد جمع آوری شده فاقد ارزش علمی خواهد بود.

الفبای صوتی - الفبا علامت اصوات است و کلمات از اصوات تشکیل میشود. هر الفبائی که علامت اصوات آن کاملتر باشد، اصوات را دقیق تر و کاملتر ضبط میکند. اشکال بزرگی که در نقل اسناد و زبانهای بومی وجود دارد همانا الفبای کنونی فارسی است که برای نقل دقیق ترانه ها و زبانهای بومی و صداهای مخصوصی که دارد بیچوجه شایسته نیست. لذا یکی از اولین وظایف جستجو کننده فلکلر یاد گرفتن الفبای صوتی لاتینی میباشد تا اسنادیکه فراهم میاورد بتواند مورد استفاده قرار گیرد. اما برای کسانی که فرا گرفتن آن دشوار میباشد، بهتر است که اسناد خود را به الفبای معمولی فارسی، باخط نسخ خوانا و گذاستن اعراب بنویسند.

در زبانهای اروپائی که حرکات جزو حروف است، باز در نوشتن لهجه های محلی باین اشکال برخوردند، زیرا بعضی حرکات و حروف در لهجه ای هست که در زبانهای رسمی وجود ندارد و باین سبب در الفبای متداول علاماتی برای آنها قرار نگذاشته اند. از این رو، در همه زبانهای اروپائی کسانی که در فنون زبانشناسی و تحقیق در لهجه های محلی کار میکنند الفبائی جز الفبای متداول رسمی بکار میبرند.

اینک الفبای صوتی بسیار ساده ای که آقای دکتر خانلری بکمک آقای روزه لسکو R-Lescot برای همین منظور ترتیب داده پیشنهاد میکنیم. الفبای نامبرده فقط شامل علامتهای حرکات و حروف اصلی است که تقریباً در همه لهجه های زبان فارسی وجود دارد. البته اینجا مقصود آن نیست الفبائی که از هر حیث کامل باشد پیشنهاد میکنیم تا آناری که از فرهنگ توده جمع آوری میشود بتوان با آن نوشت. زیرا بکار بردن چنین الفبائی مستلزم اطلاع کامل از فن زبانشناسی و لهجه شناسی است. و بعلاوه برای نوشتن هر لهجه ممکن است علامتهائی لازم باشد که در نوشتن لهجه های دیگر بکار نمی آید.

البته نوشتن همه مطالب با این الفبا ضرورت ندارد و در صورتیکه برای گرد آورنده اشکال داشته باشد، ممکن است با حروف معمولی خوانا که دارای اعراب باشد همین کار را انجام بدهد. آنچه لازم است با الفبای صوتی نوشته شود بقرار زیر است:

- ۱- تمام لغات و اصطلاحات لهجه ها و زبانهای بومی.
- ۲- در ذکر عقاید و اوام و رسوم - کلمات و عباراتی که با زبان ادبی و رسمی فارسی فرق دارد و اگر با الفبای فارسی بنویسند ممکن است در خواندن اشتباه شود.

۳- در امثال - عبارات و کلماتی که یکی از لهجه‌های گوناگون زبانهای
که در ایران رایج است مانند: لری، ترکی، کردی، گیلکی، مازندرانی
و غیره.. یا بلهجه عامیانه باشد بطوریکه آن عبارات و کلمات را در فرهنگها
و کتابهای فارسی نتوان یافت.

۴- در ترانه‌ها و اولادها - همه شعرها و عباراتی که بزبان ادبی فارسی
نیست و در همه اینها البته باید عین تلفظ عوام نوشته شود.

۵- در افسانه‌ها و اوام و مربوط بجانها و چیزها - عبارتهایی که به
لهجه‌های محلی یا بزبان عامیانه است.

۶- در قصه‌ها - اگر قصه بلهجه عامیانه یا یکی از زبانهای بومی
ایرانی است، بهتر است که با دقت همه آنها را باین الفبا بنویسند. و گرنه فقط
کلمات عامیانه یا محلی یا اصطلاحات مخصوص که در زبان فارسی ادبی نیست
با این الفبا نوشته شود. ترجمه تحت لفظی این متنها یا لغات مشکل ممکن است
بالفبای معمولی فارسی باشد.

الفبای صوتی

A	آ	3	ز + ذ + ص + ط	V	و
Ā	آ	Z	ز	H	ه + ح
B	ب	C	ش	Y	ی
P	پ	,	ه + و + ا	O	ا
T	ت + ط	Q	غ + ق	ō	او (نو)
S	س + ص	F	ف	U	او (سو)
J	ج	K	ک	E	ا (کوتاه)
Ç	چ	G	گ	Ê	ا (کشیده)
X	خ	L	ل	I	ای
D	د	M	م	W	واو معدوله
R	ر	N	ن		

توضیحات کلی

1- حرکات :

(e) صدای زیر (کسره) ولی زیر کوتاه که اغلب در وسط کلمه واقع

میشود. مانند حرکت «پ» در کلمه پدر (Pedar) یا حرکت «ن»
کلمه نمونه (Nemunē)

(ē) صدای زیر مستند و بلند - که بیشتر در آخر کلمات فارسی وارد
میشود مانند: کوجه (kucē).

(a) صدای زیر فارسی - مانند حرکت دال در پدر (Pedar).

(â) صدای «آ» در فارسی - چه در اول چه در میان و چه در آخر کلمات
باشد مانند آفتاب (âftâb).

(o) صدای پیش در فارسی - مانند حرکت «پ» در بر (Por)

حرکت «خ» در خورشید (Xorcid).

(u) صدای «او» (واو) در فارسی - کشیده - مانند حرکت «ز» در زور

(3ur) یا حرکت «خ» در خون (Xun).

(ô) صدای میان «ا» و «ا» در فارسی - مانند حرکت «ن» در نوروز

(Nôru3).

(i) صدای «ای» در فارسی - مانند حرکت «ز» در کلمه زیر (Zîr)

II - حروف ساکن:

(p و b) همان ب و پ فارسی است

(t) بجای «ت» و «ط» بکار میروند مانند: تابوت (Tâbut)

خراطی (Xarrâti).

(s) بجای «س» و «ث» نوشته میشود مانند: لوس (Lus) و ار:

(Ers) و قصاص (Qasâs).

(j) بجای «ج» مانند: عاج (âj).

(ç) بجای «ج» مانند: گج (GAç).

(x) بجای «خ» مانند: خواب (Xâb).

(z) بجای «ز» مانند: ژاز (Zâz).

(3) بجای «ذ»، «ض»، «ظ» مانند: باز (Ba3) ذات (3ât) و زور

(3arar)، ظهر (3ohr).

(c) بجای «ش» مانند شب (Cab).

(') بجای «ء + ؤ + ا» مانند: اعتماد (E'temâd) + سوال

(So'al) و مانوس (Ma'nus).

(q) بجای «غ» و «ق» مانند: زاغ (3âq) طاق (Tâq).

(y) بجای «ی» ساکن مانند: می (Meyy) وری (Rey).

۱) این حروف برای نشان دادن تلفظ کلمات است. بنا بر این حروفی را که در خط فارسی نوشته میشود و خوانده نمیشود نباید با این الفبا نقل کرد. مثلا در کلماتی که به‌های غیرملفوظ ختم میشوند، نوشتن حرف «ه» (h) درست نیست مانند کلمه خانه که باید چنین نوشته شود: (Xānē) و نوشتن (Xāneh) خطاست.

۲) اما اگر در بعضی لهجه‌ها حروف مزبور خوانده میشود باید آنها را نیت کرد مثلا «و» معدوله چنانکه در کلمات «خواهر و خواب و خورشید» فارسی هست ممکن است در بعضی از لهجه‌ها به تلفظ درآید. درین صورت برای نشان دادن صدای او معدوله حرف (W) را باید نوشت باین طریق: (Xwāhar , Xwāb).

۳) حروف مشدد مانند حرف «ر» در «اره» و «خراطی» و حروف دیگر باید مکرر نوشته شود. مثال (Abbās و Xarrāti و Arré).

۴) کسره اضافه مانند حرکت «ر» در ترکیب «پدرمن» با خط فاصله بکلمه قبل مربوط میشود: Pedar-e man و همچنین حرکت پیش در عطف مانند: man-o to.

نکات قابل ذکر

این الفاظ نه بقصد آن ساخته شده که برای نوشتن زبان ادبی فارسی بکار رود و نه برای ثبت دقیق و خصائص همه لهجه‌های فارسی کافی خواهد بود. از نکاتی که در قرار دادن این الفبا منظور بوده یکی اینست که با حروف موجود در چایخانه‌های ایران بتوان نمونه‌هایی را که بدست می‌آید چاپ کرد و دیگر آنکه حتی الامکان اشکال آنها برای ایرانیان مأنوس تر باشد. بنا بر این نباید تصور شود که نویسنده این مقاله میخواهد این الفبا را بدبگزان تحویل کند.

بعلاوه در ثبت کلمات فارسی یا لهجه‌های مختلف ایران به‌واردی بر- می‌خوریم که در اینجا پیش بینی نشده است تا موجبت تشتت فکر خوانندگان یا پژوهندگان فرهنگ توده نشود. حروف صامت در بعضی لهجه‌ها با اشکال گوناگون تلفظ میشود. یعنی مثلا تلفظ حرف «کاف» گاهی خشن و گاهی نرم است. اما در اینجا برای نشان دادن این دو نوع تلفظ فرقی قائل نشده‌ایم. همچنین حرف «ح» که از حلق ادا میشود و حرف «ر» خشن در بعضی لهجه‌ها

هست که عجزآلة علامات خاصی برای آنها قرار نمیدهیم . در حرف «i» نیز میان یای مجهول ویای معروف فرقی نگذاشته ایم . این نکات و بسیاری از نکات دیگر که وابسته بزبان فارسی است البته باید در الفبای کامل صدادار مورد توجه واقع شود. ولی فعلا تذکار آنها موجب زحمت گرد آورندگان خواهد شد .

باید در نظر داشت که مراد از طرحی که در این مقالات پیش بینی شده، تحقیق در فن لهجه شناسی ایرانی نیست. بلکه فقط جمع آوری موادی از فرهنگ توده در نظر است. برای تحقیق در لهجه ها آشنائی با علوم مربوط به زبان شناسی لازم است که از عموم نمی توان توقع داشت. معینا مسلم است که همین تحقیقات ممکن است در آینده برای فن لهجه شناسی مورد استفاده واقع شود و زمینه ای برای محققین آن فن بدست بدهد .

نمونه نوشتن با الفبای صوتی

- | | |
|----------------------------|-----------------------------|
| 1- Dicô ke bârun umad, | (۱) دیشو که بارون اومد |
| Yâr-am lab-e bun umad; | یارم لب بون اومد |
| Raftam lab-ec be-busam, | رفتم لبش بیوسم |
| Nâžok bud-o xun umad. | نازک بود و خون اومد، |
| Xun-ec çekid tu bâxcê, | خونش چکید تو باخچه ، |
| Yê dassê gol dar-umad; | یه دسه گل در اومد، |
| Raftam gôl-ec be-çinam, | رفتم گلش بچینم |
| Par -par cod-o havâ raft! | پر پر شد و هوا رفت ! |
| Raftam par- par be-giram, | رفتم پر پر بگیرم ، |
| Kaftar cod-o havâ raft! | کفتر شد و هوا ، رفت! |
| Raftam kaftar be-giram. | رفتم کفتر بگیرم |
| Âhu cod-o sabrâ raft! | آهوشد و صحرا رفت ! |
| Raftam âhu be-giram, | رفتم آهو بگیرم ، |
| Mâhi cod-o daryâ raft! | ماهی شد و دریا رفت ! |
| 2- Lâlâ, lâlâ, gol-e punê, | (۲) لالا ، لالا ، گل پونه ، |
| Gedâ nmad dar-e xunê, | گدا اومد درخونه ، |
| Nun-ec dâdim, bad-ec umad, | نونش دادیم ، بدش اومد |

- خودش رفت و سگش اومد .
 3- Xorcid xânum! aftô kon, خورشید خانوم! آفتو کن،
 Yê moc berenj tu aw kon به من برنج تو آو کن،
 Mâ baçehâ-y-ê gorgim, ما بچه‌های گر گیم ،
 A3 sarmâgi be-mordim! از سرما گی بردیم !
 4- Anni ja3 çî-ye, tâ anni va3 babê (انی جز چیه، تانی وز بیه ا)
 (مثل رشتی : جزش چیست تا ورزش باشد ا)

نوشتن با این القبا فقط برای کسانی است که میخواهند کارشان بسیار دقیق باشد . اینگونه اشخاص البته باید بدقت این نمونه‌ها را ملاحظه کنند و بکوشند که القبا را خوب یاد بگیرند و درست بکار ببرند .

کاوش عمومی

برای جمع آوری منظم فلکرهاة مناطق کشور ، دولت باید بوسیله بخشنامه دانشمندان، هنرمندان و کارمندان فرهنگ و ادارات دولتی رادعوت بکند که در این کاوش شرکت میکنند . همچنین باید توضیح بدهند که این تحقیقات منحصرأ جنبه علمی دارد و هیچ ربطی با سیاست ، مذهب و غیره در بر نخواهد داشت .

شاگردان دبستانها و دبیرستانها میتوانند اطلاعاتی از خانواده و اطراف خود بدست بیاورند . باید حس کنجکاوی آنها را تحریک کرد ، زیرا بوسیله تشویق و راهنمایی برخی از آنها میتوانند کمکهای شایانی درین زمینه بکنند . اشخاص تحصیل کرده ادارات دولتی هر کدام در رشته خود و نسبت به تماسی که با مردم دارند ممکن است اطلاعات گرانبهایی بدست بیاورند . و بالاخره هر کس در اطراف خود و خانواده اش با کسانی معاشر است که میتواند محفوظات آنها را یادداشت بکند . زیرا درین موقع که تغییرات و تحولات عمیق در جامعه بشر انجام میگردد ، هر فرد تحصیل کرده باید پی با اهمیت مطالعات اجتماعی برده و نه تنها تکلیف بلکه وظیفه خود بدانند که درین زمینه آنچه از دستش بر میآید فروگذار نکند . موضوع فلکرها مخصوصاً نتیجه پرورش و فعالیت دسته جمعی یک ملت است که ناچار مربوط به روانشناسی و جامعه شناسی میگردد .

روزنامه‌ها و مجلات محلی نیز بنوبت خود میتوانند مردم را تشویق

کنند و قسمتی از روزنامه یا مجله خود را بچاپ فلکلر محلی اختصاص بدهند و بخشنامه‌ها و پرسشنامه‌ها را با اطلاع عموم برسانند.

باستانشناس ، ستاره شناس ، گیاه شناس ، متخصصین اقتصاد و دادگستری و کشاورزی ، پزشک ، زبان شناس ، جغرافی دان و مهندس هر کدام بنوبت خود می توانند تحقیقات علمی بسیار جالب توجه در فلکلر بکنند. مثلاً ضبط لغات محلی و زبان‌های بومی همچنین جمع آوری افسانه‌ها و قصه‌ها و ترانه‌ها نه تنها کمک گرانبهایی به علوم و فرهنگ فارسی خواهد بود بلکه ممکن است زمینه‌های تازه و بکری در شعر و هنر و ادبیات فارسی ایجاد بکند. برای موضوعهای مفصل ممکن است تقسیم کار قابل بشوند و دیری نخواهد کشید که در هر محلی اشخاص یا ذوق و کارشناس بوجود بیایند.

اسناد و مدارکی که جمع آوری میشود ، تمام آنها باید بدقت نگهداری و با ذکر نام گرد آورنده چاپ و منتشر گردد. زمانیکه همه این اسناد چاپ و در دسترس متخصصین گذارده شد، میتوان فلکلر سرتاسر کشور را بطور دقیق مطالعه و مقایسه و طبقه بندی کرد.

مجله «سخن» در نظر دارد پرونده‌ای برای جمع آوری فلکلر ایران تخصیص بدهد، و ضمناً چند صفحه را در اختیار نمونه‌های فلکلر ایران بگذارد. کسانی که از شهرستانها در یکی از قسمتها که در «طرح کلی جمع آوری فلکلر» (شماره ۴ ص ۲۶۵-۲۷۵) ذکر شده تحقیقاتی بکنند و به اداره مجله بفرستند ، در صورتیکه دارای شرایط بالا باشد بچاپ آن اقدام خواهد شد و هر گاه مطالعات دقیق و کاملی راجع به فلکلر یک دهکده یا شهر و یا قبیله‌ای بدست بیاید مجله چاپ جداگانه آنرا بدهد خواهد گرفت و همچنین جوایزی برای گرد آورنده تعیین خواهد شد.

آپ کا نام

دوبارہ

وہی

وراثی

داستان « ویس و رامین »^۱ که فخرالدین گرگانی در حدود ۴۴۶ هجری از زبان پهلوی اقتباس کرده و در ۸۹۰۵ بیت سروده است، شاید بازمانده یکی از قدیمترین رومانهای عاشقانه باشد و بی شک یکی از شاهکارهای بی مانند ادبیات فارسی بشمار میاید.

مقصود از رومان عاشقانه به مفهوم ادبی جدید میباشد زیرا نه تنها بزبان سانسکریت و یونانی و غیره کتابهایی وجود دارد که ممکن است آنها را هر دیف رومان دانست، بلکه در ادبیات قبل از اسلام ایران نیز چندین داستان بزبان پهلوی موجود است مانند: رومان اساطیری « یادگار زریران » و رومان توصیفی « کارنامه اردشیر بابکان ». همچنین نویسندگان یونانی و رومی و مورخین بعد از اسلام تام بسیاری از داستانهای عاشقانه را میبرند که مثل وامق و عذرا اصل آنها از میان رفته است. مثلاً کتزیاس Ctésias اشاره بد داستان عاشقانه شاهزاده مادی Stryaglios با ملکه Zarinaia میکند که اصل کتاب در دست نیست، علاوه نه تنها داستانهایی مانند رستم و سوادابه، منیژه و بیژن، شیرین و فرهاد و خسرو و شیرین از زمان باستان بجا مانده است بلکه بسیاری از داستانهای عاشقانه عامیانه مانند: بهرام و گلندام بطور یقین از یادگارهای پیش از اسلام میباشد.

اما آنچه ویس و رامین را از سایر رومانهای عاشقانه باستان ممتاز میسازد، نخست موضوع کتابست؛ زیرا برخلاف پهلوانان داستانهای عشقی قدیم که عموماً از افسانه و یا اشخاص تاریخی گرفته شده اند و داستانرا کوشیده که از جزئیات زندگی آنها بخواننده درس اخلاق و دلاوری و گذشت و غیره بیاموزد، موضوع ویس و رامین بسیار گستاخانه انتخاب شده و گویا بهمین علت پهلوانان آن خیالی است و با افسانه و یا با تاریخ وفق نمیدهد. گرچه هر کدام از پهلوانان داستان به موقع از دادن پند و اندرز دریغ نمی نمایند ولیکن نویسنده شخصیت خود را تحت الشعاع قرار میدهد

(۱) ویس و رامین، فخرالدین گرگانی، چاپ مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۴

و ازین دو تناقض افکار و احساسات پهلوانان بهتر جلوه گر میشود. اما در همه جا ستایش از عشق سرکش جوانی آشکار است.

بطور اجمال موضوع داستان ویس و رامین از این قرار است: ویس دختر شهرو و رامین برادر شاه مؤبد عشق سوزان، شهوانی افسار گسیخته بهم ابراز میدارند. اما در کامیابی آنها موانع بسیاری در پیش است: ابتدا ویس نامزد برادر خود «ویرو» است. دردنباله گیلو و دارهائی شاه پیری «مؤبد» نام شیفته او میشود و ویس را بزنی میگیرد. دایه ویس شاه مؤبد را افسون میکند و بعد میانجی میشود و وسیله نزدیکی ویس و رامین را فراهم می آورد.

ازین بعد، موضوع اساسی کتاب که داستان عشق ویس و رامین است شروع میشود. مانع بزرگ شاه مؤبد است و عاشق و معشوق از جدائیهای که میان آنها میافتد پیوسته گله مند هستند. شاهکار شاعر بیشتر در توصیف این پیش آمدها و تجزیه روحی اشخاص و تشریح سستیها و احساسات و افکار پهلوانان داستان میباشد، که هر یک بطرز دقیقی مجسم میشود. زمانی عشق و مرگ مانند رومان ترستان و ایزوت *Tristan et Iseut* بهم آغشته میگردد و کتاب لحن ناامیدی تلخ و شاعرانه بخود میگیرد و هنگامی در توصیف عشق سرکش جوانی همپایه با رومان معروف *D.H. Lawrence* لورنس (*Lady Chatterley's Lover*) میشود. بالاخره پس از یکمرتبه ماجرا و کامجویی و ناکامی رقیب که شاه مؤبد است در اثر پیش آمدی در شکار گاه در میگردد و عاشق و معشوق براد می رسند و در آخر داستان پس از مرگ ویس، رامین در آتشکده ای معتکف میشود.

چیزیکه مهم است اینکه در تمام این منظومه شاعر هنر نمائی هائی از خود بروز داده است. مثلا باز بردستی سرودها، خوابها، معما و نامه نگاری را در آن گنجانیده. اصطلاحات عامیانه و امثال و همچنین اعتقادات و رسوم و افسانه ها را بموقع می آورد. زبان او گرچه نسبتاً قدیمی است، لیکن بفارسی ساده روان و بی پیرایه میباشد و در سرتاسر این کتاب با اندازه ای مهارت بکار رفته که شاعر را در ردیف داستان سرایان سرشناس قرار میدهد.

این داستان از لحاظ بسیاری از جنبه های ادبی که در بردارد شایان مطالعات دقیق میباشد. در اینجاموضوع داستان و مقایسه قهرمانان و تجزیه حوادث و افکار مورد بحث ما نمیشد، بلکه فقط بطور اختصار بمطالعه چند نکته خواهیم پرداخت. از جمله توضیح راجع بمتن اصلی کتاب، اطلاعات شاعر، لغات پهلوی، عقاید شخصی شاعر و عقاید زرتشتی که نقل میکند و

همچنین به موادی از فلک‌کر که درین داستان بکار رفته اشاره خواهد شد.

۱- متن اصلی داستان ویس و رامین

شاعر مطابق معمول، پس از ستایش بزدان و محمد مصطفی و همچنین فرمانروایان زمان خود که سلطان ابوطالب طغرلبک و خواجه ابو نصر بن منصور بن محمد و عمید ابوالفتح مظفر بوده‌اند توضیحاتی در باره داستان ویس و رامین میدهد:

مرا يك روز گفت آن قبله دین

«چه گویی در حدیث ویس و رامین؟»

«که می‌گویند چیزی سخت نیکوست»

«درین کشور همه کس داردش دوست.»

«بگفتم: «کان حدیثی سخت زیباست»

ز گرد آورده شش مرد داناست»

«ندیدم زان نکو تر داستانی»

«نماند جز بخرم بوستانی»

«ولیکن پهلوی باشد زبانش»

«نداند هر که برخواند بیانش.»

(۲۶-۳۳)

شاید مؤلف شالده داستان خود را روی متن پهلوی قرار داده، اما چیزی که یقین است این متن بی‌شک ترجمه آزاد و مغلولی (بالغات اوزوارشن) به پازند بوده است:

بیوستند از یسان داستانی « درو لفظ غریب از هر زبانی

(۲۷-۵۲)

گرچه معلوم نیست که ترجمه متن اصلی تا چه اندازه دقیق بوده ولیکن چنانکه از مطالعات بعد بدست خواهد آمد، شکی نیست که شاعر نه تنها از متن منحرف شده، بلکه بخود می‌بالد که بوجه بهتری قصه را پرورانده است:

کجا اند آن حکیمان تا به بینند، که اکنون می‌سخن چون آفرینند؛
معانی را چگونه بر گشادند، برو وزن و قوافی چون نهادند

(۲۶-۳۸)

(۱) برای پیدا کردن آیات ابتدا صفحه و سپس شماره بیت را نقل میکنیم.

هرچند نگارنده وقایع داستان را ظاهراً تاریخی جلوه میدهد و در یکجا اشاره به پیمان شکنی قیصر روم و لشکر کشی او به ایران میکند (۲۲۹-۱۳) ولیکن هیچیک از این پیش آمدها با حقیقت تاریخی وفق نمیدهد و نیز اسمهای خاص که ذکر میشود درین موضوع هیچ گرده ای بدست نمیدهد. این نامها از این قرار است :

شاه مؤبد ، شهرس ، ویس ، رامین ، قارن (کارن) ، زرد (زوریر) ، و پرو ، آذین ، کل ، رفیدا ، ارغش ، کوسان ، به گوی ، گهر ، بهروز ، شیرو ، نریمان ، بهرام ، رهام ، سام کیلو ، نوشروان (خسرو اول) ، قفقور ، (بغ پور) ، قیصر روم ، خاقان وغیره ..

نام پادشاه که مؤبد است میرساند که شاعر این اسم را بعلت ضرورت شعری جانشین نام دیگری کرده است . و با نام « مؤبد » را بطور کنایه برگزیده ، زیر این عنوان که متعلق به طبقه روحانیون زرتشتی است بطور یقین در زمان ساسانیان اسم خاص نبوده است . اسمهای جغرافیائی نیز بشکل بعد از اسلام ضبط شده است و املائی قدیمی و یا شهر گمنامی که در زمان ساسانیان معروف بوده ذکر نمیکند . اگر اتفاقاً به اسم های قدیمی مانند « دهستان » بر میخوریم دلیل کهنه بودن اسناد کتاب نیست ، زیرا در کتابهای قدیم بعد از اسلام (حدود العالم) نیز ذکر شده است . این اسم ها از اینقرار است :

ایران ، ارمن ، مکران ، کرگان ، موصل ، خوزان ، شیراز ، شستر ، روم ، خراسان ، عموریه (Amorion) قندهار ، کهستان ، همدان ، مرو ، اروند (الوند) ، آذربایگان ، اری ، دهستان ، دیلم ، چین ، بربر ، ماه آباد (زمین ماه ، بوم ماه ، کشور ماه) خوارزم ، سیاهان ، اصطرخ (استخر) ، گیلان ، خوزستان ، نهاوند ، دماوند ، قاف ، دینور ، جیحون ، البرز ، هند ، غور ، گوراب ، کومش ، اهواز ، بغداد ، خرخیز ، سمندور ، فنصور ، تبت ، شام ، ساوه ، آمل ، سغد ، چقان ، مصر ، قیروان ...

پس چنانکه ملاحظه میشود ، اینگونه مواد قدمت اصل کتاب را ثابت نمیکند . مگر اینکه تصور شود که شاعر برخلاف فردوسی عنوانین و اسمهای را انتخاب کرده که مصطلح زمان خود او بوده است .

۴ - اطلاعات عمومی و شخصیت شاعر

از اشاراتی که در ضمن داستان شده چنین بر میآید که شاعر نه تنها از

متن پهلوی رومان منحرف گردیده ، بلکه افکار و اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است . مثلا شاعر اشاره بداستان خسرو شیرین میکند :
بدان تا مهر تو بخشد بر امین ، پس او خسرو بود ما را تو شیرین
(۱۴۷-۲۳۰)

گرفتشی جام زرین دست سیمین چنان چون تاج خسرو دست شیرین .
(۴۷۲-۱۴)

نام داستان خسرو و شیرین در کتاب المحاسن ذکر شده است و نیز طبری و بلعمی بافسانه شیرین و فرهاد که شاید در اواخر دوره ساسانی مشهور بوده اشاره کرده اند . ولیکن این گونه اشارات بعد از اسلام مرسوم شده است .

افسانه اسکندر و رفتن او به ظلمات و آوردن آب زندگی (اسکندر نامه) گرچه آثاری از ترجمه متن پهلوی آن زبان سریانی وجود دارد ولیکن این شخص در زمان ساسانیان بعلمت غارت کتابخانه استخر و سوزانیدن کتابهای دینی زمان هخامنشیان منقور و ملقب به مامون (گجسته) بوده و بعد از اسلام پهلوان اسرار آمیز معرفی شده است :

ز بوی و بس آب زندگانی ، بخورد و ماند نامش جاودانی .
(۱۵۷-۳۲)

نه اورا جان بکوهی باز بست ، و با در چشمه حیوان بشتست .
(۲۰۷-۳۲)

بر آمد لشکر گردون ز خاور ، چنان کامد ز تاریکی سکندر .
(۴۹۲-۵۴)

از اشاراتی که شاعر به افسانه های (یهودی و اسلامی) سلیمان و بلقیس و یوسف و لیلی و مجنون و نوح و قارون می کند پیداست که در زیر تأثیر عوامل ادبی بعد از اسلام قرار گرفته بوده . مشهور است که حضرت سلیمان زبان وحوش و طیور را میدانسته و مانند تمورث دیوان در زیر فرمان او بوده اند :

هر آوازی بداند چون سلیمان هزاران دیورا دارد بفرمان .
(۱۶-۱۸)

بیام گوشک شد با سیمتن و بس ، نشسته چون سلیمان بود و بلقیس
(۱۷۱-۱۰)

گهی رامین چو یوسف بود در چاه ، گهی مانند عیسی بود بر ماه .
(۲۵۳-۲۰۰)

- کهی با آهوان بودی بصحرا ،
 کهی با گور بودی در بیابان ،
 (۱۲۵-۲۸۹)
- به پیکر باغها چون روی لیلی .
 (۶-۲۹۳)
- یکی جان را از او بیرون نیارم .
 (۴۳-۳۰۶)
- نوی قارون می بخشایش زفت .
 (۲۸۳-۳۶۳)

از این مطالب چنین بدست میآید که فخر گزینی معلومات ادبی زمان خود را بخوبی میدانسته و مطابق ذوق زمان اشاره به سابقه ذهنی خوانندگان نمیکرده است - در چندین مورد شاعر اقرار میکند که عاشق پیشه و می پرست میباشد :

ترا گفتار من امروز بپندست
 چومی تلخست ولیکن سودمندست
 (۸۶-۱۷۹)

شاعر جوان اشعار خود را میستاند و طلب آمرزش میکند :

چو این نامه بخوانی ای سخنران ،
 گناه من بخواه از پاک یردان ؛
 بگو : « یارب بیمارز این جوان را
 که گفتست این نگارین داستان را »
 (۵۹-۵۱۲)

بگفتم داستانی چون بهاری
 درو هر بیت زیبا چون نگاری
 (۵۳-۵۱۲)

افسانه ای درباره زندگی فخرالدین گزینی مشهور است که بعضی از تذکره نویسان نقل کرده اند و خلاصه آن این که وی معشوقی داشته و پس از رنج بسیار ، شبی وصال او دست میدهد و شاعر از کمال عشق بر بالین معشوق خفته نشسته و گرداگرد او شمعها فروخته . از بخت بد ، ناگهان شمع میافتد و خانه آتش میگیرد و معشوق وی در آن آتش میسوزد. از این پس همه عمر شاعر در سوز و گداز باد بود این عشق ناکام گذشته است. در اینجا شاعر گله از روزگار دارد و بعشق ناکام خود اشاره میکند :

چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال ،
 گر آید مرد عاشق را چنین فال ،
 عشق اندر چنین بختی بیاید ،
 که تا پس کار عشق آسان برآید ،
 بسا روزا که من عشق آزمودم
 چنین یک روز از او خرم نبودم

زمانه‌زنانکه بود اکنون بگشتت، مگر روز بهیش اندر گذشتت!
(۷۳-۴۶۸)

در مکالمات و تشریح احساسات^۱ شاعر هنرنمایی‌ها و وزیر کی‌های
بخصوص نشان میدهد. در یکجا معنای از زبان کوسان می‌آورد (ص ۲۹۳)
سبب جزو نامه و بس (ص ۴۳۱) همین معنی را حل میکند. ولیکن در همه جا
این مطلب صدق نمیکند و گاهی ابیات ست و مضامین مکرر نیز دیده
میشود و بعضی اوقات لغزشهایی در توصیف و یا تجزیه احساسات وجود دارد:
جهان خوش گشت و کم شد برف و سرما، درآمد باز پیش آهنگ گرما.
(۲-۴۶۹)

در چند بیت بعد از زبان شاه مؤید میگوید:
کنون باری زمستان است و سرماست، نباید روز و شب جز رود می‌خواست.
(۴۴-۴۷۱)

۴- عقاید اسلامی

از آنجا که مکرر اشاره به افسانه‌های سامی: یهودی، مسیحی و اسلامی
میکند و آداب و رسوم آنها را جزو آداب و رسوم زرتشتی می‌آورد، پیداست
که گرچه شاعر مضامین و یا مطالبی را از متن اصلی گرفته ولیکن در سر-
تاسر این اثر بی‌بیل خود به موجب مقتضیات زمان تصرف کرده و نتوانسته
مثل فردوسی موضوع را با اسناد صحیح تطبیق بدهد. مثلاً افسانه فریب
خوردن آدم خاکی و سقوط ابلیس، (Diabolos) اصل آن یهودی و
اسلامی است و بهیچوجه در افسانه آفرینش زرتشتی سابقه ندارد:

گنه کرد آدم اندر پاک مینو. هر آینه منم از گوهر او^۱
(۲۶۲-۴۲۸)

بگوهر نه خدایی نه فرشته، یکی ای همچو ما از گل سرشته،
(۴۲-۱۵۴)

دل رام آنگهی بشکیده از ویس، که از کردار بد بشکیده ابلیس!
(۲-۱۸۳)

در ضمن کتاب مکرر اشاره به فردوس (Pairidaeza)^۱ حور

۱. A. Jeffery, The Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1938, p. 223-4. دیده شود

- (Hūraodha) ۱ و رضوان ۲ میشود. گرچه این لغات از فارسی گرفته شده
 ولیکن شاعر بمفهوم اسلامی آورده است :
- چنان بایسته کرد آن بافرین را ، که در فردوس رضوان حورعین را
 (۴۴-۴۲)
- توی بانوی ایران ماه توران ۳ خداوند بتان خورشید حوران
 (۶۱-۱۳۷)
- بهشتی بود گشتی کلخ و ایوان ۴ مرو را حورویس ودایه رضوان .
 (۲۴-۱۵۶)
- چه سودست اربخوی حور عینست ۵ که با من مثل دیو بد بکینست ؟
 (۹-۲۸۳)
- اگر صد سال بینی او همانست ۶ نه حور العین و ماه آسمانست .
 (۸۵-۳۰۰)
- آلمی باهوی مشک و رنگ باده ۷ فرشته کشته رضوان آب داده .
 (۴۴-۳۲۶)
- تو گشتی حور بی فرمان رضوان ۸ ز نا گه از بهشت آمد بگپهان .
 (۱۰-۴۵۱)
- هم آتشگاه و هم دخمه چنان بود ۹ که رضوان را حسد بر هر دو ان بود .
 (۳۸-۵۰۸)
- گرچه افسانه یا جوج و ماجوج اصل قدیمی دارد و بعلاوه در اسکندر
 نامه سریانی آمده و لغت عبری هم دارد ، ولیکن شاعر از سنت اسلامی
 ملهم شده است . ۴
- تو گشتی سد یا جوجست لشکر ۱۰ هم ایشان باز چون ماجوج بی مر .
 (۵-۱۸۸)
- همچنین اشاره به چشمه زمزم و حوض کونتر و درخت طوبی ۴ میشود :
 چو پیش ویس شد او را دژم دید ، ز گریه در کنارش آب زم دید .
 (۱-۱۵۲)

1_ A. Jeffery, The Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1938, p: 119_20

(۲) آقای دکتر م . مقدم حدس میزند که از لغت اوستایی Raōdha بهمنی رستی آمده و رضوان بهمنی یاغبان میباشد .

3_ A. Jeffery, Forg Vocab. of the Qur'an; 1938, p:288

(۴) زند و هومن یسن ، چاپ تهران ۱۹۴۴ ص ۵۸ با دداشت ۲ دیده شود .

- تو گفنی رود مروش کوثر آمد ، همان بومش بهشتی دیگر آمد .
(۸-۱۷۱)
- تو گفنی شیر و می بودند درهم ، ویا بر هم فکنده خزو ملجم .
(۲۰۱-۲۲۴)
- تو گفنی یکسر از دوزخ برستند ، بزیر سایه طویلی نشستند .
(۵۰-۵۰۳)
- در آیین زرتشت بهشت و دوزخ جاودان نیست و پس از تصفیه گناهکاران ، همه یکسان خواهند شد :
- اگر رامین همه نوشت و شکر ، بهشت جاودان زو هست خوشتر .
(۸۲-۱۶۷)
- شاعر دوزخ زرتشتیان را که مانند ز مهریر سرد است و در جانب شمال واقع شده ، با دوزخ مسلمانان اشتباه میکند :
- بدین سر تنگ و رسوایش بی مر ، بدان سر آتش دوزخ برابر ؛
(۱۳۱-۱۳۱)
- اگر کاری کنم بر کام دیوم ، بسوزد مرا گیهان خدیوم .
(۱۳۴-۱۳۱)
- مدان دوزخ بدان گرمی که گویشد ، نه اهریمن بدان زشتی که جویند ؛
(۹-۱۹۳)
- اگر صد سال کبر آتش فرزد ، هم اوروزی بدان آتش بسوزد ؛
(۵۲۹-۴۴۳)
- رو گیری زنان را نیز مطابق اسلام امری مسلم میدانسته :
- نهفته روی او که گاه دیدی ، بنزد شاه با در راه دیدی .
(۱۷-۱۶۲)
- کسان شاه و سر پوشیدگانش ، بزاری سوخته کردند جانش .
(۲۶-۱۷۵)
- ببرده در تو بانو باش و خاتون ، که من باشم شه شاهان ز بیرون .
(۱۰-۳۰۲)
- پس آنکه چون زنان پوشیده چادر ، به پیش و پس بانو شد بر استر .
(۲۲-۴۹۰)
- چهل جنگی همه گرد دلاور ، کشیده چون زنان در روی چادر .
(۴۵-۴۹۱)

(۱) L. Casartelli, Phil. Relig. du Mazdéisme, p: 177-81.

در آئین مزدیسنا سگ جانور محترم و قابل ستایش بوده است. بعد از اسلام ناکهان جانور نجس و منفور میشود:

بگیتی نی ز تو نا بار سا تر ، ز سگ رسوا تر و زوی بها تر ،
بیارید این پلید بد کنش را ، بلا به گند پیر سگ منش را .
(۱۷-۱۶۳)

چو دایه پیش تو آمد براندی ، سگ و جادو و پردستانش خواندی.
(۳۰۴-۴۳۰)

از آنجا که شاعر اشاره بافسانه عمر میکند که خاک او را بخود نگرفته و در خواب «سبز بوش» ظاهر میشود میرساند که شیعه بوده است:

تن من گر بدین حسرت بمبرد ، بگیتی هیچ گورش نه پندبرد .
(۸-۴۹۵)

بخواب اندر فراز آمد سروشی ، جوانی خوب رویی سبز بوشی .
(۱۵۹-۲۹۱)

در صفحه ۳۷۶ (تشیهاتی که از حروف الفبا میاورد برای حروف فارسی جدید است که از عربی اقتباس شده :

خط نامه چو بخت من سیاهت ، همان نوشتن چو پشت من دوتا هست
(۵۰۲-۳۷۶)

من و تو هر دو خواهم مت و غرم ، بیان لام الف پیچیده در هم .
(۵۰۵-۳۷۶)

۴- زبان شاعر

بنظر میاید که فخر کرگانی اطلاع دقیق از لغات فارسی و معانی آن داشته است ؛ زیرا شعرای قدیمتر از او هستند که با لغات را مستخ کرده و یا بمعنی مجازی بکار برد اند ؛ (لغت فرس اسدی دیده شود) ۱ . از این رو استعمال لغات بجای خود و یا مفهوم اصلی، همچنین اطلاع وسیع شاعر در اصطلاحات و لغات عامیانه و امثال به ارزش کتاب میافزاید . درین داستان سه دسته لغات کهنه بر میخوریم :

۱- لغاتی که بشکل اصلی بهلوی استعمال شده و تغییرات بعدی لهجههای فارسی را نیدیرفته مانند: زمی (۳-۳۲) = Zamik = زمین .

(۱) مجله موسیقی سال دوم شماره ۷ و ۶ ص ۲۶-۳۰ و شماره ۸ ص ۳۱-۶ دیده شود.

(۲) برای احتراز از تکرار شعر، ابتدا صفحه سپس شماره بیت بدنبالش ذکر میشود .

کیا (۶۸-۲۷) = gyâ = کیا. کسی (۶۸-۴۸) = vosi = کیل. نفریدن (۱۴-۸۵) = nifritan = نفرین کردن. اومید (۱۰۴-۱۳۰) = امید. پول (۵۵-۱۷۴) = pühl = پل. کاوین (۸۰-۳۲۰) = kâvên = کابین و غیره.
 ۲- لغاتی که بشکل زبان بومی ویا بلهجه محلی ضبط شده است مانند: بافه (۱۰-۶۹) = پاوه. همچنین لغت «واژگونه» که به سه شکل گوناگون آمده است: بازگونه (۱۵۶-۴۲۲) و اشگونه (۶-۴۹۸) و باشگونه (۲-۵۰۶) خسوران (۲۱-۵۱) و غیره ..

۳- لغات مهجور فارسی - پهلوی که با معانی صحیح بکار رفته است. از اینگونه لغات بسیار است و مکرر استعمال شده. برای نمونه بچند مثال اکتفا میشود: افسوس (۴۳۹-۴۵۳) آهو (۳۲-۲۸) آهیختن (۲۱-۶۶) باره (۲۰-۵۳) باژ (۲-۲۵۳) برز (۲۲۶-۱۴۶) بزه (۱۷-۳۴۰) بوختن (۱۷۳-۲۲۳) بالودن (۶۶-۴۶۸) بتیاره (۱۰-۱۲۴) بدرام (۱۲۷-۶۲) پذیره (۱۳-۱۶۲) پیچیدن (۳۹-۱۷۶) خسته (۱۹۵-۲۵۲) خوار (۴۶-۹۵) خوی (۳-۵۵) خویش کام (۱۱۲-۱۳۰) درویش (۵۳-۱۷۴) دژ- دژخیم (۸-۵۲) دژ آگاه (۶۵-۴۹۲) دژ کام (۱۱۸-۳۴۶) دژمان (۴۰-۱۷۳) دشخوار (۱۸۴-۲۲۳) دوال (۲۱-۷) دهش (۴۳-۳) رامش (۱۳-۱۶) روسی (۲۰-۱۶۳) سبج (۲۱۹-۴۲۵) کستی (۹۲-۲۷۹) کوشش kôxshishn (۱۴-۴۹۵) مت mōst (۴۰-۲۶۶) منش mēnishn (۱۷۵-۱۱۸) نخچیر (۴-۱۶۱) نشست (۸۶-۱۴) نماز (۲۳-۱۰۹) نواگر (۱۲-۲۹۳) نباش (۱۲-۴۶۹) نیرنگ (۲۱-۳۲) و یوکان (۲۱-۵۱) هفتورنگ (۷-۷۹) همال (۱۰۹-۳۵۲) همداستان (۲۳۷-۱۴۷) هوش aush (۳۰۳-۳۶۴) و غیره .

برای کتاب و بس ورامین شایسته است که فرهنگی جداگانه فراهم شود و در دستهای مختلف میتوان لغات و اصطلاحات آنزمان را بدست آورد. مثلا راجع به موسیقی برای مطرب لغات: رامشگر، رود ساز و نواگر آمده است. آلات موسیقی: نای، کوس، طبل، گاودم، تبیره، ستور، طنبور، رود، چنگ، بریط و غیره میباشد و اختراع چنگ رامین (۵۰۵-۸۷) را به رامین نسبت می دهد گویا بعضی از لغات و اصطلاحات را شاعر ترجمه کرده است. مثلا چهار عنصر (هوا، خاک، آب، آذر) را به چار مادر

(۱) در کتاب «دریدک خوش آرزو» چاپ اوئوالا ام ۶۵، هونوانکر (خیاکر) آمده و در یکی از قطعات مانوی برای همین لغت «هونوازان» بکار رفته است.

(امهات) ترجمه میکند (۴-۶۳) همچنین دب اکبر و دب اصغر را به غرس مهتر
و غرس کهتر (۸۲-۳۲) ترجمه کرده است.

درین منظومه بکنایات و تشبیهات بکر و کمیابی بر می‌خوریم :
دوزلفش مشک و رخ کافور و شنکرف ، چوزاغی او فتاده کشته بر برف .

(۵-۱۰۰)

گهی شمیر زد بر تنش سرما ، گهی آسیب زد بر چانش گرما .
(۱۱-۲۰۳)

نه مرده بود یکباره نه زنده ، میان این و آن شخصی رونده .
(۷۱-۹۰)

نه رو بست این که بزدانی نگارست ، سرای شاه از و خرم بهارست .
(۱۹-۱۴۹)

ولیکن جان خویش آنکه سپارم ، که دود از جان شاهنشاه بر آرم .
(۹۷-۲۷۰)

هنوز آن مرز دوشیزه همانندست ، بر او یک شاه کام دل نراندست .
(۱۹-۴۹۵)

نشستم در فراق روی و مویم ، بدان تا بوی تو از تن نشویم .
(۲۱۳-۳۵۹)

شبی رنگش سیاه همچون جوانی ، بر امین داد کام جاودانی .
(۷۶-۴۹۳)

بسیاری از مضامین فخر گرگانی را شعرای بعد از او مانند خیام و
سعدی و حافظ و نظامی گنجوی و غیره بکار برده‌اند و بنظر می‌آید که خود
شاعر مضامینی را از فردوسی گرفته باشد :

درختی که تلخست و پراسرشت ، اگر بر نشانی بیاغ بهشت ...
(فردوسی)

درخت تلخ هم تلخ آورد بر ، اگر چه ما دهیمش آب شکر .
(۴۸-۷۱)

این بیت معجه ۳۹۸-۵ تکرار شده است و یا درین بیت :

الا ای خاک مردم خوار تا کی ، خوری ماه و نگار و خرو و کی ؟
(۳۱-۲۶۶)

نسبی کز بن آن کاکل آبه ، مرا خوشتر ز بوی سنبل آبه .
(باباطاهر)

نسیمی کز ننگارین دلبر آید ، ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید .
(۴-۴۰۵)

ما لعبتگانیم و فلک لبث باز . . (خیام)
بما بازی نماید این نپهره ، چنان چون مرد بازی کن بمهره .
(۳-۴۴۹)

خوابی و خیالی و فریبی و دمی است . (خیام)
جهان خوابست و مادر وی خیالیم ، چرا چندین درو ماندن سگالیم ؟
(۳-۴۹۷)

تربیت نا اهل را چون گردکان بر کنبد است . (سعدی)
تو گفنی گوژ بر کنبد همی شاند ، و یا در بادیه کشتی همی راند .
(۶۵-۹۶)

استاد و معلم چو بود می آزار ، خرسک بازند کودکان در بازار .
(سعدی)
معلم چون کند دستان نوازی ، کند کودک به پیشش پای بازی .
(۳۴-۱۶۴)

تو نیکی میکنی و در دجله انداز . . (سعدی)
بکن نیکی و در دریاش انداز ، که روزی لولو گشته بایش باز
(۳۳-۵۰۲)

بعضی اوقات سعدی عین بیت فخر گر گانی را و یا با اندک تغییری
آورده است :
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ، چنان افتد که هر گز بر نخیزد .
(۴۶-۱۱)

اگر صد سال گبر آتش فروزد ، هم اوروزی بدان آتش بسوزد !
(۵۲۹-۴۴۳)

در اشعار حافظ نیز بمضامین اشعار و بس و رامین برمی خوریم :
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله ،
که روز بی کسی آخر نپیروی ز سرم
عفا الله زین دو چشم سپل بارم ، که در روزی چنین هستند یارم .
(۳۹۹-۳۷۰)

بنظر میاید که مثنوی «آهوی وحشی» حافظ تحت تأثیر اشعار و بس
و رامین سروده شده و از بیت نخستین آن بخصوص این تأثیر بخوبی
هویداست :

الا ای آهوی وحشی کجائی ، مرا با تست چندین آشنائی ...
 علاوه برین «ویس ورامین» سرمشق شعرای بزرگ در مثنوی‌های
 عاشقانه قرار گرفته و تأثیر آن «در خسرو شیرین» نظامی که نیز به‌مین وزن
 است بسیار دیده می‌شود. شاید بواسطه همین همانندی است که وقتی نام
 فخرالدین کرگانی فراموش شده ویس ورامین را دسته‌ای به نظامی گنجوی
 و برخی بنظامی عروضی نسبت داده‌اند.

۵- عقاید زرتشتی و افسانه‌های قبل از اسلام

در مقابل افسانه‌ها و معتقدات اسلامی که فخر کرگانی جزو داستان
 ویس ورامین می‌آورد، اطلاعات دیگری از عقاید و آداب و رسوم زرتشتی
 میدهد که بیداست از منابع اصلی گرفته و شاعر بتقلید از فردوسی کوشش
 نموده که این مواد را در داستان خود بگنجانند.

پیدایش زمان و مکان را چنانکه در کتابهای زرتشتی آمده بر اساس
 قطبیت Polarité شرح میدهد:

بدان جائی که جنبش گشت پیدار^۱ و زان جنبش زمانه شد هویدا ؟
 مکان را نیز حد آمد پدیدار^۲ میان هر دو آن اجسام بسیار^۳
 (۱۸-۲)

وظیفه توابت را (روشنان) که مشارکان اور مژدی هستند و به
 نگاهبانی سیارات (اپاختران) اهریمنی گمارده شده‌اند بموجب آفرینش
 زرتشتی بیان میکند:

وزیشان آمد این اجرام روشن^۴ بسان گل میان سبز گلشن .
 (۲۶-۲)

یکی رادر کزی صورت بفرمان^۵ یکی بر راستی اورانگهبان .
 (۴۹-۴)

در چند جا اشاره به «هفت کشور» میشود: (۱۶-۲۰) (۸۰-۹۳)
 (۱۱۰-۳۳) در زمان ساسانیان زمین به هفت کشور تقسیم میشده از اینقرار:
 ارژنه^۱ ساوه^۲ فرددفش^۳ ویددفش^۴ وروبرست^۵ وروگرست^۶ و خونیرس^۷
 که نام کشور مرکزی از کشورهای هفتگانه است و ایران شهر درین کشور
 هفتم واقع شده است.^۸

(۱) زند و هومن یسن ، چاپ تهران ۱۹۴۴ م ۲-۳

(۲) بند هشت W. West ۱۸۸۰ در پنجم بند ۸ در یازدهم بند ۳ دیده شود

فروه (خوره Xvarnah) نور تقدس والوهیت (روح القدس) میباشد که با پادشاهان باستان ایران بوده است^۱ در این کتاب به اشکال ۱ فر^۱ (۵۹۱-۳۸۲) فریزدان^۱ (۱۷-۴۱) فرخداپی^۱ (۱۹-۲۵) فر آسمانی^۱ (۲۴-۵) برمیخوریم.

بر حسب سنت زرتشتی برای پهلوانان خود اشرافیت قایل است و «تخمه» و نژاد آنها را میستاید:

تخمه تا بآدم شاه و مهتر
بگوهر شاه مؤبد را برادر -
(۷۴-۱۲۸)

بایران در نژاد او کیانی^۱ بزرگی در نژادش باستانی -
(۲۸-۵۰۲)

نام سروش که یکی از بزرگترین فرشتگان دین زرتشت است که بر دمان فرستاده شد و شبها به پاسبانی دنیا از گزند دیوان و جادوان گمارده شده است^۲ مکرر میاید:

سروش سال و مه اندن کنار است، بگفتارت همیشه گوش دارست،
(۵۹-۱۳۷)

بسی کرد آفرین با پاک دادار، پس آنکه دیو را نفرین بسیار؛
سروشان را بنام نیک بستوقار، بیایشهای بی اندازه بنمود -
(۲۸-۴۴)

گوانان بس بود دادار داور، سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر -
(۳۲-۴۴)

کهی گفتی که گریاوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم -
(۱۱-۴۹۶)

اهریمن (شیطان) را نیز بموجب معنقات زرتشتی یاد میکند:

سیاس جاودان باشدت بر من؛ که آهرمن نیاید راه در من -
(۱۸۶-۱۴۴)

سپر دم نام نیکو اهرمن را؛ علم کردم بزشتی خویشتن را؛
(۴-۲۸۳)

تیمورس معروف به «دیویند» است و اینک بموجب اسناد قدیمی در اینجا هم جمشید دیویند معرفی میشود. در فارسانه ابن البلخی می نویسد که

(۱) جنان شاه پالوده گشت ازیدی که باید زو مرده ایزدی (فردوسی)

(۲) دارمسترا زند و او سنا | ص ۳۵۷.

جشید «دویست و پنجاه سال بتدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول بود تا همگان را مسخر خویش گردانید...» صفت دیوان را بعدها به سلیمان نسبت داده اند:

چنانکه باد در دوات بلندی ، که چون جشید دیوان را ببندی.
(۲۶-۵۳)

صفت دیوان را که عبارت از «نهان روشی»^۱ یعنی مخفی شدن از چشم آدمیان است درین بیت یاد آور میشود:

چو دیوان چهره از مردم نهفتند ، بآئین زنان هر سه برفتند .
(۴۲-۱۹۸)

احساسات بغض و کینه به دیو «خشم» Aeshma زرتشتی تشبیه میشود که در توراۃ بشکل Ashmadai تعریف شده است:

نه دیو خشم او گشتست بهتر ، نه تازه عشق او گشته کهن تر .
(۳۷-۴۸۰)

مگر گرگی همه کس را از بانکار ، مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار ؟
(۱۳۸-۲۶۱)

به توره کشیدن و هردود کردن دیوان که لغت پهلوی آن «دواریدن» است اشاره شده . همچنانکه جن که از «بسم الله» میگریزد دیوان نیز از گفتار سروشان فرار میکنند:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد ، تو گفتی خاک با ما را زمیکرد ،
و یا دیوان بگردون بر دویدند ، که گفتار سروشان میشنیدند .
(۲۲-۵۸)

آزی دها که (اوستایی) ازدهانی است که سه سر و سه دهن و شش چشم و هزار حواس دارد و یکی از نیرومندترین دروجان است که انگره میشو برای تباهی عالم اشه آفریده است.^۲ درمنهای پهلوی بنام آزی دهاک (ضحاک) یا بیوراسب آمده است . بموجب افسانه ضحاک در بابل پرورش یافته و جادویی آموخته:

بدو گفت ای زسگ بوده زادت ، بیابان دیو بوده اوستادت .
(۴۲-۱۷۳)

دیر از شهر بابل جادوی تر ، سخن آمیخته شکر بگوهر
(۴-۳۴۶)

(۱) ژند و هومن یسن ، چاپ تهران . من ۱۹ بند ۸ دیده شود .

(۲) L.H.Gray, The Foundations of the Iranian Religions, p187.

اشاره بر زندانی شدن ضحاک در کوه دماوند و بیشکار او ارمایل میکنند :

چو آهر من شما را ره نماید ، در بسته شما را کمی پباید ؛
درم با بند و ویس از بند رفتست مگر امشب بدماوند رفتست ؛
چرا رفتست کو خود نامدارست ، چو ضحاکش هزاران پیشکارست .

(۲۸۵-۴۳)

توی ضحاک دیده جادوی نر ، که هم نیرنگ سازی هم فسونگر .

(۴۳۰-۳۰۸)

فلسفه دین زرتشت بر اساس نجوم و تکون دنیاست و جبری میباشد . چیزیکه قابل توجه است اینکه فعل « برهینیدن » که به معنی بهره دادن و قضا و سرنوشت میباشد در اینجا بخوبی توضیح داده شده :

جهان را زیر فرمان آفریدست ، همه کاری باندازه بریدست .

(۱۳۳-۱۶۳)

که نتوانی ز بند چرخ جستن ، ز تقدیری که بزبان کرد درستن ،

نگر تا در دلت ناری گمانی ، که کوشی با قضای آسمانی .

(۶۷-۵)

ز چرخ آید قضا تا کام مردم ، ازیرا بنده آمد نام مردم .

(۱۳۲-۱۴۴)

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته ، نوشته با روان ما سرشته .

نوشته جاودان دیگر نگرده ، برنج و کوشش از ما بر نگرده .

(۱۳۲-۱۴۸)

اشاره به آتشکده ها و آتشگاهها و مخصوصاً آذران نامی مانند : آذرفرنبغ (خرداد - خراد) و آذر برزین مهر میشود :

بخاصه زین دل بد بخت رامین ، که آتشگاه خردادست و برزین .

(۱۱۰-۳۴)

تن من درد ها را راه گشتست ، تو گوئی جانم آتشگاه گشتست .

(۱۲۵-۲۶)

یکی آتش از آتشگاه خانه ، چو سرو بسدین او را زبانه .

(۲۴۸-۱۰۹)

(۱) در کتاب غرر اخبار ملوک الفرس تعالی نام دو آسپر ضحاک ارمایل و کرماییل ذکر شده . همچنین التفهیم ص ۲۵۷-۸ و محسن النوار بیخ ص ۴۰ دیده شود .

بدین شادی دهم بسیار من چیز،

بسی گوهر بآتشکه برم نیز .

(۷۹-۳۳۳)

پس آنکه دخمه ای فرمود شهوار،

چنان شایسته جفتی را سزاوار؛

بر آورده از آتشگاه بر زمین ،

رسانیده سر کاخش بیروین .

(۳۶-۵۰۸)

طرز فکر یکنفر زرتشتی معتقد را با اصطلاحات صحیح بیان میکند :

بآتشگاه خواهم رفتن امروز،

یکار نیک بودن آتش افروز؛

خورش بفرایم آتش را بیخشش،

بنیکی و بیباکی و برامش .

سپهبد گفت: شاید، همچنین کن،

همیشه نام نیک و کار دین کن .

(۳۳-۴۹۰)

گاهی شاعر منحرف میشود و قربانی خونین را که از آداب اسلامی

است در آتشگاه ذکر میکند و حال آنکه برخلاف حقیقت است :

پس آنکه ویس شد باد و ستداران،

زنان مهتران و نامداران ؛

پدروازه بآتشگاه خویشید ،

که بود از کردهای شاه جمشید؛

چه مایه ریخت خون گوسفندان،

بیخشید آن همه بر دردمندان .

(۳۶-۴۹۱)

در دین زرتشتی آزمایش گذاشتن از زوی گذاخته (آدر باد مهر اسپند)

و در آخر دنیا پس از رستاخیز، برای تصفیه گناهکاران وجود دارد . در

افسانه ها نیز به گذاشتن از آتش اشاره شده ، ۳ فخر گرگانی در این جا

آزمایش گذاشتن از آتش را شرح میدهد :

کنون من آتشی روشن فروزم ،

برو بسیار مشک و عود سوزم؛

نو آنجا پیش دینداران عالم ،

بدان آتش بخور سو گندم محکم .

(۳۴-۱۹۵)

ز آتشگاه لختی آتش آورد ،

بمیدان آتشی چون کوه بر کرد؛

بسی از صندل و عودش خورش داد،

بکافور و بشکش پرورش داد .

(۵-۱۹۵)

ز بام گوشک موبد، ویس و رامین،

بدیدند آتشی یازان بیروین؛

بزرگان خراسان ایستاده ،

سراسر روی آتش نهاده .

(۱۴-۱۹۶)

(۱) Casartelli, Phil. Rel. du Mazdéisme, p 186-7.

(۲) رجوع شود به شاهنامه - داستان سیاوس .

بکمبر بند مخصوص زرتشتیان «کستی Costi» نیز اشاره میشود:
گسته بند کستی بر میانش،
چوشلوارش دریده بردورانش،
(۶۲-۲۷۹)

فخرگر گانی مانند شعرای قرن چهارم و پنجم اشاره بچشم مهرگان
میکند که در زمان شاعر مرسوم بوده و نیز جشن نوروز را یاد میکند:
نثارت آوربدم مهرگانی،
روان چون آب چشمه زندگانی،
بدین جشنت نیاوردا بیج کهنتر،
نثاری از نثار بنده مهتر،
(۱۰۳-۵۱۸)

گهی گفتی که این باغ خزانست،
که دروی میوهای مهرگانست،
زروی هر دو ان شب روز کتته
ز شادی روزشان و روز گشته،
(۲۸-۳۷)
(۱۵۰-۲۸۲)

در چند جا اشاره به آرش کمانگیر و تیر انداختن او از آمل میرومیشود:
شتابان تر برآه از تیر آرش،
دو چشم از کین دل کرده چو آتش،
اگر خوانند آرش را کمانگیر،
که از ساری بر روانداخت یک تیر،
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش،
چنان کز نوک غمزه تیر آرش،
(۳۰-۲۵۵)
(۳۳۰-۳۶۶)
(۲۱-۳۹۸)

مطابق رسم زرتشتی که هر یک از سی روز ماه بنام فرشته ای بوده
است رام که روز ۲۱ ماه است و روز خرداد که ششمین روز ماه است
ذکر میشود:

چو روز رام شاهنشاه کشور،
بمی بنشست باگردان اشکر،
مه اردیبهشت و روز خرداد،
جهان از خرمی چون کرخ بغداد،
(۱-۱۴۸)
(۱-۲۹۲)

روز شنبه را که از شبات Sabbath یهودی میاید با املائی قدیمی
«شنبه» مینویسد:

بشادی روز رام و روز شنبه،
فرود آمد ب لشکر گاه مؤبد،
(۲۲-۵۰۲)

بیمان بستن و سو گندهائی که یاد میشود مطابق افکار و رسوم زرتشتی است. احترام بفروغ و سلام کردن بچراغ هنوز نزد عوام مرسوم است مانند قسم خوردن به تیغ آفتاب، بسوی چراغ، بسوی سلمان، به اجاق خانه، بشاه چراغ به برکت و غیره:

بیمان دست یکدیگر گرفتند، بدین گفتار و پس هر دو رفتند.

(۱۲۴-۲۸۰)

نخست آزاده رامین خورد سو گند، به یزدان کوست گیتی را خداوند؛
بماه روشن و تابنده خورشید، بفرخ مشتری و پاک ناهید؛
بشان و بانك با دین یزدان، بروشن آتش و جان سخن دان.

(۱۵۹-۷۳)

بخورد آنگاه بامادرش سو گند، بدین روشن و جاه خردمند؛

به یزدان جهان و دین پاکان، بروشن جان نیکان و نیاکان

بآب پاک و خاک و آتش و باد، بفرهنگ و وفا و دانش و داد.

(۲۱۰-۳۶)

رنگ لباسها و علامت هر کدام مطابق سنت زمان ساسانی شرح داده میشود:

چوبیند جامهای سخت نیکو، بگوید هر یکی را چند آهو؛

که زرد دست این سزای نابکاران، کبود دست این سزای سوگواران؛

سفیدست این سزای گنده پیران، دورنگت این سزاوار دیران.

(۴۰-۱۵)

کبودش جامه بود چون سوگواران، رخانش لعل همچون لاله زاران.

ولیکن شاعر در جاهای دیگر جامه کبود را که در زمان ساسانیان علامت سوگواری بوده با جامه سیاه اسلامی اشتباه میکند:

هوا بر سوک او جامه سیه کرد، سپهر از هر سوی جمع سپه کرد.

(۸۰-۵)

ز تن بر کنه زر بفت بهاری، سیه پوشید جامه سوگواری.

(۲۶۰-۱۱۹)

بمقررات سختی که دین زرتشت در باره زن حیض (دشتان) دارد، اشاره میکند:

(۱) شایست نشایست، چاپ W. West در ۲۰۰۲ - ۱۷ در ۱۲۰۰ - ۱۴ - ۱۶ و غیره دیده شود.

کشاد آن سیمین را علت از تن

بغون آلوده شد آزاده سوسن .

زن مع چون برین کردار باشد

وگر زن حال ازو دارد نهانی

برو گردد حرام جاودانی .

چیزی که جالب توجه است اینکه درین کتاب اشاره براسم «خویتودس»

زرتشتی یعنی خویشی دادن شده است، که بعضی آنرا ازدواج بین خویشان

نزدیک تعبیر کرده اند و برخی بمعنی Communion عیسوی میدانند .

البته شکست دراینکه این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده

است ، زیرا درین زمینه سند معتبری در دست نیست . گرچه بعد ازاسلام

نیز ازدواج بین اقوام نزدیک نزد ایرانیان پسندیده است و معروف می باشد

که «عقد پسرعمو دخترعمو در آسمان بسته شده .» این اعتقاد از اهمیت

دادن به تخمه و نژاد سرچشمه میگیرد چنانکه در خانواده های قدیم ازدواج

میان خویشان مرسوم بوده است . محتمل است که در زمان باستان این

عادت نزد اشراف و بخصوص شاهان معمول بوده ، چنانکه در مصر قدیم

و ارمنستان و نزد انکاها در پرو هم وجود داشته است . در کتابهای پهلوی

اگر اشاره به خویتودس شده (آزده و رازنامه) باین معنی نیست ، بلکه باین

علت است که چون در قانون زرتشتی برای اولاد انبیا پیش بینی اوست نشده

اولاد ذکور ناگزیر بوده که در صورت لزوم تا آخر عمر از آنها نگهداری

کنند ولیکن شاعر درین کتاب با از روی تعصب اسلامی و یا مطابق نص

نسخه اصلی عشق میان برادر و خواهر را در موضوع داستان میروراند :

در ایران نیست جفتی با تو همسر

مگر ویرو که هستت خود برادر!

تو او را جفت باش و دیده بقروز ،

وزین پیوند فرخ کن مراروز!

زن ویرو بود شایسته خواهر

عروس من بود بایسته دختر .

(۷-۴۳)

کتابها و رساله های دینی زرتشتی عموماً با فرمول : «ایدون باد ؛

ایدون تر باد ؛» پایان می پذیرد . شاعر همین فرمول را بقاری جدید

بر میگرداند :

هزاران بار جوین باد چو تین

دعا از من ز بخت نیک رامین

(۶۱۰-۳۸۳)

در آئین زرتشتی آمده است که مردگان نامدت معینی بدیدن خویشان

خود می آیند و چشم امید دارند که بیاد بود آنها آفرینگان بگویند . هر گاه

نکویند * (روح مردگان) بگویند به دادار اورمزد و بگریند و نالند و
گویند: ای دادار ده افزونی! امیدانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون
مانند از آن گیتی بیرون میباید آمدن و او را نیز حاجت بود بروان بستن
درون، آفرینگان گفتن. ۱۰

چوما از رفتگان گیریم اخبار! ز ما فردا خبر گیرند ناچار.
(۵۰-۵۱۲)

فکر ریاضت و اعتکاف و گذشت از مال دنیا در دین زرتشتی نیست.
زیرا یکنفر زرتشتی نه بوسیله ریاضت و نه گذشت از نعمتهای دنیا به بهشت
میرود. بلکه برعکس، بوسیله زندگی فراخ ولی بی آلاش و برخوردار
از نعمتهای دنیا که بسود آفرینش نیک باشد به بهشت خواهد رفت. در آخر
کتاب یا شاعر عقیده صوفی منشی و ریاضت هندی را بمیان آورده و با زیر
تأثیر مذهب بودائی قرار گرفته ۲:

در آتشگه مجاور گشت و بنشست؛ دل پاکیزه با یزدان پیوست.
(۱۷-۵۱۰)

چو ز آراین جهان دل را پر داخت؛ تن از آرز و دل از آنده بری ساخت.
(۲۱-۵۱۰)

۶- مواد فرهنگ توده در وایس و رامین

در کتاب وایس و رامین اشاره بموضوعاتی میگردد که مربوط به فلکلر
Folklore قدیم ایران و زمان شاعر میشود و ازین لحاظ اطلاعات بسیار
گرا نبهائی بدست میدهد. محتمل است که خیلی ازین عادات و رسوم را از
نسخه اصلی گرفته باشند ولی در هر صورت در زمان شاعر هنوز این افسانهها
زنده بوده است.

اعتقاد به نجوم و سعد و نحس ستارگان و برستش اجرام سماوی ازین
ابیات بر میآید:

مرا قبله بود آن روی گلگون، چنان چون دیگران را مهر گردون.
(۳۱-۲۹۴)

(۱) صدر شر و صدر بندش، بهشی ۱۹۰۹ ص ۱۲۴. نیز نیرنگستان چاپ
تهران ۱۳۱۲ ص ۳۳-۴.

(۲) در شاهنامه دوجا اشاره باین رسم شده است یکی در داستان کیخسرو و
دیگر در عاقبت اهراسب اگر قصه اهراسب بسبب آنکه در نوبهار مبتکف شده زیر
تأثیر افکار بودائی باشد چنین حدسی درباره کیخسرو جایز نباشد.

مراگر مه بشد ماندست خورشید ، همه کس را بخورشیدست امید .

(۸۳-۳۳۳)

ستاره رهنمای کام او باد ؛ زمانه نیک خواه نام او باد ؛

(۱۰۱-۱۴)

بیرسید از شمار آسمانی ؛ کزو کی سود باشد کی زیبانی ؛

بد بهرام و کیوان زو بریده .

(۲۰-۴۳)

بچه روزم بچه طالع بزادم ، که تا زادم بسختی او فتادم ؛

(۷-۶۷)

بدو گفت: اینک آمد شاه مؤبد ، ز خاور سر بر آورد اختر بد .

(۷۶-۲۵۷)

صفت سیارگان را می شمارد ، چو بهرام ستمگر چشم جادوش ،

لبان چون مشتری فرخته کردار . همه ساله شکر بار و گهر بار .

(۴-۱۰۰)

بامشورت منجمین و بروز وساعت خوب نقل مکان میکنند :

چو دید از مهر دختر رانکورای ؛ بخواند اختر شناسان را زهر جای ؛

بیرسید از شمار آسمانی ، کزو کی سود باشد کی زیبانی ؛

از اختر کی بود روز گزیده ؛ بد بهرام و کیوان زو بریده .

(۲۰-۴۳)

بروز نیک و هنگام همایون ؛ ز دروازه بشادی رفت بیرون .

(۱۸-۲۷۴)

اشاره به هفت طبقه آسمان میشود :

چو تو گویی بگیری آن فلان را ؛ بلرزد هفت اندام آسمان را .

(۳۵-۵۱۴)

همو جی افسانه عامیانه ماه مرد و خورشید زن است . نزد اسلاوهای

قدیم نیز « مادر خورشید سرخ » *Matushka krasnoyé sontse*

نامیده میشود ولی هندیان ماه را زن خورشید میدانند :

تو بانو باش تا او شاه باشد ؛ بهم با تو چو خور باماه باشد .

(۴۵-۴۸۱)

راجع به خسوف و کسوف شاعر اشاره به عقیده عوام میکند که معتقدند ازدها ماه را در دهن خود میگیرند. در چین و هندوستان شرقی نیز همین عقیده میباشند:

هیدون مادرم را مزدگان خواه ، که رسته شد ز چنگ ازدها ماه .
(۸-۱۷۴)

جوویس دایر از رامین جدا ماند ، تو گوئی در دهان ازدها بیم .
(۱۰۹-۲۵۹)

بجان تو که تا از تو جدایم ، تو گوئی در دهان ازدها ماند .
(۲۱-۴۰۸)

جو از دیدار شاهنشاه جدایم ، تو گوئی در دهان ازدها بیم .
(۲۱-۴۰۸)

اشاره به افسانه ایرانی میشود که زمین روی شاخ گاو است و گاو روی ماهی میباشد.

شب دی ماه گیتی در سیاهی ، جو دبی گشته از مه تاب ماهی .
(۱۰۷-۲۴۸)

باشک از دل فروشویم سیاهی ، بی غارم زمین تا پشت ماهی .
(۵۴۴-۳۷۹)

جو بر رامین مقرر گشت شاهی ، و دادش گشت پر مه تا بیاهی .
(۸۸-۵۰۶)

شاعر اشاره به هفت اندام میکند که بموجب برهان قاطع عبارتست از : سر ، دودست ، دو پا ، شکم و آلت تناسل :

هزار اختر نباشد چون یکی خور ، نه هفت اندام باشد چون یکی سر .
(۳۷۸-۳۶۹)

ز هفت اندام من آتش بر فروخت ، قلمها را در انگشتم همی سوخت .
(۴۹۸-۳۷۶)

چنان با گردش گیتی زبون شد ، که هفت اندامش از فرمان برون شد .
(۸-۵۰۷)

(۱) همان کتاب ص ۱۲۵ و نیز رجوع شود به

A H. Krappe, la Genese des Mythes, Paris, 1938 p. 127-138

(۲) همان کتاب ص ۱۲۳. در ایران عوام معتقدند که زمین روی یکی از شاخهای گاوی است که آن گاو روی ماهی شناوری میباشد هر زمان که گاو خسته میشود و شاخش را عوض می کند زمین لرزه تولید میشود .

کشکش درونی بشر تشبیه به دیومیشود :

ترا دیو آنچنان کین درد لافکند ،
که جای دوستی از سینه بر کند ،
تو نشیدی که دو دیو ژبانتند ،
همیشه در تن مردم نهانند ،
یکی گوید : بکن این کار و مندی ،
کز و سودی بزرگ آید ترا پیش ،
چو کرده شد ، بیاید آن دگریار ،
ترا آن دیو اول کرد نادان ،
پسبمانم بر آن کم دیو فرمود ،
کشیدم رنج و خواری چند گاهی ،
بیرد از ره دلم را دیو تندی ،
(۳۹۶-۴۳۵)

بهر اندر پدید آورد کندی ،
(۲۹-۴۶۶)

به طب قدیم و امزجه چهار گانه که سرد و گرم و تر و خشک میباشد
اشاره میشود :

بنامه یاد کن همواره دردم ،
(۱۱۳-۳۴۶)

دروغست آنکه جان در تن زخونست ،
(۱۲۰-۳۵۳)

عوام معتقدند که شیر دایه تا تأثیر مستقیم در اخلاق و احساسات چه میکند
و از آنجاست اصطلاحات : شیر پاك خورده ، تف بشیرت باد .!

چو از دایه بگیرد شیر ناپاك ،
به آلوده نژاد و خوی بی پاك ،
کند ویژه نژاد پاك گوهر ،
از آن گوهر که او دارد فروتر ؛
اگر شیرش خورد فرزند خورشید
بنور او نباید داشت امید ؛
از ایزد شرم بادا مادرم را
که کرد آلوده ویژه گوهر مرا .
(۸۳-۱۳۸)

بکا يك را ز ناشایست زاده ،
بلايه دایگانی شیر داده ،
(۴۸-۱۷۳)

در مقابل «آب» که ارج و شکوه و اعتبار در دنیای مادی است «سایه»
همان اهمیت را در دنیای غیر مادی دارد . در لغت «سایه» یعنی همزاد و
سایه زده جن گرفته است . (فرهنگ انجمن آرا) و نیز یعنی سرشت
روحانی که به هیکل مادی جلوه گر میشود .
Fantôme, Ombre

نیز آمده است .

تو بد خواه منی نه دایه من ،

بخواهی برد آب و سایه من .

(۱۳۹-۸۵)

کرا شاید کنون پیرایه تو ،

کرا یابم بسنگ و سایه تو ؟

(۲۶۷-۴۶)

بیردم خویشتن را آب و سایه ،

چو گم کردم ز بهر سود مایه ؛

(۳۳۶-۱۳۳)

دیو و موجودات خیالی ماوراءطبیعی که اعتقاد به آنها از دین زرتشتی سرچشمه میگیرد ، گاهی بکنایه احساسات بشر را مجسم میکنند و زمانی در دنیای خارج دارای قدرت هستند :

چو رایتهای سلطان را بندیدند ،

چو دیواز نام یزدان درو میدند .

(۱۲-۵۸)

اگر نه خواستی بختم سیاهی ،

مرا نفریفتی دیو تباهی ؛

بدرل چون من بود کور و پشیمان .

(۴۱۸-۹۴)

کسی کو دیو را باشد فرمان ،

چو دیوی کت نیندد هیچ استاد ؛

یافسون و به نیرنگ و بفولاد ؛

(۲۸۷-۹۰)

تویک دیوی ولیکن آشکاری ،

تویک غولنی ولیکن چون نگاری

(۲۲۸-۱۰۱)

چو دیواند گاه کوشش ایشان ،

جهان از دست ایشان بازویران .

(۴۹۵-۱۴)

چه دیوست اینک که برجانت فسون کرد ،

ترا یکبارگی چونین زبون کرد ؛

تو اندر طاعت و ارونه دیوی ؟

نه اندر طاعت گیهان خدیوی .

(۳۰۱-۱۰۸)

چه مانند از کامها کایزد ندادت ؟

چرا دیو آورد انده بیادت ؟

(۳۹۴-۷۲)

برای دیو صفت ستنه میاورد . (ستنوه به پهلوئی یعنی بدنه بکل ،

ترسناک) ۲ .

هجو عتقا وصف اورا میتبید .

(مولوی)

(۱) سایه اورا نبود امکان دید .

(۲) D.H. Jamasp. Vendidad, vol II, p 215.

لفت قرس اسدی چاپ تهران ص ۶۹ دیده شود .

سنبه دیو مهر آمد بچنگش ، بزد بر دلش زهر آلود چنگش .

(۳۶-۱۵۰)

سنبه دیو هجران را تو خواندی ، بدانگاهی که از بستم بر اندی .

(۱۲-۴۰۷)

گرفتش دایه و گفتش : چه بودت ، سنبه دیو بد خو چه نمودت ؟

(۳۸-۴۱۲)

غول عموماً در بیابانها مسافرین را گمراه میکنند :

ز گمراهی دلم همرنگ نیاست ، همانا غول بختم را دلیست .

(۲۶-۳۰۶)

دگر بار آمدی چون غول ناگاه ، که تا سازی مراد در راه گمراه ؟

(۱۳-۳۴۰)

بروزت شیر همراه و شب غول ، نه آبت را گذر نه رود را پول .

(۵۵-۱۷۴)

اشاره به ملك «دوستی خاله خرس» میشود :

چرا از خرس جستم دلگشایی ، چرا از غول جستم رهنمایی ؟

(۱۴-۲۸۳)

بموجودات ماوراء طبیعی اشاره میشود :

هر آینه تو از مردم بزادی ، به دیوی نه پری نه حورزادی .

(۱۱۹-۱۴۰)

دیو گاهی در بدن انسان حلول میکنند :

وزان پس داد بوسش بر لب و روی ، بیامد دیو و رفت اندر تن اوی .

(۲۴۴-۱۲۲)

چه دیوست اینکه برجوات نشست ، در هر شادایی بر تو بیست .

(۶-۱۲۴)

بجست از خواب همچون دیو ز مردم ، یکی آه از دل نالان بر آورد .

(۳۷-۴۱۲)

گاهی چون دیو زد بیهوش گشتی ، فغان کردی و پس خاموش گشتی .

(۲۸-۴۰۶)

از بیت اخیر چنین برمیآید که در آن زمان اعتقاد حلول دیو در بدن

انسان که موجب صرع و غش میشود رواج داشته است . این عقیده شبیه است

(۱) نیرنگستان ، ۱۳۱۲ ص ۱۲۷

بخرافات و اوهامی که در قرون وسطی در اروپا شایع بوده و کیشها
 به وسیله مراسم و نیرنگ مذهبی (Exorcisme) شخص دبو زده
 (Démoniaque) را علاج میکردند. اکنون وسیله دفع پری زده
 و نظر زده را شاعر مطابق طب عامیانه شرح میدهد :

یکی گفتی که : چشم بدبخش ،
 بزشکانی همه فرهنگ خوانده ،
 یکی گفتی : همه رنجش زسوداست ،
 زهر شهر آمده اختر شناسان ،
 یکی گفتی : قمر کرداین بسیزان ،
 پری بندهان و زراقان نشسته ،
 یکی گفتی : ورا دیده رسیدست ،
 ز بهر ویس یکسر دلشکسته ،
 یکی گفتی : پری اورا بدیدست .
 (۶۷-۳۴۳)

اشاره به فرشته عجیبی میشود که نیم تنه آن از آتش و نیم دیگر از
 برف است نام این فرشته ظاهر آ در کتب ضبط نشده ، فقط روی پرده هائی
 که سر گذرها نمایش میدهند ملکی بنام طاطائیل با این وصف کشیده شده
 که در « لطف خلقت » است و در بهشت و جهنم میخرامد و باعث تعجب
 مؤمنین میشود :

باتشکاه میماند درونم ،
 چو من بر آسمان خودیک فرشتست ،
 بکوه برفه میماند بروتم ؛
 که ایزد آتش و برفش سرشتست .
 (۱۲۹-۴۲۰)

صفت اژدها نیز ذکر میشود :

هم اکنون اژدهائی تند بینی ،
 که با وی جادوی را کند بینی ،
 (۷۸-۲۵۷)

به سمیرغ و کیمیا نیز اشاره میشود :

وفای تو چو سمیرغست نایاب ،
 ز جود تو همیشه شاد و مستم ،
 که دلمی رحم داری چشم بی آب ؛
 تو گوئی کیمیا آمد بدستم ؛
 (۱۳۰-۴۵۸)
 (۱۲۳-۵۱۹)

در بیت زیرین نام پو تیمار میآید که بر روایت برهان قاطع « اورا :
 غم خورک ، نیز گویند او بیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا

(۱) بحار الانوار مجلسی - مراج دیده شود .

آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد. *

شده نالان و گریان بر تن خویش^۱ فکنده سر چو بوتیمار در پیش.
(۲۴-۹۴)

بیرغ افسانه‌ای همای که سایه آن بر هر که افتد بدولت برسد^۱ و
همچنین بکر کس^۲ اشاره میشود:

چو نور روز از فر خدایست.
(۱۴-۵۱۳)

که چون کر کس بکوها برگزشتی،
نیابان را چو نامه در نوشتی.
(۷۶-۴۸۶)

به مار افسا نیز اشاره میشود:

برون آرند ماران را ز سوراخ^۱ بافسونها کنندش رام و گستاخ.
(۲۳۳-۱۲۱)

افسون و نیرنگ و جادو و دستان درین منظومه و خلیفه مهمی را
عهدده دار است:

بگفت این دایه آنکه همچین کرد^۱ بتنبل دبو را زیر نگین کرد.
(۷۶-۲۴۶)

مرا در دل چنان آمدگمانی^۲ که تو نیرنگ و جادو نیک دانی،
کسی باید که افسون نیک داند^۳ و گرنه کار چوین کی تواند؟
(۱۴۶-۲۹۰)

سبک دایه افسونی خواند بر شاه
چو مستان خواب نوشین در بودش^۴

تو گفتی شاه مرده گشت بر گاه؛
چنان گز گیتی آگاهی نبودش.
(۳۸-۴۱۵)

و پس از دایه خود خواهرش میکنند که بوسیله جادو شاه مؤبد را بر او
به بندد و دایه هم اینکار را انجام میدهد:

یکی نیرنگ ساز از هوشمندی^۱ مگر مردیش را بر من بیندی.
(۱۶-۱۰۳)

دایه می پذیرد اما معتقد است که دیوی در او حلول کرده که مانع
کامرانی او میشود:

ندانم چاره جز کلام تو جستن^۲ بافسون شاه را بر تو بیستن^۳

(۱) نیرنگستان ص ۹۳.

(۲) کهرکاسای اوسنائی ملقب به «وزمان مانشن» که خود اکش مرددار است.

کجا آن دیوکاندر تو نوشتست،

ترا خود بر همه کاری بیستست .

(۳۰-۱۰۳)

اکنون توضیح طلسم را میدهد :

پس آنکه روی و مس هر دو بیاورد،
 باهن هر دوان را بست بر هم،
 همی تا بسته ماندی بند آهن ؛
 و کر بندش کسی بر هم شکستی ؛
 چو بسته شد بافسون شاه بر ماه
 زمینی بر لب رودی نشان کرد ؛

طلسم هر یکی را صورتی کرد؛
 بافسون بند هر دو کرد محکم .
 ز بندش بسته ماندی مرد بر زن ؛
 همان گه مردم بسته برستی .
 ببرد آن بند ایشان را سحر گاه ؛
 هر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد .

(۳۶-۱۰۴)

پس از انجام کار دایه گزارش میکند :

چو تودل خوش کنی باشهر یارم ،
 بر آتش بر نهم یکسر بسوزم ،
 کجا تا آن بود در آب و در نم ؛
 بگوهر آب دارد طبع سردی ؛
 چو آتش بند افسون را بسوزد

من آن افسون بنهفته بیارم ،
 شما را دل بشادی بر فروزم .
 بود همواره بند شاه محکم ؛
 سردی بسته ماند زور مردی ؛
 دگر ره شمع مردی بر فروزد .

(۴۷-۱۰۴)

طغیان آب میشود و نشانی طلسم نابود میگردد :

فضا کرد آن زمین را رودخانه ،

بماند آن بند بر شه جاودانه .

(۵۴-۱۰۵)

شاه مؤبد اشاره بیستن کمر خود میکند :

زدیوان گرهزاران لشکر آیند،
 مرا چونان که تودیدی بیستند ؛
 بتبل جامه صبرم بریدند ؛
 بدستان این سه چادو بر تر آیند،
 امید شادیم در دل شکستند ؛
 بزشتی پرده نامم دریدند .

(۶۸-۲۳۲)

پیشگویی زمان : (۱۰۷-۱- دیده شود.)

چو خواهد بود روز برف و باران ؛
 چو خواهد بود سال بد بگیهان ؛
 بدید آید نشان از بامدادان ؛
 بدید آیدش خشکی در زمستان .

(۳-۴۵)

همیدون چون بود سالی دافروز،

بدید آیدش خوشی هم ز نوروز .

(۲-۱۵۵)

اشاره بقرعه کشی و فالگیری :

گهی قرعه زدی بر نام یارش ، که با او چون بود فرجام کارش .
(۱۰۷-۲۲)

بنظر زدن و چشم بد و چشم شور (به بهلوی : sūr-chashmih)
اشاره میشود :

همیدون دخترم روشن خور و ماه ، که بسته باد روی چشم بدخواه .
(۱۱۱-۴۵)

توم پشتی ، توم یاری بهر کار ، مرا از چشم و دست بدننگهدار .
(۱۲-۵۰۱)

دو چشم بد ز هر سه باد بسته ، درخت عمرشان جاویدرسته ؛
(۹۸-۵۱۸)

بر ای شگون و آمدکار عوام میگویند : « از چشم شیطان دور» یا
«چشم شیطان کر و گوش شیطان کر» ؛

یکی امشب مرا فرمان کن ای و بس ، که امشب کور گرد چشم ایلیس ؛
(۲۷۸-۷۸)

اعتقاد بخانه بد شگون سرابی کوز فال شوم بنمود ،
بپول تاهر چه و بران تر شود زود .
(۳۳-۳۰۹)

فضا و قدر و سر نوشت هر کس قبلا تعیین شده است ؛
گنجهکاریش در گوهر سرشتست .
(۲۶۳-۴۲۸)

ندانم بر سر من چه نبشتست ، که کار بغت با من سخت زشتست ؛
(۱۶-۴۷۹)

چه خواهی ای قضا ، از من چه خواهی ؟ که کارم را نیاری جز تباهی ؛
(۸۳-۲۵۸)

مرا خود از بنه بدبخت زادند ، هزاران بند بر جانم نهادند .
(۵۷-۲۷۷)

قضا چه نوشت گویی بر سر من ، چه خواهد کرد با من اختر من ؛
(۳۵-۳۹۹)

سوگندهائی که یاد میشود بیشتر جنبه مهر پرستی دارد ؛
بسان و مهر تابان خورد سوگند ؛ بجان شاه و جان خویش و بیوند .
(۹۶-۱۷۹)

- بهور با من بهر و ماه سو کند ،
 بدیر فتم من از روشندان بند ،
 بهر چیزی که آن بهتر ز گیهان :
- که باوبست نباشد نیز پیوند .
 بخوردم بیش یزدان سخت سو کند ؛
 بخاک پاک و ماه و مهر تابان .
 (۲۷-۲۹۴)
- درین داستان مکرر نفوس زده میشود و نفرین میکنند :
 بشیکی بکدیگر را یار باشید ،
 بمایید اندرین پیوند جاوید ،
- وزین پیوند بر خوردار باشید ؛
 فروزنده بهم چون ماه و خورشید ؛
 (۳۶-۴۴)
- بیوم ماه تا ماهی بیارد ؛
 نیارد جاودان جز سنگ باران .
 (۳۰-۵۶)
- سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان ؛
 همیشه بادت از بس اچاهت از پیش ؛
 گهت بر برف دشت و گاه بر مار ؛
- همه راهت زنان و آب درویش ؛
 نبات او کبست و آب اوقار ؛
 (۵۴-۱۷۴)
- بگو: هر جا که خواهی روهم اکنون ؛
 رخت مارین و کهنسارت پلنگین ؛
- رفیقت فال شوم و بخت وارون ؛
 گیاو سنگش از خون تو رنگین .
 (۱۸۳-۱۷۹)
- شود امسال خونین جویبارت ؛
 بگرگان رفت خواهد شاه مؤبد ؛
- بلا روید ز کوه و مرغزارت .
 که روزش نحس باد و طالعش بد ؛
 (۵۹-۲۶۷)
- شب تو روز باد و روز تو روز ؛
 سرت بیروز رنگ و بخت بیروز ؛
 (۱۳۴-۵۲۰)
- افسانه «سنگ صبور» ظاهراً در کتابی نیامده است ، فقط قصه
 عوامانه‌ای باین نام وجود دارد . موضوعش اینست که هر کس درد دل
 دارد برای سنگ صبور نقل میکند و یکی از آن دو میترسد که ؛
 بنالم تا زیشم بترسد سنگ ، بگریم تا شود برف ارغوان رنگ .
 (۸۹-۲۵۸)

شاعر اشاره به شکنجه‌های مرسوم زمان خود میکند - گویا گردانیدن اشخاص مجرم در بازار (Pileri?) معمول بوده است :
 کنون خواهی بکش خواهی برانم ، و گر خواهی بر آور دید گانم ؛
 و گر خواهی ، بیند جاودان دار ، و گر خواهی ، برهنه کن بیازار .
 (۴۸-۱۶۵)

هنگام جشن و شادی شهر را آئین می‌بسته‌اند :
 چهل فرسنگ آذینها بیستند ، همه جایی همی خوردن نشستند .
 (۷-۳۲۴)

خراسان سر بسر آذین بیستند ، پری رویان بر آذینها نشستند .
 (۳۹-۵۰۳)

در اروپا (فرانسه ، انگلیس و آلمان) گل Myosotis معروف است به : «مرا فراموش مکن!» (Forget me not) قابل توجه است که زمان فخر کرگانی گل بنفشه در ایران برای همین منظور بکار میرفته است :

بر امین داد یکدسته بنفشه ، «بیادم دار!» گفتا «این همیشه» .
 (۸۱-۱۵۹)

زیارانش یکی حور پری زاهد ، بنفشه داشت یکدسته بدو داد ؛
 دل رامین بیاد آورد آنروز ؛ که پیمان بست باو بس دلفروز ؛
 نشسته و بس بر تخت شهنشاه ، ز رویش مهر تابان و ز برش ماه ؛
 «بر امین داد یکدسته بنفشه» ، بیادم دار! گفت ، اینرا همیشه ؛
 (۱۷-۳۹۱)

یکی از موضوعهائی که در قصه‌های عامیانه وجود دارد قصر های عجیب و بناهای سحر آمیز است که عموماً ساختمان آنها را بدیوان نسبت میدهند . مشهور ترین و قدیمی ترین آنها «کنگ دز» میباشد که بقارسی به اشکال گوناگون درآمده : قهندز ، دز کهن ، کندز ، کندوز ، قلمه بندر و غیره .. در اصل همان «کنگه» اوستائی یا باغ بهشت آریاها است . گویا در زبان فرانسه مفهوم خود را در اصطلاح Pays de Cocagne حفظ میکنند . در کتابهای پهلوی ساختمان کنگ دز را بسیارش نسبت میدهند و محل آنرا در شمال ترکستان میان کوه‌ها مینویسند .

(۱) بندهشن بزرگ ص ۱۰-۱۲ و ۱۵۱ برانشهر مارگوارت دیده شود .
 تعالی ، غرر اخبار ملوک الفرس چاپ پاریس ص ۲۰۲ (بهشت کنگ) .

بدان که سیمر و پس گلندام^۱ بمرو اندر کهنه ز داشت آرام
(۱۶-۴۹۰)

بدین چاره ز درواره بر فرزند، وز آتش که ره کدز گرفتند .
(۴۶-۴۹۱)

در داستان ویس و رامین دزد دیگری بنام «دز اشکفت دیوان» معرفی
میشود :

بمانم ویس را ایدر غریوان^۱ بیسته در دز اشکفت دیوان .
(۵۶-۲۳۲)

برون آمد ز دروازه غریوان^۱ نهاده روی زی اشکفت دیوان.
(۲۱-۲۴۳)

یکوه غور در اشکفت دیوان^۱ همی شادی کنند امروز دیوان.
(۵۳-۵۶۷)

دز اشکفت بر کوه کلان بود^۱ نه کوهی بود برجی ز آسمان بود؛
ز سختی سنگ او مانند سندان^۱ نکردی کار بروی هیچ طوفان

زیس بهنا^۱ یکی نیم جهان بود^۱ زیس بالا^۱ ستونی ز آسمان بود؛
بشب بالاش بودی شمع پیکر^۱ بسر بر آتش او را ماه واختر؛

برو مردم ندیم ماه بودی^۱ ز راز آسمان آگاه بودی .
(۴-۲۳۳)

اشاره به حصار رومین میشود^۱ که گویی بسته در رومین حصارم .
(۵-۳۳۴)

چنانم تا حصاری گشت یارم^۱ که گویی بسته در رومین حصارم .
(۴۹-۲۳۶)

در دوره شاهی رامین که ۸۳ سال طول میکشد دنیا نمونه ای از دوره
آخر زمان میشود :

بفرش گشته سه چیز از جهان کم^۱ یکی رنج و دوم درد و سوم غم .
(۷۷-۵۰۵)

به آرزوی ابدی بشر و مخصوصاً رجعت در عقاید شیعه و زرتشتی اشاره
میکند که در نتیجه آن اختلاف طبقات برداشته می شود و گرگ و میش با

(۱) شارستان ز دین و شادستان رومین - مجمل التواریخ و القصص ، چاپ
تهران ۱۳۱۸ . ص ۴۹۸-۵۱۱ . شهرستان رومین - نمایی غر اخبار ملوک الفرس

ص ۳۸-۳۲۹

یکدیگر در صلح و صفا زندگی میکنند .
 ز دلها گشت پیدادی فراموش ،
 نه جستی گرگ بر میشی فزونی ،
 توانگر شد هر آن کو بود بی توش ؛
 نکردی میش گرگی را ز بونی .
 (۶۶-۵۰۴)

مطابق اصطلاح عوام : بند از بالا نبرد - بند از پیش خدا نبرد .
 زندگی بشر تشبیه بطناب میشود که در موقوع مرگ قطع میگردد (مقایسه
 شود با اسانه Les Parques).
 طناب عمر تو تا حشر بسته ؛
 ندیم خرمی با تو نشسته ؛
 (۱۳۵-۵۲۰)

۷- چند اصطلاح و مثل

مثل خری که در گل و ابماند :
 چو شهرو نامه بکشاد و فرو خواند ،
 چو بی کرده خری در گل فرو ماند .
 (۳۶-۶۴)

چو بشنید این سخن رامین بیدل ؛
 تو گفتی چون خری شد مانده در گل
 (۱۱۵-۳۰۱)

دهنش بوی شیر میدهد :
 هنوز از شیر آلوده دهانت ،
 بشد در هر دهانی داستانت ؛
 (۷-۹۳)

هنوزش بوی شیر اندر دهانت ،
 ندانم دانشی کز وی نهاست .
 (۷۰-۵۱۶)

مثل سیبی که از میان دو نصف کرده باشند :
 ترا ماند بهر ای گنبد سیم ؛
 تو گویی کرده شد سیبی بدولیم .
 (۸۳-۱۲۸)

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود :
 که این آزارها چون قطره باران ؛
 چو گرد آید شود یک روز طوفان .
 (۱۲۶-۱۶۹)

سالی که نکوست از بهارش پیداست :
 همیدون چون بود سالی دلفروز ؛
 بدید آیدش خوشی هم ز نوروز .
 (۲-۱۵۵)

(۱) جلد سیزدهم بحار الانوار ص ۳۱- زند و هو من یسن ، چاپ تهران ۱۹۴۴

هر کس دنبال جغد بیفتد از بیموله سردر میآورد :

هر آن کو زاغ باشد رهشایش ، بگورستان بود همواره جایش .
(۲۶-۱۶۴)

از قاطر پرسیدند : پدرت کیست ؟ گفت : مادرم یا بوست :

تو از گوهر همی مانی باستر ، که چون پرسند فخر آرد بمادر .
(۶۱-۱۸۶)

یک جو رو بهتر از یک ده شش دانگی است :

دو چشم شوخ به باشد ز دو کنج ، بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج .
(۳۲-۱۹۱)

آدم عاقل دوباره گول نمیخورد :

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار ، ز سوراخی دو بارش کی گزند مار ؟
(۲۷-۲۳۰)

خانه در راه سیل ساختن :

تو خانه کرده ای بر راه سیلاب ، درو خفته بسان مرد در خواب .
(۵۵-۲۹۸)

از دل برود هر آنکه از دیده برفت :

همه مهری ز نا دیدن بکاهد ، کرا دیده نبیند دل نخواهد .
(۶۶-۲۹۹)

تمکبه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف :

بگفت از جای شاهنشاه برخیز ، چو که باشی ز جای مه پیر هیز .
(۱۹-۳۰۸)

ریش درویش را خراشیدن و نمک ناشیدن :

درین اندیشه مانده رام رادل ، چو ریشی بود آکنده به بلبل .
(۴۱-۳۱۰)

شب آبتن است تا سحر چه زاید :

بگیتی نیز شب آبتن آید ، چه داند کس که فردا زوچه زاید ؟
(۸۶-۳۱۲)

من از ییکانگان هر گز ننالم ، که باماهر چه کرد آن آشنا کرد :
مرا چون بغت من بامن بکینست ، ز ییکانه چه نالم گر چنین است ؟
(۸۴-۳۴۴)

از آتش خاکستر عمل میآید :

ندانستم کز آتش آب خیزد ،

ز نوش ناب ، زهر ناب خیزد ؛

(۹۳-۳۴۵)

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند ؛

سرود من همی گویند هموار ،

زنان در خانها مردان بیزار ،

(۹۵-۴۰۳)

می زده را می دواست ؛

ترا جز می نباشد هیچ درمان ،

اگر تو کشته ای از می بدبستان ؛

(۲۷۲-۳۶۸)

افسار خود را بدست کسی سپردن ؛

مهار خود بدست تو سپردم ،

پشیمانم چرا فرمانت بردم ؛

(۵۰-۳۹۳)

گناه از کوچک ، بخشش از بزرگ ؛

نکو تر باشد آمرزش ز مهتر ،

اگر پوزش نکو باشد ز کپتر ،

(۲۷۰-۴۲۸)

نو که آمد بیزار کهنه شوی دل آزار ؛

کهن را کم شود در شهر مقدار ،

درم هر که که نو آید بیزار ،

(۳۵۳-۴۳۳)

یکی را بده راه نمیدادند سراغ خانه کدخدا را میگرفت ؛

که آن ده را سگالد کدخدایی ،

توی رانده چو از ده روستایی ،

(۴۴۵-۴۳۸)

کور از خدا چه میخواهد ؟ دو چشم بینا ؛

چه خواهد کور جز دو چشم بینا ؟

من آن خواهم که تو باشی شکیبنا ،

(۵۶۹-۴۴۵)

بالای سیاهی رنگی نیست ؛

سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست ،

بعشق اندر بلای زین بتر نیست ؛

(۱۰-۴۶۵)

طبل میان تپی ؛

وایکن در میافت باد پاکت ،

تو چون طبلی که بانکت سهنا کست ؛

(۵۵۱-۴۴۴)

از اینگونه نکات و دقایق در کتاب ویس و رامین فراوان است . از مطالب بالا چنین برمیآید که فخرالدین گرجانی اساس داستان خود را روی

ترجمه مخلوط ویس و رامین بهلوی که به پازند گردانیده بوده اند قرارداد
ضمناً اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است ، هنر شاعر در پروراندن
این داستانست . بنظر میآید که «ویس و رامین» ناچند قرن شهرتی سزا
داشته و مورد پسند خاص و عام بوده و در حدود قرن ۱۲ بزبان گرجی ترجمه
شده است . ولیکن ناگهان نسخ آن نایاب و بدست فراموشی سپرده میشود
بطوریکه تذکره نویسان در نسبت این کتاب به فخر گرگانی تردید کرده اند.
آنچه در اینجا ذکر شد بمنزله طرخی از مطالعاتی میباشد که ممکن است
درباره ویس و رامین کرد .

تهران - مردادماه ۱۳۲۴

www.tabarestan.info
تبرستان

نقطة پہاڑی و الفجائی صورتی

www.istan.info

چون در مجله «سخن» موضوع نقص الفبای کنونی فارسی مطرح شده است، بی‌مناسبت نیست به بینیم قبل از اقتباس الفبای فعلی چه طرز نوشتنی در ایران معمول بوده و مسئله ثبت حرکات یا اصوات کلمات تا چه اندازه مراعات میشده است. برای روشن شدن این مطلب لازم می‌آید که شمه‌ای از چگونگی رسم الخط پهلوی را یادآور شویم.

بطور کلی آنچه «پهلوی» می‌نامند، شامل تمام اشکال زبان «فارسی میانه» میگردد؛ یعنی از زمانیکه فرس قدیم منسوخ شد تا هنگامیکه الفبای جدید فارسی از عربی اقتباس گردید. زبان پهلوی بدو دسته جنوبی و شمالی تقسیم میشود:

۱- زبان کتابهای زرتشتی و کتیبه‌های جنوبی ساسانی را «فارسی میانه» میگویند و طرز نوشتن آنرا «پاریک» میخوانند و زبان بومی وابسته بآن متون مانوی آسیای مرکزی میباشد.

۲- زبان کتیبه‌های شمالی ساسانی «پرتوی میانه» و نوشته آن «پهلویک» نامیده میشود و زبان بومی شمال شرقی ایران چنانکه در قطعات مانوی آمده «پهلوانیک» میباشد.

لفظ «پهلوی» هر جا می‌آید «مقصود کتابهای زرتشتی است که در آن «اوزوارشن» بکار رفته است.

کهنه‌ترین اثری که از لغات و جملات پهلوی بدست آمده عبارت از مسکوک جانشینان اسکندر است که در دوره اشکانی رواج یافته و بحروف سامی قدیم نوشته دارد. ولیکن عملاً دوران زبان پهلوی با کتیبه و مسکوک اردشیر بابک شروع میشود و با کتابهای دینی مؤبدان فارسی پس از اسلام تا ۸۸۱ میلادی پایان می‌یابد. هر گاه قطعاتی از پهلوی بدست بیاید که پس از هزاره میلادی نوشته شده باشد، بکنوع تقلید از زبان مرده خواهد بود و جز اسناد پهلوی بشمار نمی‌آید.

زبان پهلوی رسم الخط فشرده و درهم پیچیده‌ای دارد، علاوه یک مشت

لغات سامی در نوشته‌های پهلوی راه یافته که معادل فارسی آن وجود داشته است. شماره این لغات سامی ظاهرآ زیاد نبوده و در نوشته‌های موجود پهلوی عدد لغات سامی که «اوزوارشن U3vāriēn»^۱ مینامند از چهارصد تجاوز نمیکنند اما از آنجا که معمولی‌ترین لغات زبان است (مانند: اسم اشاره، اعداد، حروف عطف و ربط، افعال و لغات بسیار معمولی) ظاهرآ نصف متن را برمیکنند و زمانیکه معادل فارسی این کلمات سامی بحروف اوستایی یا فارسی جدید نوشته شود «پازند» نامیده میشود.

این لغات سامی که در نوشته‌های فارسی براکنده میباشد به پهلوی صورت یک زبان درهم و برهم و ساختگی میدهد. بخصوص که جزء تغییر پذیر برخی از این لغات سامی فارسی است. جای شبهه نیست که اوزوارشن لغات سامی در هیچ زمانی چنانکه مینوشته‌اند خوانده نشده، زیرا زبان محاوره پارسی سره بوده و لغات سامی فقط بمنزله علامت و نماینده معادل فارسی آن بشمار میرفته است. مثلا ایرایان «ملکان ملکا» مینوشته و «شاهانشاه» میخوانده اند. پارسیان نیز ادبیات خود را از روی همین روش میخوانند. نکته‌ای که میرساند اوزوارشن در زبان فارسی خوانده نشده اینست که هر گاه خوانده میشد اسم مخصوص برای آن وضع نمیگردید و فرهنگ مخصوص برایش تهیه نمیگردید و دیگر اینکه پس از اقتباس الهیای جدید بکلی تمام قسمت سامی نوشته‌های پهلوی ناگهان از زبان فارسی طرد نمیشد. نابود شدن این کلمات در فارسی جدید ثابت میکند که کلمات سامی جز علاماتی برای خواندن فارسی بیش نبوده است. این لغات بانوشته پهلوی ناپدید شد و لغات فارسی چنانکه در پازند مینوشتنند بکالبد الفبای جدید در آمد.

پس از آنکه قسمت عدد ملت به اسلام گروید، حمله جدید لغات سامی بزبان فارسی آغاز شد که با سابق کاملاً متفاوت بود. زیرا قسمت سامی نوشته‌های پهلوی که از یکی از زبانهای بومی گمنام آرامی گرفته شده بود و به نمایش نگارش ساده‌ترین لغات محدود میگردد با ادبیات و فلسفه و علوم و مذهب رابطه‌ای نداشت و در زبان محاوره بکار نمیرفت. در صورتیکه قسمت سامی فارسی جدید از عربی گرفته شده بود و بیشتر لغات آن مربوط بمذهب و علوم و ادبیات میشد و عملاً هر دسته از این لغات عربی بجز آنهایی

(۱) در اینجا از لحاظ سهیل خواندن کلمات لاتینی که درین متن خواهد آمد، حروف قراردادی زیر درجاب بکار میرود:

ج = زاج = ۱۶، خ = ۱۷، ز = ۱۸، ش = ۱۹، و او معدوله = ۲۰، لرا = ۲۱، او = ۲۲

که در نوشته‌های پهلوی استعمال میگردید جزء لابنفک زبان فارسی وارد زبان مجاوره شد.

تا کنون بعلمت استعمال اوزوارشن در نوشته‌های پهلوی بی‌نبرده اند و حدسهای گوناگون میزنند. آنچه محقق است^۱ اوزوارشن در کتیبه‌های هخامنشی و در فارسی باستان هم وجود داشته. حال باید دانست مقصود از این اشکال تراشی که بشطرخط رمز قراردادی و یا شوخی چون آمیزی می‌آید چه بوده است، و چرا در زمانهای بعد در صدد رفع این اشکال بر نیامده‌اند؟ بعضی آن را ناشی از محافظه‌کاری و کهنه پرستی میدانند و برخی علت سیاسی برایش حدس می‌زنند: برای اینکه قبایل سامی که زیر فرمان پادشاهان ایران بوده‌اند^۲ بدینوسیله خود را نزدیک به حکومت مرکزی حس نکنند. J. Olshausen سیستم اوزوارشن را بگونه ابهام شیطنت آمیز توصیف میکند. یونگر H. Junker تصور میکند که در دربار پادشاهان اشکانی^۳ برای اینکه خودشان را از توده ملت ممتاز بسازند، زمانی مد شد که در «فارسی میانه» لغات سامی خارجی بکار ببرند. بالاخره این زبان ساختگی رواج یافت و اثر خود را در نوشته‌ها و کتیبه‌ها باقی گذاشت. همینکه این مد و رافقاد خواندن و فهم متن‌ها دشوار گردید و پس از آنکه پازند برای توضیح آن لازم آمد^۴ بنوشته‌های اشکانی اوزوارشن را افزودند، اما این دلیل بسیار سست است. زیرا قبل از رواج خط پهلوی، در نوشته‌های هخامنشی و فرس قدیم و حتی بعد در متون بودایی بزبان سغدی نیز اوزوارشن وجود دارد، بعلاوه نوشته‌های پهلوی برای طبقه ممتاز نبوده است و در صورتیکه کلید اوزوارشن را میدانسته اند لزومی نداشته که این تفریح احمقانه در باری را در زمانهای بعد سنت بگذارند و زبان رسمی مملکت بکنند و حال آنکه هیچ سندی این حدس را تأیید نمی‌کند. این ندیم در کتاب الفهرست (چاپ مصر ص ۱۸) از قول ابن مقفع اینطور تعریف اوزوارشن را میکند: «و هجای دیگری دارند که بآن زوارش میگویند و بآن حروف متصل و منفصل را میتوبسند و آن در حدود هزار کلمه است. برای آنکه باین وسیله میان متشابهات فرق گذاشته شود. مثال آن چنانست که هر که بخوهد «گوشت» بنویسد و آن در عربی بمعنی «لحم» است، مینویسد «سرا» و میخواهد: «گوشت» مانند این و چون میخواهد بنویسد «نان» و آن بر بی «خبز» است^۱ مینویسد «لها» و میخواهد «نان»

(۱) - فرهنگ پهلویک ص ۱۵-۶

باین شکل: تجوه و باین ترتیب هر چیزی را که بخواهند مینویسند مگر چیزهایی را که بقلب آنها محتاج نیستند که بلفظ اصلی مینویسند. علتی که این مقنع برای وضع اوزوارشن میآورد، یعنی «فروق میان متشابهات» قانع کننده نیست. زیرا درحروف پهلوی ملاحظه آسان خواندن لغات نشده است و همانطور که کلمات دیگر را بفارسی سره مینویسند بخوبی میتوانستند لغاتی از قبیل نان و گوشت را با همان حروف پهلوی بنویسند. اوزوارشن U3vâriēn که اروپائیان ideogram مینامند و با شکل: هوزوارش نیز آمده است در سر معنی آن اختلافات بسیاری وجود داشت تا اینکه بالاخره معنی حقیقی این لغت در متون پهلوی تورفان بدست آمد بنظر میآید که لغت نامبرده از فعل: اوزوارتن U3vârtan مشتق میشود. (اوز = aus + out = یعنی بیرون گردانیدن ریشه اصلی لغت) توضیح دادن و تمیز دادن.

لغات اوزوارشن سه دسته تقسیم میشوند:

۱- بشکل لغات آرامی و سریانی، چنانکه قبلاً اشاره شد. این لغات که عده آنها از چهارصد تجاوز نمیکند شامل لغات بسیار عادی میشوند مانند: تو، او، ما، از، به، که، چه، آن، پس، خود، بیش، روز، شب، خواب، بانگ، پدر، مادر، خواهر، پسر، دختر، سر، انگشت، موی، زبان، بینی، شکم، زانو، دست، خانه، درخت، انجیر، نان، آب، پنیر، گربه، سگ، ماهی، خرس و غیره که از لغات سامی گرفته شده است. باین شکل: اوزوارتن = valman، خود = benafeman، اندر = bayin، پنج = xumeyâ.

۲- لغاتی که بشکل دور که با hybridel میباشد. یعنی قسمت اول کلمه که تغییر ناپذیر است بحروف سامی و قسمت دوم کلمه که تغییر پذیر میباشد بشکل ایرانی در میآید. عموماً افعال و علامت جمع باین صورت در میآیند: ایشان = valman/cân، دیوان = eedâân، دیدن = xaditun|tan، زادن = 3arxun|tan.

۳- در نوشته های پهلوی، در مقابل چهار صد لغت سامی، تقریباً صد لغت ایرانی وجود دارد که بشکل فشرده و بصورت علامت در آمده است. استعمال این کلمات انتخابی بوده و در هر مورد معادل فارسی آن بجایش گذارده میشود. ریشه این کلمات سامی نیست و ایرانی میباشد. ولی

(1) Bartholomae, Zum Altiran, Wörterb. p. 36.

رسم الخط آن قراردادی و فشرده است و بشکل معما نمود میکنند . این کلمات را eteogram مینامند . فرهنگ نویسان معنی این لغات را میدانسته اند ، اما نمیتوانسته اند تلفظ این لغات درهم پیچیده را بدهند و ازین رو ، راه غلطی را در خواندن این لغات پیموده اند و یکمشت لغات ساختگی

دیگر بوجود آمده است مانند anhōmā بجای anhōmā و armā3d و yābānū بجای ya3dān و غیره . بسیاری از این اشکال اخیر را دانشمندان تجزیه کرده و نشان داده اند که همان لغت اصلی بشکل فشرده نوشته شده است مانند :

$$\begin{aligned} \text{aūharmazd} &= \overset{d}{\text{a}} + \overset{3}{\text{h}} + \overset{m}{\text{r}} + \overset{z}{\text{h}} + \overset{a}{\text{a}} = \text{ا ه ر م ز ه ا} \\ \text{yasdān} &= \overset{n}{\text{y}} + \overset{ā}{\text{a}} + \overset{d}{\text{d}} + \overset{3}{\text{s}} + \overset{4}{\text{n}} = \text{یا س د ان} \end{aligned}$$

وجود اوزارشن در خط پهلوی نشان میدهد که ایرانیان در آزمایشهای خود با اشکالاتی روبرو میشده اند . از آنجا که صدای حقیقی لغات سامی تلفظ نمیشده و معادل بازند آن در هنگام خواندن جانشین این لغات میگردیده ، شاید فقط ذییران و مؤبدان تلفظ حقیقی لغات سامی را میدانسته اند و به همین مناسبت برای نوآموزان فرهنگ اوزارشن و بازند را فراهم کرده اند . اما بنظر میآید که گردآوری این لغات در موقعی صورت گرفته که صدای بعضی ازین اوزارشن ها را فراموش کرده بودند . زیرا تلفظ حقیقی خیلی ار لغات اوزارشن با مقابله لغات سریانی و آرامی تطبیق نمیکند ، باضافه لغات دیگری وجود دارد که ریشه آنها سامی نیست .

برای نشان دادن معادل لغات سامی «بازند» بکار میرفته است . لغت بازند از لغت اوستایی Paiti 3arnti میآید که بمعنی توضیح دوباره و تفسیر بعدی است . بزبان فارسی و پهلوی «زند» شده است این لفظ نه تنها بفارسی سره در متنهای پهلوی اطلاق میشود ، بلکه چنانکه اشاره شد ، شامل نقل متنهای نامبرده بحروف صوتی اوستایی یا فارسی جدید میگردد که تمام لغات اوزارشن در مقابلش معادل بازند گزارده شده است . چنین متنی که بجای اوزارشن در آن لغات حقیقی زبان را با ساختمان اصلی پهلوی چنانکه تلفظ میشده میگذازند ، «متن بازند» میخوانند . باید متذکر شد که همه متنهای بازند که تا کنون مورد مطالعه قرار گرفته ، بنظر

میآید که در هندوستان نوشته شده . لذا ممکن است که تلفظ کجراتی فارسی در آن داخل شده باشد . در این صورت نمیتواند نماینده بخصوص یکی از دوره های زبان فارسی بشمار بیاید .

تعمین تغییرات و تحولات زبان پهلوی بدشواری میسر خواهد شد . معینا از مقایسه کتیبه های آغاز دوره ساسانی چنین بدست میآید که اوزوارشن های دیگری جز آنچه در کتاب های پهلوی آمده وجود داشته و جزو تغییر پذیر آخر لغات کمتر بشکل فارسی بوده است . در کتیبه های بعدی زبان خیلی نزدیکتر بزبان متنهای پهلوی میشود و شکل حروف کم کم تغییر یافته است . از همه آثاری که در دسترس است چنین برمیآید که از زمان جانشینان اسکندر اوزوارشن جزو جدا نشدنی نوشته های پهلوی بوده است . اما چیزی که مسلم است ، در هیچ زمانی بصدای اصلی خود خوانده نمیشده و فقط بمنزله علاماتی بوده که در هر جا معادل فارسی آنها پهلجه و زبان بومی میخوانده اند .

هر چند استعمال اوزوارشن خط پهلوی را شلوغ و درهم و پیچیده میکند اما در حقیقت برای فهم متن های پهلوی فقط اشکال کوچکی در بردارد . زیرا معنی تمام اوزوارشن ها بخوبی معلوم است و در فرهنگ مخصوصی ضبط شده است و معادل فارسی لغات اوزوارشن را میدهد و لیکن اشکال حقیقی خواندن متن های پهلوی مربوط بقصمت بازنه میشود و عمده این اشکال از ابهام و درهم پیچیدگی حروف الفبای پهلوی بوجود میآید . الفبائی که کتابهای پهلوی به آن نوشته شده از ۱۶ حرف عمده تجاوز نمیکند که همه آنها بجز حرف آخر «d» در خط اوستائی یافت میشود و بیشتر آنها نماینده چندین صدا میباشند و از این رواشکالاتی در خواندن بوجود میآید . گاهی دو حرف که بهم می پیوندند بشکل یک حرف در میآیند . در نمونه زیر اشکال این صداهای مفرد و مرکب الفبای پهلوی به خوبی نمایان است :

$$d = a, \hat{a}, h, \dot{c}, _ = b, \hat{b}, \mu = \nu, f, w, t = z,$$

$$c = \check{c}, \check{z}, \check{z}, v, _ = l, _ = s, z = z, s = s,$$

$$(d + d = da, d\hat{i}, gag, gad, g\hat{i}, y\hat{i}, yad, yeg, yaj = d + d)$$

yax yah. yā, s) . ش = ۳ . (: jaj, jag, jî, dad, dag
 jā, jah, gax, gah, gā, dax, deh, dah, dā, ex, êh
 . v = ۴ . l . a . m = ۶ . g . k = ۹ . ځ = ۲ . (: fax, feh
 . ê . ê . y . g . d . ج . ز = ۱ . و . n . l . r . w . ô . o . û

ازین نمونه به اشتباهاتی که ممکن است در خواندن کلمات پهلوی رخ
 بدهد پی خواهند برد . مثل حرف «س» و «ش» پهلوی که مانند ترکیب
 دو حرف است و در بعضی موارد از ترکیب دو حرف میتوان ده دوازده صدای
 گوناگون استنباط کرد . زمانیکه نوشتن پهلوی مرسوم بوده طبعه ایرانیان
 این اشکالات را حس نمیکرده اند ، زیرا مانند خط فارسی امروزه بیشتر
 بمادت چشم و قرینه خوانده میشود . فقط بیگانگان و محصلین اشکالات این
 طرز نگارش را در می یابند :

بواسطه همین اشکال رسم الخط پهلوی بسیاری از لغات ایرانی که
 بشکل فشرده نوشته شده ، بعنوان اوزوارشن eteogram در فرهنگ
 پهلوی ضبط گردیده است .^۱ و بعضی از این لغات بقلط خوانده و معنی شده
 است مانند :

(۷۷) varəta (اوستایی) (گل) = vul (۷۷) jošan (بول تیره)
 = draxm (۸۱) dāner (دگر بار) = yāvar (۸۲) sūka (سوک)
 = سوق) = بازار (۸۶) dāt-mas (مسن) = پیر (۹۴) hāvict (طلبه)
 = مغ (۹۶) asperīs (اسپر بس) = میدان (۹۹) awdum (آخر)
 = pasom (۱۰۱) bñnda (بایان) = تمام (۱۰۳) bost (بستان) = باغ
 (۱۱۳) magōciā (مجوس) = êhreat (۱۱۶) mastar
 = پیر (۱۲۲) patisār (شمارش بنوبت) = pastāk (غیره .
 از وجود این لغات در فرهنگ اوزوارشن چنین بدست میآید که فرهنگ
 نامبرده بوسیله دبیران و مؤبدان زمان ساسانی فراهم نشده . بلکه در اواخر

(1) nisang, na3dist, javit, dōbāl, gāvaras, cag, catr, dātūbar,
 hangām, aevar, êdun, akvīn, hagre3, afrās, rōtestāk, knu, kōp,
 kohanbun, mīnōk, mo3dūbar, tag, far3and, çitr... (H. Junker, Far-
 hang i Pahlavik.)

ساسانیان و با بعد از اسلام بتقلید از يك فرهنگ گفته ، لغات فارسی که خواندنش دشوار بوده در این مجموعه یادداشت کرده اند . پارسیان عادت دارند که این فرهنگ را طوطی وار از بر بکنند . ولیکن مطلبی که قابل ملاحظه است پازند اغاتی که درین فرهنگ آمده زبان دوره اشکانی و یا ساسانی نمیباشد بلکه، مانند متون پازند موجود بزبان فارسی و گجراتی پارسیان هند است .

اکنون باید دید درمقابل اشکالات خط پهلوی و سیستم اوزوارشن آیا ابرانیان هیچوقت بصرافت اصلاح آن بر نیامده و حروف صوتی و یا رسم الخط آسانتری نداشته اند ؟ در کتاب التنبیه علی حدود النصیحف ، تألیف حمزه اصفهانی ، کتابت فارسی هفت گونه یاد شده است : رم (ramak) دیره ، گشته دیره ، نیم گشته دیره ، فرورده دیره ، دین دیره ، و سف (visp) دیره که شامل تمام کتابتها میشده است . صناعت کتابت نامهای گوناگون داشته مانند : داددیره ، شهرهمار دیره ، کده هماردیره ، کنج هماردیره ، آهر (آخور) همار دیره ، آتشان همار دیره ، روانگان همار دیره ، در نوشتن این هفت نوع کتابت وایکار میسرده اند چنانکه در سخن گفتن نیز پنج زبان رواج داشته است : پهلوی ، دری ، فارسی خوزی و سریانی در کتاب الفهرست این ندیم نیز از قول ابن مقفم میآورد که فارسیان دارای هفت نوع کتابت بوده اند از اینقرار : دین دبیره ، ویش (visp) دبیره ، شاه دبیره ، نامه دبیره ، راز سهریه و راس سهریه . در کتاب اخیر نیز اشاره بخط مانوی شده است . مسمودی در کتاب التنبیه والاشراف اختراع خط دین دبیره و خط و بسب (visp) دبیره را به زرتشت نسبت میدهد

از مطالب بالا چنین نتیجه می شود که خطی بنام خط پهلوی شناخته نمیشده ولیکن رسم الخطهای گوناگونی وجود داشته که در تعریف لغت آنها تجریف شده است . حمزه و ابن ندیم و مسمودی همداستانند که «ویسب دبیره» کتابت همگانی بوده است . مخصوصاً حمزه پهلوی را در ردیف زبان شمار میآورد و اشاره بخط پهلوی نمیکند . از کتابت های

(۱) در کتاب مفاتیح العلوم الخوارزمی (چاپ مصر ص ۷۵-۶) این هفت نوع کتابت بهمین ترتیب ذکر شده . ولیکن بنظر میآید که عنوان هفت دیوان آمار در زمان ساسانیان بوده است . فارستامه ابن البلیخی در ذکر «کسری انوشیروان» عنوان ایراسادغر (ایران مارگر) را وکیل در ترجمه میکند و میافزاید که این رتبه مقام ثبات وزیر را داشته است .

دیگر فارسی که حمزه و ابن ندیم نقل میکنند دین دبیره مشهور است و خط کستیج یا گشته نیز در کتابهای قدیم ذکر شده است. ۱. از مقایسه کتابت های دیگر چون اختلاف کلی دارند جای تأمل میباشد و شاید رسم الخطهایی مانند نسخ و نستعلیق و تند نویسی و غیره بوده و در هر صورت عمومیت نداشته است. صناعت کتابت که حمزه و الخوارزمی ذکر کرده اند بنظر میاید عنوان دیوان های آمار کشوری بوده باشد. دکتر اونوالا روی نشانهای مهرهای ساسانی لغت hamarkar = آمارگر یعنی عامل دریافت مالیات را خوانده است. ۲. در کتیبه های Paikuli عنوان Satrapay amarkar یعنی عامل دریافت مالیات ساتراپ (شهردار) آمده است و از تفریقی که در اصل کتاب برای هر کدام از این صناعت کتابت داده شده ثابت میشود که نمیتواند خط بخصوصی باشد.

استخری معتقد است که پارسی زبان متداول محاوره و تجریر بوده و پهلوی زبان رمز و عالمانه میباشد. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه نام ماهها و روزها را بچندین زبان از جمله سغدی و خوارزمی میدهد. در لغت فرس اسدی نیز اشاره بزبان ماوراءالنهری، مرغزی و خراسانی میشود که از جمله زبانهای بومی مشهور آن زمان بوده اند. در فرهنگ رشیدی که بمقیده M Blochmann اولین لغت استقادی فارسی میباشد می نویسد که زبان فارسی هفت گونه است که چهارتا از آنها متروک شده: هروی، سگری، زاولی، سغدی. و ایکن سه زبان متداول است: پارسی، دری، پهلوی.

از اینقرار چنین بدست میاید که در سرزمین ایران نه تنها زبانهای بومی بیشماری وجود داشته، بلکه برخی از آنها دارای نوشته بوده اند. یکی از رسم الخطهای ایرانی که در آن کلمات سامی اوزوارشن بکار برفته در نوشته های مانوی مشاهده میگردد. این کتابها را مبلغین مانوی بزبان پارسیک یا پهلوانیک و یا سغدی برای پیروان خود تدوین میکرده اند. نماینده مانی Ammo در ابر شهر، مرکز پارت ها، از آنجا که زبان پهلوانیک میدانست سبب ایجاد زبان دوم مانوی گردید. ۳. همچنین کتابهای

(۱) تاریخ طبرستان، چاپ تهران، جلد اول ص ۷۲ دیده شود.

(۲) کتاب هزاره فردوسی. ص ۹۳

(۳) در حفريات تورقان اسناد پهلوی بدون اوزوارشن و نیز آثاری از زبان

سغدی بخط مانوی بدست آمده که توسط M. Müller و Andreas ترجمه شده است.

مانوی را بحروف سفدی برای سندها و ترکیها و کسانیکه بفارسی میانه گفتگو میکردند نوشت .

اما مطلبی که مهم است این نوشته‌ها در تمام ایران عمومیت نداشته و محدود بیک منطقه میشده و خط رسمی پهلوی بوده . شاید اگرمانی هم میخواست به نوشته‌های خود جنبهٔ عمومیت بدهد ناچار بخط پهلوی متوسل میگشت . از این قرار در مورد زبانهای بومی و محلی بیرون ریختن حروف سامی اوزوارشن ممکن بوده است ، ولیکن در اینصورت نوشته دارای ارزش محلی میشده و نمیتوانسته در سرتاسر ایران رواج پیدا بکند و حال آنکه خط پهلوی عمومیت خود را نگه میداشته است .

یکی از کاملترین و دقیقترین الفباهای صوتی دنیا که معجز آسا بنظر میاید خط اوستایی میباشد که تمام صداهای این زبان کهنه را با آن ضبط کرده‌اند . این الفبا را «دین دبیره» مینامند . مسعودی در کتاب التنبیه و الاشراف احداث خط دین دبیره را به زرتشت نسبت میدهد . اما اغلب دانشندان اروپا معتقدند الفبای دین دبیره که برای هر سیلاب علامتی دارد و با خط پهلوی متفاوت میباشد در اواخر ساسانیان اختراع شده است .

در کتابهای زرتشتی (ارته وراثی) شهرستانهای ایران شهر و بندمشن) اشاره شده نسخهٔ خطی اوستا که روی پوست گاو به خط زرین نوشته شده بود بدست اسکندر افتاد و آنرا سوزانید .

بعقیده نویسندهٔ بند هشن بزرگ ، اسکندر زنده (تفسیر اوستا) را به اروم (بیزانتین) فرستاد و اوستا را سوزانید . دینکرت توضیح میدهد که نسخهٔ اساسی (هن نوشته) در کنج شسیکان و نسخهٔ دیگر اوستا در «دز نپشت» گذارده شده بود . یکی ازین نسخه‌ها را اسکندر سوزاند ولی نسخهٔ اساسی بدست ارومیان افتاد و بزبان یونانی ترجمه شد . اردشیر پاپکان نوشته‌های پراکنده را بیکجای آورد و رونویسها منتشر شد . پس از فتنهٔ تازیان آذرباد آذر فرسخ فرزادان پیشوای هودینان همین وظیفه را بگردن گرفت و نسخه‌های پراکنده را جمع آوری کرد .

در صورتیکه نسخ اصلی اوستا ازین میرود ، حال باید دید چگونه موفق شده‌اند که اصوات کلمات آنقدر کهنه که برای عموم قابل فهم نبوده دوباره در زمان اردشیر پاپکان با الفبای صوتی ضبط بکنند . مطلب دیگری که بمیان میاید اینست که بموجب سنت زرتشتی بدستوران و هیرپدان مخصوصاً توصیه شده که متن اوستا وزند و بزبان بسپارند و از برداشته

باشند. «ریدك خوش آرزو» نمونه‌ای از پرورش در فرهنگستان و معلوماتی که بتقلید هیبر بدان قسمتهائی از اوستا را در آنجا از بر میکرده اند گزارش میکنند.

۸ > به هنگام بفرهنگستانم دادند و من بفرهنگ کردن سخت شتابان بودم.

۹ > یشت و هادوخت و یغان و وید بوداد راهی بدان (varm = برم) از بر کردم و جای زند را نیوشیدم.

۱۰ > در دبیری چنان خوب نویس و تند نویس باریك دانش، کامکار هودست (زبردست) فرزانه میباشم.

پس قسمتهای اوستا که نابود شده بوده بوسیله سنت شفاهی و بموجب تلفظ دقیق مؤیدها تکمیل گردیده و بخط دین دبیره ضبط شده است. برخلاف خط پهلوی که بسیار خلاصه و فشرده بوده و لغات سامی در آن استعمال میشده، الفبای اوستائی بحد کافی دارای حروف و صداهای گوناگون میباشد و حتی يك لغت سامی در آن وجود ندارد.

مطلبی که شایان توجه است، می بینیم با وجود چنین الفبای کاملی که میتوانست همه صداهای و خصوصیات زبان را ضبط بکند، خط پهلوی و استعمال اوزوارشن متروک نمیشود و بقوت خود باقی میماند و حتی بعد از اسلام هم مؤبدان و دانشمندان ایران کتابهای خود را بخط پهلوی مینگاشته‌اند و سپس برای سهولت متن این کتابها را به پازند میگردانیده‌اند. یعنی الفبای صوتی دین دبیره برای توضیح لغات و کلید الفاظ بیگانه در رسم الخط پهلوی بکار میرفته است. پس علتی داشته که الفبای صوتی دین دبیره و یا رسم الخط مانوی را نیز میرفته‌اند و اوزوارشن را از رسم الخط پهلوی حذف نکرده‌اند. حتی زبان اوستا که یکی از زبانهای بومی بسیار کهنه بوده عمومیت نداشته برای فهم عامه بزبان پهلوی نوشته میشود.^۴

پس قبل از اقتباس الفبای فعلی، (صرف نظر از کتابت‌های گوناگونی که قدما ذکر کرده‌اند) ایرانیان هم الفبای بدون اوزوارشن (مانوی) و هم الفبای صوتی بسیار دقیق برای نمایش صداهای تمام کلمات فارسی (اوستائی) داشته‌اند. در ای صورت اتهام محافظه کاری و یا کهنه پرستی خود بخود مرتفع میشود بلکه ثابت میگردد که علت بسیار مهم و دقیقی در پیش بوده

(۱) J. Unvala, King Husrav & his boy, p, 13.

(۲) قسمتهائی از ترجمه اوستا بخط پهلوی موجود است.

که مانع از منسوخ شدن رسم الخط پهلوی میشده است .

گویا علت نامبرده فقط مربوط به مختصات زبانهای بومی و لهجه‌های بیشماری میشود که در ایران رواج داشته است و علامات سامی را پذیرفته اند تا هر جا به نسبت اصطلاح و تلفظ محل کلمات را ادا کنند . متأسفانه از جزئیات زبانهای بومی آن زمان اطلاعی در دست نیست مگر بعضی از این لهجه‌ها که بخط سفدی و یا ارمنی قدیم برجا مانده است . با وجود این در نوشته های پهلوی گاهی بزبان بومی برمیخوریم مانند صرف بعضی افعال در «درخت آسوریک» که بنظر میآید بزبان بومی اشکانی نوشته شده است . تصور می رود کلماتی که تلفظ و یا ساختمان آنها در زبانهای بومی تغییر فاحش میکرده بشکل آرامی و یا دورگه نوشته میشده برای اینکه در هر محل بزبان بومی تلفظ شود . دلیل آن ادبیات مانوی است که چون عموماً محدود بیک منطقه میگردیده بدون کمک خواستن از کلمات و علامت اوزوارشن مستقیماً بزبان محلی نوشته میشده است .

ازین مطالب چنین نتیجه میشود که در زمان ساسانیان و بعد از اسلام زبانهای بومی و لهجه‌های گوناگون در ایران رواج داشته که شاید هر کدام از آنها را با رسم الخط جداگانه ای میتوانسته اند ضبط کنند ولیکن در رسم الخط پهلوی که خط رسمی و عمومی بوده برخی از اوقات را که شاید در زبانهای مختلف به انواع گوناگون خوانده و تلفظ میشده است از لحاظ اینکه رجحانی برای یکی ازین لهجه و یا زبانها قایل نشوند بلغات سامی یادداشت میکرده اند که بمنزله علامتی بشمار میرفته است و نیخواستند که یکی از این زبانها را اساس قرار بدهند و دیگران را تحت الشعاع بگذارند . لذا علت این اشکال را باید در خود زبان جستجو کرد . حتی در الفبای پهلوی نیز ملاحظه حروفی که بیکدیگر بدل میگرددند شده است . مثلاً حرف ۲ و ۱ یکی است زیرا بیکدیگر قلب میشوند مانند : دیوار ، دیفال - بلگ ، برگ یا حرف p, f, v مانند : گوسفند ، گوسپند - شوان ، شبان (شبان) حرف h و x نیز بیکدیگر مبدل میشوند : خسرو ، هوسرو - همار ، آمار - اورمزد ، هورمزد - سپهر ، سخر (سرخ) - اوپاردن ، هوپاردن . حروف ۳ ، ۲ و ۱ که يك علامت دارد مانند : بزشك ، بچشك ، بچشك ، بزشك و غیره . . . در کلمات اوزوارشن نیز این اختلاف دیده میشود :

Lenman = mâ, amâk, amâ, amâh, amâx, imâ,
emâ, emô, eimâ, m'gw, mâxə, max...

Mayâ = âb, âp, âw, ô, ôw...

Aymunistan = virravistan (varravistan)

Paz : varôistan, n p. giravidan

وروشن = برروشن^۱ = کروشن.

یا کلمه «بیست» که به علامت اوزوارشن نوشته میشود با فغانی wict به بلوچی gîst بزبانهای بومی بامیر wîst بزبان است (ossète) غربی insâi و بزبان ایرانی شرقی^۲ bistî.

این اختلاف زمانیکه بازبانهای گوناگون مقایسه شود خیلی بیشتر خواهد بود مثلا در مورد لغت اوزوارشن gadman که فارسی میانه : farrab در اوستا بشکل : xwarôno بفرس قدیم hvarnah در کتیبه‌های میخامشی farnah در متن آکادی par-na در اسناد بین‌النهرین pa-ar-nu و par-na در کتابهای ارمنی^۳ p'ark و همچنین xorox و بشکل اسم خاص گرجی^۴ p'arnava3-i در آمده و فارسی جدید farr و xurrah میباشد.

از این قبیل امثال زیاد است و همین میرساند که يك علامت سامی جانشین صداها و تلفظ‌های گوناگون میشده که شاید با اختلافات دیگر در زبانهای بومی وجود داشته است. اما باید متذکر شد که در همه لغات اوزوارشن ظاهر این اختلاف فاحش تلفظ دیده نمیشود. مثلا برای «نوشتن» دولت اوزوارشن وجود دارد: 3aktibunastân و yaktibunistan اشکال فارسی آن که: نوشتن^۱ نوشتن و نوشتن است ظاهرا تغییر فاحشی نشان نمیدهد. شاید این تغییر مربوط به لهجه‌هایی میشده که امروز سندی از آن در دست نیست. به اضافه چون لغات هنوز در زبان متشکل و متحدالشکل نشده بوده بسیاری از لغات بدون اوزوارشن بهلوی نیز به اشکال گوناگون خوانده میشود مانند: آستن، آوسن، آپسن، آوسن.

شاید مقصود از «ویسپ‌دیره» که حمزه اصفهانی و ابن ندیم و مسعودی به اشکال مختلف ضبط کرده و آنرا کتابت همگانی مینامند همین خط بهلوی بوده است که در سراسر ایران که بلهجه‌ها و زبانهای بومی گوناگون سخن گفته میشده انتشار مییافته است. زیرا اسنادی که به پازند میگردانیده‌اند نیز عمومیت نداشته و در هر محل زیر تأثیر زبان بومی واقع میشده است.

(۱) لغت فرس اسدی چاپ تهران ص ۳۵۸.

(2) R. Gauthiot, Gram. Sogdienne, p. 30.

(3) H. W. Bailey, Zoroastrian Problems, 1943, p. 1-2.

آنچه از اسناد بازند در دست مانده متعلق بدورهٔ بعد از اسلام میباشد و چون اینکار در هندوستان انجام گرفته تأثیر لهجهٔ بزدی و کرمانی و گجراتی در آن مشهود میباشد. دلیل دیگری که اسناد بازند زبان مشخص و عمومی نبوده بلکه بجای الفبای صوتی امروزه بکار میرفته اختلاف نظر پارسیان هند و اروپائیان سر تلفظ کلمات پهلوی است.

ولیکن چرا بجز دین دبیره نمونه‌ای از خط‌های دیگر که در کتب قدما ذکر شده بجا نمانده است؟ علت جهل و تعصب میباشد. چون آنچه از ادبیات قبل از اسلام در ایران باقی بوده بعد و بوسایل دقیقی محو و نابود کرده‌اند و بهین دلیل از ادبیات ایران باستان نسبت به اهمیت و توسعه‌ای که داشته (مثلاً با مقایسهٔ آثار سانسکریت) جزء ناچیزی توسط پارسیان هند نگهداری شده است.^۱

تا آخر دورهٔ ساسانیان بعلمت اختلاف زیاد زبانهای بومی هنوز بطور مسلم یک زبان رسمی که با تمام مشخصات خود بسایر لهجه‌ها تحول نشود وجود نداشته بلکه دارای چند نوع کتابت بوده‌اند که هر کدام مورد خاصی داشته است و باین وسیله احتیاجات خود را کاملاً مرتفع میساخته‌اند؛ اما یگانه خط عمومی پهلوی بوده است. بعد از اسلام گویا جنبش تغییر الفبا از جانب شرق آغاز شد، یعنی پس از اقتباس الفبای عرب بعنوان یگانه وسیلهٔ کتابت زبان ماوراءالنهر و لهجهٔ خراسانی زبان رسمی گردید و کلمات فارسی آن جانشین علامات سامی اوزوارش شد. ولیکن در عمل همان وظیفهٔ اوزوارش را انجام داد و اشکالات رسم الخط پهلوی را بهیچوجه حل نکرد. چون حرکات جز و حروف نیست کلمات بشکل واحد نوشته میشود و بصداهای گوناگون خوانده میگردد. بملاوه اشکالات تازه‌ای برای زبان فارسی بوجود آورد.

پس از اقتباس الفبای جدید می بینیم که ناگهان تمام لغات اوزوارش از میان رفت و رسم الخط‌های گوناگونی که وجود داشت متروک گردید و احتمال میرود لغات فارسی از متن بازند یکی از زبانهای بومی ایران

(۱) ظروف ساسانی بیشتر در خارج از ایران کشف شده و اگر در ایران بدست آمده تبدیل بشمس شده است. در تاریخ طبری مینویسد زمانیکه افشین گرفتار شد کتابهای او را که بزبان کهنه نوشته شده بود بفرمان خلیفه سوزاندند و مقداری طلا از تعدیب آنها بدست آمد. همچنین از بسیاری آثار گرانبهای فارسی بعد از اسلام جز نام بجا نمانده و اگر بندرت پیدا شده در کشورهای همسایه بوده است.

(ماوراءالنهری، خراسانی) بحروف جدید درآمد. یعنی یکی از زبانهای بومی و وظیفه اوزوارشن را عهده دار شد و بسایر زبانهای بومی غلبه کرد. بواسطه اغتشاشانی که در آن زمان در ایران فرمانروائی داشت، این موضوع عکس العمل شدید نشان نداد و پس از تألیف کتب و تدریس، این زبان و الفبا تحمیل شد و جنبه عمومی پیدا کرد. بهمین علت امروزه نیز ترک و کرد و مازندرانی و بلوچی به فارسی ادبی مینویسند و بزبان خود میخوانند. اما تاملاتی قبل از اینکه کلمات بشکل مشخص در بیاید اختلاف لهجهها در نوشتههای فارسی تا قرن هشتم دیده میشود مانند: دیر، دیر، دیر، دوبر، بهمین مناسبت در اشعار و فرهنگهای قدیم يك لغت به اشکال گوناگون نوشته شده و بعد کم کم این اختلاف مرتفع گردیده است.

این الفبا که برای خوش آمد زورمندان زمان، متملقین از الفبای عربی گرفته بودند، جولانگاه تازه ای بدست لغات عربی داد که مانند سبیل وارد زبان فارسی گردید و چون الفبا ناقص بود و صداهای حروف را حفظ نمیکرد بسیاری از لغات و کلمات فارسی معرب شد و کم کم لفظ فلم ساختگی رواج یافت و لغات بیگانه جزو زبان محاوره گردید.

یکی از معایب الفبای پهلوی و سیستم اوزوارشن اینست که حروف محجر میشود و تغییرات و تحولات زبان را نشان نمیدهد. فارسی کنونی نیز همین عیب را در بردارد. زیرا اختلاف زبان شکسپیر و سرودرولان با انگلیسی و فرانسه امروز خیلی زیادتر از اختلاف زبان فردوسی با فارسی امروز میباشد، برعکس می بینیم که زبان ضعیف شده، قوت سابق خود را از دست داده و نیازمند به مترادفات گردیده. خواندن آن بسیار دشوار و فقط بسته به عادت چشم است. گر چه زبان فارسی یکی از کهنه ترین و آسانترین زبانهای آریائی است اما در قالبی سامی ریخته شده و قراره دادهای ساختگی برایش وضع گردیده که از ریشه اصلی خود منحرف گشته است. قواعد بسیار موشکافی که این زبان دارد در اثر بی علاقگی بمطالعه زبان اوستا و پهلوی فراموش شده و قواعد ساختگی از زبان سامی برایش وضع کرده اند، زیرا لغات و کلمات پهلوی دارای معانی دقیق میباشد که فارسی امروز در اثر سهل انگاری از دست داده است. مثلا افعالی

(۱) زبان پهلوی وابستگی نزدیک با زبان فارسی دارد که ریشه خود را از آن گرفته است. بواسطه اشکال رسم الخط ناکنون هنوز آثار محدودی که از ادبیات پهلوی مانده چنانکه باید ترجمه و حلاجی شده است. تحقیقات دانشمندان اروپائی بقیه در حاشیه صفحه ۵۴۱

که بچندین شکل وجود دارد و هر کدام در مورد معین استعمال میشود و معنی خاصی دارند مانند: شنیدن، شنودن، شفتن، نیوشیدن، نیوشیدن، اشپتن، اشنودن و غیره.

فقط از اشکال دندانها و نقطه گذاری خط فارسی جدید و نداشتن اصوات، لغات فارسی، هجور و نامانوس در فرهنگها بعد جور نوشته شده مگر بشکل اصلی خود و بسیاری از لغات فارسی بصورت غلط مشهور در آمده مانند: پزشک بجای بز شک، کزدم بجای کزدم، پنهان بجای بنهان، پیچ بجای پیچ و غیره. باضافه خیلی از حرکات حروف که در خط پهلوی وجود داشته در الفبای فارسی جدید یافت نمیشود. بهین علت صدای بسیاری از لغات بفلط تلفظ گردیده است. در زمان ساسانیان رسم الخطهای گوناگونی وجود داشته که باین وسیله ممکن بوده زبانهای بومی را بدون اوزوارشن ضبط بکنند و حروف دین دیره برای همین منظور بکار میرفته است در صورتیکه بایگانه رسم الخط فارسی کنونی این عمل غیر ممکن میباشد.

ازین رومسئله اصلاح خط موضوع بسیار مهم و حیاتی برای زبان فارسی بشمار میرود و بدون این اصلاح هر گونه راه تحقیق در زبان فارسی مسدود خواهد بود، یعنی اقتباس حروف صوتی لاتینی که متناسب با صداها و مختصات زبان فارسی باشد درین زمینه آزمایش مهمی انجام گرفته، یعنی کردهای خارج از ایران و تاجیکها که بدو زبان بومی فارسی گفتگو میکنند، الفبای صوتی لاتینی را پذیرفته اند و نتایج بسیار سودمند بدست آورده اند.

از مطالب بالا نتیجه میشود که در ایران باستان زبانهای بومی و شیوه کتابت های گوناگون رواج داشته است و علت اقتباس خط پهلوی و استعمال اوزوارشن عمومیت دادن لهجه هائی بوده که در ایران گفتگو میشده. الفبای صوتی دین دیره فقط در مورد زبانهای بومی مورد استعمال داشته است. الفبای فارسی جدید بسیار ناقص است و علاوه بر اینکه نقص رسم الخط پهلوی را مرتفع نساخته اشکالات دیگری بآن افزوده که فارسی را بشکل یک زبان دشوار خشک و قراردادی در آورده و بهیچوجه شایسته مقتضیات زبان زنده در دنیای امروز نمی باشد.

تهران - شهر پور ماه ۱۳۲۴

بقیه از حاشیه صفحه ۵۴

درین زمینه قابل ملاحظه است: از لحاظ زبان شناسی و قواعد صرف و نحو، فارسی کنونی محتاج به مطالعه بسیار دقیق پهلوی میباشد و بدون تحقیق کامل در زبان اوستا و پهلوی بسیاری از اشکالات لغوی و صرفی و نحوی فارسی هرگز حل نخواهد شد.

فصل سابعانی در فرقه مدالها

www.tabarestan.info

از: ل. مورگنترون
تبرستان

در تاریخ هنر دوره هائی است که هنر بومی پدید میاید ، این هنر محدود بر زمینی میشود که آنرا بوجود آورده است سپس دوره های دیگری میباشد که هنر دنیائی پشمار میرود؛ این هنر به علت زیبایی و توانائی و تازگی سر تا سر دنیا را شیفته خود میسازد و همینکه در کشورهای دور دست رخنه کرد در آنجا ریشه های ژرف میگذرانند . موضوع گفتگوی امروز ما يك هنر دنیائی یعنی هنر ایرانیان ساسانی میباشد . شاهنشاهی ساسانی که از سنه ۲۲۶ تا ۶۳۰ بتاریخ مسیحی در ایران دوام داشت همبایه امپراطوری روم و بیزانس بود و همچنین با هندوستان همجسمی میکرد به علت وضع جغرافیائی این دولت که میانجی بین امپراطوری روم و خاور دور بود ، تجارتی رایج و هنری آمیخته بدست آورد . ساسانیان بودند که از راه دریا و خشکی ابریشم از آسیای شرقی وارد میکردند . آنها بودند که پارچه های دنیا بستند میبافتند ، زیرا اخیراً يك پارچه از زربفت های ساسانی را در یکی از خزانه های ژاپن پیدا کرده اند ساسانیان بودند که قابلهای بیمانندی درست میکردند و روی آن بانقش و نگار چهار فصل را تعبیه مینمودند ؛ چنانکه اعراب در ستایش قالی بارگاه کسری که بهار را جلوه گر میکردند اشعاری سروده اند و ساسانیان بودند که این جامها و آفتابه های زرین و سیمین را ساخته اند که قرنهای دنیای اسلام از آنها تقلید کرده است . ولی دامنه شهرت هنر ساسانی به مرز جغرافیائی ایران محدود نمیشده ؛ بسیار دور ، در آسیای میانه ، درغار های شهر مرده کوبی ، تصویر اسواران ساسانی بدست آورده ایم که از طرز آرایش سر و ستره چسب تن با برگشنگی پرریج و خمی که مخصوص جامه های آنهاست ایرانی اصیل شناخته میشوند اگرچه آئین بودائی داشته اند .

ما این جامه های چین خورده و چسب تن را با بقعه کوچک کوتاه که يك زنجیره چشمه دوزی شده دارد ، خوب میشناسیم . خیاطهای زبردست ما که ازین هنر بر ازنده ملهم شده اند ، اخیراً با گیرندگی تازه ای آنرا زنده

کرده اند. زیرا مد زمان ساسانی یعنی مد یکی از دربارهای بسیار باشکوه
 دنیا بطرز شکفت آوری زیبا و ظریف بوده است. پارچه هایی که در آنها
 تار و پود زر و سیم بکار رفته نقشهای پرغزیه ای دارند: روی آنها دایره
 های بزرگی بشکل مروارید بند کشیده دیده میشود، در میان دایره برندگان
 و جانوران خیالی، سراسب بالدار، دم طاووس، چنگال شیر، خروسهای
 قرینه (زیرا خروس بوسیله بانگ خود دیوهای شبانگه را میراند)، طوطی
 و یا فقط گل و پته های بزرگ نقش شده است. چرا این جانوران که اغلب
 حقیقی هستند همیشه نوار پیچ شده اند؟ نوارهایی بیا و گاهی بگردن دارند.
 این نوارها موج میزنند، پهن میشوند و اهمیت آنها شکفت آوراست. این
 بندها کنایه از آنست که این جانوران آزاد نبوده به «فردوس» شاه تعلق
 داشته اند؛ شکار گاههای بزرگ شاه را باین اسم مینامیدند و نوار علامت
 جانوران آن بوده است اما این نوار در لباس خود شاه هم دیده میشود.
 کسیکه شاهنشاه و هم نشین ستارگان و پدر ماه و خورشید خوانده میشده
 بطرز باشکوه و درخشانی لباس می پوشیده، زیرا او بایستی با فرو شکوه
 خود خیره کننده باشد. جامه تنگ و چسبان او آراسته به مروارید و سنگهای
 گرانبه است؛ علامت پادشاهی مانند علامت زینق فرانسه اغلب روی پارچه
 بافته شده، اما بخصوص دیپلم و تاج است که او را متمایز میسازد. زیرا
 هر چند بنظر ما غریب می آید، هر پادشاه تاج بخصوصی دارد. این تاج
 زمانی يك عقاب باشکوه است که بال خود را گسترده یا سر میش زرين
 جواهر نشان است؛ هنگامی يك دیوار کنگره دار است که انسان را بیاد
 باروهای يك شهر شکست ناپذیر می اندازد، اما اغلب يك گوی و يك هلال
 میباشد. روی سر شاهپور اول که والارین را اسیر کرد، گوی بسیار بزرگی
 میباشد که بشکل کره کلانی مینماید این پیش آمد تاریخی که یکی از صفات
 پرافتخار تاریخ ساسانیان بشمار میرود در موزه مدالهای کتابخانه ملی
 پاریس بخوبی مجسم شده است. شاهپور اول اندام رستمی دارد. براسب
 نشسته و میچ والارین او بر اطور را که او نیز براسب سوار میباشد گرفته است.
 پادشاه کمر بند مقدس (کستی) بکمر دارد و دنیا له آن در هوا موج میزند؛
 نوار جانوران شکار گاه سلطنتی از این اصل میاید یعنی نوارهای کمر بند
 مقدس که باین جانوران میبسته اند و نشان آن بوده است که آنها تعلق بکسی
 داشته اند که مظهر پا کد امنی بوده است یعنی شاه. این نوارها را خود پادشاه
 بر قوزک پا و بر سر دارد و همچنین دم اسب شاه بشکل نوار در آمده است.
 نوارهای مواج، گرچه کمی سنگین و زمخت میباشد ولی از مشخصات اساسی

هنر ساسانی است. اکنون به خود پادشاه که آنقدر عجیب است بپردازیم. این گوی کلان که روی سر شاه، پدراء و خورشید، دیده میشود خود خورشید و شاید کره زمین میباشد. ازین رو پی میبریم که چرا پادشاهان دیگر ساسانی در طرز آرایش سر یک هلال یا یک ستاره باین آسمان متحرك میافزایند. گوی خورشید در هلال ماه کلاه معمولی پادشاهان ساسانی است. ماهین موضوع را در جام بلورین که در مدالهای بلور و شیشه‌های رنگین نشانده اند می بینیم که یکی از جواهرات گرانبهای موزه مدالها بشمار میآید. خسرو دوم که از تاریخ ۵۹۰ تا ۶۲۹ میلادی در ایران پادشاهی کرد از جلوروی تختی نشسته که آراسته به دو اسب بالدار است، عصای سلطنتی در دست دارد و تاج اوروی موهای انبوه چین خورده گذاشته شده و نوارها بشکل مارهای بزرگ از چپ و راست گسترده شده. این جام سیار گرانبها که زمانیکه به خزانه کلیسای سن دنی *Saint - Denis* تعلق داشت معروف به بیاله حضرت سلیمان بود حالت مقتدرانه خسرو را هنگامیکه بار میداده بما آشکار میکند. کاخ تیسفون او هنوز بریاست. هیکل یا شکوه آن در کنار بیابان قد برافراشته است. طاق بارگاه آن به قطر ۲۶ متر است و ویرانه دهن گشوده این ساختمان بی همتای اواخر دوره پرافتخار ساسانی، افکار دردناکی در باره جاه و جلال زودگذر آثار انسانی بخاطر میآورد. تخت شاه که آراسته به قالیهای معروف چهار فصلی بوده با پلکان خشن لاجورد و فیروزه گون آن، مفهومی در برداشته است. لاجورد و فیروزه مایه تأمین سعادت این خداوند روی زمین بوده که برای نشان دادن قدرتش ماه و خورشید و ستارگان را بر سر میکذاشته، رنگ آبی که بر رنگ آسمانست و مواد این سنگها بعنوان طلسم خوشبختی بسیار رایج بوده است. ظروف سفالی و نقاشیهای دیواری و ساعت دیواری عجیبی که در تاریخ اعراب ذکر شده در این قصر وجود داشته. درین معماری پی میبریم که هنر ساسانی نه تنها هنر نمایش شکوه و جلال بوسیله جواهرات گرانبهاست که مورد معامله بازرگانی قرار میگرفته، بلکه در مشاهده آنها با هنر سازندگان زبردست رو برو میشویم. البته همیشه ایرانیان خودشان این بناها را نمیساخته اند. دسته انبوه اسیران از جمله والرین به کشت و کار زمین ایران گماشته شده بودند و همچنین ساختمانهایی را بنا میکردند. بهین مناسبت ساختمان کنید معروف امپراطوری را به همکاری این اسیر معمار که والرین بود نسبت میدهند.

طاق و گنبد ساسانی که ساختمان آن آفتاب منتهی است، نه تنها
 نظیر آن در ایران باستان دیده میشود بلکه در سرزمین خودمان هم وجود
 دارد. طاق کلیسای Saint-Hilaire سن هیلدر در پواتیه کاملاً بشکل گنبد
 ساسانی است. نزدیک پاریس کلیسای سانس Sens در خزانه معروف خود
 پارچه‌های ساسانی دارد که در نمایشگاه بیزانسی پاریس مورد ستایش عموم
 واقع شد، ولی بسیاری از کلیساهای رومی سرستون‌هایی دارند که روی
 آنها نقش این پارچه‌ها را با دقت شگفت آوری ترمیم کرده اند. پارچه
 که در هر زمان ارمغانی بوده که به آسانی حمل میشده از ایران به ژاپن
 رفته و از سوئی بفرانس آمده است و برای نقش روی سرستون‌های قرون
 وسطی از آنها تقلید میکرده اند. این نقشها که همیشه در میان دایره قرار
 گرفته با ساسانی در هنرها مورد تقلید واقع میشده است:

بر گردیم سر موضوع مجموعه مدالها. در این جامها و نگین‌هایی
 که پادشاه قادر مطلق را مجسم میکند، به اشکال جالب تری بر میخوریم:
 شکارهای سلطنتی، جانورانی که میچنگند و بشقاب‌هایی که اشخاص عجیب
 و یا نامفهوم را مجسم میسازد، شکار میدانیم که در خاور نزدیک در همه
 زمانها حیوان را بطرز گیرنده‌ای مجسم ساخته اند: جانور زخمی، جانور
 در حالت تاخت، جانوری که دنبال میکند و یا دنبال شده است. «فردوسهای»
 پادشاهان ساسانی را بیاد میاوریم یعنی باغهای وسیع محصور که برای
 شکار پادشاه، شیران، بیران، گرازان، خرسها، شتر مرغها، گوزنان،
 گورخران، طاوسها، قرقاولها و جانوران کمیابی را در آنجا نگهداری
 میکرده اند. در طاق بستان بدنه‌های سراسر دیوار برای نمایش شکار
 گراز و آهو حجاری شده است. دور تمام زمین تور کشیده شده. شاه و
 همراهانش در زورق روی آب بر که روانند و بضرپ تیر گرازان مرداب
 را از پا در میاورند. زنانی که مشغول چنگ زدن هستند نیز در زورق
 سوارند و آنها را همراهی میکنند. بیاد میاوریم که ساسانیان شیفته موسیقی
 بوده اند، در نزد آنها بر بطن و نی و کرنا و چنگ نواخته میشده و این
 موسیقی است که در آسیای میانه رواج یافت و بالاخره به دربار چین نفوذ
 کرد. بنابراین اهمیت جنبه بین‌المللی هنر ساسانی مجدداً بطرز روشنی
 آشکار میگردد ولیکن باز بشکار خسرو دوم بپردازیم. در مجموعه مدالها
 روی یک بشقاب نقره به قطر ۳۰ سانتی متر منظره کاملی از یک سوارچالاک
 و زیبا دیده میشود. اسب در حالت تاخت است و باد همه نوارهای شاه را به

اهتزاز درآورده است؛ تاج بالدار سبک وزن جلوه میکند، هلال ماه بالای دیبیم مروارید نشان صورت ظریفی را بطرز شایانی نمایان میسازد. تمام جزئیات جامه متناسب حرکت شکارچی که زه کمان را بسوی آهوان و گرازان گریزان میکشد درآمده است. با شوق تمام این حرکت تاخت را با جزئیات آن از نوارهای مواج تا پای آهوان و گرازان که در حال فرار موازی زمین قرار گرفته تماشا میکنیم. این يك شاهکار هنر ساسانی است که در دست ما میباشد. شدت وجوش حرکات متناسب با جانوران گریزانی است که در پیرامون شاه واقع شده اند. این نکته پایه و اساس هنر ساسانی است، یعنی يك نیروی حیاتی بر جنب وجوش که در عین حال دارای نظم قوی و دقیق میباشد. فراموش نشود که ساسانیان فقط جهانگشا نبوده اند، پادشاهان توانمندی که از رم تا هندوستان تولید بیم و هراس میکردند، ضمناً پیرو دین ملی مزدا پرستی بوده اند که اخلاق بسیار عالی و سختی داشته است.

این دین که آتش را مقدس میدانسته، دنیا را مرکب از موجودات خوب و بد می پنداشته که جاودان در کشمکش هستند. با علم باین موضوع، شکار و کشمکش در نظر ما مفهوم تازه ای بخود میگیرد. زمانیکه بی میبریم که کشتن جانوران درنده کار پست و پلیده ای بوده در عین حال اجازه نداشتند بیش از ده هزار از آنها را نابود نکنند. میفهمیم که این شکارچیان بی باك در عین حال روانشناسان برازنده ای بوده اند. نه تنها شوری که در شکار نشان میدادند یکی از لذت های زندگی آنها بوده بده تا حدی اینکار قابل ستایش بشمار میرفته است. همچنین میدانیم دسته دیگر جانوران هستند که پروان این کیش خود را ملزم به نگاهداری و پرستاری آنها میدانند.

اهیتی که بشکار داده شده نشان میدهد که جانور زیباترین و جالبترین موضوع هنر ساسانی است. همین جانور ساسانی است که روی پارچه ها و روی سرستون های ما نقش شده و همین نقش و نگار است که تقریباً دست نخورده در قالیهای ایرانی، آخرین نماینده يك هنر توانا و عالی و بکر، ادامه یافته است.

تهران - آبانماه ۱۳۳۵

۲- آنچه صادق همدانیّت به فرانسہ نوشتہ است



نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه مینامیدند که گلی
زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است. نخست مادرش پادما
او را باین اسم نامید و همین روی او ماند.

پدرش که از تاج خاندان قدیمی و نجیب زن بود پس از
اتلاف اموال خود بمرگ نا بهنگامی در گذشت و برای همسر و
دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیک
بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشت.

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری ای که
سرمشق دیگران شود پیورانید. او نیز بخاندان اشرافی بزرگی
که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در
اثر فحطسالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در
ایام سعادت با او رقابت داشت کمک بخواهد و بالمآل تنها ملکی
که برای آنها مانده بود بتمن بخش بر با خواری بفروشد. خریدار
بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را هم از او خواست. پادما که
پیوسته از آینده اطفالش اندیشناک بود این پیشنهاد را فوراً
پذیرفت هر چند در باطن از لحاظ یستی نژاد رباخوار رضایت
نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظره بسیار ممتد و زیبای دره کلمرک نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی بر آن متموج و نور آفتاب قوس و قزح بر آن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیده عامیانه ای این دره غیرمسکون مانده بود .

اغلب پادما افسانه این دره را بدین تفصیل برای دخترانش نقل میکرد :

« در زمانهای خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها به هندوستان رسیده باشند موجودات اثیری ای در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون از کارهای شاق انسان فنا پذیر فارغ بودند مثل کودکان بی غم و بی قرار زندگانی میکردند .
« با خواندن نواهای دلکش در اطراف جنگل زیبای خود میگشتند .

« جمعاً يك خانواده را تشکیل میدادند ، تقریباً مرض بین آنان وجود نداشت . مرگ هم که سالخوردگانرا فرا میرسید چنان با آرامی آنانرا میربود که کوئی بخواب عمیقی فرو رفته اند . خوراک این قوم فقط عطر کلها بود و در قصوری زندگانی میکردند که با زمرد و یاقوت و زبرجد ساخته شده بود و باغهایی مانند سواراج که مرغانی با پر و بال طلائی در آنها میخواندند بر آنها احاطه داشت .

کار روزانه آنان عبارت از عشق ورزی و برجستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت با رغبت کامل بساز و شعر و ساختن معابدی با سنگهای قیمتی میپرداختند . ضمناً با آدمیان خصوصاً

صنعتگران آنان محشور بودند و از بدایع صنعت آنان تقلید میکردند چنانکه زندگانی این مردم پر نشاط با شعر و زیبایی توأم بود .

« ولی يك روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و در این سرزمین مأوی گزید دستگاہ تقطیری برای گرفتن عطر گل و رباحین بیحد این محل فراهم ساخت . او آخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصاره گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و با شامه حساس پریان کلمرک موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعاً بجناب کارخانه شتافته با ولع هرچه تمامتر بااستشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعاً بخاک هلاک در افتادند بطوریکه يك جفت از آنان هم برای حفظ نسل باقی نماند . از آن بعد این دره مطرود و کارخانه طعمه حریق و دره مأمون و خوش مردم آزار گردید و کسانی که برحسب اتفاق گذارشان باین دره افتاده بمرک شدید غیرقابل وصفی در گذشته اند . »

هردفعه که سامپینگه این داستان را می شنید تأثیر شدیدی در مخیله او باقی میگذاشت و هر کلمه ای که مادرش ادا میکرد در حافظه او نقش می بست و هر لغت بوجهی سحر آمیز تصاویری در مخیله او ایجاد می نمود . غالباً توضیحاتی در اطراف سکنه خوشبخت این سرزمین از مادرش سؤال میکرد و مادر که بتکرار مطلب تخریص میشد با قدرت خستگی ناپذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید میپنداشت بدان می افزود .

سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد .
این مرگ با عصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون
ریا خوار و خواهرش بمنظور توطن به بنگالور میرفتند او هم بدانجا
رفت .

این پیش آمد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر
آتیته اش که از طفولیت بنام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت
و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا (فیل - خدا) شده
بود او هم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب
خود را با دوشیزگان مشغول میداشت . ولی ابدأ حسادتی در خاطر
سامپینگه ایجاد نمی نمود .

زندگانش تغییر زیادی نکرد و بگرفته کارهای مربوط
بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آبتن بود
باو محول گردید ولی مطیع و سر برآه دائم در فکر خدایان و
قهرمانان بسر میبرد . ظاهراً مانند سایرین زندگی میکرد ولی
در حقیقت منزوی و خود را با افکار برانقلاب باطن خود مشغول
میداشت .

در مواقع بیکاری سامپینگه غالباً برای سلافات نامزدش به
پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام آدمی داشت و از سنگ
حجاری و بروغن سیاهی اندود شده بود میرفت . معبد با حلقه های
کحل مگرا و حاشیه ای آمیخته به برکهای اسهک مزین شده بود
و عطر تندی از عود و کندر از محراب در فضا پراکنده میشد و
سیوا نیمه لخت با انگلی که بدور خود بسته بود در بالای تپه

سامپینگه بعلت همین خلق و خو و فکر بی آلاشی که روزی بر حسب قانون غیر قابل نقضی با او متحد خواهد گردید او را دوست میداشت ولی اصولاً از اصطکاک با مردان واهمه داشت و از تصور آن پریشان خاطر میگردد . آیا با دیگران تفاوت نداشت ؟

باری در این شهر بنگالورا و آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات موسوم به لعل باغ کنج دنجی در مقابل دریاچه مصنوعی ای که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت . دو قو با آرامی روی آب سبز رنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده بکشور عجایی که در آن با آرامی افکار راجعه بخدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت بازگشت . مثل اینکه ابدان قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه های پر آشوب و عجیبی می بیند و افکار آزاد طفولیت و ماجرا-جوانه ای با آن توأم شده بود .

يك فکر خیال او را مشوش میداشت

حال خواهرش رو بسختی نهاد و شوهرش او را به بیمارستان وانیوبلاس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی بر بالین او می نشست و غالباً برای سرگرمی او از سرزمین کلمرک صحبت میداشت ولی خواهرش از شدت درد رغبتی بشنیدن آن داستان نشان نمیداد .

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگکه ایجاد کرد که خودش حدس نمیزد . بوی فتول که در تمام راهرها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خود بیماران و کسانی که بیاد آنان میآمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود .

حال خواهرش رو بوخامت نهاد و سر پزشك بیمارستان بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند .

سامپینگکه از این جریانات چیز زیادی نمیفهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش شده است .

فردای آنروز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده اند و او سامپینگکه را باطاق خود احضار کرده است .

لاکشمی ظاهراً چنان مینمود که در خواب است ولی رنگی بزرگی هوز داشت و عرق بسیاری کرده بود . حدقه چشم و منخرین و گونه هایش تغییر شکل داده بود و لبانش بسختی چین خورده بود . همینکه شنید سامپینگکه وارد اطاق گشته چشمهای خود را کشود و مدتی با یأس و حرمان در او نگریست .

سامپینگکه بآرامی نزدیک تخت شد و مدتی خواهرش را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کرد و خواهر با کلماتی مقطع و براکت :

« من در خانه این مرد خیلی رنج کشیدم . تنها چیزی

که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینک
بآرزوی خود رسید و بزندگان آسوده خود ادامه خواهد داد .
برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد . او همیشه
بمن میگفت :

« من ترا هم محض رضای خدا قبول کردم حالا تو خواهرت
را هم سر بار و نان خور من کرده ای ؟ » من برای تو خیلی مشوشم .
برگرد به کنگری پیش عمه پیرمان یا لا اقل با سیوا عروسی
کن »

او بنظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود
خیلی سعی میکند . با چهره ای که از درد بهم بر آمده بود و
خستگی بسیار باز با اشک خود گونه های سامپینگه را نوازش
میداد .

بعد او را گفت : « دستهای مرا فشار بده » سامپینگه
دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالیکه ناله جانسوز او را
می شنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر جایی را نگاه
نمیکنند و قوه دراکه خود را از دست داده است . سامپینگه
پرستار را طلب کرد و پزشک معجلا رسید ولی بیفایده بود و او
در گذشته بود . کمی بعد پرستاران با آخرین تمظیفات او مشغول
شدند .

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم
و غم نجات داد همینکه خود را در کوچه دید نسبتاً آرامش خاطری
در خود حس کرد ولی خود را سخت بی پشت و پناه یافت . چه

کند ؟ آیا دوباره بخانه ربا خوار برگردد ؟ غیر ممکن است .
بدون اراده بطرف تپه ای که معبد کانشا بر فراز آن قرار
داشت برآه افتاد . سیوا با دختر کی کرم صحبت بود ، بمشاهده
سامپینگه دخترک را رها و بجانب او آمد . سامپینگه بدون اینکه
بتواند چیزی بگوید مات و متحیر در او مینگریست . او دستش
را گرفت و کشید پشت بت کانشا . سامپینگه گفت :

- من بیکس و بی پناهم . ممکن است من بعد با تو زندگی کنم ؟

آه . نه هنوز ! بی برگ و نوائی من بسیار است باید باز
چندی تحمل کنی .

پس او را در بر گرفته بر سینه خود فشار داد و در آغوش
کشید و او چنان از خود بیخود شده بود که قادر بدفاع نبود و
برای فکر اینکه چنین یا چنان کند رنج میبرد . گرچه حتماً
محتاج باین بود که از خود فارغ باشد يك حس بیزاری او را فرا
گرفته بود . سیوا بشرمی مطالبی در گوش او میگفت و او را بجانب
خود میکشید .

سامپینگه فقط بوی زنده عرق و عضلات محکم و نفس
مقطع او را حس مینمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت
میکرد . او در حال نومیدی لحظه ای از خود بیخود شد بعد با
رنگ پریده و قیافه منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد .

جلو آنان آن توده سنگ حجیم ، آن خدائی که در طفولیت
سامپینگه آنهمه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت بآن ابراز

میداشت و سر بر آسمان برافراشته بود فعلا در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داده بیکاره و پوچ و بی‌معنی مینمود.

سیوا حالت رمیده او را نگریسته بطوری شانه های او را محکم گرفت که از وحشت رنگ از رویش پرید.

سیوا گفت: «چقدر امروز تو عجیب بنظر می آئی.»

سامپینگه با کلمات مقطعی جواب داد: «اگر میدانستی!» و بعد صورتش را در دستهایش گرفته فرار کرد. سیوا تا پای تپه او را مشایعت نمود.

احساس تنهایی و بی‌کسی او را پریشان کرده بود و با خود میگفت: «شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من.» دفعتاً چیزی بفکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود. چرا؟

او خسته بود خسته بحد مرگ. همه چیز برای او بی‌معنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیک شود یعنی تا حال تصور میکرد که توانائی این از خود گذشته را خواهد داشت که با شوهرش در سایه این ستونهای معبد گاشا زندگانی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگانی یکنواخت با سیوا برای او غیر ممکن است.

سامپینگه کینه مبهمی برای کسانی که میشناخت یا در ندیده گرفتن خود خواهی و پستی آنان مردد بود در خود حس کرد. کوچه در تمام طول خود خلوت و لخت و نامطبوع بود

سریع چند کودک جلو کانی بازی میکردند و یکدسته هندو در میان معبر چهار زانو نشسته توتون میجویدند.

آرامش این مناظر بیش از پیش بر عصبانیت او افزود زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی قید و نا منظم پیش میرفت دفعه خود را جلو لعل باغ یافت و از شدت خستگی و ضعف بجانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند

بامید اینکه شاید دوباره بوضع بهتری بوجود آید بفکر خودکشی افتاد. در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هرچه سهلتر چشم از جهان بپوشد و برای تهییج خود کیسوان خود را نوازش میداد. نا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بستی گرفتار آمده بود که زندگی کانی برای او غیر قابل تحمل شده بود.

نخست بآب عمیق و سبزرنگ دریاچه خیره شد دفعه توجهنش به گل پادما (نیلوفر سفید هندی بسیار درشت) معطوف گردید که کلبه گهای فوق العاده پهنی داشت و این نام مادرش بود. ضمناً دواری از هوای ملایم و رایحه مطبوع گلهایی که او را احاطه کرده بود و او با ولع تمام عطر آنها را بیاد سرزمین سحرآمیز گلمرگ میبلعید بر او عارض گردید.

دفعه در اثر تغییر حالت بی سابقه ای چنین بمخیله اش خطور کرد که یاد کار زندگی گذشته ای را که متعلق بخود او و در میان این مردم انیری داشته در نظرش مجسم است.

فکرش که در تنهایی تحریک و تیزبین شده بود متدرجاً تقویت میشد. شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط بکسانی عارض میشود که حس میکنند بعالم دیگرگی خوانده شده اند و شوق مخصوصی از این در خود احساس میکنند که بزودی وظیفه خطیر خود را گرچه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقاً در این دره زندگانی میکرد آنها بخوبی میشناخت. دفعه وجد غیر قابل وصفی بار روی نمود. چون میخواست یکباره خود را از رنج وجود خلاصی بخشد. در این لحظه بجیزی که فکر نمیکرد خود کشتی بود بلکه میخواست زودتر باین مرحله درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود. مجدداً صور در نظرش بجلوه در آمدند و ذات لایزال از میان مقرین درگاه با لبخند جذابی او را بنرمی میگفت: «ای سامپینگه داربا بیا پیش ما ما ترا حمایت میکنیم چون تو از این دنیایستی مقدمت بر ما کرامی خواهد بود.»

سامپینگه بهترین لباس ساری خود را در بر کرده بود و در بغل دو رویه و چند آنا پول داشت و با این پول میتواند خود را بدهکده مسقط الرأس خود برساند و بجانب دره ممنوع برود و در میان موجودات انیری آن زندگی کند و از عطر گلهای آن سرزمین سرمست شود و بکابوس درونی خود بدین وضع خاتمه دهد.

در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع
حاک نمناک در هوا متصاعد بود. سامپینگ در لباس ساری چسب بدنش
چون دوشیزه پرهیزکاری سرخوش و سرمست بود.

کلمرک بالوان مختلفه متمایز در روی زمینۀ خاکستری
رنگی که مختصر نوری بآن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی
که درخت های گل مهور پوشیده شده از گلهای قرمز رنگی آنرا
محدود کرده باشد ممتد میشد.

همینکه آفتاب برآمد و زمین را بنور خیره کننده خود
روشن ساخت سایه سامپینگ نیز معدوم شده بود.

www.tabarestan.info
تبرستان

annas. Avec cet argent, elle pouvait regagner son village natal, et puis aller vers la vallée interdite de ses rêves. Aller vivre parmi ces êtres éthériques et se griser du parfum des fleurs et ainsi finir avec les cauchemars de son existence.

C'était vers cinq heures du matin, il avait plu et il montait du sol détrempe une bonne odeur de terre mouillée.

Sampingué était ravissante dans sa robe de sari serrée autour de sa taille, comme une vierge consacrée.

Golmarg se détachait en teintes vives, sur un fond de grisaille vaguement éclairé, le paysage de la vallée s'étendait au loin avec ses arbres de Gol Mohur couverts de fleurs rouges fantastiques.

Quand le soleil se leva et inonda la terre avec sa lumière aveuglante, la silhouette de Sampingué avait déjà disparu.

Fin

Elle eut un vertige, fascinée par l'atmosphère calme et paisible des fleurs qui l'entouraient, elle humait voluptueusement le parfum discret qui s'évaporait à ce royaume enchanté de Golmarg.

Par un anormal enchevêtrement d'images, le voile s'écarta dans un nuage de souvenir, elle vit brusquement une vie qui avait été la sienne, quelque temps plus tôt parmi ce peuple ravissant. Son esprit qui s'était aiguïté et subtilisé dans l'isolement, fonctionna à un rythme accéléré. C'était peut-être la joie incompréhensible de ceux qui se sentent appelés et qui savent enfin par une illumination spéciale, qu'ils vont bientôt accomplir leur mission suprême, même s'ils s'exposent à la mort.

Elle reconnaissait toute cette vallée, puisqu'elle y avait vécu autrefois. Soudain une béatitude inexprimable l'envahit. Elle avait donc le moyen de finir une fois pour toutes avec les tracasseries de l'existence. En ce moment elle ne songeait même pas au suicide, elle voulait explorer ce domaine merveilleux de ses rêves, de ses aspirations, elle éprouva un grand soulagement. Les images se ranimèrent, le maître souriant entouré de hauts dignitaires murmurait à ses oreilles: « O, douce Sampingué, viens donc parmi nous, nous te protégerons, tu es bienvenue chez nous, puisque tu n'es plus de ce monde. »

Elle portait sa meilleure robe de sari, et dans sa poche il y avait 2 roupies et quelques

lonnes du temple de Ganesha : Maintenant elle se rendait compte que tout cela était fini. Une existence monotone avec Civa lui parut impossible.

Elle éprouva une haine confuse pour tous les gens qu'elle connaissait, qu'elle soupçonnait de dissimulation, d'égoïsme et de bassesse.

La rue s'étendait déserte, vide, hostile. Dans un tournant quelques enfants nus jouaient devant une boutique, un groupe d'Hindou sacroupis au milieu de la chaussée, mâchonnaient des chiques.

Ce tableau paisible l'exaspéra davantage, c'était trop en désaccord avec le tumulte de son cœur. Elle marcha nonchalamment, avec une démarche saccadée, elle se trouva comme par hasard devant Lal Bagh, fatiguée, exténuée, elle alla vers l'étang et se laissa tomber sur une banquette.

Dans l'espoir de pouvoir renaître dans une existence meilleure, elle songea au suicide. A ce moment elle souhaitait le plus sincèrement mourir. Elle caressa ses propres cheveux pour se donner du courage. Elle était résignée jusqu'à ce jour, mais dans l'impasse qu'elle se trouvait à présent la vie lui était devenue intolérable.

Elle fixa obstinément l'eau profonde et verdâtre, soudain son attention fut attirée sur une gigantesque fleur de Padma (lotus) avec ses pétales énormes. C'était le nom de sa mère.

chair ferme, sa respirarion entrecoupee. Ses mains palpaient inconsciemment son corps. Elle s'abandonna un moment dans un élan désespéré, puis elle se dégagea de son étreinte, pâle, avec un rictus douloureux.

Devant eux s'élevait le colosse de pierre. Ce dieu qui dans l'enfance de Sampingué, lui inspirait tant de confiance, d'attachement, de respect ou de terreur, venait de perdre sa force et son prestige. Il était devenu impuissant, vide, dénué de sens.

Civa s'aperçut de son air hagard, il la prit aux épaules, la fixa si intensément qu'elle pâlit d'appréhension.

«-Comme tu es bizarre, aujourd'hui» murmura-t-il.

Sampingué répondit d'une voix brisée : «Si tu savais!» Puis elle cacha son visage dans ses mains et s'en alla. Civa l'accompagna jusqu'au bas de la colline.

La sensation de sa solitude la bouleversa. Elle se dit : «C'est peut-être intéressant pour les autres, mais pas pour moi.» Soudain elle eut une illumination : « Elle n'était pas comme les autres Elle était inadaptée, pourquoi?...»

Elle était lasse, lasse à mourir. Tout était banal et insipide, et son mari nominatif lui inspirait du dégoût. Elle désirait l'étreinte de ces dieux, de ces héros avec leurs bras vigoureux, leurs lignes parfaites. Dire qu'elle se croyait capable de faire des sacrifices et plus tard vivre avec son mari à l'ombre des co

infirmière , le médecin arriva en hâte , mais ce fut inutile , car elle mourut , et peu après les infirmières s'occupèrent de sa toilette funèbre.

Franchissant la porte , elle se sauva affolée de douleur . Une fois dans la rue , elle se sentit calmée, mais affreusement seule et abandonnée . Que faire? Regagner la maison de l'usurier? impossible .

Elle se dirigea automatiquement vers la colline où s'élevait le temple de Ganesha. Ci-va bavardait avec une fillette. En l'apercevant, il la congédia et vint à elle . Sampingué le regardait bêtement sans pouvoir proférer un mot . Il lui prit ses mains et l'entraîna derrière l'idole de Ganesha, Sampingué murmura :

« - Je suis si abandonnée et seule, puis-je désormais vivre avec toi ?

« - Oh , pas encore , dit - il, je suis tellement pauvre ! Attends encore quelque temps ».

Puis, il la prit par la taille, la serra fortement contre lui et l'embrassa . Elle fut tellement déconcertée qu'elle fut incapable de se défendre. Elle souffrait trop pour penser à agir d'une façon ou d'une autre . Elle avait surtout besoin de s'oublier . Une sensation de dégoût l'envahit . Il lui murmura des paroles douces à l'oreille et l'enlaga de nouveau .

Elle sentait l'odeur âcre de sa sueur , sa

Lakshmi semblait dormir, son visage couleur de banane, était en sueur, les cernes, les narines, les joues défaits, les lèvres tristement plissés.

Dès qu'elle entendit Sampingué entrer, la malade ouvrit les yeux et la regarda avec une espèce d'infinie et anxieuse gratitude.

Sampingué s'approcha tout doucement du lit et regarda longuement sa soeur, qui fit un grand effort pour l'enlacer. Puis elle balbutia d'une voix brisée:

« - J'ai trop souffert sous le toit de cet homme, ce qu'il exigeait de moi : c'était d'avoir un fils pour lui succéder. Son désir est exaucé, qu'il vive en paix... Pour les gens comme nous, pas de bonheur possible sur la terre, il me disait toujours : « je t'ai recueillie par charité, et tu amènes ta soeur, une bouche de plus à nourrir »...

« j' ai tellement peur pour toi... Retourne chez notre vieille tante à Kinguéri, ou plutôt marie toi avec Civa... »

Elle semblait faire de grands efforts pour dissimuler son émotion. Le visage crispé par la douleur et la lassitude, elle caressa encore les joues de Sampingué en larmes.

Puis elle ajouta : « Serre bien mes mains. » Sampingué prit les mains froides de sa soeur, elle entendit un sanglot plaintif, les yeux mi-clos de sa soeur ne regardaient plus, elle avait perdu connaissance. Sampingué appela l'

pays merveilleux, où l'on vivait doucement les images de ses dieux et de ses héros telles qu'elle les avait vues dans son rêve. Elle voyait déjà leurs corps splendides, leurs gestes hiératiques, dans des scènes compliquées et bizarres, la nostalgie de son enfance libre et aventureuse se mêlait à cela.

Un regret l'envahissait.

L'état de sa sœur empira, son mari l'envoya à l'hôpital de Vanivilas. Dans le dortoir commun, Sampingué veillait sa sœur et parfois pour la distraire lui parlait du pays de Golmarg. Mais sa sœur souffrait beaucoup et ne s'intéressait pas à ses histoires.

Ce séjour à l'hôpital fit découvrir à Sampingué un monde qu'elle ne soupçonnait pas. L'odeur du phénol qui flottait dans les couloirs, le va et vient des infirmières, la doctoresse anglaise avec son air hautain et sa gentillesse froide, la propreté méticuleuse, les malades et les visiteurs, tout cela était pour elle quelque chose d'inattendu.

Le cas de sa sœur devint sérieux. Le médecin en chef préconisa l'avortement, mais le mari s'étant opposé elle devait bientôt subir une opération.

Sampingué ne comprenait pas grand chose. Seulement elle flairait un danger qui menaçait sa sœur.

Le lendemain, vers midi, elle apprit que sa sœur était opérée, et qu'elle la réclamait dans sa chambre particulière.

le de menus travaux de ménage lui furent confiés, et de plus elle prenait soin de sa sœur enceinte, toujours obéissante, docile, perdue dans ses rêveries de dieux et héros. En apparence elle vivait comme tout le monde, mais en réalité, elle menait, dans la solitude où elle se complaisait, une existence intérieure extrêmement ardente.

Pendant ses loisirs, Sampingué allait souvent voir son mari nominatif devant l'idole colosse de Ganesha, taillée en pierre et enduite d'huile noire, avec une tête d'éléphant et des membres humains. Le temple était décoré de guirlandes de fleurs de mogra et de franges en feuilles d'ashek. Une odeur puissante d'encens et de benjoin montait de l'autel. Perché en haut de la colline, Giva demi-nu, avec un pagne, souriait aux visiteurs.

Sampingué aimait son futur mari à sa façon, par esprit de fidélité, se croyant liée à lui, par une loi inexorable. Mais au fond, elle craignait le contact des hommes et se sentait obsédée par une sensation trouble: n'était-elle pas différente des autres?

Enfin dans cette ville de Bangalore, elle trouva une évasion. Elle découvrit à Lal Bagh, le jardin des plantes, un coin tranquille devant un étang artificiel entouré de branches touffues et de fleurs. Deux cygnes glissaient paisiblement sur l'eau verdâtre. Là, elle s'abandonna aux fantaisies de son imagination et retourna à son

qui se hasardent à s'aventurer dans cette vallée périssent d'une mort violente et inexplicable.»

Ce récit, chaque fois qu'elle l'entendait, faisait une vive impression sur l'imagination de Sampingué. Chaque mot prononcé par sa mère entrait en elle et se gravait dans sa mémoire, chaque mot possédait le pouvoir magique de faire naître des images. Elle demandait souvent des détails complémentaires sur les habitants de cette heureuse contrée, et sa mère, encouragée, répétait inlassablement la même histoire, et chaque fois, par instinct, elle inventait des détails nouveaux et curieux qu'elle croyait intéressants.

Sampingué perdit sa mère à l'âge de douze ans. Cette mort produisit un grand choc sur les nerfs de la jeune fille, et comme l'usurier avec sa soeur allaient se fixer à Bangalore, Sampingué aussi les suivit.

Cet événement avait son importance pour Sampingué. Car Civa son mari nominatif, à qui on l'avait fiancée dès sa naissance, se trouvait aussi à Bangalore. Agé de quinze ans, Civa était le gardien d'un temple de Ganesha (éléphant-dieu). Assez charmant garçon, il était paresseux et passionné, et s'amusait souvent avec les filles. Mais ceci n'éveillait aucun sentiment de jalousie dans l'esprit de Sampingué.

Sa vie ne changea pas beaucoup, une fou-

habitaient dans des palais d'émeraude, de rubis et de lapis lazuli, entourés de jardins comme celui de Swaraj, où chantaient des oiseaux à plumes dorées. Leur occupation journalière consistait en élans d'amour et en joyeuses gambades parmi les arbustes. Et comme passe-temps, ils s'adonnaient volontiers à la musique, à la poésie et à la construction de temples merveilleux en pierres précieuses... Ils étaient en relation avec les hommes et les artistes humains s'inspiraient de leurs oeuvres. Ainsi la vie de ce peuple ravissant était imprégnée de poésie et de charme.

« Mais un beau jour L'Homme Blanc arriva, s'installa dans le pays, construisit une distillerie et extraya le parfum des fleurs qui y abondaient. Vers la fin du printemps, l'usine fonctionna, dégageant aux alentours une forte odeur de parfum. Le parfum plus puissant, naturellement, que celui des fleurs elles-mêmes, plus concentré, n'était plus, pour le nez délicat des sylphes de Golmarg, en harmonie avec la nature. Ces aimables créatures attirées par ces émanations, se ruèrent en masse vers l'usine et flairèrent avec tant d'avidité l'essence des fleurs, qu'elles en moururent de sorte qu'il n'en resta pas un seul couple pour perpétuer la race. Cependant, par un sort étrange, cette vallée devint maudite, l'usine fut détruite par le feu et le pays infesté par des bêtes malfaisantes. Depuis ce jour les gens

ceux-là même qui l'avaient jalousée aux temps heureux. Enfin elle fut obligée de vendre à un usurier, à prix dérisoire, la propriété qui leur restait. Celui-ci demanda en plus la main de sa fille aînée, Lakshmi. Padma trop préoccupée de l'avenir de ses enfants, accepta cette proposition avec empressement, quoique à contre cœur l'usurier étant un paria.

Devant la véranda de leur bungalow, la vue sur la vallée de Golmarg s'étendait au loin, c'était un paysage magnifique perdu dans la verdure, par-dessus lequel flottait une brume légère qu'un rayon de soleil irisait. Mais à cause d'une superstition populaire la vallée restait inhabitée.

Souvent, Padma racontait à ses deux filles la légende qui entourait la vallée:

« Dans les temps immémoriaux, disait-elle, avant l'arrivée des Blancs aux Indes, des êtres merveilleux vivaient dans cette vallée paisible et charmante. Libérés des besoins grossiers des mortels, ils étaient joyeux et remuants comme des enfants.

« Ils erraient à travers leurs magnifiques forêts en chantant de belles chansons.

« Ils ne formaient qu'une seule famille. Presque pas de maladies. Ils connaissaient pourtant la mort, mais les vieillards mouraient doucement comme on s'endort. Ils se nourrissaient exclusivement du parfum des fleurs et

Sampingué

Son vrai nom était Sita, mais on l'appela Sampingué, nom de fleur jaunâtre qui exhale un parfum aphrodisiaque. Ce fut d'abord sa mère Padma qui l'appela ainsi; et ce nom lui resta.

Son père, issu d'une ancienne famille de la caste des Jains, après avoir gaspillé ses biens, mourut prématurément, en laissant pour tout héritage à sa femme et à ses deux filles Lakshmi et Sita une petite propriété à Kinguéri, près de Bangalore, et des dettes.

Padma, résignée, éleva ses enfants tant bien que mal au prix de maints sacrifice et fit preuve de courage. Elle-même descendait d'une famille de grande bourgeoisie déchue. Enfin, à la suite d'une année de disette, elle fut contrainte d'accepter le secours des voisins, de

Sampingue

Par

Sadegh Hedayat

www.tabarestan.info
تبرستان

هو سباز

www.labarestan.com
تبرستان

LUNATIQUE

رگبار تندی چون بارانهای بدو پیدایش زمین ، شلاق وار
 بر زمین بی دفاع فرود می آمد و باد ذرات کوچک آب را جمعاً
 بصورت غبار روی معبر قیراندود جا بجا مینمود و حال آنکه دریا
 ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی رنگی
 مستور بود . همه چیز مرطوب و چسبنده و لزج شده بود و رطوبت
 در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده روح را کسل
 کرده بود . لرزه اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و باد
 جنون یا مستی ، ترك و اینزاری جاهلانه ای نسبت بهمه چیز حتی
 هستی در اعماق وجود برانگیخته بود . در میان این غوغای تمايلات
 هوس انگیز آب هم جاری بود و آبی که گویی در اثر خشم خدایان
 فرو میریخت و صدای آن سایر صداها را از بین برده بود و دفعتاً هم
 متوقف میگردید .

اطافی که اخیراً در مرتبهٔ تحتانی بنائی اجاره کرده بودم
 ظاهراً راحت بود ولی هنوز نتوانسته بودم به اشیاء موجود در آن
 عادت کنم . اناثیهٔ آن ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت ؛
 کمد خپله و قرص و گنجهٔ بلند و باریک و عملی ولی نخاله
 و مسخره و میز کت و کلفت کرد و آئینهٔ ظریف آن همه مثل این

بود که بمن توجه تهدیدآمیزی دارند. بوی زننده تندی که مخصوص هندوهاست در هوا پراکنده بود. در خیابان پاره دوز هندی پیری با عمامه قرمز خود نیمه لخت بوضع زاهد متعبدی زیر پنجره من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود، بدنش لاغر و خشک و زیتونی رنگ بود و چشمهایی سیاه و گرد و فرورفته داشت. قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی شده بود و جمبه چرک کهنه و مقداری کفش مندرس رو بروی او پخش بود.

امروز تمام بعد از ظهر را بشنیدن گراموفون یعنی صفحه هندی‌ای که برحسب اتفاق خریده بودم مصروف داشته بکرات آنرا گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و افراد معدودی را که در کوچه آمد و شد میکردند تماشا میکردم. پنجره من رو بندریا باز میشد که توده خاکستری رنگی آنرا تشکیل و در افق در مه و ابر محو میشد.

در این ضمن دستی بدر اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده ولی خیلی مرتب که خطوطی منظم برپیشانی داشت با چشمهای درشت سبز رنگ و موی بور با تردید تمام بمن گفت:

« محض رضای خدا این صفحه را تزئید چون اعصاب مرا تحریک و بسختی عصبانیم کرده. »

گفتم: « بچشم و خیلی از این پیش آمد متأسفم. »

او هم اظهار تشکر کرده باطاق مجاور رفت.

منهم گراموفون را از حرکت باز داشته فکر کردم که این زن

باید خارجی ای باشد که هنوز بساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهمات بی اصلی شاید از این صفحه متنفر است . بهر حال روی تخت دراز کشیده مجلهٔ مصور محلی ای را نگاه کردم .

ساعت هشت بسالن غذا خوری که در مرتبهٔ سوم است رفتیم . رئیس پانسیون که آدم سبزه روئی از اهالی کوآ بود و خود را اهل پرتقال معرفی میکرد مرا به يك نیم دو جین اشخاصی که ملیتشان مشکوک بنظر میرسید معرفی نمود . سوپ را خورده بودیم که در شدت هرچه تمامتر صدا کرد و همسایهٔ اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید . لباس ابریشمی یقه باز و تنگی در بر داشت که بکلهای زرد و آبی منقش بود . ظرافت طبعش بزیبائی او افزوده باندام نازک هوزونش وضع دلچسبی داده بود . با حرکت سر برفقای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میز ما نشست .

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سوآلاتی نمودم .

رئیس پانسیون با قیافهٔ بوزینه مآب و اشارات چشم خود بمن گفت :

« - اسمش فلیسیا و خانه بدوشی است که از هیچ پیش آمدی ابا ندارد و بخنده گفت همینقدر نصیحتاً عرض میکنم که با آتش بازی نکنید . »

من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را

دارد و اینطور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم بازداشت
بدانم کیست .

سر شب که برای گردش از منزل خارج میشدم فلیسیا را با
پاره دوز روبروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم .
ابرها متفرق و قرص ماه رنگ پریده ای مثل چشم ماهی مرده
که در دریا بنظر میرسد روشنائی خفیفی برشب بمبئی افکنده بود
و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی بآن شده باشد
يك پارچه نورانی بود . اتوبوسها و تاکسیها در اثر مالش قطعات
آهن آنها یکدیگر سر و صدای سرسام آوری بپا کرده بودند .
من از کوجه ای میگفتم که بگردشگاهی منتهی میشود که مملو
از رنگت پوشانی است که عمامه های بزرگ رنگین بر سر دارند .
عموم زنان ملبس بساریهای رنگارنگ بودند که بنظر میرسید
بر سر زمین میخزند . در این ازدحام خلق و درهم لولیدن افراد
مربوطه بطبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی
و هندو چنین بنظر می آمد که در مجلس بال کستومه ای در
گردش .

در مراجعت از آپولو بوندرو عبور از شسه مخصوص بندر دیدم
فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته با دستهای بهم پیچیده مانند
راهبه ای در حال عبادت محو تماشای تشعشع نور ماه در روی امواج
دریاست . پریدگی رنگ چهره و ارزش لبانش حاکی از اضطراب
درونی شدید وی بود و چنان مستغرق بحر تفکرات خود بود که
ابدأ توجهی بعابرین نداشت .

در مراجعت بخانه کرما طاقت فرسا شده بود. پنکه را بکار انداختم و بمنظور خفتن دراز کشیدم ولی صدای سرفه خشک پیر مرد یاره دوز نگذاشت دیده برهم نهم.

شب بعد فلیسیا سر میز شام نبود. از اطاق غذا خوری که خارج شدم یگراست بجانب آسانسور رفتم و روی تکه خبر فشار آوردم دستگاه فوراً بطول نوارهای فلزی رو بیلا سرید و ایستاد. در خارجی را رو بخود باز کردم لنگه در داخلی را که کشودم با نهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل يك مجسمه مرمر در داخل اطاق آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او متصاعد است. نخست او بمن با لهجه انگلیسی غلیظی بفرانسه گفت:

- « - آیا شما امشب آزادید ؟
- بلی خانم .
- میل دارید تا کرین مرا همراهی کنید ؟
- با کمال اشتیاق . »

تغییر محسوسی در او حادث گردید . حرکات و ظاهر چهره اش آرام و ملایم جلوه مینمود . پائین که رسید جلو پیر مرد یاره دوز هندی ایستاده گفت :

« - طبیعت نیک هی . » (۱)

هندو بنشانه احترام دست به پیشانی خود برده سر فرود آورد و گفت :

« صاحب سلام پارمانتا تمارا بالا کره ، بال بچه سو کیرا
که . (۱) »

فلیسیا کیف خود را کشوده چند شاهی در کف او نهاد و او
زمین را بوسه داده گفت :

« با کوان مرکیا . با کوان مرکیا . (۲) »

من گفتم : « از این مرد متنفرم . او لاینقطع سرفه میکند
و دیشب نتوانستم چشم بر هم نهم بعلاوه نمیدانم او چرا جلو اطاق
مرا برای نشستن خود اختیار کرده است . »

فلیسیا جواب داد : « بیچاره با کوان ؛ اتفاقاً او طرف علاقه
من است و من بسیار است باو شفیقم ضمناً گاه از او میترسم و گاه
از او متنفرم و با تمام این احوال گرچه مثل يك سنگ مطیع
من است ولی نفوذ عجیبی در وجود من دارد فعلاً سخت مریض
است باید او را بمریضخانه بفرستم و فردا این کار را خواهم
کرد . »

او بمن نگاه نمیکرد مثل اینکه مرا از شیشه ساخته باشند
و چیزی در ماوراء وجود من موجود باشد آن چیز متوجه بود .
بعد بجانب آیواو بوادر براه افتادیم و پاره دوز دمر افتاده بود و
سرفه میکرد .

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل يك سینی مسین براق سر از افق
بر آورده بود ولی فلیسیا نسبت بمنظره ای که زیر نظر داشت بی قید
بنظر میرسید و مانند کسیکه در خواب براه افتاده باشد حرکت

۱- سلام بر او داده خداوند ترا حفظ کند و الطفاک را نگاهدارد .

۲- با کوان مرد ، با کوان مرد .

میکرد . لباس ساری سفیدی هم در بر کرده بود که بیش از پیش
بروجاهتش افزوده بود . در ضمن آهنگی را هم با صدای فشنگ
ظریفی بسیار سوزناک و محزون زمزمه میکرد . کلاهش که لبه
پهنی داشت برچشمان سبزش که نگاه غیر قابل وصفی داشت سایه
افکنده بود .

بعد بدون اینکه من از او سؤال کرده باشم شروع بسخن
کرد : که اصلاً اهل کلکته ام و در اروپا تربیت یافته ام . ضمناً
اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده ام ولی
هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و
فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته ام زندگی کنم و این
بیان من ابدأ با تعریف های ساختگی اروپائیان که هندوستان را
فقط از لحاظ فقیر و مارگیر و راجه و معابد میستایند ارتباطی
ندارد . مردمانی هستند که کور کورانانه از روی مشهورات اولیه خود
نسبت بکشور یا ملتی اظهار نظر میکنند . آنچه راجع به اسرار
هندوستان و تمول و فقر و معجزات آن گفته اند همه بشکلی است
که من از آن متنفرم و من برای معجزات اصلاً اهمیتی قائل
نیستم برای من بزرگترین معجز همین است که من وجود دارم
و بطوری این مطالب را بیان میکرد که گوئی از روی ایمان و
عقیده میگفت .

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه نگاری بخوبی از
عهده شما ساخته است .

خیلی با دقت بسخنان من گوش میداد و چشمش بدیگران

بود بدون اینکه معلوم باشد اصلاً توجهی بگفتار من دارد .
گفت من از این شغل متنفرم . جهد من اینست که فقط خودم
بحقایق وقوف یابم خصوصاً نهایت بیزاری را از این خوانندگان
کنجکاو دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم . من
ابداً هوس کسب شهرت و جلب توجه ندارم تازه برای من چه
فایده ای دارد ؟

بعد بحال تفکر لحظه ای جلوگیت آف ایندیا درنگ نمود و
گفت :

« آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس میکنید ؟ این
رایحه بیاد من آورد که در هر يك از ماها این گاز قابل اشتعال
وجود دارد .

پس از قدری تأمل گفت : « امشب من میهمانم » و بمن بای
بای گفت و رفت .

بعد کمی بحال تردید ایستاد و دفعتاً پشت کرد و براه افتاد .
هیكل نازك سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هوا خوری
بودند بجانب گرین پیش میرفت . ولی امواج هم نسیم صفا و
شورمزه آقیانوس را با خود نمی آورد که این هوای سنگین کثیف
را با خود ببرد . چند زورق هم در حال نا امیددی در میان امواج
متلاطم استقامت بخرج میدادند .

بدین شکل در کوچه خیس و شب تار و پر گزند بمبئی
غرق در هوس سفیدپانه مرا ترك گفت و من که نه قادر بفرار بودم
و نه مسافرت باقی نقاط عالم . در يك سلسله هم و غم و پشیمانی

گرفتار آدمم و دفعتم تمام زندگانی گذشته و آینده ام مانند این
معبر تاریک و پرملال و این تنهایی و توهمات شورانگیز در نظرم
تلخ و بیصرف جلوه گر شد.

دیشب تا بحال از خود میپرسم که آخر تو با يك زن هوسباز
متلون المزاج یا خانه بدوش جسور خطرناکی چه کار داشتی.... از
طرفی نمیدانم چه سری در زیبایی او بود که وضع خاص غیرقابل
وصفی باو داده بود.

ضمناً چرا گاهی آنهمه بمن اظهار علاقه میکرد و در عین
حال یکمرتبه از من میرمید و دوری میجست. و نیز علاقه باین
مردك پاره دوز با وجود مناسبات او با مجامع هندوها و اروپائیان
و نمایندگان خارجی متمول برای من غیرقابل تصور بود. تمام
یکشنبه ها اتومبیل های بسیار مجلل جلو پانسیون ما صف میکشید
که او را به جوههو ساحل معروف بمبئی ببرد ولی اغلب آنها را
گذاشته در تاج یا کرین یا پسرکهای گمنامی خود را مشغول
میداشت که برساند علاقه ای باشخاص ندارد. و خدعت بی سر و ته
او هم در مغازه مد پاریس باز خیلی صاف و ساده نبود.

محققاً او غیرطبیعی و لوس بود و جلالتهایی از خود بروز
میداد. آیا این تضاد روحی نتیجه يك سلسله وصلت های غیرمتناسب
یا زناشوئیهای اقوام نزدیک نبود که این تأثیرات روحی را در او
گذاشته ؟ محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را
حل کنم.

در مراجعت با گوان پیرمرد را دیدم بکلی دولا مثل يك

پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس میزد .

فردای آنروز دیدم جلو پنجره من با باگوان گفتگو میکند
من با اشاره سر سلامی باو کردم آمد و سرسری دستش را که دستکش
زرد رنگی در آن بود بطرف من دراز کرد و گفت :

« شما ده روپیه ندارید بمن فرض بدهید ؟ »

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او يك اسکناس
پنج روپیه ای برداشته به باگوان داد و گفت :

« تا امشب ! »

همانشب در اطاق غذا خوری پنج روپیه را روبروی سایر اهل
پانسیون که نگاههای مرموزی رد و بدل کردند بمن مسترد داشت
و در موقعیکه با هم خارج میشدیم بمن گفت :

« خوب بود يك گردش تا هانجینگ کردن میکردیم . »

من يك تا کسی صدا زدم سوار شدیم و تا کسی براه افتاد .
او شروع کرد که :

« من کار باگوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن ژرژ
تحت درمان است . حالش خیلی بد است و امروز دوبار باو سر زدم
که از حالش با خبر شوم . »

بعد در فکر فرو رفت و من تا حدی بعادات و هوس های او
عادت کرده بودم ولی نمیتوانستم علت علاقه او را باین پاره دوز
فقیر درك کنم . اول تصور میکردم که اینهم يك جنبه تفریح
تجملی برای او دارد یا جنونی است که گاهی باشخاص متمول
عارض میشود که میخواهند خود را حامی مظلومین جلوه دهند ولی

این عمل نیکو کارانه باید معمولاً مخفیانه و بدون غرض خاصی انجام پذیرد.

هنگام عزیمت با مشاهده معابر اخت و محلات بومیان و هیاهوی بازار او مصراً در حال سکوت باقی ماند منمم نخواستم با او مخالفتی کنم تا کسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ کردن گذاشت و ما هم خیابانهای باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعد از باغی در نهایت زیبایی عبور کردیم که مشرف بدریا بود و از آنجا بخوبی مشاهده چراغهای شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود. ما پهلو به پهلو راه میرفتیم و لباسش بمن سائیده میشد و عطر ملایم و مطبوعش بمشامم میرسید. او قدری بترده سیمانی ای که در تمام طول پرتگاه ادامه داشت تکیه کرده قدری برج سکوت را که در تاریکی غوطه ور بود برانداز نمود و بانگ مشوم کرکسی از دور در آن سکوت شب بگوشمان میرسید. آسمان گرفته تهدیدمان میکرد و درختان مرطوب بوی مست کننده‌ای از خود میپراکنندند فلیسیا بجانب من برگشت و گفت:

« - بزودی باران خواهد گرفت برویم. »

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تا کسی ننشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار شدت هرچه تمامتر سرازیر شد. در تا کسی که بسته شد خود را در انتهای ماشین جای داد. چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربانتر و محترمتر شده بودیم. او کاملاً بمن چسبیده بود و من بازوی برهنه

او را لمس می‌کردم و از رایحهٔ عطر او مست شده بودم.

او خیلی سردماغ و اهلی بنظر میرسید و محیط مساعد مجرمیتی ایجاد شده بود دفعاً چشمهٔ مهر و ملامت از لبانش جاری گردید. ابتدا یکی از افسانه‌های ادبی هندوها را بدین تفصیل برای من بیان نمود که ماه را کوزدای پر از سوما (مشروب مقدس) تصور میکنند که بتدریج خدایان از آن مینوشند و همینکه رو بنقصان گذاشت باز خورشید آنرا پر میکند. بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط باحوال و اهلهٔ قمر است یعنی خود را بازیچهٔ قوهٔ خارجی‌ای مخصوص بخود می‌پندارد که او را مانند طوفان جهنم با خود میبرد و او جز بغریزهٔ خود نمیتواند تابع قدرت دیگر باشد. ضمناً اظهار داشت :

* - قدرتی است فوق قدرت من و من تصور میکنم که ماه در سرنوشت من دخالت نام دارد و من مطیع ماهم و بمن الهاماتی میکنند نمیدانم شاید در وجود قبلی‌ای که داشته‌ام مرتکب گناه عظیمی شده‌ام ؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دوبار در اروپا طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگی کنم. من هیچ‌جا جز اقلیم هندوستان قادر بزندگانی نیستم. بعلاوه نمیدانم این تأثیر ادبی یا فلسفی هندوستان است که مرا باین سرزمین میکشد. مسلماً شما بعد فاصل بین موالید تالانه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید در این سرزمین این حد از بین می‌رود و اینها تنها مردمی هستند که عالیترین فلسفه‌ها را با آداب و اخلاق عادی خود توأم کرده‌اند. روزی در بنارس در ساحل کانتز بودم و بخوبی پی به اهمیت

و وسعت فلسفه هندی بر دم زیرا یکطرف با کمال خونسردی بانجام تشریفات زناشویی میپرداختند و یکطرف مرده ها را میسوزانیدند و زهاد بغسل اشتغال داشتند. هزار سال است که روح هندی با وجود تجدد خواهی ابداً تغییری نکرده و هیچ چیز در این مملکت بحال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند .»

در این موقع تا کسی جلو پانسیون ما ایستاد او لحظه ای با چشمان درشت و شفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا مینگرد بمن خیره شد و پس از رفع تردید بمن گفت :

« - برویم اطاق شما . »

من او را باطاق خود بر دم حالی پریشان و چشمانی نیازمند داشت و حرکات اضطراب آمیز و رنگ سفید مهبانی و بیمار نما و پریشانگوئی او مرا بخود مشغول میداشت . من از فرط اشتیاق بخود میلرزیدم . خونسردی و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیری که در ملاقاتهای بعدی از او دیده بودم مرا تحریک میکرد .

باران همچنان میبارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود مع الوصف در کمال بی انصافی و اطمینان خاطر و کور کورانه و پایان ناپذیر فرو میریخت . من چند صفحه گذاشتم او بدقت گوش میداد ولی پیدا بود که خوش نیامده است بعد بکدفعه بمن گفت :

« - چنین حس میکنم که بدبختی ای بمن روی خواهد

آورد . »

من محض دلجوئی لب تخت خود در کنار او نشستم و خواستم دستهای او را بگیرم . ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس میسوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و با خنده مسخره آمیزی که بانگش در اطاق پیچید بمن گفت :

« - آه . مثلاً شما چه درباره من خیال کردید ؟ ها خیلی اشتباه کرده اید . مرا بیزار کردی . شنیدی چه گفتم ؟ اگر من بتو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و محجوبی داشتهی و بالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا بقدری میترسم که حد ندارد . مرا مسخره میکنند و با من مثل دیوانه‌ای رفتار میکنند .

« ولی شما مطمئن باشید که يك موی با گوان را با شما عوض نمیکنم . »

من هاج و واج مانده هم از نقشی که در این تأثر عشقی مسخره بازی کرده بودم نسبت بخود احساس تحقیر مینمودم و هم کینه شدیدی نسبت به پیرمرد پاره دوز پیدا کردم .

بعد او هم بشدت در را بهم زد و رفت . باران در نهایت شدت میبارید و من بتعجیل لخت میشدم و سخنان بی سر و ته و حرکات عجیب و خنده عصبانی . و شاید تحقیر آمیز او پریشانی غیر قابل وصفی برای من ایجاد نموده بود . بالاخره تصمیم گرفتم که دیگر با او کلمه‌ای حرف نزدم و بعد با آنکه نتوانستم يك کلمه از آنچه میخوانم بفهمم . بخواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سرگرمی خود میکردم قیافه فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمیشد و سراپای

وجودم خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده‌های او غم بسیار گوارائی بردل داشتم .

فردای آنروز چه در موقع نهار و چه شام بدون اینکه توجهی بفلیسیا بکنم صحبت میکردم و او هم مثل اینکه اصلاً متوجه من نبود . پس از صرف شام که باطاقم مراجعت کردم دیدم دست بدر ب اطاق میزنند . در را که گشودم دیدم فلیسیا در لباس اطاق بسیار عالی مزین بنقش و نگار چینی است . با روئی کشاده وارد اطاق شد . از سفیدی و لطافت و زیبایی اندام و عطر ملایم و نافذ خود حال مرا دگرگون ساخت . بعد شروع بسخن کرده در کمال یگانی مرا تو خطاب میکرد و میگفت :

« - آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی قائلی ؟ من بشهادت قلب انتظار وقوع حادثه بدی برا داشتم . آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کردی ؟ »

« - چه میخواهید بگوئید ؟ »

« - امروز بعد از ظهر از بیمارستان بمن تلفن کردند که با گوان مرد . »

« - ممکن نیست چطور چنین شده است - نمیدانستم . »

« - آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا کنم ؟ همین الان برویم به بیمارستان و جسد او را تقاضی کنیم که به سوماتپور (محل خاکستر کردن اجساد) بفرستیم . میترسم او را برای تشریح بمدرسه طب بفرستند . »

« - تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل

است فردا صبح این اقدام را خواهم کرد. «
ولی او با عدم رضایت پای خود را بکف اطاق می‌کوبید و
می‌گفت: « باید، باید، باید همین الان » و من بقدری می‌ترسم و
به قدری پریشانم ! او بمن اعتماد کامل داشت و این کفر است
می‌فهمی؟ «

پس شروع بگریه کرده خود را روی تخت من انداختند و
پیچ و تاب می‌خورد و با خود می‌گفت:

« - چقدر من بی‌کس و بدبختم . من بتو امیدوار بودم ولی بیا،
بیا نزدیک ، می‌خواهم چیزی بتو بگویم . «

من با تردید جلو رفتم . او دستهای ظریفش را بمن داد و بعد
گفت :

« - يك موضوعی است که من ناچاراً جرأت نکرده‌ام بکسی
بگویم ؛ من نسبت بدرماندگان و افتادگان که وجودشان مثل امواج
دریا رو بفتنا می‌رود بسیار رحیم و شفیقم . این باکوان بدبخت بدبیا
آمد و از دنیا رفت بدون اینکه اثری از او در صفحه روزگار
باقی باشد یا سعی کرده باشد که اثری از او بیادگار بماند تا بتوان
چندی بعد گفت او می‌گفته ، حرکت می‌کرده و فکر می‌نموده . فعلاً
او نیست . مرگش مثل حیاتش بی‌فایده بوده است و هزاران هزار
مثل و مانند او وجود دارند . ولی محققاً او به کار ما معتقد بوده و
با تسلیم و رضا سرنوشت خود را تعقیب می‌کرده و مطمئن بوده که
پس از مرگ بقالب شاید بهتری دوباره بوجود خواهد آمد . و من
در زندگانی او داخل بودم و غالباً حتی از همان اولین دفعه که کفتم

را دادم و اکس بزند میدیدم که او مرا دوست دارد و مداح و خواهان منست. بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سراپا عاشق سوزان من است. او یا دیگری نمیدانم: هندوها اصولاً خیلی تو دارند و این خاصیت جبلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکنند و از ابراز اسرار خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت بخودم در زحمت بودم و اگر من در زندگانی باو کمک میکردم برای دلخوشی خودم بود و الا او نه بمن محتاج بود نه دیگران زیرا هندوها در تحمل تا بحد مرگ توانائی کامل دارند. و من شاید بیشتر باو محتاج بودم. راست است که من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شاید خیلی احمق تر از باکوان و در احساسات بشری هم پست تر از او باشند فقط اینها پول دارند و تمام عنوان و حیثیت اینها بهمان پول است. اینها خود را لایق همه چیز میدانند و قیافه اشخاص با هوش بخود میگیرند. ولی چقدر در نظر من پستند و همیشه از ته دل آنها را تحقیر کرده ام. بالاخره او جلو این پنجره خشکید و تحلیل رفت و مرد و بعداً بخاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش را هم باد خواهد برد.

« او رنج میبرد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها بیاد خواهد رفت. آیا ما همین سرنوشت را تعقیب نمیکشیم؟ »

او بلا اراده حرف میزد که خود را متقاعد کند. چشمهای درشت و مژه های کمرنگ بلندی داشت و یک رنگ آبی رنگ در پیشانی اش نمایان بود. آن خشونت روحی و تکبر همیشگی اش تغییر

کرده بود، خیلی صاف و ساده مینمود. خودش را در حال عجیبی که
حاکی از ترس و هوای نفس بود بمن چسبایده بود بطوریکه بوی
بدنش را حس میکردم و میتوانستم ضربان قلبش را بشمارم. جریان
خون در عروق رو پتندی نهاد و بتدریج بطیش منجر گردید. با خود
میگفتم چرا پیش من آمده است و این اظهار یگانگی چیست؟
بعد اشاره به پنجره کرده گفت: «چطور است پرده را
بکشید؟»

هوای گرم مرطوبی بود که بعلم طوفان سنگین هم شده باشد.
هوای چسبنده‌ای که مثل پیراهن خیس از عرق به بدن هم بچسبید.
ماه که رویانکسار نهاده بود و غبار قرمز رنگی بر آن احاطه داشت
بجانب افق نزدیک میشد.

من پرده را کشیدم و هر دو برجای استوار ماندم.
بنرمی گفت: «بیا پیش من.»

عدنی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله بقاصله برای
اطمینان خاطر خود و ملاحظه اثر رضایت در سیمای من سرش را
بسوی من بلند میکرد. بعد بزانو درآمد و مرا در میان بازوان
خود گرفته سر بی نهایت زیبای خود را بمن هیمالید و بسختی نفس
میزد و صورتش را رو بمن میگرفت. متدرجاً در اثر همین نفس زدن
خفقانی بر او عارض گردید و کلماتی حاکی از عشق از او تراوش نمود
و از شدت اشتیاق بخود می‌لرزید بعد کلمات و جملات سحرآمیز
دیگری بهمین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب بهم خوردن

بال حیوانی بگوشت رسید. دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلا دفاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی بگردش شبانه میپردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ میزند.

فلیسیا لرزان و هراسان خود را بمن چسبانیده در حال تشنج میگوید:
* - می بینی؟ این روح اوست. این روح با کوان است که برای تنبیه من آمده است. آمده هیچ مرا با تو بگیرد. باید هم الساعة ترا ترك گویم. "
من بنوبه خود سرد شدم و ترس و اضطراب فوق العاده ای مرا فرا گرفت.

او با زحمت از جای برخاست و بدون اینکه با من خدا حافظی کند بسرعت رفت. من ندانستم چه کنم. فتوری در خود احساس کردم و بلافاصله چراغ را خاموش کرده بروی تخت افتادم و بزودی در خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود لباس پوشیدم و رفتم در اطاق او را زدم. جوابی نشنیدم.

رئیس پانسیون را در راهرو دیدم. با اشاره اطاق فلیسیا را خندان بمن نشان داده گفت:

* - بدون اینکه بمن بگوید دیشب رفته است و نمیدانم بکجا؟ خوشبختانه حق مرا قیلا داده است. من بشما گفته بودم که نباید باین قبیل خانه بدوشان اعتماد داشت. اینهم یکی از خواص مردمان گرمسیری است!

بعینی - ۱۹۴۲

Lunatique

www.tabarestan.info
پستستان
par

Sadegh Hedayat

«-Tu vois? C'est son âme, c'est l'âme de Bhagvan qui vient me punir. Elle vient de me surprendre avec toi. Il faut que je te quitte à l'instant même.»

Je sentis mon sang se glacer et une peur surnaturelle s'empara aussi de moi.

Elle fit un grand effort pour se relever, et sans me dire au revoir elle sortit, chancelante. Moi, je ne savais plus que faire, j'avais une vague sensation de malaise, j'éteignis la lumière et m'étendis sur mon lit, bientôt je tombai dans un lourd sommeil.

De bon matin, je m'habillai en hâte, je frappai à sa porte; pas de réponse.

J'aperçus le patron dans le corridor, il me désigna la chambre de Félicia, avec son sourire sournois et me dit:

«-Elle ne m'avait pas prévenu, elle est partie hier soir, on ne sait où?»

«Heureusement, elle avait payé sa location d'avance. Je vous l'avais bien dit qu'il ne fallait pas se fier à des aventurières de cette espèce. C'est encore un coup des tropiques!»

Fin.

le rideau.»

Il faisait une chaleur molle, moite, lourde d'orage. Une température gluante qui collait à la peau comme une chemise pleine de sueur. La lune décroissante, baignée de vapeurs rouges, était descendue sur l'horizon.

Je retirai le rideau en restant à ma place, hésitant.

«-Viens près de moi, murmura-t-elle».

Elle parla longuement, confidentiellement et, de temps en temps, levait la tête vers moi, comme pour se faire approuver, lire mon consentement sur mes traits. Bientôt elle tomba à genoux, m'entourant de ses bras et suppliante, roulant son extraordinaire tête blonde sur moi, râlant doucement, redressant le visage, quand le râle paraissait la suffoquer, prononçant des mots d'amour indistincts, tremblant de larmes secrètes. Puis d'autres mots, des phrases de même sonorité et gravité que des formules magiques.

J'allai l'enlacer lorsque j'entendis un bruit étrange de battements d'ailes, et je vis une chauve-souris, de ces bêtes inoffensives qui font leurs tournées nocturnes, surtout pendant la saison des pluies. Entrée éffarouchée, elle tournait autour de ma chambre.

Félicia transie d'effroi, se blotissait contre moi, criait spasmodiquement:

que Bhagvan. Seulement ils ont l'argent, et c'est l'argent qui leur donne de l'audace et du prestige. Ils se permettent tout et se donnent un air intelligent. Oh ! que je les déteste, je les ai toujours détestés, du fond de mon coeur. Enfin il a été desséché, épuisé devant cette fenêtre, et puis il est mort, et puis il va être incinéré et sa poussière sera emportée par le vent.

« Il souffrait pourtant, il avait du désir, de la passion, mais personne ne l'a su ; tout cela sera emporté par le vent. Est-ce que nous ne suivons pas le même destin ?

Elle parlait inconsciemment, comme si elle voulait se convaincre. Elle avait des prunelles claires et larges avec de longs cils blonds et une veine bleuâtre gonflait son front. Son expression dure et ses manières hautaines étaient changées, elle était devenue simple, presque naïve. Elle se blotissait contre moi, avec une expression surnaturelle mélangée de peur et de passion. Je sentais sa chair et je pouvais compter les battements de son coeur. Un rythme sourd se mit à battre dans mes veines, d'abord incertain, puis précipité qui devint la pulsation d'une course accélérée. Je me demandais à quoi elle voulait en venir et pourquoi elle me témoignait tant de confiance.

Elle désigna la fenêtre : « S'il te plaît, retire

vies humbles, pour les gens simples qui mènent une vie tout à fait inaperçue comme des vagues sur l'océan sans limite. Ce pauvre diable de Bhagvan, il est venu au monde et il en est parti sans laisser aucune trace, ou essayer d'en laisser une, dire que de temps auparavant il parlait, remuait et pensait. A présent il n'est plus, sa mort avait été aussi inutile que sa vie, et il y en a des milliers de pareilles. Certainement il croyait à son Karma, il supportait son destin avec résignation et il était convaincu qu'après sa mort, il renaîtrait dans un corps nouveau, peu-têtre meilleur. Et moi je suis entrée dans sa vie, souvent j'avais remarqué, même la première fois que je lui ai passé mes chaussures pour les cirer, qu'il m'aimait, m'admirait et me désirait, surtout il me désirait, son spectre, brûlant de passion, m'apparaissait en rêve. Lui ou un autre? Ces hindous sont capables d'une concentration formidable, ils ont ça dans le sang. Mais en même temps quelle tragédie muette, car il n'osait jamais en faire l'aveu. Son respect exagéré m'exaspérait. Si j'ai apporté quelque aide dans sa vie, c'était un prétexte, il n'avait pas besoin de mon aide, pas plus que d'autrui, car les hindous savent attendre et mourir. C'est plutôt moi qui avait besoin de lui. C'est vrai, j'ai beaucoup d'admirateurs riches, peut-être sont-ils encore plus bêtes et dépourvus de sentiments humains

Tu n'a pas appris l'horrible nouvelle ?

« - Que voulez - vous dire ?

« - Voilà, cet après - midi on m'a téléphoné de l'hôpital que Bhagvan est mort.

- Pas possible, tiens, j'ignorais.

« - Puis - je te demander un service ? Allons tout de suite à l'hôpital réclamer sa dépouille pour l'envoyer à Soummatpur (lieu de l'incinération). J'ai peur qu'on ne l'envoie à l'Ecole de Médecine pour la dissection.

« - Voyons, soyez raisonnable, en ce moment l'hôpital est fermé, nous nous occuperons de cela demain matin.

D'un air boudeur elle frappa de son pied le parquet :

« - Il le faut, il le faut tout de suite ; j'ai tellement peur, je suis si désolée ! Il avait confiance en moi, et c'est un grand sacrilège, tu comprends ?

Elle sanglota et se laissa tomber sur mon lit en se tordant .

« - Je suis si seule, balbutia-t-elle, si malheureuse. Je comptais sur toi ; mais viens donc, approche-toi ; j'ai quelque chose à te dire.

Je m'approchai en hésitant, elle m'offrait ses mains délicates, puis me confia :

« - Il y a quelque chose que je n'ose avouer à personne, j'ai une si grande pitié pour les

être rôle que je jouais dans la comédie sentimentale de cette femme.

Puis elle s'en alla en claquant la porte. La pluie tombait à seaux, je me déshabillai à la hâte, ses paroles incohérentes, son attitude bizarre et son rire nerveux, presque méprisant, me causa un malaise indescriptible. Enfin je me décidai à ne plus lui adresser la parole et me plongeai dans ma lecture, quoique ne parvenant pas à saisir ce que je lisais. Malgré mes efforts pour me distraire, l'image de Félicia obsédait en tous lieux ma pensée, tout mon être aspirait à elle, au souvenir du plus insignifiant de ses gestes, de ses mots, de ses sourires, une exquise douleur me poignait.

Je tins parole le lendemain, pendant le dîner et le souper, je ne fis pas la moindre attention à elle et Félicia à moi non plus, elle semblait oublier même ma présence. Après souper, en rentrant dans ma chambre, on frappa à ma porte, j'ouvris et vis Félicia en robe de chambre de batik splendide, décorée de motifs chinois, elle entra d'un air distrait. Sa blancheur transparente, son corps bien moulé, son parfum doux et pénétrant me troublèrent. Elle m'adressa la parole en me tutoyant :

« - Tu te rends compte de ce que je te disais l'autre soir, j'avais un mauvais pressentiment.

froide et même agressive du premier jour de notre rencontre, et sa soumission résignée des jours suivants m'intriguaient.

La pluie tombait toujours, moins violente, mais avec cette majesté inhumaine d'une force sûre, aveugle et inépuisable. Je joue quelques disques, elle écouta distraitement et visiblement ennuyée, puis tout à coup me dit :

« J'ai un mauvais pressentiment, il m'arrivera quelque malheur. »

En guise de sympathie, je m'assis au bord de mon lit, à côté d'elle, en essayant de prendre ses mains. A ce moment je brûlais de passion, mais elle retira ses mains, irritée.

« - Ah, par exemple! Pour qui me prenez-vous? dit-elle avec un rire sarcastique qui sonna étrangement dans la pièce, mais vous vous trompez mon ami, vous me dégoûtez, vous m'entendez? Si je me confie à vous, c'est parce que vous aviez un air sérieux, timide même, parce que vous êtes un étranger de passage. J'ai tellement horreur des gens d'ici qui se moquent de moi et me traitent de folle.

« Mais rassurez-vous, je ne donnerai pas un cheveu de Bhagvan à votre échange »

Déconcerté, j'éprouvais une vague sensation d'humiliation, et mon coeur débordait de haine contre ce vieux cordonnier, en apprenant le pi-

Du reste, je ne sais si c'est la poésie ou la philosophie de ce pays qui me rattache aux Indes, vous savez, la ligne de démarcation entre les trois règnes de la nature, entre la vie et la mort s'efface et disparaît, c'est le seul peuple au monde qui ait adapté la haute philosophie à ses moeurs et à ses coutumes. Un jour à Bénarès, je me trouvais sur le bord du Gange, alors je me suis aperçu de la grandeur de la philosophie hindoue, avec quelle indifférence à un endroit on célèbre le mariage et dans un autre on incinère les morts et les ascètes font leur ablution. Depuis des millénaires, l'âme hindoue reste la même, malgré le modernisme; au fond rien ne change, et rien dans ce pays ne doit pas être considéré à notre mesure ordinaire. Ce peuple possède par atavisme une grande richesse, une grande force.

En ce moment, le taxi stoppa devant notre pension. Elle me fixa un instant avec ses grands yeux limpides sans paraître me voir, et d'un air dégagé me dit:

-«Allons chez-vous.»

Je l'accompagnai dans ma chambre, son air troublé, ses yeux suppliants et agrandis, ses gestes inquiétants, sa couleur blanche, mâte et malade et ses divagations m'attiraient invinciblement. Je tremblais de désir. Son attitude

de la voiture. Le paysage englouti dans les ténèbres et la pluie, nous étions devenus plus intimes. Elle était tout près de moi, je frôlais presque son bras nu et me grisait de son parfum.

Elle était plus à son aise, plus docile, une atmosphère favorable à l'intimité était créée, soudain un flot de confidences jaillit de ses lèvres.

Elle me raconta d'abord un mythe conservé dans la littérature hindoue, qui représente la lune comme un vase plein de Soma (liqueur sacrée), laquelle diminue au fur et à mesure que les Dieux s'en abreuvent pour être rempli à nouveau par le soleil. Puis elle me confia que son caractère subissait des changements suivant les différentes phases de la lune, c'est-à-dire qu'elle se sentait plutôt le jouet de quelque force étrangère mais attachée à lui, qui l'emmenait comme le grand souffle de l'enfer et elle ne pouvait obéir qu'à son seul instinct.

« - C'est plus fort que moi, ajouta-t-elle, je crois que la lune préside à ma destinée, je suis esclave de la lune, elle m'inspire parfois je ne sais, peut-être dans mes existences antérieures j'ai commis des péchés graves? C'est terrible ce que je dois supporter, j'ai dû divorcer deux fois en Europe pour revenir toujours aux Indes. Je ne peux plus vivre que dans cette atmosphère.

fauteur étaient plutôt d'une nature discrète et désintéressée.

Pendant le parcours elle garda un silence obstiné, en contemplant les rues désertes, les quartiers indigènes et le grouillement du bazar. Je ne voulais pas la contrarier, enfin le taxi nous déposa devant Hanging Garden. Nous suivîmes les allées sous la lumière électrique au milieu d'une végétation tropicale luxuriante, puis nous traversâmes un jardin splendide qui dominait la mer, d'où l'on pouvait voir l'immense scintillement de la ville dormante. Nous marchions côte à côte, sa robe me frôlait, je sentais son parfum doux et léger. Elle s'appuya un moment contre le balustrade de ciment qui court le long du ravin, en contemplant la Tour du Silence plongée dans l'obscurité. Le ricane-ment lugubre d'un vautour effarouché dans le calme de la nuit nous parvenait de loin. Le ciel chargé était menaçant, les arbres mouillés répandaient des senteurs excitantes. Félicia se tourna vers moi :

« - Il va bientôt pleuvoir, il faut rentrer, me dit-elle. »

Elle ne s'était pas trompée, car à peine montés dans le taxi, un orage éclata, et une averse commença à tomber de toute sa force. Une fois enfermée dans l'auto, elle se laissa aller au fond

Le lendemain matin, elle parlait devant ma fenêtre avec Bhagvan, je lui fis un signe de salut, elle s'approcha et me tendit négligemment une main gantée de fauve.

« - N'avez-vous pas 10 roupies à me prêter ? me dit-elle. »

Je lui tendis mon porte-monnaie, elle prit un billet de 5 roupies et le donna à Bhagvan. Puis elle ajouta : « - A ce soir. »

Le même soir, dans la salle à manger, elle me rendit les 5 roupies devant les pensionnaires qui échangèrent des sourires significatifs. En sortant ensemble elle me proposa :

« - Si l'on faisait un bout de promenade jusqu'à Hanging Garden ? »

Je hélai un taxi, nous montâmes et le taxi démarra.

« - J'ai arrangé l'affaire de Bhagvan, continua-t-elle, il est soigné à Saint George's Hospital, son cas est assez grave, aujourd'hui, j'ai été deux fois là-bas pour m'informer de ses nouvelles. »

Puis elle resta songeuse, j'étais plus ou moins habitué à ses fantaisies, mais je ne pouvais pas comprendre la raison de son attachement à ce pauvre cordonnier, je croyais que c'était peut-être, un luxe, une manie des gens trop riches et gâtés qui se montrent parfois charitable envers les pauvres, mais ces gestes de bien-

mes secrets de sa personne, et lui donnait un attrait spécial, incompréhensible. Mais pourquoi faisait-elle semblant de ne pas du tout s'intéresser à moi, tandis qu'en faisant ses confidences elle devenait tout à coup réservée et distante. Son attachement pour ce pauvre diable de cordonnier, malgré ses relations avec la société hindoue et européenne et de riches représentants de firmes étrangères m'était inexplicable. Tous les dimanches, les autos de luxe s'alignaient devant notre pension pour l'amener à Djouhou, la plage en vogue de Bombay, mais souvent elle les laissait pour s'amouracher à Taj ou à Green, avec des gigolos, qu'elle abandonnait à leur tour pour exprimer son attachement désintéressé aux gens tout à fait quelconques. Et son vague travail dans un magasin de Modes parisiennes était encore plus énigmatique.

Certainement elle était anormale, gâtée et présentait des tares, et ces complexes n'étaient-ils pas le fruit de longues lignées de générations qui s'opposaient chez elle, ou le choc de deux hérédités qui s'affrontaient? Je ne pouvais certainement pas résoudre ces problèmes trop compliqués.

En rentrant, je vis le vieux Bhagvan plié en deux, comme un paquet vide, ronflant étendu sur le pavé.

devant Gate of India.

Vous sentez cette odeur de grisou? me dit-elle, cette odeur me rappelle le grisou qui est caché en chacun de nous.

Après une pause elle ajouta: « Ce soir je suis invitée By, By, me lança-t-elle ».

Elle s'arrêta de nouveau, l'oeil méfiant, puis soudain, fit volte face et s'éloigna. Sa silhouette, mince et blanche, glissait vers Green, parmi une foule bizarre, en quête d'air frais. Mais les vagues n'apportaient pas l'haleine purificatrice et salée de l'océan, afin de balayer cette atmosphère lourde et chargée de miasmes. Quelques canots se débattaient désespérément au milieu des vagues capricieuses.

Ainsi j'étais abandonné à la rue humide, à la nuit opaque, hargneuse de Bombay, submergé par un désir frénétique mais impuissant de fuite, de voyage au bout du monde, un âcre goût de regret, d'envie, de tristesse s'était emparé de moi. Et, soudain, toute ma vie, passée et future, m'apparut aussi triste, aussi vide que cette route nocturne, pleine d'ennui, de solitude et d'irritantes hallucinations.

Depuis hier soir, je me demandais si j'avais affaire à une femme capricieuse et excentrique ou à quelque aventurière audacieuse mais dangereuse. Le côté inconnu, ajoutait encore aux char-

comme en Asie, mais jamais un pays n'a pu exercer une attraction aussi puissante sur moi que les Indes, j'en avais toujours la nostalgie. C'est seulement dans l'atmosphère surchargée de ce pays que je pourrai vivre, ce n'est pas par le snobisme des Européens qui ne voient dans les Indes que des Fakirs, des charmeurs de serpents, des rajahs et des temples. Il y a des gens qui expriment pour la première fois un pays où un peuple et les autres les suivent aveuglément. L'Inde mystérieuse, ses fastes, ses pauvretés et ses miracles ont été exploités à satiété. Mais moi, je déteste les miracles, le plus grand miracle pour moi c'est que j'existe. Elle parlait comme si elle voulait s'en persuader.

« Avec vos connaissances et votre expérience, hasardai-je, vous pourriez facilement devenir un bon reporter.

Elle m'écouta distraitement; les yeux fixés sur les autres, sans même faire semblant de s'intéresser à moi.

« Oh! que je déteste ce métier, dit-elle, tout ce que je cherche, c'est d'enrichir ma personnalité. Je hais trop les lecteurs curieux, pour leur communiquer la meilleure part de moi-même. Je n'ai aucune envie de m'exposer ou de m'afficher, après tout à quoi bon? »

D'un air songeur elle s'arrêta un moment

« Pauvre Bhagvan ! répondit-elle, il est mon protégé, parfois je sens une immense pitié pour lui, parfois, il me fait peur et parfois il me dégoûte, mais malgré cela il a un pouvoir extraordinaire sur moi, quoiqu'il m'obéit comme un chien. En ce moment, il est sérieusement malade, il faut que je l'envoie à l'hôpital; demain j'arrangerai cela. »

Elle ne me regardait pas, elle regardait quelque chose à travers moi sans me voir, comme si j'étais en verre. Puis nous nous dirigeâmes vers Apollo Bunder, tandis que le cordonnier, plié sur lui-même, toussait incessamment.

La lune grande, rougeâtre comme un plateau en cuivre bien astiqué montait sur l'horizon. Félicia semblait assez indifférente au spectacle qu'elle avait sous les yeux marchant comme un somnambule, habillée en Sari blanc, sa beauté était resplendissante. Elle fredonna un air de jazz avec une jolie voix frêle, un rien de voix, plein de brisures, mais qui faisait des notes tristes et langoureuses. Son chapeau à grands bords jetait une ombre sur ses yeux verts, au regard indéfinissable.

Puis, sans que je lui aie posé de questions elle me raconta qu'elle était originaire de Calcutta et qu'elle avait été élevée en Europe; elle ajouta:

« J'ai voyagé un peu partout, en Europe

s'exhalait de sa personne. C'était elle qui me parla la première en français, avec un accent anglais fort prononcé.

«-Est ce que vous êtes libre ce soir ?

«-Oui, Mademoiselle.

«-Voulez-vous me conduire jusqu'à Green ?

«-Avec plaisir.»

Un changement s'était opéré en elle, son attitude et l'expression de son visage s'étaient adoucies. En descendant elle s'arrêta devant le cordonnier hindou.

« Tabiat tik hây ? dit-elle. (1)

Le Hindou en signe de respect porta ses mains jointes à son front, s'inclinant cérémonieusement et répéta :

« Saheb Salam-Parmatma tamara balakereh, bal batché soukira ké : (2)

Elle ouvrit son sac et glissa quelques sous dans la main du cordonnier, il baisa la terre en disant :

« Bhagvan marguia, Bhagvan marguia : (3)

«-Je déteste ce type, dis-je, il tousse tout le temps, hier soir je n'ai pas pu fermer les yeux, d'ailleurs je ne sais pas pourquoi il s'est installé devant ma fenêtre.

(1) Ça va bien ?

(2) Que la paix soit sur toi, que le Dieu suprême te bénisse, qu'il protège tes enfants.

(3) Bhagvanest mort.

cement à quelque pouces du sol. Ce grouillement des peuples, ce mélange hétéroclite de déclassés, dénaturisés, des étrangers et des hindous aux mille faces, j'avais l'impression de me promener dans un bal costumé.

De mon retour d'Apollo Bunder en suivant la Jetée, je vis Félicia assise sur les escaliers du môle, les mains jointes, les pupilles dilatées, elle regardait fixement dans une attitude religieuse le miroitement du clair de lune sur les vagues de la mer. La pâleur diaphane de sa teinte, le tremblement de ses lèvres décelait son émotion profonde. Perdue dans ses rêveries, elle n'accordait aucune attention aux passants.

En revenant à la maison, il faisait une chaleur accablante, je fis marcher le panké, puis je m'étendis pour dormir, mais le bruit sec de la toux du vieux cordonnier m'empêchait de fermer l'oeil.

Le lendemain soir, elle était absente à notre table. En sortant de la salle à manger, je me dirigeai vers l'ascenseur, j'appuyai sur le bouton d'appel : un dé clic, l'appareil docile glisse le long des tiges d'acier et s'immobilise, je tire à moi la porte extérieure et écarte le battant intérieur. A mon grand étonnement, Félicia se trouvait immobile dans la cabine comme une statue de marbre, et un parfum doux et provoquant

Après souper, je demandai à notre patron des renseignements sur cette femme.

Le patron avec sa physionomie simiesque et le clignement significatif de ses yeux, me dit :

«— Elle s'appelle Félicia, une aventurière qui est en proie à des crises tropiques.

— Un tout petit conseil, ne jouez pas avec le feu, ajouta-t-il souriant ».

J'étais fort intrigué de connaître cette personne aux allures bizarres, qui me priva si cruellement de mon orgie musicale.

En sortant pour ma promenade nocturne, je vis Félicia poursuivant une conversation apparemment animée avec le cordonnier hindou qui se trouvait devant ma fenêtre.

Les nuages dispersés, la pleine lune pâle, phosphorescente, comme l'oeil d'un poisson mort se regardait dans la mer et répandait une lueur blafarde sur « Bombay la nuit ». Et le ciel entier semblait n'être qu'une irradiation lumineuse, qu'un suintement laiteux de sa pâleur. Les buss et les taxis roulaient dans un bruit de ferraille, avec un grincement mélancolique. Je suivis la rue qui débouche sur la Jetée-promenade, parmi une foule compacte de gens habillés de redingotes traînantes et coiffés d'énormes turbans multicolores. Les femmes habillées en Sari aux couleurs chatoyantes qui semblaient flotter dou-

Soudain, on frappa à ma porte: j'ouvris, une femme mince, au visage pâle, aux traits réguliers, sur son front se dessinait le sillon pâle des veines, avec de grands yeux verts clairs et une chevelure de paille; d'un air distrait me dit: «Je suis si énervée, ça me tape sur les nerfs, pour l'amour du ciel, arrêtez ce disque»

«I'm so sorry, répliquai - je»

Elle me remercia et s'en alla dans la chambre voisine.

J'arrête mon phono, en pensant qu'elle devait être une étrangère encore mal adaptée à la musique hindoue, ou la détestant par préjugé. Je m'étendis sur mon lit en parcourant une revue illustrée locale.

A huit heures, je monte au 3^{me} étage dans la salle à manger. Le patron, un métis bronzé originaire de Goa qui se disait portugais, me présenta à une demi douzaine de personnes appartenant à des nationalités douteuses. La soupe était servie, quand la porte claqua avec fracas et je vis ma voisine faire une entrée triomphale. Elle portait une robe de crêpe imprimé de fleurs jaunes et bleues, très longue, décolletée, bien serrée à la taille, avec une élégance naturelle qui rehaussait sa beauté et ajoutait à sa silhouette élancée une gaité agreste. Elle salua les pensionnaires d'un signe de tête et s'assit sur la seule chaise vacante de notre table.

La pluie étouffait les bruits extérieurs et elle s'arrêtait tout d'un coup.

Dans la chambre, au rez-de-chaussée de ma nouvelle pension, quoique visiblement confortable, je ne pouvais pas encore m'habituer aux objets environnants: les meubles avaient une expression bizarre, énigmatique, vivante. La commode trapuc, sérieuse, la haute armoire étroite à l'air pratique, mais dur et moqueur, la brave table ronde, le miroir coquet, tous me surveillaient avec une vigilance menaçante. Une odeur âcre et poivrée originaire des Indes flottait dans l'air. Devant ma fenêtre, un vieux cordonnier hindou, avec son turban rouge, à demi-nu, s'était abrité sous le linteau de ma fenêtre en une pose hiératique et résignée, en contemplant le déchainement des éléments. Il était desséché, presque décharné teinté d'olive, les yeux noirs enfoncés dans l'orbite et sa barbe mal soignée lui mangeait le visage. Une vieille boîte et des chaussures usées traînaient devant lui.

Toute cette après-midi je m'acharnai sur mon phono, un disque hindou acheté au hasard m'obsédait, je le jouai et rejouai sans interruption, puis installé dans le fauteuil, je regardai tomber la pluie, et les rares passants qui s'aventuraient au dehors. Ma fenêtre donnait sur la mer: une masse grisâtre et paresseuse qui se mêlait avec l'horizon embué.

LUNATIQUE

Une pluie torrentielle fouettait le sol sans défense, une pluie comme celle du commencement de la formation de la terre; la brise déplaçait sur la route asphaltée une poussière fine composée de particules d'eau, tandis que la mer, silencieuse et passive, pleine de ses profondes, muettes et lointaines amours, était plongée dans une brume de plomb. Tout était humide, gluant, visqueux; l'humidité rongait, attaquait tout, elle pénétrait aussi le corps et alourdissait l'âme. Un frisson de désir parcourait les êtres, un souffle de folie ou d'ivresse aspirait à l'oubli, à la lassitude, un désir fou d'abandonner tout, même son corps, s'éveillait, je ne sais dans quel bas-fond de l'être. Dans cette lasciveté passionnée, l'eau coulait, l'eau furieuse de quelque dieu en colère.

Lunatique

www.tabarestan.info
تبرستان *par*

Sadegh Hedayat

métaux, grâce au radium, serait réalisable dans quelques années . Nous sommes tous assez au courant des progrès extraordinaires réalisés dans l'hypnotisme et le magnétisme pour ne pas admirer la sagacité des mages qui , plusieurs milliers d'années avant nous, avaient dépouillé les sciences de leurs secrets .

Dans le domaine de l'occultisme , le psychisme n' a pas encore dit son dernier mot et nous serons peut -être surpris un jour de nous apercevoir que, là encore, les mages nous auront précédé et auront surpris des mystères que nous commençons seulement à entrevoir .

Fin

www.tabarestan.info
تبرستان

Le mauvais œil, les sorts, les envoûtements sortirent de son sein. Tout le cortège des mystérieuses terreurs qui pendant les siècles obscurs a hanté l'imagination humaine est venu des bords de l'Euphrate après avoir pris naissance en Perse. Il semble qu'il suffise de lire les phrases pleines de démenées par lesquelles les Mages étaient censés conjurer les esprits ou seulement de contempler pendant quelque temps les hideuses figures dessinées ou découpées en nombre infini par les artistes babyloniens, pour sentir passer dans son cerveau comme un tourbillon de folie. Devant de pareilles impressions, on ne comprendrait pas que la Chaldée, source de tant d'erreurs, ait été, en même temps, un foyer de science et de lumière, si l'on n'admettait que ses prêtres n'eussent fait des superstitions populaires un noyau de domination, et ne les eussent entretenues dans le but de maintenir leur ascendant, mais en les dédaignant pour se livrer en secret à de plus hautes poursuites.

Conclusion. — Nous sommes en notre siècle tentés de sourire des croyances et des procédés de sorcellerie des mages de Perse et de Chaldée, et pourtant il ne faut pas oublier que certaines de leurs pratiques citées ci-dessus, telles que l'alchimie, la transmutation des métaux, sont presque des sujets d'actualité scientifique et que des savants illustres, Curie, entre autres, ont affirmé que la transformation des

L'un d'eux, le démon du vent du sud-ouest, celui qui représente le souffle aride et desséchant du Kamsin ou Simoun de Mésopotamie, a sa statuette au Louvre. Il se dresse sur ses pieds de derrière terminés par des serres d'aigle ; il a le corps maigre et robuste d'un fauve, ses épaules portent l'immenses ailes, sa face camarde et décharnée est hideuse à voir, son front est surmonté de cornes et de sa gueule grimaçante semble sortir un rugissement de fureur.

Les Babyloniens surtout ont épuisé les ressources du monstrueux dans ces représentation qui contiennent toutes les laideurs de la bête et de l'homme dans des corps hideux et puissants.

Il semble que tous ces génies soient des génies du mal et, en effet, aucun ne se montrait gratuitement favorable. Il fallait acquérir leurs bienfaits ou tout au moins détourner leur colère par des incantations, des sortilèges, par des opérations magiques sans cesse renouvelées.

Les amulettes, les talismans, les syllabes fatidiques ne furent nulle part plus en honneur que dans la Chaldée. Cette contrée fut par la suite la vraie partie de la magie, car si la Magie prit naissance en Perse, elle se développa surtout à Ninive et à Balylone. Les prêtres chaldéens et assyriens furent les prédécesseurs des alchimistes, des astrologues et des sorciers de moyen âge.

magiques et cabalistiques, et croyaient notamment qu'il suffisait d'enfermer en un trou creusé en terre un rayon de soleil qui après un certain nombre d'années, devait se transformer en un lingot. Ils n'ignoraient rien de nos pratiques actuelles de la suggestion, transmission de pensée, magnétisme, hypnotisme et pouvaient, tels que les fekir de l'Inde se plonger eux-mêmes en état de catalepsie. La plupart d'entre eux, toute question de sortilège et de magie mise à part, étaient de véritables savants.

3-Influence de la Magie en Chaldée. - La magie devait avoir sa répercussion en Assyrie et en Chaldée. Ce n'étaient pas seulement les aïeux des morts qui jouaient pour les habitants de Babylone, et de Ninive le rôle de bons ou de mauvais génies. Toute atmosphère était pour eux peuplée d'êtres invisibles dont l'influence sur les événements de la vie était considérable et qui répandaient le bonheur ou le malheur suivant qu'on avait su les rendre ou non favorables.

Il serait impossible de décrire ou d'énumérer tous ces démons familiers dont l'imagination chaldéenne avait rempli l'espace à l'époque d'ignorance ou tout pour les hommes était sujet d'inquiétude ou de terreur. On les représentait sous les formes les plus étranges et parfois les plus monstrueuses. Les cylindres, les chatons de bague, les cachets sont couverts de leurs figures effrayantes ou grotesques.

brins de tamaris réunis en faisceau fut transmis par eux des Scythes aux Mèdes ; chez les premiers, c'étaient des roseaux ou des baguettes de saule qui servaient à ce genre de divination ; en Médie , on ne voyait jamais un mage sans son barecman ou bouquet de tamaris.

Ily eut parfois chez les Iraniens de violentes réactions politiques et religieuses contre l'ambition envahissante des mages .La magophonie ou massacre des mages qui suivit le renversement du faux Smerdis, devint un anniversaire joyeusement célébré en Perse, et durant lequel aucun mage n'osait se montrer en public.

3- La Magie proprement dite - Les Mages, ainsi que leur nom l'indique, ont donné naissance à cette science du merveilleux que l'on nomme la Magie et qui fut en si grand honneur au moyen âge . Les Mages connaissaient l'art de guérir les maladies et les plaies par les simples herbes qu'ils allaient cueillir dans les prés et dans les bois . Ils composaient des breuvages magiques , tels que philtres d'amour , élixirs de longue vie et donnèrent naissance à des pratiques curieuses , comme l'envoûtement , les lancements de sorts, la transmission des blessures et maladies à distance par simples attouchements sur une statuette de cire représentant la victime à soumettre au mal . Ils tentèrent aussi bien avant nos savants actuels, la transformation des métaux et notamment du plomb en or . Ils avaient pour cela des procédés bizarres , paroles

ra . Les Sassanides le restaurèrent un moment, mais les Musulmans le renversèrent à tout jamais et les compatriotes de Zoroastre ont oublié jusqu' au nom du législateur qui fit la fortune et la grandeur morale de leurs ancêtres .

2- L a M a g i e . - Au début les Mages respectaient la religion de Zoroastre , leur principale occupation était de détruire les animaux nuisibles, œuvre d'Agra Mainyons, tels que fourmis, serpents, sauterelles. Ils procédaient aussi à des sacrifices et tiraient des présages des entrailles de leurs victimes . Hérodote prétend que les mages ne se contentaient pas toujours de sacrifices d'animaux, et qu'ils sacrifiaient volontiers aux Dieux des jeunes garçons et des jeunes filles . De telles coutumes ne furent introduites dans le mazdéisme que par les mages de Médie, caste sacerdotale établie dans le pays bien avant l'invasion des Iraniens, et qui sut se faire admettre parmi les Aryens comme tribu nouvelle et conquérir peu à peu sur les vainqueurs l'influence dont ils avaient joui chez les vaincus .

Ils s'établirent comme intermédiaires entre les dieux et les hommes Nulle cérémonie religieuse ne put être accomplie sans eux. « Sans mages, point de sacrifice possible », dit Hérodote. L'astrologie, les incantations, les exorcismes, la divination furent mêlés par eux aux simples pratiques de l'ancien culte zoroastrien . L'usage de prédire l'avenir d'après la disposition de

ons orientales , défigurée par ses ministres . Ils se nommaient les Mages et formaient une corporation redoutable et puissante , sans néanmoins constituer une caste héréditaire , car ils admettaient des étrangers parmi eux . Les Mages se divisaient en trois catégories, les Erbedes , ou disciples, les Moghbedes, ou maîtres, les Destour Moghbedes ou maîtres supérieurs. On leur imposait des singulières épreuves; ils devaient creuser la terre jusqu' a ce qu'ils eussent trouvé de l'eau, passer à travers la feu, jeuner dans la solitude, etc Leur costume se composait d'une longue robe traînante , serrée autour du corps par une large ceinture . C'est encore le costume que portent aujourd'hui les derniers sectateurs de Zoroastre , les Parsis ou Guebres de l'Hindoustan . Les Mages n'avaient pas de temple. Ils adoraient Ormuz en plein air, sous la forme du feu: symbole le plus pur de la divinité toujours agissante, aussi les souverains persans furent - ils , dans leurs conquêtes , des iconoclastes et des destructeurs de temples .

Les mages ne se contentèrent pas de l'influence morale . Ils imposaient au roi certaines épreuves avant son couronnement , et , pendant son règne, diverses occupations . Ils siégeaient dans ses conseils et rendaient la justice en son nom . Parfois même , ils usurpaient le pouvoir. Aussi, le mazdéisme se ne maintint-il pas dans la pureté où nous le montre l'Avesta . Au contact de la Grèce et de l'Assyrie, il s'alté-

jours , l'homme se réveille . S' est-il mal conduit , Ahriman ou l'un de ses noirs acolytes le précipite dans un sombre abîme , qui pourtant, ne se referme pas à tout jamais sur lui, car ainsi que dans le purgatoire chrétien, les prières des survivants peuvent abrégier la durée de son supplice . A-t-il, au contraire, mérité une récompense, il est mené par les Yzeds au sommet du mont sacré , et voit s'ouvrir devant lui le grand passage . Mais une figure charmante et souriante se présente devant lui , et comme Béatrice à Dante, lui tend les bras en l'appelant vers elle: « Qui donc es-tu, ô beauté? Jamais je n'ai rien vu de si pur au monde. Ami, je suis ta vie même, ta pure pensée , ton pur parler , ton activité, pure et sainte. J'étais belle; tu me fis très belle . Voilà pourquoi je rayonne , glorifiée devant Ormuz. » Elle dit , prend l'homme par la main et le conduit au ciel . Désormais l'âme et l'homme ne font qu'un . Ils se sont retrouvés , mais détachés de toute enveloppe matérielle . L'Avesta les représente abîmés dans la contemplation de Dieu. Ils nagent dans les régions célestes , ils planent d'un vol d'aigle , ils s'élancent au-dessus des mondes avec la rapidités de l'éclair .

II. - NAISSANCE ET DEVELOPPEMENT DE LA MAGIE .

I. - Les Mages . - Cette religion si pure et si noble fut plus tard, comme toutes les religi-

matérielles. Le réformateur ne demandait pourtant pas l'impossible. L'ascétisme et le mysticisme n'étaient point à ses yeux le but suprême de la vie. Il ordonne de soigner et d'entretenir son corps. Il recommande le mariage, et les soins de la famille. Il prescrit de donner à ses enfants une instruction supérieure à celle qu'on a reçue et, seul parmi tous les fondateurs de religions antiques, fait un devoir impérieux de la charité envers ses semblables.

Mais le point sur lequel Zoroastre insiste le plus est l'obligation du travail ; avant tout, le travail de la terre, car la terre lui témoigne la première sa reconnaissance et il entre à ce sujet dans mille détails qui font de l'Avesta une sorte de traité d'agriculture.

« Laboure et sème, dit-il. Qui travaille avec pureté accomplit la loi. Il fait plus qu'en sacrifiant dix mille fois ». Grande et noble pensée qui a fait la supériorité des sociétés modernes, actives et agissantes, sur les sociétés antiques inertes, et languissantes.

Telle est la vie de l'homme sur la terre : pureté et travail. Mais Zoroastre ne l'abandonne pas ici-bas. Il croit à une autre existence et c'est ici surtout que l'Avesta s'élève à une hauteur de conception vraiment sublime. La mort étant une victoire d'Ahriman, le cadavre est considéré comme impur. On le transportera sur une montagne où les oiseaux le déchiqueteront et le soleil le rongera. Au bout de trois

vais instincts, en suivant certaines prescriptions, mériter par le travail. Au nombre de ces prescriptions recommandées : signalons la confession, les prières, la charité, les soins du corps et de l'esprit, l'amour de la famille. L'homme doit, en effet, se maintenir dans la pureté en avouant ses fautes. « Je me repens de tous mes péchés, lisons nous dans l'Avesta J'y renonce ainsi qu'à toute mauvaise pensée, à toute mauvaise parole ; à toute mauvaise action... Ayez pitié de mon âme, ô purs, dans ce monde et dans l'autre. J'y renonce par les trois paroles et je m'en repens » .

Il s'aidera encore contre les suggestions d'Ahriman par la prière, mais à la condition de ne prier ni seul, ni pour lui seul. La prière s'adresse à Ormuz, aux astres, aux éléments: « O Lune, je t'invoque, astre brillant, éclatant de lumière et de gloire, qui parais en haut du ciel, qui élèves l'esprit et lui donne la paix; ô lune bien-faisante qui produit la verdure et l'abondance ». L'homme invoquera aussi le feu. Il lui demandera « une science excellente, une langue douce et mélodieuse, une imagination et une intelligence qui comprend et l'avenir ». Il priera encore les eaux qui fertilisent: « O sources qui, du fond de la terre, montez et bouillonnez, beaux canaux, nourrissants, moelleuse eau limpide, douce eau courante, qui multipliez l'arbre et purifiez le désir, soyez bonnes et coulez pour nous » .

Ces prières, il les adressera à toutes heures, chaque fois que sa pensée se dégagera des choses

justice, piété, richesse, immortalité, puis les Yzeds, répandus dans tout l'Univers et veillant à sa conservation, et enfin les Ferouers, formes pures des choses, créatures célestes répondant aux créatures terrestres. Mais Ahriman a pour serviteurs une armée de noirs démons qui troublent la terre, y sèment le vice et y récoltent la mort. Aux Amschaspands répondent les six Darvands, et aux Yzeds les Dews ou démons, qui sont aussi puissants pour le mal que leurs antagonistes pour le bien.

De là l'opposition de deux mondes: l'un, celui de la lumière, qui ne produit que du bien; l'autre, celui des ténébres qui ne produit que du mal. Le champ de bataille est l'univers entier. Les étoiles dans le ciel forment deux camps, les animaux sur la terre sont ennemis, les éléments eux-mêmes, entrent en lutte. Au milieu des deux armées, tiraillé en sens divers, se trouve l'homme. Tout se groupe autour de lui. De lui seul dépend l'issue du combat.

Cette allégorie est transparente. Ne sommes-nous pas, en effet, placés entre nos bons et nos mauvais instincts, et n'est-ce pas l'essence même de la religion que de triompher de ces mauvais instincts?

Zoroastre le savait, et dans l'Avesta, il donne les moyens à l'homme d'assurer la victoire d'Ormuz sur Ahrimen, en lui enseignant ses devoirs. Or, ces devoirs, deux mots les résument: lutter et mériter. Lutter contre ses mau-

res, traitait des prodiges de la création et des bonnes actions de Zoroastre.

La religion de Zoroastre.—Telle qu'elle ressort des livres sacrés, la doctrine de Zoroastre, ou mazdéisme, c'est-à-dire, science universelle, repose sur l'idée de la création. La création est l'oeuvre d'Ormuz, le principe du bien, représenté par la lumière, le feu, le soleil. Ormuz est le Dieu souverain et unique. Il n'a pas eu de commencement et n'aura pas de fin. C'est lui qu'invoque en ces termes élevés le poète du *Yagna* : « Je te célèbre, ô créateur lumineux, et resplendissant, très grand et très bon, très parfait et très énergique, très intelligent et très beau, éminent en pureté, qui possède la bonne science, toi qui nous a créés, qui nous a formés, qui nous a nourris, toi le plus accompli des êtres intelligents. »

Certes, il est difficile d'avoir de la divinité une notion plus pure et qui se rapproche davantage du monothéisme. Mais par une étrange déviation, Zoroastre, se heurte au problème de l'origine du mal et ne pouvant l'expliquer, il invente Ahriman, la divinité malfaisante, l'auteur du crime et de la mort. Entre ces deux principes opposés s'engage une lutte terrible dont les hommes sont les spectateurs et trop souvent les victimes. Ormuz a sous ses ordres toute une hiérarchie d'esprits célestes qui combattent pour lui. Ce sont d'abord les six *Amschaspands*, dont les noms veulent dire, bonté, vérité,

Vistasp.

12- Le **K h a s t**, composé de 22 chapitres et divisé en six parties, traitait de la foi qui est due aux enseignements de Zoroastre, de la soumission à la loi et aux princes, de la culture de la terre et des plantes, des catégories humaines (princes, juges et théologiens; guerriers, agriculteurs, commerçants et industriels);

13- Le **C a f a n d**, 60 chapitres, traitait de la science nécessaire aux hommes et des prodiges opérés par Zoroastre;

14- Le **J a r a s t**, composé de 22 chapitres, traitait des origines de l'homme, de son existence, dans le sein de la mère et de son sort après la naissance;

15- Le **B a g h a n Y a s t**, 17 chapitres, faisait l'éloge des créatures célestes;

16- Le **N a y a r u m**, composé de 54 chapitres, traitait de préceptes spéciaux à certaines circonstances de la vie;

17- L'**A c p a r u m**, composé de 64 chapitres, traitait entre autres choses, des actions permises et de celles qui ne l'étaient pas;

18- Le **D e v a c e r j e d**, 65 chapitres, parlait des unions entre consanguins, de la connaissance de l'homme et des quadrupèdes;

19- L'**A c k a r e m**, 52 chapitres, traitait du développement des arts jusqu'au jugement dernier et parlait de celui-ci;

20- Le **V e n d i d a d**, composé de 22 chapitres,

21- Le **H a d o k h t**, composé de trente chapitres.

4- Le *Bugh*, 21 chapitres, traitait des devoirs imposés par la loi et du moyen de parvenir au Paradis ;

5- Le *Duvazdah Hamact*, traitait de la connaissance des deux mondes et des êtres qui les peuplent, de la révélation qu'en a faite la divinité, de la résurrection et du jugement dernier ;

6- Le *Nadir*, 35 chapitres. Il y était parlé du monde, des astres, de la forme et de la vie du ciel, de la cosmogonie générale ;

7- Le *Pacam*, composé de 22 chapitres, traitait des quadrupèdes, des 6 grandes fêtes des *Gahanbars*, commémoratives de la création ;

8- Le *Ratustai*, composé primitivement de cinquante chapitres, sur lesquels il n'en restait plus que treize à l'époque d'Alexandre, traitait des différents chefs de la création, des princes, des juges, de la fondation des villes ;

9- Le *Baras*, 60 chapitres, réduits à 12 au temps d'Alexandre ; il y était également traité des princes et des juges, puis de certaines fautes que commettent les hommes ;

10- Le *Kasakeirah*, 60 chapitres, réduits à 15 au temps d'Alexandre. Ce livre s'occupait de la vertu, de la sagesse, des choses qui amènent l'homme au bien ;

11- Le *Vastacp Sah*, composé primitivement de 60 chapitres, sur lesquels 10 survivaient seuls au temps d'Alexandre, traitait du développement que reçut la foi mazdéenne sous

ZOROASTRE - Ce réformateur se nommait Zoroastre. On ne connaît pas la date de sa naissance, et peu de choses de sa vie, sinon qu'il fut, comme Confucius, une sorte de philosophe qui n'eut d'autre but que de simplifier le culte et d'épurer la religion. A défaut de sa vie, nous connaissons l'oeuvre du prophète, elle commande l'admiration, il n'y a pas dans toute l'antiquité de doctrine aussi pure, aussi opposée au polythéisme des races chamitiques et sémitiques. Il est difficile de concevoir avec l'aide de la seule raison un culte qui se rapproche autant des vérités éternelles. On peut s'en convaincre en étudiant les ouvrages sacrés composés par Zoroastre ou du moins inspirés par lui.

LES LIVRES SACRÉS - Voici, d'après A Hovelacque, le titre de ces Vingt et un nosks et l'énumération sommaire des matières qu'ils traitaient:

1 - Le **Citud Yest**, traitait de la grandeur des êtres divins, un prêtre qui le récite par trois fois, selon les principes indiqués, voit venir à lui les créatures célestes, il comprend 33 chapitres ;

2 - Le **Citud Ghar**, comprenait 22 chapitres. Il traitait de la prière, de la pureté des œuvres, des aumônes, de l'unité qui doit régner entre proches ;

3 - Le **Vahist Mansrah**, composé également de 22 chapitres traitait de différentes observations de la loi, des bonnes intentions, etc;

La Magie en Perse

I. - ORIGINE DE LA MAGIE EN PERSE

La religion primitive des Aryas. La religion primitive des Aryas fut le culte d'un Dieu unique, mais bientôt ce Dieu créateur se confondit avec l'univers créé par lui. Chacun de ses attributs devint comme une personne distincte et reçut les hommages aveugles de la foule. Le polythéisme naquit et avec lui les impuretés d'un culte corrompu. Les divinités et les cérémonies de cette religion, dégénérée furent conservées par les Aryas qui s'établirent plus tard en Hindoustan. Heureusement pour les tribus aryennes qui continuèrent à résider en Bactriane, survint un réformateur qui les arracha à leurs erreurs en les ramenant au culte d'un dieu unique.

La Magie en Perse

www.tabarestan.info
پایگاه تخصصی طب سنتی
PAR
Sadegh Hedayat



گوشه‌ای از اتاق کار صادق هدایت در خانه پدری

فصل نامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
وسيله ای است برای اطفای	اطفاء	۹	سی و هشت
سفت	لفت	۱۰	چهل و هفت
باید	نباید	۱۱	۴
فرخناك	فرخناك	۱۷	چهل و هشت
زیر چراغ	چراغ	۲۲	۱۹۲
ژامبیک	ژامبیک	۹	۲۸۰
سفت	لفت	۲۹	۴۰۶
باید	نباید	۱	۴۰۷